

خانه‌ی نویسنده و خواننده هایش

محمد قرایی



رمان

خانه نویسنده و خواننده هایش

محمدقرايي

پیدا کردن یک خواننده توسط نویسنده

داستان از آنجا آغاز می‌شود که آقای عزیزی پس از جستجوی بسیار، دوستی را برای همکاری در نوشتن داستانش پیدا می‌کند. در یاد آقای عزیزی درست روشن نیست که آن رخداد در یک موزه بود یا یک کتابفروشی یا یک پارک. تنها، لحظه شروع گفت‌وگو و لبخند زدن به روی همدیگر به یاد آقای عزیزی ماند. شاید به این دلیل که هیچ برایش مهم نبود که این پیش‌آمد در کجا رخ داد؛ بلکه مهم این بود که آن، حادثه، رخ داد!

در آنروز، که اصلاً مهم نبود چه روزی از هفته و چه ماهی از سال بود، آقای عزیزی و دوست تازه‌اش در پیاده‌رو یک خیابان عریض و پر درخت گام می‌زدند و به سوی خانه عزیزی روان بودند. تا چشم کار می‌کرد، ستون‌های سپیدار دوسوی پیاده‌رو بود که به ردیف، هرچه دورتر می‌شدند، کوچکتر می‌شدند. در راست پیاده‌رو، گاه درهای بزرگ باغها و دیوارهای طولانی شبیه دیوارهای زندان، یا دیوارهای ادارات امنیتی که ساختمانی مرموز در وسط درختهایش پنهان

شده، قرار داشت. در این هنگام بود که آقای عزیزی شروع به بیان درخواستش کرد:

- می‌دانید دوست عزیز! اگر برای نوشتن یک داستان پرکشش به من کمک کنید، این بهترین هدیه به من خواهد بود. آنگاه من سپاسگزار شما خواهم بود. مهم این است که شما به راحتی بخواهید به من کمک کنید!

چنددمی دیگر، آن دو، بر یک نیمکت سیمانی جلو یک بستنی فروشی نشسته بودند و آقای عزیزی گرم در چشمان دوست جدید خود نگاه می‌کرد:

- بی‌گمان خواست شماست! ولی اگر پذیرفتید، شرطهایی هم دارم!

- شرط؟! قاعدتاً من باید شرط بگذارم! اما باشد!... بگویید بینم شروطتان چیست؟! موضوع دارد برایم جالب می‌شود.

- ممکن است شما هم بخواهید شرطهایی بگذارید! اما من هم شرطهایی دارم. و به روشنی آن را برایتان می‌گویم. شرطهایم این است که قول بدهید یگانه‌دل باشید و همیشه راستینه را بگویید. دیگر اینکه سعی کنید همه را دوست بدارید؛ حتی اگر واقعیت وجود، و بدی‌های آنان شما را خشمگین کند، به کسی کینه پیدا نکنید! البته من نمی‌خواهم بگویم که شما حق ندارید از رفتار دیگران خشمگین شوید، و نمی‌خواهم بگویم که شما هم در پیدایش بدیهای آنها نقش دارید، و آنچه جزو زشتی‌های زندگی و زمین است دستکار همه‌ماست. زیرا به شما نیاز دارم و نمی‌خواهم کشاکشی پیش بیاید که به خاطر آن، شما پیشنهاد مراد کنید. اگر پذیرفتید با هم شروع می‌کنیم. مثل این خواهد بود که به سفری می‌رویم! سفری در زندگی؛ همین روند پلشتی که در آن غرقه‌ایم. همین که تلخی‌های ما

را می‌گریاند. همین که دلمان را در چنگ می‌گیرد و درد را در تمامی نهادمان
رسوخ می‌دهد، ولی باز دوستش داریم و یادمانه‌هاش را با آب و تاب برای یکدیگر
بازگو می‌کنیم و آن را شیرین میدانیم... همان که...

گفته‌های نویسندۀ به اینجا رسیده بود که همسخن آقای عزیزی، برخلاف گمانۀ
او، بسیار به آسانی، خواستۀ او را پذیرفت. به همین سادگی که این دو واژه را بر لب
آورد:

- من... آماده‌ام!

- چه خوب! چقدر خوب شد! این یک اتفاق بسیار جالب است! یک همکار
پیدا شد! بسیار بسیار از این اتفاق خوشحالم که می‌پذیرید. می‌دانید؟ شما انتظار
سالیان مرا به پایان رساندید!!

- راستی؟!

- سعی کنید کلماتی را که نشانگر بی‌اعتمادی است تکرار نکنید! «راستی» یعنی
چه؟ مگر قرار نگذاشتیم که هر حرفی می‌زنیم، راستینه باشد؟ پس هر چه من
می‌گویم راستی است. دیگر نیازی به پرسیدن و تاکید و سوگند من برای آن که
باور کنید نیست...!

- عذر می‌خواهم!...

دوست جدید آقای عزیزی، در عین حال از حالات و روحیات آقای عزیزی
خنده‌اش هم گرفته بود و حتی طرح یک پوزخند داشت روی صورتش پیدا
می‌شد. اما او آن را پنهان کرد و این که از حالت تحکم‌آمیز آقای عزیزی نرنجید به
این خاطر بود که این حالت برایش چیز عجیب و جالبی بود. آقای عزیزی بدون
این که متوجه چنین موضوعی باشد پاسخ داد:

- خواهش می‌کنم. ولی در عین حال، این را بدانید که من از این که یک همراه و هم‌سخن در کار خود پیدا کردم خیلی خیلی خوشحالم و خود را ممنون و مدیون شما می‌دانم. می‌دانید!... من تنهایم...

مذاکرات خواننده در خانه نویسنده

مدتی بعد، آن دو، در خانه نویسنده بودند. و آقای عزیزی به گرمی داشت از دوست تازه‌اش پذیرایی می‌کرد.

- چرا هنوز ایستاده‌ایم و حرف می‌زنیم؟! بفرمایید بنشینید!

- خانه قشنگی دارید! درست مانند خانه یک نویسنده است! ولی چرا میز

کارتان را در حال گذاشته‌اید؟... ببخشید! این کنجکاوی من درست نبود. من خیلی خوشحالم که توانسته‌ام یک نویسنده را شاد کنم اما میدانید!... خودم هم نمیدانم که چرا به شما پاسخ آری دادم. شاید کنجکاویم برانگیخته شد. شاید هم اندیشه کردم که نیاز به یک دوست خوب مثل شما دارم.

- از کجا دریافتید که من آدم خوبی هستم؟

- نمیدانم! ولی آهنگ صدا و چهره مهربانتان، و این که به سادگی با من سر حرف را باز کردید، یا شاید خنده‌تان به روی من، و دیگر، این که گفتید باید دیگران را دوست داشت این تصوّر را ایجاد کرد!

- متشکرم! لازم هم نیست بسیار به چرایی آن بیانید. چون همواره عزم‌های زندگی ما تنها با یک کشش کوچک و یک رخداد ساده به وجود می‌آید! مهم

این است که شما برای کمک به من عزم کردید!

- اما، ... من، ... پرسش هایی هم دارم.

- بفرمایید! با کمال میل پاسخ می دهم.

- چرا نمی خواهید این داستان را به تنهایی بنویسید؟

- زیرا همیشه دوست دارم با کسی سرگرم سخن گفتن باشم! حتی اگر کسی

پیدا نکنم با خودم گویه می کنم. شاید هم بیشتر از این که دوست داشته باشم با

کس دیگری سخن بگویم، بهتر می بینم این گفتگو با خودم باشد! دلیل دیگرم این

است که شما یک خواننده اید! و می توانید نظر دیگران را به من بگویید. هر جا که

سرم را انداختم پایین و چیزهایی نوشتم، نگاهم دارید و بگویید: «ایست!... این

بخش از داستان برای یک خواننده گیرا نیست!». افزون بر همه اینها، من به یک

هم اندیش برای تعمیق درونه داستان نیاز دارم.

خواننده از سر دلسوزی نگاهی به نویسنده کرد! بعد به دیوارهای هال و سایر

چیزهای خانه و زندگی او نگاهی انداخت و گفت:

- شما نویسنده ها چه دنیای عجیبی دارید! آدم خیال می کند همه چیز زندگی

شما با دیگران فرق می کند. انگار همه چیزهای زندگی شما زبان دارند و با آدم

حرف می زنند.

- می خواهید اتاقهای دیگر خانه من را ببینید! بلند شوید تا با هم گشتی در این

خانه بزنیم! کتابخانه، ... اتاق پذیرایی!...

نویسنده و خواننده گفتگوکنان به گردش در اتاقها سرگرم شدند! آشپزخانه،

پستو، اتاقک های گوناگون در چند اتاق که در آن به حال باز می شد، خواننده

شیفته تابلوهای زیبا و عجیب آویخته به دیوار شده؛ یک به یک آنها را با ریزینی

تماشا می‌کرد. بعد، آن دو با هم به پنجره‌یی که به باغ باز می‌شد رسیدند، خوانندۀ برای تنفس هوای بیرون دست برد که پنجره را باز کند اما با شگفتی دریافت که آن نه پنجره، که یک قاب نقاشی است!

- هه...! عجب...! گمان کردم پنجره است. واقعا که شما نویسندۀها آدم‌های عجیبی هستید! به جای یک پنجره که رو به باغ طبیعی باز شود، یک قاب نقاشی آویز کرده‌اید. خب همین دیوار را می‌شکافتید تا باغ بیرون را تماشا کنید؟! نویسنده با خندۀ اندیشمندانه‌ای گفت: یک نویسنده تا زمانی که آغاز به نوشتن نکرده، می‌باید به طبیعت و به دل مردم فرو رود و با آنها از نزدیک همکناری داشته باشد، ولی آنگاه که آغاز به نوشتن کرد، دیگر باید هرچه بسته‌تر، و دورتر از طبیعت و مردم باشد. چرا که هر گونه واقعیت جدید، برای آنچه نگارۀ داستان‌ش بوده ویرانگر است. واقعیت‌ها خیلی دگرگون شونده‌اند. آنقدر که پیاپی همدیگر را پس می‌زنند و کهنه می‌کنند. شما اگر می‌خواهید چیزی بنویسید باید خود را از واقعیت‌های نو دور بدارید تا بتوانید واقعیتی که تا کنون بوده را بنویسید! و گرنه، آن واقعیت ناگفته قربانی واقعیت نو تر می‌شود؛ و اگر به همین روش ادامه بدهید، همان واقعیت نو تر، خود هنوز ناگفته، پایمال واقعیت نو تر می‌شود و شما که می‌خواهید چیزی را بگویید از دست واقعیت‌ها بیچاره می‌شوید. بنابراین باید به واقعیت نو گفت: «ایست!... من هنوز سرگرم واقعیت پیشین هستم. یک دم امان بدهید تا یکی را بنگارم، پس از آن خودتان را پیش بیندازید! چه خبرتان است؟! نوبرش را که نیاورده‌اید!»

نویسنده یعنی همان آقای عزیزی، پوزخندی زد و با کمی شرم گفت:

- ببخشید! شرمندۀ هستم که گفته‌هایم کمی اندیشمندانه شد!

خواننده که می‌کوشید وانمود کند که آنقدر توان دریافتن دارد که ویژگی‌های زندگی یک نویسنده را دریابد موضوع را عوض کرد و در همان لحظه که به دیگر تابلوهای اتاق و به آرایش چیزهایی که بر سربخاری و رف‌های گنجه‌ها بود نگاه می‌کرد پرسید:

- اگر من با شما در نوشتن داستان همکار شوم، چه چیزی بدست می‌آورم؟
- چرا شما در همین آغاز کار می‌خواهید ببینید چه بدست می‌آوردید؟ شما چیزی به دست نمی‌آوردید! بلکه چیزی به من می‌دهید! البته ممکن است در جریان این کار، آزموده‌ها و دانش ژرفتری هم از زندگی بدست آورید.
- سؤال دوم!... اگر با شما همراه شوم، چه مشکلاتی برایم درست می‌شود؟
یعنی آیا می‌توانم هر زمان که خواستم از شما جدا شوم؟
- بی‌گمان!... شما هر کاری را اراده کنید می‌توانید بکنید. اما آخر چرا از آغاز به جدایی می‌اندیشید؟ من از همین آن، از شما خواهش می‌کنم که برای دل من، برای یک دوست، تصمیم بگیرید که تا پایان با هم باشیم. آخر من بسیار چشم‌پراه کسی چون شما بوده‌ام!

قول و قرار نویسنده با خواننده

- اگر در جریان کار از شما دلتنگ شوم و نتوانم با شما همراه بمانم چه؟
- ببینید! من هر گاه شما را آزرده کردم پوزش خواهم خواست. و همیشه تلاش خواهم کرد سبب رنجش شما نشوم. اما از بنیاد نباید سراغ چنین گمانه‌هایی بروید! بیایید آغاز کنیم!... در زندگی خودتان هم هزار رخداد پیش آمده و خواهد آمد

که شما پیش بینی شان نکرده اید.

- شما هم قسم می خورید که از من ناراحت نشوید؟

- به!.. نه تنها آزرده نمی شوم، که تلاش خواهم کرد شما را دوست هم بدارم! ما

باید همدیگر را دوست بداریم! هنر ما همین خواهد بود!! که در همان آن که

میدانیم هر کدامان چه اندازه می توانیم بد باشیم، به همدیگر دلبسته باشیم و

بکشیم یکدیگر را پذیرا باشیم. هنر عشق ورزیدن...!! و گرنه شاهکار نیست که

قدیسان را دوست داشته باشیم! اگرچه روشن نیست که آن عشق به قدیسان هم تا

چه اندازه زلال و نیالوده باشد. ولی ما باید گام به گام عشق بورزیم تا بتوانیم راه را

پیماییم. با این که هزار چیز تلخ می بینیم باز دهانمان را شیرین کنیم. با چشمان

اشکبار بخندیم. خنده هایی که از لابه لای آن، هایهای گریه بگوش می آید!

- چقدر آهنگ صدایتان غم انگیز شد. زندگی آنقدر هم که اندیشه می کنید تلخ و

سخت نیست!

- شاید!... شاید شما در زندگیتان درد و رنج بسیاری نکشیده باشید.

- باشد! من پاسخ سؤال هایم را دریافت کردم. علت پرسیدنم این بود که نگران

شدم نتوانم به عهدی که می بندم عمل کنم.

- ترس و نگرانی زائیده خواست سست و ناستوار است. ترس و دلهره وقتی پدید

می آید که شما برگشتن از خواست خود را شدنی بدانید. ولی اگر شما خواست

استواری داشته باشید، نمی ترسید.

- اگر چه اندیشه می کنم درست نبود بدون این که بدانم وارد چه پهنه یی می شوم،

عهد بستم، ولی از اینکه شما در همین مدتی که با هم گفتگو کردیم آموزشهای

ارزنده ای به من دادید علاقمند شدم که در نوشتن داستان به شما کمک کنم.

اندیشه می‌کنم در درونم کششی بوجود آمده که با شما دوست باشم. یعنی شما را دوست بدارم. با شما چیزهای تازه‌ای یاد می‌گیرم و درک تازه تری نسبت به زندگی پیدا می‌کنم.

نویسنده با شادی و در حالی که خواننده را به نشستن روی مبل یکی از اتاق‌ها می‌خواند و می‌راند گفت:

- آفرین! خوشحالم که شما هم اقرار می‌کنید اصالت با عشق است. عشق در درون شما وجود دارد. این زشتی‌هاست که اندک‌اندک عشق را می‌کاهد و بجای آن کین می‌نشانند. این همان گوهری است که در شما و هرکس دیگر هست. من هم بی آن که شما را بشناسم و بدانم که چه بدی‌هایی دارید!... شما را دوست دارم. - چرا گمان می‌کنید من بدی‌هایی داشته باشم؟

- گمان نمی‌کنم! میدانم که دارید! مگر پیمان بستیم که یگانه‌دل باشیم؟ - چرا!

- خب! همه ما بدی‌هایی داریم! و همواره بیش از خوبی‌ها، بدی و زشتی داریم. و گرنه زشتی‌های روی زمین وجود نمی‌داشت! - منظورتان بخشی از آن بدی‌ها است؟

- خیر! همه‌اش!... همچنان که خوبی‌هایش زاده عشقی است که در دل‌های انسان‌ها شعله کشیده.

- بنظر می‌رسد که سختی‌های کار ما دارد خودش را نشان می‌دهد!

- نه!... هیچگونه سختی‌ای وجود ندارد! بگذارید به پاس عشقی که می‌توانید به یک انسان داشته باشید، یک فنجان قهوه برایتان بیاورم. کمی در آسودگی اندیشه

کنید! چون شما می خواهید در نوشتن یک داستان با من هم پیشه شوید! و ما داستان را شروع کرده ایم!

این جمله را نویسنده در حالی می گفت که از حال به سمت آشپزخانه کوچک خانه اش می رفت.

— و ما داستان را شروع کرده ایم! ... و ما داستان را شروع کرده ایم! ... و ما داستان را شروع کرده ایم! ... نمی دانید این برای من چقدر مایه خوشبختی است ... ما داستان را شروع کرده ایم! یعنی طرح آن را! شروع کرده ایم ... و دل بسته ایم که بتوانیم طرح خوبی بریزیم ...

نویسنده قهوه را روی میز کوتاه پیش خواننده گذاشت و گفت:

— آه ... نمی دانستم با قند می خورید یا با شکر! و به دنبال آن به آشپزخانه برگشت. ولی هنگام رفتن، درِ اتاق را پشت سر خود بست.

خواننده در همان آن که به روبه رو نگاه می کرد مانند نویسندگان و هنرپیشگان فیلم ها گفت:

— قبل از این که داستان شروع شده باشد یا طرح آن تهیه شود، من باید مطمئن باشم که آیا اصلاً شایستگی یا ظرفیت این کار را دارم؟

و نویسنده از آشپزخانه با صدای بلند پاسخ می داد:

— ولی شما دیگر بعد از قولی که به من داده اید، نمی توانید به آن پشت پا بزنید. و من دیگر نمی گذارم شما برگردید! اینجا دیگر چارچوب فرمانروایی من است!

— شما به من فرمان می دهید؟

— بله! ولی نه با زور و قدرت!

خواننده سرش را بالا گرفت تا مطمئن شود که درست می‌شنود یا نه! اما با کمال شگفتی نگاهش به روزنه چارگوش کوچکی که روی در باز شد افتاد. چشمان نویسنده از روزنه در به او می‌نگریست!!

اصرار نویسنده بر خواسته‌اش

نویسنده از روزنه چهارگوش روی در می‌گفت:

- من با قلبم به شما فرمان می‌دهم! من ناتوان چگونه می‌توانم به شما زور بگویم؟ اگر هم بتوانم، با تمام نیروی دوست داشتنم اینکار را می‌کنم! و شما را نزد خود نگاه می‌دارم و نمی‌گذارم از میدان کشش این دوست داشتن بیرون بروید!

خواننده که با تعجب به این کارهای نویسنده نگاه می‌کرد، با خنده گفت:

- خوب! حالا چرا از پشت پنجره با من صحبت می‌کنید؟!!!
نویسنده همچنان که از روزنه کوچک در به خواننده می‌نگریست با حالتی فرماندهانه گفت:

- این را شما به من تحمیل می‌کنید!

منظورتان را نمی‌فهمم؟!

می‌دانم!... ولی خودم هم اندوهگینم که نمی‌توانم با شما از نزدیک سخن بگویم. آخر چاره‌ای ندارم!

خواننده که حس کرد با سخنان عجیب و غیر منتظره‌یی روبه‌روست برخاست تا نزد نویسنده برود و دقیق‌تر به حرفهای او گوش کند اما کلید در قفل در چرخید.

نویسنده همچنان دوستانه گفت:

- خیلی اندوهگینم که این کار را می‌کنم. ولی همه این کارها را شما به من استوار کرده‌اید!

- چه کارهایی را؟ اصلا شما چرا اینطور صحبت می‌کنید؟ شاید شما دیوانه باشید! چه کارهایی را من به شما استوار کردم. استوار یعنی تحمیل؟
- این که شما را وادار کنم که در این اتاق، گرفتار، ... ببخشید! ... مهمان باشید!

= یعنی شما من را زندانی کرده‌اید؟

- هرگز! ...، گفتم که! ... شما مهمان من هستید!

- این چگونه مهمانداری است؟ در را باز کنید آقا و این بازی‌ها را کنار بگذارید! شاید بهتر بود از اول به درخواست و وسوسه‌های شما گوش نمی‌دادم.
- دوست عزیز! خواهش می‌کنم خشمگین نشوید! این یک تقاضای دوستانه است. شما برای کمک به یک نویسنده اینجا هستید! گمانه کنید مدتی را در یک هتل به آسایش آماده‌اید! من هم خدمتگزار شما هستم!

- شما از جان من چه می‌خواهید؟ می‌خواهید با من چه کنید؟

- تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که کمی اندیشه خود را بکار بگیرید و برای یک داستان، نگاره‌ای به من بدهید!

- چی؟ مگر من نگاره‌پرداز قصه هستم؟

- نه! شما بازیگر هستید! یک نویسنده باید بازیگرهای داستان خود را از میان انسان‌ها انتخاب کند. و شما یکی از همانها هستید!

- شوخی تان گرفته؟ من همسر و فرزند دارم! من برای یک همکاری اندیشه‌ی با شما همراه شدم. نیامدم که زندانی باشم!

- خواهش می‌کنم این واژه زندانی را دیگر بکار نبرید! شما مهمان محترم و پراح و گرانقدر من هستید! ولی اندوهخوارانه بگویم، تنها زمانی می‌توانید از این اتاق خارج شوید که یک اندیشه خوب برای نگاره یک داستان کشنده و ژرف به من بدهید! نه! از بنیاد چرا کار را سخت می‌کنم. یک نگاره ساده ولی پخته بدهید!

- من چنین توانمندی ندارم! فقط گهگاه قصه‌هایی خوانده‌ام... عجب

بدبختی‌یی پیدا کردم!!... شما چرا من را انتخاب کردید؟

- من شما را برگزیدم! شما من را برگزیدید!

- من کی چنین خطایی کردم! عجب اشتباهی کردم با شما دوست شدم!

- نه! این نه یک کار کژ، که شاید یک خوشبختی ست که به شما رو کرده!

- عجب خوشبختی‌ای که برای آن باید زندانی بشوم!

- همه خوشبختی‌های جهان، برای کسانی، سزادر پی داشته. آگاه شدن و آگاه

بودن، سزا دارد! مگر عاشق شدن سزا ندارد؟ و مگر عشق بالاترین ویژگی انسانی

نیست! و مگر بالاترین سزاها از آن عاشقان نیست؟ مگر انسان برای همین آگاهی و

عشق نبود که بالاترین و سنگین‌ترین رسالتها را پذیرفت؟ و مگر به همین خاطر،

خدا او را ظلم و جهول نخواند؟

- آ...ق...- ای نویسنده! آقای نویسنده!... تو را به خدا این حرفها چیست که

می‌زنید؟... خدایا!... چه کنم؟... اصلا شما کی هستید؟ شاید یک دیوانه‌اید؟

چرا من را زندانی کرده‌اید؟ خدایا چه مصیبتی...

- واژه درست تر را شما بکار بردید! دیوانه! یعنی همچون دیو، اینک «قرعۀ فال به نام شمای دیوانه زدند!...»

- شما را به خدا آقای نویسنده! بس کنید...! آزادم کنید! آقای... راستی!
راستی... شما آیا اسم ندارید؟! چرا من تا بحال اسمتان را نپرسیده‌ام؟ اسم شما چیست؟

- اسم من چه اهمیتی برای شما دارد؟ گمان کنید نامم هوشنگ، و عزیزی نام خانوادگی من باشد.

- ترا به خدا آقای هوشنگ خان!... خواهش می‌کنم...
نویسنده با کمی خشم گفت:

- خواهش را من از شما کردم! و باز هم پی‌گویی می‌کنم که خواهش می‌کنم دیگر پافشاری نکنید! بجای این خواهش‌ها کمی اندیشه کنید و یک نگاره به من بدهید! می‌دانید! شاید اگر بجای این سخن‌ها، کمی به اندیشه و نگاره یک داستان می‌پرداختید، تا حالا کارتان پایان یافته بود و می‌توانستید از اینجا بروید!

خواننده روی مبل نشست و در حالی که کلافه شده بود، کمی اندیشه کرد.
نویسنده دریچه پنجره کوچک روی در را بست آنگاه برگشت و یک صندلی برای خود آورد و جلو در گذاشت، بعد دریچه کوچک دیگری را که در ارتفاع یک متری در وسط در درست شده بود باز کرد. حالا او می‌توانست در حال نشسته با خواننده که در انتهای اتاق روی مبل نشسته بود حرف بزند.

قهوه تان سرد می‌شود!

خواننده در حالی که تازه متوجه می‌شد که زندانی واقعی شده است که باید بپذیردش، سرش را بالا گرفت و قهوه را به لب برد و پرسید:

- نگاره یعنی چه؟

- یعنی استخوان بندی یک داستان. بدون ریزواره های آن. در دو سطر می توان آن را گویه کرد.

- ریزواره یعنی جزئیات؟

بله!

- خب شما مگر خودتان نویسنده نیستید که نگاره را از من می خواهید؟

- من یک نویسنده کم توانم! سالهاست که در زندگی به دنبال یک نگاره

می گردم. از خوانندگان می خواهم که همین را به من بدهند. بارها به این اندیشه افتادم که در اندیشه گاه خود با خوانندگان همراه شوم، و هرچه پیش آمد بنویسم!

- شاید این کار درست باشد!

- شاید!... شاید شما بگویید که همین نگاره را اجرا کنیم. دیدید؟! دیدید!؟

که همین که اندیشه تان را به کار انداختید یک پیشنهاد به اندیشه گاهتان رسید.

- راست می گوید! یعنی شما می گوید اگر من کمی اندیشه کنم خواهم

توانست به شما یک نگاره خوب بدهم؟

- و آنگاه، در این خانه، خودبخود باز می شود و شما آزاد خواهید بود که به هر

کجا بروید! من آماده ام هر کتابی شما خواستید برایتان بیاورم. آن گنجی هم زیر آن

رف، پر از کتاب است؟ همچنین هر گاه نیازی می بینید زنگ بزنید من برای

همسخنی در بندگی شما خواهم بود. همه نوع یادمانه هم می توانم برایتان گویه کنم.

- یادمانه یعنی چی؟

- یعنی آنچه در یاد مانده.

- یعنی خاطره!

- بله!

- چرا چنین کلماتی بکار می‌برید؟

- از سر تازگی. من واژه‌ها را دوست دارم. با آنها به دنیاها می‌نویم

روم... راستی! بهتر نیست...

- پاسخ من را ندادید! مگر شما نگفتید با هم دوست باشیم و چیزی از هم پنهان نکنیم؟

- چرا! درست است. پرسش‌تان چه بود؟

- گفتم چرا به طرز غریبی حرف می‌زنید!

- شاید می‌خواهم به کسی که بعداً این داستان را می‌خواند بگویم، ادامه بده!

دست کم، اگر موضوع و طرح جالب و قصه شیرینی‌گیرت نیامد، کلماتی تازه‌تر از کلماتی که تا کنون بکار می‌بردی یاد گرفته‌ای!

- یعنی شما اینقدر دنبال خوانندۀ می‌دوید؟! اینقدر ناامیدید؟

- چه می‌شود کرد؟ همین است که هست! تازه یک خوانندۀ هم که گیر

آورده‌ام، برایم ناز می‌کند. می‌دانید! ما نویسندۀها و خوانندۀها داستان خیلی

کشندۀای داریم. هم‌اکنون بیرونۀ امر این است که من شما را زندانی کرده‌ام! اما

راستش چیست؟ این است که شما من را زندانی کرده‌اید! شما نوعی را

می‌گوییم. یعنی خوانندۀها را. هر کدماشان یک مستبد یک‌دندۀای هستند که

آن‌سروش ناپیدا.

- چطور؟!!!!!... هه... هه... حرفهای جالبی می‌زنید!

- راست این است که از وقتی نویسنده‌ای شروع به نوشتن می‌کند همان لحظه وارد زندان خواننده می‌شود. بعد از آن گوشش به فرمان خواننده است که چه می‌گوید! کلمه به کلمه را مطابق خواست خواننده تنظیم می‌کند. هر جا هم که خواننده بدش آمد، فوراً خط می‌زند و نوشته‌ها را عوض می‌کند! چون خواننده بدش آمده. شما را به خدا این دیکتاتوری نیست؟

- یعنی هیچ نویسنده‌ای نیست که عقاید خودش را بنویسد و مطابق سلیقه خواننده داستانش را تنظیم نکند!؟

- ابد! چون خواننده‌ها کتابش را به دور می‌اندازند و چند ناسزا هم نثارش می‌کنند.

- غلط هم نمی‌گویید! هر نویسنده نوگرایی هم سعی می‌کند مطابق سلیقه اذهان خسته شده بنویسد!

- به همین دلیل است که می‌گوییم ما زندانی شما هستیم. حالا من شما را آورده‌ام که خود جنابعالی بنویسید! هه هه هه ...

نویسنده در اینجا خنده‌اش گرفت و تقریباً یک دقیقه خندید! بنحوی که اشک در چشمانش جمع شد. و دل خواننده را به رحم آورد و او را به این اندیشه انداخت که هرچه زودتر یک طرح برای قصه این نویسنده پیدا کند و از شر این دیوانه راحت شود.

- برگردیم سر داستان. بهتر نیست پیش از این که بخواهید به نگاره بیندیشید کمی بیشتر با هم گفتگو کنیم تا هم را بشناسیم

- من چنین نیازی حس نمی‌کنم. نمیدانم چرا! ولی حس می‌کنم که شما، یا کسی مانند شما را از پیش می‌شناسم.

- عجیب است. من هم حس می‌کنم که چنین احساسی دارم یعنی شما را از قبل می‌شناخته‌ام. خب! برای آغاز کردن و اینکه شما از روند کار آگاه شوید، می‌توانید یکی از نوشته‌های من را که می‌توانست شروع داستانی باشد اما ادامه نیافت، بخوانید. همان برگ‌هایی را که روی میز قرار دارد نگاه کنید! یادمانه‌نویسی خودش یک نوع آزمایش برای داستان‌نویسی است. ولی روش خوبی نیست. شما باید یک نگارۀ خوب به من بدهید. اینک آغاز کنید! آن را بخوانید تا کمی اندیشگاہتان گرم شود.

...خوانندۀ شروع به خواندن نوشته‌ی عزیزی کرد.

دومین گفتگوی نویسندۀ با خوانندۀ

خوانندۀ به پایان نوشته‌ی نیم‌مانده‌ی نویسندۀ رسیده بود. برگ‌ها را روی میز گذاشت و نیمه‌قهوه‌ی سرد شده‌اش را با یک دانه قند سرکشید و از همانجا که نشسته بود صدا زد: آقای نویسندۀ! آقای عزیزی!...

پنجره‌ی کوچک باز شد و چشمان عزیزی در آن پیدا شد:

- به‌نگاه شما برای آشنایی با من بس بود؟

- بس که نه! اما به عقیده‌ی من در این زمانه خوب نیست اینقدر از کشتار و کفن کردن و جنایت سخن بگوییم.

- چرا؟

- دست کم من نمی توانم به همهٔ این تصویرهای دهشتناک اندیشه و نگاه کنم. چون نفس کشیدن برایم سخت می شود.
- مگر زندگی سرشار از همین نمایه های وحشتناک نیست؟
- چرا!... اما اگر ما بخواهیم همهٔ این رخ داده ها را بازگو کنیم کتابمان خیلی خونین و دردناک می شود. و کسی تاب خواندن آن را نخواهد آورد.
- پس شما باورمندید که باید بر بسیاری از نمایه ها چشم ببندیم؟
- ...بله!... یعنی مجبوریم...
- و این واقعیت خیلی دردناک نیست؟
- کدام واقعیت؟
- همین!... همین که شما بعنوان یک نویسنده، یا همکار نویسنده، آگاهانه تصمیم می گیرید به زندگی چشم ببندید.
- البته من هنوز نویسنده نیستم. ولی فقط نویسنده ها نیستند که چنین اعتقادی دارند! حتی اندیشه می کنم همهٔ خواننده ها همین عقیده را دارند.
- پس بیشتر زشت است
- چی؟
- همین! همین که همه اعتراف داریم که آنچه می گذرد خیلی زشت است؛ به اندازه ای که خوب است بر آن چشم ببندیم.
- ... واقعا!... برآستی حق می گوید!...
- به این می ماند که کسی با دیوی زشت ازدواج کند و در تمام مدت بکوشد به روی او نگاه هم نکند. ولی باز به زندگی با او ادامه بدهد.
- ولی ما مجبوریم... مگر نه؟

- بله! ما حتی مجبوریم بر واقعیت وجود خودمان هم چشم ببندیم. و بعد خودمان را به بازی سرگرم کنیم. این نخستین پرده از غمداستان زندگی است. ساده‌ترین پرده! با کمترین درصد و غلظت دردناکی و دهشتی که انسان را فرا می‌گیرد. بدتر از این، صحنه‌ها بسیار است، و به نظر من بدترین غمداستان آنگاه است که انسان دریابد که بر واقعیت وجود خود هم، مجبور است چشم ببندد. وقتی که زشتی کردار و رفتار و خواهش‌های خودش نیز بر خودش عریان شود. وقتی که دریابد که چه اندازه چهرهٔ خودش ناپذیرفتنی است.

- من چندان متوجه حرفهای شما نمی‌شوم. ولی بگذارید کمی در همین گفتهٔ شما درنگ کنیم. آیا بطور واقعی این راستینه دارد که ما بر رخدادنی‌ها چشم می‌پوشیم؟

- چطور مگر؟ چرا شک کردید؟

- هیچ! برای یک لحظه به تردید افتادم که نکند من دارم به سادگی چیزهایی را که شما به من می‌گویید می‌پذیرم. به این ترتیب شاید من هم مثل شما روزی دیوانه بشوم. ببخشید! شوخی کردم. راستش را بخواهید اندیشه کردم شاید بهتر باشد کمی هوشیارانه‌تر گام بردارم.

- باور کنید که صددرصد همین‌گونه است! راستینه دارد که ما بر رخدادها چشم می‌پوشیم.

- ولی برای من کمی سخت است. به همین دلیل اجازه بدهید کمی

هوشیارانه‌تر در ایمان آوردن به حرفهای شما گام بردارم. یعنی از من نخواهید که هرچه می‌گویید، بی‌درنگ قبول کنم.

- بسیار خوب! اگر چنین احساس کردید که من می‌خواهم چیزی را به زور به شما بقبولانم، عذر می‌خواهم. ولی آخر، اول خود شما بودید که گفتید بهتر است از واقعیت‌ها حرفی نزنیم و بر آنها چشم بپوشیم!

- ...؟ راست می‌گویید! خودم بودم... خودم بودم؟! بله!... ولی... نمی‌دانم چرا به شک افتادم. بسیار خوب. من هم از شما عذر می‌خواهم و از شما می‌خواهم که کمی به من فرصت اندیشه کردن بدهید.

- بسیار خوب

- من هم سعی می‌کنم زودتر اندیشه‌ی برای طرح داستان بکنم زودتر از این زندان!... ببخشید از این... نمی‌دانم چه بگویم...!

- اگر می‌خواهید، می‌توانید بگویید زندان واژه‌ها! چون من هم زندانی همین زندانم!

- بله ای کاش می‌توانستم از این زندان واژه‌های شما، امروز بیرون می‌رفتم.

- چرا همین امروز؟

- چون من قرار بود چنین روزی برای مدتی به سفری بروم

- می‌توانم بپرسم قرار چه سفری داشتید؟

- با همسر و فرزندم! قرار بود برای استراحت به یک شهر دیگر برویم. قرار بود پانزده روز در تفریح باشیم.

- متاسفم! جدا متاسفم! اگر نگاره را تا کنون تهیه کرده بودید می‌توانستید بروید!

ولی... سفر را بگذارید برای بعد از آزادی!... راستی...!

- چه چیزی می‌خواستید بگویید؟

- می‌خواستم بگویم که شاید اگر شیوهٔ من را می‌پذیرفتید می‌توانستید همین الان هم به سفر بروید!

- چه شیوه‌ای؟

- در خیال!... در خیال به سفر بروید.

این هم یکی از همان حرفهای دیوانه‌وار شماست!

در اینجا خوانندۀ خنده‌اش گرفت و ادامه داد:

- درست است که شما مرا زندانی کلمات کرده‌اید! ولی قرار نیست که مرا دیوانه هم بکنید!

آقای عزیزی با صدای بلند شروع به خندیدن کرد! و بعد گفت:

- شنیده‌اید که شاعر می‌گوید: دلا دیوانه شو! دیوانگی هم عالمی دارد! باور کنید که چه بسا سفرهایی در خیال هست که بسیار شیرین‌تر از سفر در بیرون از خود است. خب! این فقط یک پیشنهاد بود! اگر خواستید، عمل کنید. ولی اگر بجای پرداختن به نگارهٔ داستان که شرط بیرون رفتن شما از اینجا است، به سفر رفتید و گزارش سفرتان طولانی شد، این خودتان هستید که ماندن در این اتاق را به تأخیر انداخته‌اید! البته سفرهای این چنینی، خیلی کوتاه‌تر از سفرهای واقعی است. با این حال، بالاخره وقت می‌گیرد و کار ارائهٔ نگاره را به تأخیر می‌اندازد. ولی اشکالی ندارد! شما بروید! من نمی‌خواهم شما را خیلی در تنگنا قرار بدهم. شاید خود این سفرها هم به شما برای پدیدآوری نگاره کمک کند.

خوانندۀ در سکوت و بهت به عزیزی می‌نگریست. و شاید در دل با خود می‌گفت: «خدا سرنوشت مرا با چنین آدمی بخییر کند». نویسنده پس از مکث، با جدیت بیشتری گفت:

- در هر حال، شاید وقتی که از آن سفر برگشتید مایل شوید، یک سفر هم با هم برویم.

خواننده که از گفته‌های عزیزی خنده‌اش گرفته بود، با همان حالت تمسخر پرسید:

- از همین گونه سفرهای خیالی؟!!

- چه عیب دارد؟ اگر آ امید و از آن لذت بردید آنگاه شاید رأیتان عوض شود. البته هیچ اجباری نیست. کاملاً دلخواهانه است. من سفر خود را به دیر می‌اندازم تا شما برگردید.

خواننده که همچنان در ناباوری، بسر می‌برد با سردی گفت:

- متشکرم که دست کم در سفرهای خیالی آدم را آزاد می‌دانید که خودش تصمیم بگیرد!
پنجرهٔ کوچک بسته شد.

گفتگوهای نویسنده با خودش

چند روزی گذشت. صبر آقای عزیزی داشت به پایان می‌رسید. او در کلافگی بدی به سر می‌برد. آخر خودش هم نتوانسته بود طرحی تهیه کند. در همین چند روز بارها خود را سرزنش کرده بود که چرا نتوانسته کاری کند که نیازمند دیگران نشود. با خود گفته بود: ای کاش ناگهان یک اندیشه نو در مغزم جرقه می‌زد. چه می‌شد از این اندیشگاه بی‌توان من، برای یک‌بار هم که شده یک نگاره

جالب برای داستان بیرون می‌آمد. آنگاه از همهٔ این افرادی که برایم ناز می‌کنند و با تکبر با من سخن می‌گویند، آسوده می‌شدم. آنگاه در اتاق‌هایشان را باز می‌کردم و می‌گفتم: «هَرّی...! بروید دنبال کارتان. خودم یافتم آنچه می‌جستم. آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد!» اما باز پشیمان شده و با خود گفته بود: همه چیز داستان، نگاره است. برای پدید آوری یک نگارهٔ خوب، باید رنج کشید. نباید خسته شد. باید ناز این و آن را کشید. مگر نمی‌دانی که نویسندگان دیگر چقدر برای یک داستان کوشش می‌کنند؟ برخی، سالها در روستاها با مردم زندگی می‌کنند تا بتوانند زندگی آنها را بنویسند. به زندان می‌افتند و سالها شکنجه می‌کشند. بنابراین ناز کردن خواننده‌ها را باید بر خود هموار کرد. بگذار رنج‌ها بگذرد. تو باید بدون آن که رنج‌رسان اوقات آنها بشوی، مانند خدمتگاری برایشان کار کنی. بعد که نمایه را دادند، آنگاه همه را بیرون می‌کنی و خودت

عزیزی همه روزه، غذای خواننده را با فروتنی بسیار و بدون این که مزاحم وقت و اندیشه او بشود، آماده می‌کرد و از پنجرهٔ کوچک پایین در، بی سر و صدا به داخل اتاق می‌فرستاد. بقیهٔ نیازهای خواننده، از پیش حل شده بود. هر اتاق، حمام و روشویی مخصوص داشت. «و مگر آدمیزاد دیگر چه می‌خواهد؟ نانی که بخورد و آبی که خود را بشوید. و تختی که بر آن بخوابد. کتاب هم که در گنجه برایشان گذاشته‌ام. راه و روش شادمانگی و سفر رفتن را هم که به ایشان یاد داده‌ام. اگر خیلی مشتاق رفتن به خانه‌هاشانند، زودتر نگارهٔ من را بسازند و بدهند. چه کسی جلوشان را گرفته؟! اگر هم نمی‌دهند به این گواهِ است که تبلند و نمی‌خواهند برای آزادی خود بهایی بدهند. نمی‌خواهند به توانایی خود ایمان بیاورند. نمی‌خواهند اندیشه کنند. انسان به اندیشه‌اش شناخته شده. اقبال لاهوری

می‌گوید ای برادر تو همان اندیشه‌یی. اما این انسان‌ها، کاری که کم به آن می‌پردازند همان اندیشه است. به راستی چه شمار از این آدمهایی که در پیاده‌روها راه می‌روند، اهل اندیشه‌اند؟ کی اندیشه می‌کنند؟ اندیشه که این نیست که خاطرات خود را مرور کنند! اندیشه که این نیست که پولهای جیب یا بانک خود را شمارش کنند. یا برای گول زدن کسی برنامه‌بریزند. این کار را که هر جانوری می‌کند. گربه بر سر راه موش کمین می‌کند... هر حشره‌یی هم که روی درخت است برای موجوداتی که می‌خواهد بخوردشان نقشه می‌کشد. اندیشه و اندیشه، معنا دارد. این انسان‌های تامل، تنها کاری که بسیار اندک انجام می‌دهند اندیشه است.

اندیشه به این که کی هستند؟ مرد هستند یا زن! مرد هستند؟ همین!... شاید وقتی خوب اندیشه کنند به این نتیجه برسند که چه تفاوتی می‌کرد اگر زن بودند! اصلاً مگر مرد یا زن بودن اهمیتی دارد؟ مهم این باید باشد که انسانند. ولی آیا واقعا انسانند! آیا واقعا معنای انسان را می‌دانند که پس از آن، انسان بودن یا نبودن خود را بررسی کنند! اندیشه یعنی این! اندیشه کار اصلی انسان است. ولی کو انسانی که اندیشه کند. اندیشه به این که اینهمه آدم روی زمین چکار می‌کنند؟»

بعد از این اندیشه‌های درهم برهم، آقای عزیزی به این اندیشه کرد که به خوانندۀ بگوید که نامه هم اگر می‌خواهد، برای خانواده‌اش بنویسد، تا برایش ارسال کند. فقط رد و آدرس اینجا را نباید بدهد. دیگر هر چه می‌خواهد بنویسد.»

بله! پس از مدتی گفتگو با خود، آقای عزیزی این دلیری را در خود دید که در اتاق خوانندۀ را بزند.

خواننده شروع به نوشتن میکند

- ممکن است پیرسم نگاره داستان به جایی رسیده یا نه؟

این عبارت را آقای عزیزی بسیار نرم و با احترام رو به خواننده به زبان آورد. در حالی که خود را برای بداخلاقی خواننده و رو به رویی با خشم او آماده کرده بود. اما برخلاف انتظار آقای عزیزی، خواننده چندان خشمگین نبود، بلکه تا اندازه‌ای هم با شرمندگی گفت.

- متأسفانه نه!...

- ... پس ... نکند که به شیوه من به سفر رفته بودید؟

- ببینید آقای هوشنگ خان! من از شما تمنا و خواهش می‌کنم! من دارای همسر و فرزند هستم! من می‌خواهم از نزد شما بروم. من نمی‌خواهم با شما همراهی و همکاری کنم. بنابراین در این مدت، بسیار هم کم خوابیدم تا طرحی به شما بدهم و مرا آزاد کنید!

- خب؟!...

- من برآستی سعی کردم برای شما کاری بکنم. اما شرمنده‌ام. چون هنوز

اندیشه‌هایم به جایی نرسیده!...

- ولی من چند بار که برایتان خوراک می‌آوردم دیدم که شما سرگرم نوشتن

چیزی هستید؟

- آن یک تلاش شکست خورده بود. یک بار اندیشه‌ی به سرم زد و قلم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. اما نتوانستم آن را به جایی برسانم. چندین بار به آن، اندیشه کردم. می‌دانید؟ از آن وقت که شما از من طرح، یعنی ... نگارهٔ یک داستان را خواسته‌اید، مثل آدم‌های وسواسی شده‌ام. به هرچه چشم می‌افتد از زاویهٔ یک نویسنده نگاه می‌کنم. و از خود می‌پرسم آیا این می‌تواند به موضوع نگارهٔ من تبدیل شود؟

- پس شما آغاز کرده‌اید!

- نه! چه آغازی؟

- چرا چرا! ... شما شروع کرده‌اید! همین را می‌خواستم. همین را که یکی

شروع کند.

- ولی! ...!

- ولی ندارد! شما کمر کار را شکسته‌اید؟ چون شروع کرده‌اید! و این پیروزی

بزرگی است!

- چه می‌گویید آقای عزیزی! این یک گزارش هم نشده. این فقط چند صفحه

نوشتۀ خام است.

- بدهید! بدهید بخوانم! من از شما متشکر هستم که کار را آغاز کردید!

- یعنی؟ ... یعنی شما این را به عنوان یک طرح می‌پذیرید؟

- بعنوان یک نگاره که نه! اما یک آغاز که می‌تواند باشد! هر رخدادی

می‌تواند یک آغاز برای یک داستان باشد. هر رخدادی!

- اما هر واقعه‌یی ممکن است به سرانجامی نرسد!

- چرا...، به سرانجامی که می‌رسد. اما آن سرانجام، سرانجامی که ما برای یک داستان می‌خواهیم نخواهد بود. حالا شما از کجا می‌دانید که این آغازی که شما کرده‌اید، به چه سرانجامی می‌رسد؟
- آخر نرسید!

- شما شتاب دارید. هیچ بدی ندارد! اصلاً دیگر نپرسید! بدهید من آن را بخوانم پس از آن درباره‌اش داوری کنم.
- یعنی... آیا ممکن هست که شما بتوانید با تصحیح، به شیوه‌ای آن را به یک طرح تبدیل کنید؟

- نمی‌دانم! نخست باید آن را بخوانم
- ولی... این خیلی خام هست. پس بگذارید در مورد آن توضیحی بدهم. می‌دانید! من یک سفر خیالی خود را در آن نوشته‌ام. مثل یک خاطره بود. من همین که شروع کردم گویی که آن سفر را قبلاً با هم رفته بودیم!...
- پس به سفر هم رفته‌اید!... دیدید که می‌شود به سفر هم رفت! در هر حال هرچه هست خوب است. بگذارید آن را بخوانم بعد به سراغتان خواهم آمد.
خوانندۀ نوشته‌های خود را به آقای عزیزی داد. و آقای عزیزی با شتاب به سوی میز کار خود رفت و سرگرم خواندن آن شد.

داستان، به قلم خوانندۀ

قطار با ریتم تند چرخهایش در سیاهی کویر پیش می‌رفت. باد سردی از پنجره‌های قطار و از لابه‌لای درزهای راهرو و فواصل واگن‌ها زوزه‌کشان به داخل می‌آمد. خوانندۀ لبه‌های پالتویش را به روی سینه و گردنش کشید و به داخل کوپه رفت و در صندلی خود فروخزید.

چهره‌آقای عزیزی از برابر دیدگانش محو نمی‌شد. کمی پیشیمان شده بود که با او جروبحث و از او قهر کرده‌است. ولی دلخوشی‌اش این بود که حالا به خواسته‌اش او که در ابتدای آشنایی مطرح کرده بود عمل می‌کند و به سمت شهر و دیار خانواده‌اش او روان شده تا از احوال آنان آگاهی یابد. شاید یک روز دوباره بتواند آقای عزیزی را ببیند. آنوقت دست‌پری برای روبروشدن با او خواهد داشت. نمی‌دانست چه چیز او را به اینکار واداشته. فقط می‌دانست که از روزی که با او آشنا شده دیگر نتوانسته لحظه‌ای را بی‌او بگذراند و بالاخره یک‌ندای درونی او را واداشته که روانه‌شهر او شود. مدتی بعد خوانندۀ در همان حالت نشسته، خوابش برده بود. شاید در خواب ادامه‌افکار خود درباره‌عزیزی را پیگیری می‌کرد. کسی چه میداند. شاید در خواب باز هم با او مشاجره و دعوا می‌کرد. یا شاید در خواب می‌دید که خانواده‌عزیزی به گرمی دور او را گرفته و از او می‌خواهند که درباره‌او با آنها حرف بزند.

ساعت ۱۱ صبح، بالاخره قطار مثل مسافری خسته آخرین گامهای خود را روی

ریل برداشت و در مقابل ایستگاهی بزرگ ایستاد. خواننده درحالی که از پلکان قطار پایین می آمد نگاهی به ساختمان بزرگ ایستگاه انداخت و با خود اندیشید که لابد دیدن این ایستگاه پس از ۲۱ سال یکی از آرزوهای بزرگ عزیزی بوده است. لابد بارها در خواب و بیداری در خیالهای خود به شهر زادگاهش برگشته. شاید هر بار از یک سو خواب وارد شدن به شهر خود را دیده است. یکبار از جاده حاشیه دریا. یکبار از حاشیه کویر. و لابد در بعضی از این بازگشت‌های رؤیائی خود را تحت پیگرد می دیده و دائما هراس شناخته شدن توسط ماموران امنیتی را داشته. و مانند چریکی مخفی، با دلهره به سوی خانه پدری خود روان شده و پس از یکی دو روز خبر ورود او را خبرچینان رژیم به عوامل سرکوب رسانده‌اند و او پس از گذراندن ساعاتی سخت، از پشت بامها موفق به فرار شده. ولی هنگام سقوط از بام همسایگان، به ناگهان از خواب پریده است. اما با همه دلهره‌های ناشی از آن خواب پریم و امید، از اینکه توانسته خواهر زندانی خود و برادرش را که می گفتند شهید شده، ببیند و ساعاتی با آنها دیدار کند، راضی بوده. چرا که توانسته بعد از سالیان چهره‌های آنانی را که سالها دلتنگشان بوده ببیند و سربر شانه‌هایشان بگذارد و گریه کند.

خیابانهای شهر از زیر چرخهای تاکسی‌ای که خواننده را به سمت مرکز شهر می برد سپری می شد و خواننده همچنان در تلاش بود تا جوانی‌ها و کودکی‌های عزیزی را که در این شهر و در این پیاده‌روها گذشته، تصور کند. چه سالیان دوری!!..... زمانی که او لابد دانش آموز یکی از مدارس مرکز شهر بوده. با لباسی نیمه‌مدرس، و کتابهایی زیر بغل، هر روز به اتفاق دوست خود مسیر خانه تا مدرسه را پیموده است. جلو مغازه لبنیاتی ایستاده، لیوانی شیر نوشیده، سر چهارراه به کوری که در

پیاده روی می‌زد، خیره مانده و برای دخترک فقیر کور، گریسته است. چه روزهای تابستانی که هر غروب با دوست همیشگی خود پیاده‌روها را ساعت‌ها طی کرده و اوقات خود را به حرف زدن از هر دری گذرانده بودند. خوانندۀ جلو یک گل فروشی متوقف و به گل‌های میخک که از پشت ویتترین، گویی سر بر شیشه تکیه داده بودند خیره شده بود. آنقدر در طول مسیر و گردش در شهر به عزیزی و زادگاهش اندیشیده بود که حالا انگار می‌توانست کودکی‌های او را نیز تصور کند. شاید یکروز، هوشنگ عزیزی که کودکی بوده در پشت همین ویتترین به شاخه‌های گل خیره مانده باشد و صدای پیرمرد کوری، که جعبه‌ای را به جلو سینه‌اش بسته و شکلات‌های کودکانه می‌فروشد در گوشش زنگ زده باشد. صدایی که بطور یکنواخت با طنین ثابت تکرار می‌کرد:

«شکلات شکر کام! شکلات شکر کام! خروس قندی...!»

شاید به مناسبت خرید یک هدیه، مثلاً برای مادرش، با خواهرش به پشت این ویتترین رسیده باشد. هدیه‌ای به مناسبت «روز مادر». بله! خواهرش فریده هم با او آمده بود. و آندو راجع به این که کدام گل برای هدیه دادن قشنگ‌تر است صحبت می‌کردند. آخر او و فریده مدت‌ها بود که عهد بسته بودند که تمامی پول‌های توجیبی خود را جمع کنند و در قلکی سفالی در زیر خاک باغچه، پس انداز کنند. چه روزها و شبها که با هر دهشاهی یا یک ریالی که به قلک می‌انداختند، رؤیای خرید یک هدیه گرمشان کرده بود. تا امروز عصر که قلک مشترک را از خاک بیرون کشیدند و شکستند. دهشاهی‌ها و سکه‌های یک و دو ریالی زنگ زده را شسته و با شورو شوق برای خریدن هدیه‌ای مناسب برای مامان، روانه شده بودند. همه‌اش شانزده ریال می‌شد. و آنها مشغول صحبت به همین

گل فروشی رسیدند. آنروز همین گل فروشی، سردر و نمای کهنه‌تری داشت. آن دو ابتدا از پشت شیشه، شاخه گلی را انتخاب کردند و با عجله وارد شدند. اما بزودی شورو هیجانشان فروکش کرد. چرا که دسته گلی که انتخاب کرده بودند، بسیار گران‌تر از سرمایه‌ی حقیرانه‌ی آنها بود. لذا از دسته گل، به خرید یک شاخه میخک تنزل کردند. اما حتی یک شاخه میخک هم هشت برابر سرمایه‌ی آنها بود. راستی چرا پدر به این اندیشه نبود که بچه‌ها برای هدیه دادن به مامان، پول لازم دارند؟ آنها اصلاً چنین پرسشی به مغزشان خطور نمی‌کرد. هوشنگ بدون آن که بخواهد واقعیت را دریابد مرتباً می‌گفت خب شاخه گلی پیدا کنیم که ارزان‌تر باشد. بالاخره اصرارهای فریده برای صرف‌نظر کردن از خرید گل بجایی نرسید تا اینکه خود فروشنده خیال او را راحت کرد و گفت: «حتی آن شاخه گل پلاستیکی که به شیشه نصب شده، ۴۰ ریال است». و بالاخره فریده آستین برادر بزرگترش هوشنگ را گرفته و کشان‌کشان او را بیرون برده بود.

دو کودک هنوز نمی‌توانستند ضربه‌ای را که از زندگی خورده بودند باور کنند. بنابراین برای خرید یک جفت جوراب زنانه، روانه‌ی فروشگاههای لباس شدند. خبایان خسروی با ردیف مغازه‌های لباس‌فروشی حالا زیر پای آنها طی می‌شد. آن دو تصمیم گرفتند یک جفت جوراب ساق بلند برای مامان بخرند. اما با نخستین پرسش، خنده‌ی فروشنده در فروشگاه طنین انداخت: «شونزده ریال؟! هر جفت جوراب ۱۸ تومان است آقا پسر!!»

سرخوردگی آنها در مغازه‌های دیگر نیز ادامه یافت و هر بار آنها به واقعیت بیشتر نزدیک شدند. در نهایت فریده به واقعیت سرسپار شده و ناامیدی خود را از خرید هدیه برای مامان اعلام کرده بود؛ اما هوشنگ هنوز در پشت شیشه‌های مغازه‌ها

بدنبال چیزی می گشت. آخرین ویتروینی که در تاریکی هوای غروب ناگهان هوشنگ را متوجه خود کرد، ویتروین مغازه بقالی آقای علیدوست بود. جایی که قوطی چایی شهرزاد با تصویر زنی که مشغول چیدن برگهای چایی و ریختن آنها در دامن خود بود، خودنمایی می کرد. فریده از اینکه برادرش قصد خریدن چایی بعنوان هدیه روز مادر را دارد، متعجب شد. اما هوشنگ واقعا اصرار داشت. او برای گذاشتن هدیه ای جلو مادرش خود را نیز گول می زد. فروشنده نمیدانست که آندو می خواهند چایی را برای هدیه بخرند. وقتی از او خواستند که جعبه چایی را در کاغذ کادو پیچد تعجب خود را نشان داد. تازه آنها دقیقا ۱۶ ریال داشتند و پولی برای ورق کادو که چایی در آن پیچیده شود نداشتند. در اینجا هوشنگ قول داد که پول آن را بعدا بیاورد و آقای علیدوست به خاطر چهره معصوم او دلش سوخت و قبول کرد. صحنه رقت انگیز، وقتی بود که هوشنگ سکه های زنگ زده و خرده ریز عرق کرده در کف دست خود را روی پاچال ریخت.

خرید تمام شد. و آنها در طول کوچه، بحثشان بر سر دادن یا ندادن هدیه بود. این مساله خیلی بزرگی بود. فریده می گفت این کار زشت است و مامان بدش می آید. اما هوشنگ تلاش می کرد که به هر شکلی ثابت کند که اینکار خوب است. البته اگر سن او به اندازه عمر دوران نویسندگی اش بود اینچنین استدلال می کرد که وقتی پدر خانواده به اندیشه تامین مخارج خانواده نیست این، کودکان هستند که تصمیم می گیرند و با هر چه در توانایی شان مساله را حتی بصورت کودکانه و مضحک حل می کنند. ولی این استدلال به سر هوشنگ نمی زد. او فقط از این که بزرگان خانواده اینقدر بی اندیشه هستند که امور یک جمعیتی باندازه

یک خانواده را نمی‌توانند بچرخانند عصبانی بود.

هوشنگ می‌گفت: - تو گریه‌های مادر را وقتی صبح از پدر می‌خواهد که مخارج خانه را پردازد ندیده‌ای! این من هستم که هر روز صبح، زیر لحاف گریه می‌کنم! خواننده وقتی که این حرفهای هوشنگ را به خاطر می‌آورد به این اندیشه می‌کرد که هر نویسنده دردمندی در بزرگی خود نیز عین همین کودک است که زیر لحاف به‌مراه گریه‌های بشریت، گریه می‌کند.

خلاصه هوشنگ مثل غریقی به هر حشیش متشبت می‌شد. یک‌بار می‌گفت: «اصلاً گل تازه به چه درد می‌خورد، زود پژمرده می‌شود! گل مصنوعی هیچوقت پژمرده نمی‌شود!» بار دیگر می‌گفت: «چایی از گل مصنوعی هم بهتر است! خویشت این است که مامان آن را دم می‌کند و می‌خورد! ولی گل مصنوعی را فقط می‌تواند نگاه کند!»

با این اصرارهای ابلهانه هوشنگ، آنها بدون تفاهم به خانه رسیدند. هوشنگ در واقع از هیمنه پسر بودن و بزرگتر بودن خود استفاده می‌کرد. درحالی که نیمی از سرمایه جمع شده در قلک متعلق به فریده بود. ولی او چیزی نمی‌توانست بگوید. فقط از حماقت هوشنگ حرص می‌خورد. معلوم نبود چه کسی این عقل را به یک دختر داده است که بیشتر از برادرش بفهمد؟ اما خود هوشنگ هم می‌فهمید که این کار زشت است. تنها چیزی که او را به اینکار زشت وامی‌داشت، در لحظه‌هایی که تردید او را فرامی‌گرفت، صحنه‌های گریه صبحگاهی مامان پیش پدر بود. البته آن گریه‌ها تنها به علت فقر مالی نبود. علت دیگری هم داشت که مهم‌ترین این بود که پدر سر پیری یک زن روستایی را به عقد خود درآورده بود و این برای مامان که باورمند بود از معتبرترین خانواده‌های اصیل و آبرودار شهرشان بوده،

سرشکستگی بزرگی بود.

هرچه بود هوشنگ در آخرین لحظه بر تردیدهایش غلبه کرد و وقتی که عاطفه خانم خواهر بزرگش که شغل و شوهر و خانۀ جداگانه‌ای داشت هدیه خود را به مامان تقدیم کرد، هوشنگ نیز به سرعت به اتاق دیگر رفت و از کیف مدرسه‌اش بسته چای شهرزاد را برداشت و درحالی که دستش مثل دل فریده می‌لرزید و سعی می‌کرد اصلاً به چشمان مامان نگاه نکند، بستۀ کادوپیچ را جلو مامان گذاشت. بعد چند قدمی عقب‌نشینی کرد. و منتظر عکس‌العمل مامان شد. عاطفه خانم با لبخندی به هوشنگ نگاه کرد و گفت:

- عجب! شما هم برای مامان هدیه خریده‌اید؟

چهرۀ مامان در آن لحظه آمیزه‌ای از محبت و خجالت و ترحم و غم بود. چرا که خود وی میدانست که هوشنگ و فریده چندان پولی نداشته‌اند که بتوانند برای او هدیه‌ای بخرند. همچنین از کودکانی که خودش، بزرگ کرده و هنوز هم تمام رسیدگی‌هایشان با خود اوست، انتظار دریافت هدیه نداشت.

صحنۀ غم‌انگیز فرارسید. درست به همان اندازه غم‌انگیز که یک میهن، نویسندۀ متعهد خود را در اتاقی، در حالی می‌یابد که خود را از شدت درد کشته است.

داستان غم‌انگیز آفریدۀ هوشنگ وقتی به وقوع پیوست که مامان کاغذ کادو را باز کرد و چسب آن را کند، و بناگهان هویت هدیه مشخص شد. چشمان مامان در این

لحظه درست مثل وقتی شد که خواهرش شوکت خانم در پیش چشمانش مرد.

بناگهان تیزی و قرمزی اشک توی چشمانش، بعد برق اشک که درخشید و مثل

تیغۀ شمشیری بر فرق هوشنگ فرود آمد و او را هم به گریه انداخت. مامان در

اولین لحظه نتوانست ناراحتی خود را از این تحقیر ابلهانه بیان نکند. او گفت:

«مامان! مگر ما اینقدر فقیر شده‌ایم که شماها برای من چایی بخرید؟»
تمام این جمله را هوشنگ نشنید. چرا که قدرت غمی که دلش را گرفته بود او را
در یک چشم به هم زدن به کوچه‌های تاریک پرتاب کرد. جایی که حق‌هق
گریه‌اش در تاریکی سرد کوچه‌ها می‌پیچید. درست مثل نویسنده‌ای که در تاریکی
سیاهچالهای یک زندان برای خفقان و بدبختی ملتش بگرید.

خوانندۀ تمام این ماجرا را در همان حالی که به شاخه گل پلاستیکی پشت
ویرترین نگاه می‌کرد پیش چشم آورد. حالا از زمان وقوع آن ماجرا ۳۸ سال
می‌گذشت. حالا آن کودک رئوف و گریان که می‌خواست با خریدن چایی و
هدیه ابلهانه آن به مادرش دردی از دردهای خانواده را با زور دهشاهی‌های
زنگ‌زده‌اش التیام بخشد، کجاست؟ دور از وطن! و در یک قرارگاه نظامی. چه
کس می‌توانست این سرنوشت را حدس بزند؟ آیا سرنوشت همان شوق کوچک
دلش بود؟ دلی که نمی‌توانست گریه‌های مادر نزد پدر را تحمل کند؛ دلی که
نمی‌توانست فقر خانواده را ببیند و از کنار آن به‌سادگی عبور کند؟!

خوانندۀ در همین افکار به خیابان اصلی شهر رسید. خیابانی که در کودکی
هوشنگ عزیزی، نام «شاه»ی بر آن بود و در بزرگی نویسنده نام «شیخ»ی. اما نام
کوچه هنوز تغییر نکرده بود. انگار نام کوچه بیانگر اصالت درونی خود نویسنده و
خانواده‌اش بود که به‌پاد تغییر حاکمان، هنوز پابرجا بود: «مهران». چه اسم با
معنی‌ای. کوچه‌ای، که تمامی کودکی و نوجوانی و جوانی عزیزی را در خود
داشت. همین ۴۰، ۵۰ متر زمین و در و دیوار برای او دریایی از خاطره‌ها بود. از
روز اولی که خانواده آنها با ماشین پدر از بیرجند به این کوچه وارد شده بود و

جلو در خانه شماره ۳۶ ترمز کرده بود و هوشنگ کلاس چهارم دبستان بود؛ تا روزی که برای آخرین بار گام هایش این کوچه را طی کرده بود در حالی که نمیدانست که دیگر به آن برنخواهد گشت؛ دست کم برای سی سال دیگر، و شاید هم برای همیشه.

خواننده بناگهان متوجه شد که در دهانه کوچه مدتی است متوقف مانده. بعد به یاد آورد که به دنبال خانه پدری هوشنگ عزیزی و گرفتن اخباری از اوضاع خانواده او به این شهر آمده. اما در این نقطه حس می کرد که نیازی به پرسیدن آدرس ندارد. به همین دلیل بدون پرس و جو به داخل کوچه قدم گذاشت. از همین لحظه احساس عجیبی او را فراگرفت. انگار به معبد بزرگی وارد شده که تمامی درودیوارش از نقش و نگارهای کودکی خود او پر است. نگاهش مثل اینکه به تصاویر قدیسان در یک کلیسا دوخته شده؛ به آجرها و درهای آن کوچه. دلش جلو پاهایش مثل کبوتری خونین پرپرمی زد و خود را به جلو می کشید. شوق دیدن همه چیز. شوق به یاد آوردن همه چیز؛ مادر، مهرانه، داوود، فریده، همه و همه اشک تمامی پهنای صورتش را پوشانده بود. احساس کسی را داشت که بعد از سالیان به دیدار کسانی که شوق دیدارشان را داشته می رود. تمامی سلولهای بدنش بی تاب بودند. با اینکه میدانست که تا لحظههایی دیگر دیدار همه کسانی که در اندیشگاه دارد میسر خواهد شد، اما باز دوست داشت آنها را در اندیشگاه مجسم کند که هر کدام آنها الان چه شکلی دارند. چه شبها و روزها که در این چندین ساله، خواب آنها را دیده بود. چه خاطرههایی که از همین کوچه چندمتری برایش مانده بود. چقدر دلش می خواست آن خاطرهها را با تصویر شفاف و روشن به یاد آورد. شیرین ترین آن خاطرهها وقتی به یادش آمد که به نقطه ای از کوچه رسید

که آنروز با ظروف چینی به زمین افتاد. و یکی دو تا از بشقاب‌هایی که مامان خریده بود شکست. انگار دل مامان بود که شکسته بود. ولی مامان به سادگی گفت: «فدای سرت. عیبی ندارد عزیزجان.» چرا که نمی‌خواست در آن روزهای عید نوروز او را ناراحت کرده‌باشد.

راستی چه روووزی بود آنروز! همه جا پراز بوی عید و دید و بازدید؛ بوی اسکناس عیدی و لباس نو و شیرینی، مهمان و خرید، و ازدحام خیابانها و مغازه‌ها و بوی پارچه نو که توپ آن را فروشنده‌ها با مهارت باز می‌کردند. آنروز او جمع بچه‌ها را که هزار نقشه بازی با یکدیگر کشیده بودند ترک کرده بود تا با مامان همراه شود و در حمل خریدهای مامان از فروشگاه کمک کند. آخر مامان می‌خواست همه چیز بخرد. مهم‌ترینش ظروف چینی بود. ظروفی که هرچه مامان فروشگاه‌ها را زیور و کرد پیدا نشد. آخر مامان خیلی باسلیقه بود. بطوریکه او اندیشه نمی‌کرد هیچکس به خوش سلیقگی مامان بتوان پیدا کرد. به همین خاطر بود که تمامی اعضای خانواده، مامان را بعنوان استاد سلیقه قبول داشتند؛ و همه به پیروی از او صاحب سلیقه‌های عالی شده بودند. مثلا عاطفه خانم و فریده و مهرانه و قاسم آقا خیلی باسلیقه بودند. بطوریکه وقتی چیزی انتخاب می‌کردند بدون اغراق خیلی عالی و مناسب بنظر می‌رسید. و هیچکس جز مامان نمی‌توانست آن را رد کند. اما عجیب این بود که خود هوشنگ اصلا سلیقه خوبی نداشت و کم حوصله هم بود و در هر خرید زودتر از همه کفش و کلاهی را که به او پیشنهاد می‌کردند انتخاب می‌کرد و می‌گفت: «همین خوب است!». شاید از همین رو بود که اغلب تصمیم‌هایی که گرفته بود بدون اندیشه زیاد و تعمق زیاد و سخت‌گیری حاصل

شده بود و او ناچار بود که عواقب آن تصمیم‌ها را، هر چه باشد و هر سختی و مشکلی بدنبال داشته باشد تحمل کند.

البته کسی چه میداند؟ اینطور به نظر می‌رسد که اغلب آدم‌ها همینطوری‌اند و بر سر دوراهیها به سادگی و بدون تعمق انتخاب می‌کنند و زندگی‌شان به سادگی دستخوش حوادث پرهیزکردنی می‌شود. و بالاخره با هزار بدبختی روبرو می‌شوند. شاید به همین دلیل است که اغلب آدمها و شاید ملتها بدبخت و از زندگی خود ناراضی و از تصمیم‌های قبلی خود پشیمانند. شاید به همین دلیل است که زندگی وضع پریشانی دارد و برخلاف آنچه که هوشنگ در کودکی می‌پنداشت که تنها خانواده خودشان اوضاع پریشانی دارد، و سایر زندگی‌ها و مجموعه‌ی جامعه و جهان حساب و کتاب درستی دارد، و کسی و بزرگتری بالای سر دنیاست، همه چیز پریشان و نابسامان است. اگر نه چرا هر چه هوشنگ می‌بیند نابسامانی و پلشتی است؟ دست‌کم تا آینده‌ی دوری آدم‌ها باید همینطوری اتفاقی و بدون حساب و کتاب به دنیا بیایند و هر کس سهم رنج یا خوشبختی بادآورده‌ای را بردارد تا بالاخره روزی کار جهان سامانی بگیرد. آن‌هم با بهای خونی که از تن برخی از میان خودشان بر زمین می‌ریزد، و با خنجری که برخی از میان خودشان درگرده برخی دیگر فرو می‌کنند. سامان، سازمان، تنها چیزی که در زندگی کم پیدا می‌شود.

همه این افکار به ناگهان به اندیشگاه خواننده ریخته بود؛ و گرنه، او پیش از اینکه با نویسنده یعنی عزیزی آشنا بشود چنین پندارهایی نداشت. گویی از وقتی از آنسوی کلمه‌ها به نزد نویسنده رفت همه این اندیشه‌های مغشوش شروع شد.

خواننده در وسط کوچه بود که بخود آمد و بیاد آورد که به نقطه‌ای رسیده که آنروز هوشنگ در کودکی با بشقاب‌های چینی که مامان خریده بود به زمین افتاده و بشقابها را شکسته بود. . . . او داشت بیاد می‌آورد که آنروز مامان برای خرید ظروف چینی هوشنگ را همراه برده بود. درست به یادش نبود که سال ۱۳۴۲ بود یا ۴۴، اما خوب به یادش می‌آمد که آن عید از عیدهایی بود که او هرگز در روزها و ساعاتش خوشحال نبود. چرا که عید و ایام تعطیل آن باعث می‌شد که مدرسه‌ها تعطیل شوند و او برخلاف همهٔ دانش‌آموزان از تعطیل شدن مدرسه عزا می‌گرفت. چون که دیگر نمی‌توانست فرح را ببیند. همان دانش‌آموزی را که به او دل بسته بود و در تمامی روزهای سال، روزی چهار بار او را از خانه‌اش تامدرسه بدرقه می‌کرد و بعد خود به مدرسه می‌رفت؛ در برگشت نیز هوشنگ زودتر از مدرسهٔ خودش خارج می‌شد تا فرح را بباید و بدنبال او تا کوچه و خانه‌شان می‌رفت و پس از آن به خانهٔ خودشان برمی‌گشت. آخر او به قول مامان «دیوانه» شده بود. چرا که برخلاف عاشق‌های معمولی که بالاخره اندی از رابطهٔ مادی با یکدیگر دارند، همه‌چیز این عشق را درخیال خود داشت. حتی شاید خود فرح نمیدانست که او وی را دوست دارد؛ چرا که بجز تماشای او هیچ کار دیگری نمی‌کرد و بقیهٔ چیزها همه درخیال می‌گذشت؛ درخیال با فرح حرف می‌زد؛ درخیال با او راه می‌رفت. درخیال با او قهر و آشتی می‌کرد، و این عشق مسخره هیچ چیز جز زجر و گریه‌های تنهایی و آوارگی کوچه‌های برفی و تاریک و غصه‌های نفس‌گیر شبهای تابستان برایش نداشت.

در آن عید هم هوشنگ عزا گرفته بود. چرا که از بیست و پنجم اسفند

مدرسه‌ها تعطیل شده بود و تا پانزده فروردین باز نمی‌شد، و او نمی‌توانست فرح را

ببیند. اما آن روز بطور اتفاقی او را دید!! البته احتمال داده بود که آنکه در انبوه جمعیت ناگهان پیدا و گم شد خود فرح باشد. بدبختی او این بود که جعبۀ ظروف چینی که مامان خریده بود در دستهایش بود و با آن ظروف نمی توانست جمعیت را بشکافد و بدنال فرح بگردد تا او را لحظه ای ببیند. چه شانس بدی! اگر ظروف نبود او می توانست با خوشبختی بسیار فرح را خوب خوب تماشا کند. آنهم در لباس عید؛ و نه در فرم مدرسه! ... آه که چه سعادتت را هوشنگ از دست میداد. ولی... آیا شبی که دیده بود خود فرح بود؟ نمی توانست با اطمینان این حرف را بزند چون هیچوقت او را خوب خوب و از نزدیک ندیده بود. آخر هر بار بهنگام رسیدن به فاصله ده قدمی او، گویا در میدان مغناطیسی شدیدی وارد شده باشد، دچار نوعی برق گرفتگی می شد که همه چیز در پیش چشمانش تار و مات میگردید. گویی بین او و فرح سراب بزرگی در دشت سوزانی بود که امواج حرارتش چهره فرح را در آنسو تار می نمود. به هر حال هوشنگ آنقدر واله فرح بود که اگر یک احتمال کوچک هم وجود داشت که آنکه دیده فرح باشد، بدنالش تا هر جا که ممکن بود می رفت.

شاخص دیگر برای حصول اطمینان از هویت آن شبح، همان تشعشع میدان مغناطیسی بود؛ که آنروز هم وقتی در لابه لای جمعیت با ظروف چینی به سختی پیش می رفت، او را دربر گرفت. بنابراین او ناگهان به مامان گفت من ظرف ها را به منزل می برم، و دوان دوان به سمت خانه براه افتاد تا سرعت برگردد. اما شوقی که او را به دویدن واداشت، باعث شکستن ظروف چینی شد و وقتی هم که برگشت هر چه بیشتر در ازدحام خیابان به جستجو پرداخت، فرح را کمتر یافت.

خواننده در حالیکه در نقطه‌ای از کوچه متوقف مانده بود کمی به اطراف نگاه کرد. در همین جا بود که به زمین خورده بود. بیشتر به اطراف نگاه کرد. خیلی چیزها در فاصله ۳۷ سال تغییر کرده بود! از آن تیرهای چوبی برق دیگر اثری نبود. یک کوچه باریک و دراز که از این کوچه منشعب می‌شد، جای خود را به پارکینگ یک ساختمان بلند داده بود. درگاهی فرورفته خانه قدیمی در کمرکش کوچه او را به یاد زنی انداخت که هرروز صبح جلو در را آب‌پاشی و جارو می‌کرد. دوباره انبوه خاطره‌ها به او هجوم آوردند. فرورفتگی قسمتی از کوچه که پدر جان در آن جیب توپوتای خود را پارک می‌کرد، کمی جلوتر، نرسیده به سه راهی، حایبی که امید و دوستانش طناب می‌بستند و یک والیبال پرتلاش را تا پایان عصر برپا می‌کردند. آنجا پای ستون برق، کنار جعبه برق، محل انتظار همیشگی جلیل، دوست کودکیهای او بود که وقتی زنگ خانه را می‌فشرد، آنجا منتظر می‌ماند تا او لباس بپوشد و بهانه‌ای برای بیرون رفتن بتراشد و به مادرش بگوید و بعد با هم به خیابان گردی و صحبت پردازند؛ بدون این که بدانند که عاقبت این خیابان گردی، عوض شدن مسیر زندگی هر دو است. چرا که این گردش‌های ساده خیابانی، پایه عقاید و روابطی بود که آن دو را به سمت سیاست کشاند. همان گز کردن پیاده‌روها و بستنی خوردن و یا تماشای یک فیلم در یک سینما؛ دو دوستی که اکنون هر یک به نقطه‌ای از جهان پرتاب شده بودند و از آن دوستی جدایی‌ناپذیر هیچ چیزی جز یادها و خاطره‌های فراوان باقی نمانده بود.

خواننده حالا به سر سه راهی رسیده بود. جایی که باید پنجاه قدم تا درحیاط خانه پدری فاصله می‌داشت. اما از آن خانه قدیمی کاهگلی دوطبقه، اثری به جای

نبود. بلکه یک ساختمان شش طبقه با چندین آپارتمان جای آن نشسته بود. در همین اثناء جوانی از ساختمان بیرون آمد که نگاه‌های معنی‌داری به او داشت. جوان مثل کسی که پس از سالها کسی را بشناسد به او نگاه می‌کرد. خواننده که هنوز در ناراحتی نابود شدن گهواره همه خاطره‌هایش به سر می‌برد با جملاتی بریده پرسید:

« بیخشید! خانه آقای عزیزی در این ساختمان است؟ »

جوان با نگاه‌های مبهوت، پرسید داد: طبقه سوم را می‌گوی؟!
 خواننده به سمت پلکان به راه افتاد. در پاگرد دوم وقتی به پشت پنجره رسید سعی کرد خانه‌های همسایه‌ها و شکل محله سال‌های کودکی را با آنچه اکنون می‌دید تطابق دهد. تنها گلدسته مسجدی که در دوردست به چشمش می‌خورد به خاطر او آورد که آنجا باید همان مسجد «بناها» باشد. گویی در نابودی آن خانه و آن محیط، نابودی همه خاطره‌ها و گذشته‌اش را می‌دید. نابودی یک دوره از زندگی؛ ارزش‌هایی که باورمند بود نباید فراموش می‌شدند. ولی این آینده بود که بی‌رحمانه همه گذشته را محو کرده بود و بجایش یک «گذران حس ناشدنی»، یک «غفلت جدید»، با هر چه که پیش می‌آید می‌گذاشت.

خواننده از خود می‌پرسید: آیا برآستی همه آن گذشته را باید فراموش کرد؟ آیا سهم و حق آن دوران و خاطره‌ها و مردمانش همینقدر بود که بزودی فراموش شوند؟ اندیشه می‌کرد در این فراموشی یک نوع تحقیر انسان از سوی زمان نهفته است. گویی زمان به انسان‌ها و زندگی می‌گفت: «این تنها خود شما هستید که خود را ارزشمند میدانید و برای خود ارزش بیاد ماندن قائلید! تاریخ نویسان شما البته تلاش می‌کنند که جنبه‌هایی بسیار کلی و کوچک و ناچیز از آنچه گذشته را

ثبت کنند که آن‌هم با هدف تجربه‌اندوزی در مسیر تحقق اهداف سیاسی است. ولی حتی آن نیز پس از گذشت نسل‌ها اهمیت خود را از دست می‌دهد. آن که دوست دارد گذشته‌ها فراموش نشود، می‌خواهد خودش در آینده باقی بماند. شکل این علاقه به خود، دلسوزی برای گذشتگان است. اما آنچه هدف است ماندن خود است که از یک نوع قائل شدن اهمیتی بی‌دلیل برای خود سرچشمه می‌گیرد. چرا که انسان دوست دارد برای همیشه، باشد. و حتی وقتی مرد آثار او بجا بماند. روشن نیست او چه گلی به سر زمان و آیندگان زده است که می‌خواهد همیشه یاد او را زنده بدارند. به همین دلیل است که پوشش گورش را از سنگ می‌سازد تا مدت بیشتری دوام آورد. ولی چرا؟ روشن نیست. چرا که هر نقش سنگی هم بالاخره پاک می‌شود و هر نام و عکسی نیز در لابه‌لای اسناد و مدارک و برگه‌های شناسایی می‌پوسد.»

خواننده که گویی صدای زمان را می‌شنید به‌ناگاه احساس و هنر و حقارت

کرد. به گونه‌ای ناخودآگاه به سخن گفتن درآمد و گفت:

«این، خود نشان بزرگی و فروتنی و شکوه روان انسان است؛ چرا که همین

انسان که تا به این حد از دید زمانه و جهان کوچک شمرده می‌شود، با اینکه

میداند همه چیز به فراموشی سپرده می‌شود، باز زندگی خود را جدی می‌گیرد.

احساسات و عشق‌ها، آرزوها و آرمان‌های خود را جدی می‌گیرد؛ به آن اندازه که

همه زندگی خود را فدای آرزوهایش می‌کند. آرزوهایی که در آینده تحقق

می‌یابند. همان آینده‌ای که گذشته را بجای ستایش، با ابزار فراموشی تحقیر

می‌کند. بله! انسان‌ها بدون چشم‌داشت این کار را می‌کنند و به‌ناگاه همه آینده

خود را، همه آنچه را که سال‌ها می‌توانند داشته باشند و زندگی خود را با آن تشکیل بدهند، ترک می‌کنند، و مثل باد بی‌ارزش از آن می‌گذرند. پس این بزرگی انسان و فرهیختگی او بی‌گمان باید در پهنه جهان، جایی و حافظه‌یی داشته باشد. اما حتی اگر هیچ حافظه‌یی هم نباشد باز، زیبایی و فرزانی انسان‌ها به حدی پرشکوه است که به خاطر ستودن آن، باید به زمان فراموشی آور تا ابد بی‌اعتنا ماند. و در برابر شکوه روح انسان سر خم نمود.»

تمامی این افکار مثل برق و باد در پاگرد طبقه دوم در حین گذر از پلکان طبقه سوم از اندیشگاه خواننده گذشت؛ و این چیزی بود که خود او را نیز شگفت‌زده می‌کرد. چرا که او تا پیش از آشنایی با نویسنده هیچگاه چنین احساسات و ادراکاتی نداشت. هیچ‌گاه با خود این قدر سرگرم حرف‌زدن نشده بود که متوجه نشود افرادی از کنار او گذشته و با حیرت به او نگاه کرده‌اند. اما یک کلمه، دوباره او را از افکار عمیقش بیرون کشید: «عزیزی». کلمه‌ای که روی مستطیل کنار زنگ در آپارتمان نوشته بود. کلمه‌ای که او را بناگاه به دنیای خاطره‌هایش کشاند. خدایا! آیا این در به همان فضایی گشوده می‌شود که او سالهای کودکی و جوانی خود را در آن گذرانده؟ انگشتانش به لرزه افتاده بودند. قلبش تپش‌تندی گرفته بود. گویی نمی‌خواست با واقعیتی که زمان برایش ساخته بود روبرو شود. گویی می‌خواست در همان گذشته بماند. از ویران شدن گذشته می‌ترسید. اما آنچه محقق شدنی بود، شد. آینده در را گشود:

«وای خدایا! این مادر من است؟ مادر! این تویی؟»

زن موسفیدی با چهره‌ مات در برابر خواننده ایستاده بود. زنی که خطوط اصلی چهره‌اش رد پای گذشته بود. توصیف این لحظه‌ها برای هیچ راوی‌ای ممکن نیست. غمی شدید که با شوق و عشقی سوزان و با احساس ترحم نسبت به خود و با شیون‌هایی از دست روزگار آمیخته باشد سراسر پیکره‌ خواننده را گرفته بود.

مادر با چهره‌ای مات که گویی خشمی خموش را بارز می‌کرد به او می‌نگریست. نگاهی که شکایت و شکوه بود. درد بود. ولی چرا از شادی در آن خبری نبود؟ مگر مادر از دیدن هوشنگ خود شاد نبود؟ مگر خود وی سالها در انتظار دیدن این چهره نبود؟ مگر بارها کودکی او را به یاد نیاورده بود؟ مگر مادر، همان مامان گذشته‌ها، بارها کوشش نکرده بود از پس سالها دوری چهره‌ او را به خاطر آورد؟ مگر بارها صحنه‌ کمک‌خواستن از او در کنار چرخ خیاطی را به خاطر نیاورده بود. همان کودک ده ساله را که گاه مسئولیت گرداندن گردونه‌ چرخ و گاه مسئولیت کشیدن پارچه‌ دوخته شده را به عهده می‌گرفت تا پارچه جلوی چرخ جمع نشود. مادر بارها کودکی را که با چشمان بزرگش از آنسوی چرخ خیاطی به اشکهای او نگاه می‌کرد به یاد آورده بود. کودکی که در همان حال که قرار بود پارچه را از زیر ماکو بصورت صاف بکشد تا پارچه زیر سوزن جمع نشود، به آواز غمگین مادرش که در فرهنگ محلی «فریاد» خوانده می‌شد گوش می‌کرد.

مادر بارها به یاد آورده بود چهره‌ معصومانه‌ کودکی را که از همان کودکی با اشک‌های او شریک شده بود، و هروقت او گریه می‌کرد و آواز غمگین می‌خواند، پهنای گونه‌اش از اشکی که از چشمهای گرد و بزرگش سرازیر شده بود خیس می‌شد و همانطور که پارچه را می‌کشید و اشکهای شور را قورت می‌داد به این می‌اندیشید که مگر در دنیا چه خبر است که در یک چهاردیواری کوچک

آنها، هیچ درمانی برای غم‌های مادرش وجود ندارد! چرا باید اینطور باشد که خنده‌های مادرش همواره با تیزی اشکی در چشم و گرفتگی بغضی در گلو همراه باشد. و چرا پدر، که باید خودش عامل رفع این غم‌ها باشد، خود مسبب اصلی دردهای مادر است؛ و چرا هیچ یک از برادرها کاری نمی‌کنند، و چرا او آنقدر کوچک است که نمی‌تواند هیچکاری بکند. و چرا و چرا و تا کی...؟

مادر بارها به یاد آورده بود هوشنگ کوچک خود را که هر از گاهی فراموش می‌کرد پارچه را بکشد و چین‌های پارچه زیر ماکو می‌رفت و هوشنگ مجبور می‌شد برای این که این رنج هم به رنج‌های مادر افزوده نشود، پارچه را بگیرد و با خود از چرخ دور کند، درحالی که چشم او و مادر به دو خط موازی نخها روی پارچه بود که مثل جاده‌ای دراز و درازتر می‌شد و بین او و مامان فاصله می‌انداخت؛ و دور می‌شد و هیچیک از آنها نمیدانستند که این جاده روزی به اندازه ۲۳ سال ادامه می‌یابد و هیچ یک از آنها نمیدانستند که این همان جاده سرنوشت است که روزی آنها را برای سالهای آزرگار از همدیگر دور می‌کند. عجیب این بود که مادر همانوقت که مشغول چرخ کردن بود زیر لب آوازهای غمناک «غریبی» را می‌خواند. گویی سرنوشت این واژه‌ها را به دهان او می‌گذاشت که زمزمه کند: «غریبی درد بی‌درمان غریبی...» آوازهایی که حکایت از درد هجران مادری می‌کرد که فرزندش را برای جنگ برده بودند و فرزندش محمدحسین، در برگشت به دیار خود در حالی که در بیابانی به خواب رفته بود با گلوله برنو کشته شده بود. مادر می‌خواند:

این ماه نبَو و او ماه بو مادر مندسینکم د راه بو مادر

مهندسینکم د خو بوَ مادر گولۀ اش گولۀ برنو بو مادر
مهندسین نامردم. مهندسین نامردم.

راستی اگر آن دو همان لحظه میدانستند که این داستان غم‌انگیز و این هجران
۲۳ ساله را سرنوشت برایشان رقم زده، چه می‌کردند؟
عجیب این بود که مادر حالا بعد از ۲۳ سال دوباره «محمدحسین» اش را پشت
در خانه می‌دید که چشم در چشم او خیره مانده، اما مات و مبهوت به فرزندش
نگاه می‌کرد.

مدتی گویی زمان و مکان هر دو از رفتار ایستاده بودند. اما در لحظه‌های بعد
آنها سر بر شانه یکدیگر گذاشته و می‌گریستند. گریستی که به شیونی یکنواخت
می‌مانست؛ گریستی که می‌خواست به یکباره بغض و دل‌تنگی ۲۳ ساله را بیرون
بریزد. شیونی که همچون صدای زمان یکنواخت و طولانی بود. شیونی که تنها
یک چیز آن را قطع کرد: صدای پاهایی که از پاگردهای طبقات پایین بگوش
می‌رسید.

به یکباره همه جا تاریک شد. شاید هم شب شده بود و او حالا گذشت زمان
را می‌فهمید. اما علاوه بر تاریکی، همه جا نیز حالت سربی‌رنگی گرفت.
از داخل کوچه صدای هیاهو و همهمه می‌آمد. گویی جمعیتی جمع شده
بودند تا صحنه را تماشا کنند. خواننده تازه داشت متوجه می‌شد که کسانی قصد
دستگیری او را دارند. نگاه‌های مشکوک جوانی که در سه راهی کوچه او را دیده
بود، کم‌کم برایش معنی می‌شد. شیون مادر بلندتر و یکسره بگوش می‌رسید.
خواننده فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده. اما اندیشه می‌کرد که پاسداران حکومت

به اشتباه سراغ او آمده‌اند. او میدانست که نباید در این شرایط خفقان و درحالی که دستگاه اطلاعاتی رژیم به دنبال او است، به اینجا می‌آمد. حتماً مأموران از لحظه ورودش به شهر به او مشکوک شده‌اند. او نیز بدون هیچ‌گونه احتیاطی یک‌راست به آنجا آمده و بدون این که احتیاط‌های عملی را رعایت کند، در جلو ساختمان آدرس این خانه را پرسیده!! واقعا چه اشتباهی!!!؟ چرا آدم این قدر نمی‌تواند بفهمد که نباید بعد از سالیان، حتی برای تجدید خاطره و دیدار، به خانۀ پدری خود سری بزند؟

اما سرانجام این اشتباه تاریخی رخ داد، و او درست به جایی آمد که از آن می‌ترسید! و آنچه نمی‌خواست برسرش آمد. درست عین آن روز که مهرانه را در تهران در روزی که هیچ جایی برای شب ماندن نداشتند، به خانۀ امید برد. درست به همان جایی که خودش بارها مهرانه را از رفتن به آنجا پرهیز داده بود. و عجیب‌تر آن که خودش هم اصلاً نباید به آن خانه می‌رفت. ولی چرا آن تصمیم را گرفت و مهرانه را برد و بعد پاسدارها آمدند و او را گرفتند و بردند و بعد چقدر او خودش به گریه کردن نشست،..... خدا میداند!!

به هر حال چه می‌شود کرد. بیشتر بدبختی‌های زندگی از همین اشتباه‌های لحظه‌ای بی‌اهمیت ناشی می‌شود. مأموران داشتند به پاگرد طبقه سوم می‌رسیدند که مادر مثل محافظان قوی‌هیكل یک رئیس جمهور، محکم از پشت، سر او گرفت و خم کرد و او را بداخل آپارتمان هدایت کرد و در را از پشت بست. و بعد او را به صندوق خانه برد و درحالی که می‌گریست گفت: تو همین جا باش! من خودم برای آنها چایی دم می‌کنم و بر سرشان کلاه می‌گذارم!

خواننده هم وقتی داخل صندوق خانه شد یک راست رفت سراغ گنجی بی که همیشه کیف مدرسه اش را آنجا می گذاشت. وای... همه چیز همانقدر فقیرانه بود که بود. همان طور شلوغ! بیچاره مادر! هنوز همان طور سختی می کشد و با کمترین امکانات و با زمستانهای سرد این شهر با داوود و مهرانه و فریده زندگی می کند. راستی روزبه احتیاج به پول ندارد؟ خواننده دست در جیبهایش کرد تا ببیند چقدر پول دارد و بعد شروع کرد به محاسبه این که چقدرش را می تواند به عنوان کمک خرجی به مادر بدهد. از اینکه در این سالها برای مادر پولی نفرستاده ناراحت شد. ولی او و قاسم و دیگران که حتما باندیشه مادر نبوده اند و مادر همچنان سختی کشیده است. سختی، به همراه غم دوری از هوشنگ. تازه در این مدت، هم مهرانه در زندان بوده، هم روزبه. یک پای مادر جلو زندان اوین بوده، یک پایش جلو زندان وکیل آباد. گاهی هم جلو زندان تربت حیدریه برای ملاقات داوود. حالا هم که هوشنگ اش آمده، ناگهان اینها ریخته اند تا جلو مادر، این فرزند دیگرشان را هم که تا به حال خیال مادر جمع بوده که در خارج است بگیرند.

لحظه ای به خود اندیشه کرد که نباید منتظر اقدامات مادر بماند. آنها بزودی مادر را زیر دست و پایشان له می کنند و به داخل می آیند. او باید از راه پشت که به کوچه باز می شد فرار کند. ولی ابتدا باید مطمئن می شد که پاسداران جلو آن در، کمین نگرفته و کوچه را نبسته اند. بدنبال این افکار بود که در اتاق را باز کرد و روی تالار آمد. دیگر اصلا از آن آپارتمان خبری نبود و او در خانه قدیمی پدری اش بود. همان حیاط خانه قدیمی! همان حیاط گود آجری که پنجره هایش با سبک سنتی بلند و دراز و چوبی بودند و بین هر دو پنجره یک ردیف آجر بصورت ستونی تا بام کاهگلی خانه کشیده شده بود. همان درهای باریک و بلندی

که رنگ چوبهایش در اثر باران و آمده و در اثر آفتاب پوسته پوسته می شد. همان حیاط که در سایه درختان شلیل و گلابی سفره صبحانه را می انداختند و تشک پدر را کنار آن پهن می کردند و صبحهای تابستان، صبحانه خانواده در کنار باغچه صرف می شد. همان حیاط آجری که دیوارهایش دو باغچه مربع شکل و یک حوض مستطیل گود را در بر می گرفت و پدر همیشه در سالهای بازنشستگی او را به وجین کردن علفهای هرز باغچه و آب دادن به گل‌های آن تشویق می کرد. حالا خواننده فراموش کرده بود که در چه وضعیتی هست و به سالهایی اندیشه

می کرد که شاخه‌های درخت سیب پر از سیبهای گلاب می شد و او و امید با سنگ، سیب‌ها را می انداختند و به بهانه اینکه سیب‌ها خودشان افتاده‌اند آن را برداشته، می خوردند. در آن سال‌ها هر باغچه از نظر پدر اهمیت خاصی داشت. باغچه‌ای که درخت سیب داشت همه احترامش را از همان درخت سیب گرفته بود. چون سیب خیلی میوه محترمی بود و پدر می گفت هر سال که این درخت میوه بیاورد یک عروسی خواهیم داشت. از این نظر درخت سیب و شاخه‌های لطیف و صبورش با بخت خواهران و برادران خواننده گره خورده بود و یک نوع تقدس راز آلودی پیدا کرده بود. اما باغچه بغلی هم دست کمی از این یکی باغچه نمی آورد، چرا که یک درخت گیلاس بلند در وسط آن قدافراشته بود که پدر خیلی به آن توجه می کرد. افزون بر آن در انتهای باغچه، آنجا که به در آشپزخانه نزدیک می شد یک درخت گلابی بود و پدر همیشه می گفت این بهترین نوع گلابی است، اما حیف که مادر آبهای شوربایی که از شستن برنج، هنگام آب کشیدن آن تولید می شود را در باغچه می ریزد و ریشه‌های این درخت خشک می شوند!

در سمت دیگر باغچه، آنجا که نزدیک حوض بود یک درخت شلیل قرار داشت که پدر از آن هم تعریف می کرد و می گفت شلیل یکی از میوه های خاص است. اصولاً پدر آنقدر از یکی از درختها تعریف می کرد که بچه ها هر بار اندیشه می کردند همان درخت از درختان دیگر مهمتر است. و هیچکس نمی توانست بگوید کدام مهمترند.

خواننده در بالای تالار مشرف به حیاط ایستاده بود. تالار اصطلاحی بود که پدر به آن داده بود. درحالی که اصلاً مفهوم تالار معمولی را نداشت. تنها یک سکو با ارتفاع نیم متر بود که به سه در اطاق پذیرایی و دواطاق دوطرف آن باز می شد و یک مستطیل را تشکیل می داد که یک طرفش باز و رو به حیاط بود. این سکو با یک پلکان سه پله ای به حیاط خانه می رسید. ولی همین تالار مرکز همه خانواده بود. چرا که اصلی ترین اجتماعات تمامی فامیل در همین نقطه تشکیل می شد. گویی مجلسی برای کشور خانواده آنها باشد.

خواننده در همان حال، روی تالار ایستاده بود و حیاط خانه قدیمی را نگاه می کرد. حیاط آجری با حوض بزرگ وسط حیاط و راه پلکان آنسوی حیاط که به کوچه منتهی می شد. چقدر این حیاط را با کمک مادر و قمر جارو کرده بود. چقدر با «امید» در آن حیاط والیبالی بازی کرده بود. چقدر با تشویق پدر، آب حوض را کشیده بود و در باغچه ها ریخته بود. حالا بعد از آن همه دوری از این خانه، وقتی به این خانه برگشته بود، خانه برای دستگیری او، محاصره شده بود. ولی او می توانست به همه آنها بگوید که او خود نویسنده نیست و فقط یک خواننده است

که آمده از خانواده نویسنده احوالی بپرسد. به دنبال این افکار به سمت پلکان خانه
براه افتاده و به دنبال او ناگهان مادر فریاد زد:

«نه! نرو! آنها تو را هم می گیرند! خودت را لو نده!»

و او در پاسخ می گفت: « خیالتان راحت باشد! من که کاری نکرده‌ام!»
مادر خود را به او رساند و پاهایش را گرفت و کشید. درست مثل آن روزی
که هوشنگش از خانه بیرون رفته بود تا خود را به جمعیت تظاهر کننده برساند.
همان روز که مأموران شاه در بیمارستان، مردم و پرستارها و مجروحین دانشگاه‌ها
را می کشتند و سیل مردم به سمت دانشگاه می رفت تا جلو سربازان را بگیرد. آنروز
یکی از روزهای قبل از انقلاب سال ۱۳۵۷ بود. یکی از روزهای قیام در مشهد.
هوشنگ از تهران برای دیدن خانواده به مشهد آمده بود و در مشهد نیز حکومت
نظامی اعلام شده بود. آنروز روزبه آمد و گفت مردم براه افتاده‌اند که به سمت
دانشگاه بروند تا مگر با کمک سیل جمعیت جلو سربازان شاه را از کشتار
دانشجویان بگیرند. هوشنگ به روزبه گفت: من هم می روم فقط مامان نباید
بفهمد!

بعد کفش‌های کتانی روزبه را پوشید و به خیابان دوید. توی خیابان یک
تا کسی گرفت که به سمت دانشگاه می رفت. اما همین که تا کسی به خیابان شهاب
پیچید مامان ناگهان خودش را جلو تا کسی انداخت. راننده ترمز کرد. مامان با فریاد
و التماس در را باز کرده و او را از ماشین بیرون کشید در حالی که با التهاب و
التماس و خشم می گفت:

«کجا داشتی می رفتی؟ نمی گذارم بروی! بیا پایین! آنها تو را می کشند! من
نمی خواهم تو را بکشند! من طاقت ندارم...»

سرنشینان تاکسی با حیرت به این صحنه نگاه می کردند. او هرچه تلاش کرد نتوانست مادر را راضی کند که بگذارد او برود. مامان دست او را کشید، از تاکسی بیرون آورد و با خود به خانه برد. یادش هست که جلو مسافران تاکسی خیس شرم شده بود. حالا باز هم مامان همانطور التماس می کرد:

- نمی گذارم بروی! آنها تو را می کشند!...

ولی خواننده به سمت در رفت و در را گشود. سر کرده پاسداران وقتی دو پاسدار بازوی او را گرفتند جلو آمد و دستش را زیر چانه خواننده گذاشت و گفت:

- دیدی! بالاخره گرفتیم! نگفتم اگر ماهی دریا شوی یا به آسمان بروی باز هر طور شده تو را خواهیم گرفت!

هرچه خواننده دهانش را باز می کرد که به آنها بگوید که من آن کسی که شما دنبالش هستید نیستم، صدایی از دهانش خارج نمی شد. و آنها جلو تمامی همسایگان، بخصوص جلو مادر! او را تا سر کوچه بردند. به داخل ماشین انداختند و ماشین به سوی زندان روانه شد.

از شیشه های کوچک اتاقک سلول مانند ماشین زندان به خیابان نگاه می کرد و در هر چهارراه می دید که ماشین های متعددی همراه ماشین زندان می آیند. به خیالش می رسید که در یکی از ماشین ها مادر بود، در دیگری عموجان جان، در دیگری آقا رسول و پروین خانم و در دیگری فاضله خانم و آقای بهروزی. تعجب می کرد که اینها همه از کجا به این سرعت از دستگیری او خبردار شدند! شاید

درست در همان دم‌های محاصره‌ او در خانه، مقرر بوده که همه فامیل به دیدار مامان بیایند و هنوز به در خانه نرسیده بودند که شاهد دستگیری خواننده شده‌اند. خواننده اندیشه کرد: «وای...؟!... همه فامیل و دوستان و آشنایان دارند به دنبال ماشین زندان می‌آیند تا شاید بتوانند پادرمیانی کنند و هوشنگ را از زندانی شدن رهایی بدهند. ولی آنها نمی‌دانند که من یک خواننده هستم! بعد برگشت و به پاسداری که نگهبانی او را بعهده داشت گفت:

همه شما خواهید فهمید که من آن نویسنده نیستم!

پاسدار خندید و گفت: دیگر زمان خود را به بیراه زدن گذشته. ما ۲۲ سال منتظر تو بودیم تا به آن خانه بیایی. و بالاخره آمدی. سعی نکن ما را گول بزنی! خواننده دوباره بلند شد و از پنجره عقب ماشین، خیابان را نگاه کرد. حالا خیابانها خلوت بود و در هر چهارراه، گروه‌های بازرسی مانع یک دسته از ماشینهای پیگردکننده می‌شدند و مسیر نیز تاریک‌تر می‌شد. در یک نقطه ماشین با ترمز محکمی متوقف شد، بنحوی که هوشنگ و نگهبان که تفنگ ژ-سه‌ای در دست داشت محکم به جلو پرت شدند و به میله‌های پنجره‌ای که به اتاق راننده داشت برخورد کردند. هوشنگ هنوز از جا بلند نشده بود که ناگهان در عقب ماشین باز شد و مامان با یک قابلمه در جلو در ظاهر شد. و بی‌درنگ گفت:

- آقای نگهبان! می‌خواستم این قابلمه غذا را به هوشنگ بدهید

خواننده برگشت و دید نگهبان روی زمین افتاده و حرفی نمی‌زند. مامان گفت

چه اش شد؟

خواننده می خواست به طرف نگهبان برود و ببیند که نگهبان چه حالی دارد، اما ناگهان به یادش آمد که او نگهبان است و خودش زندانی است. بنابراین به سرعت به سمت مامان برگشت و گفت:
-صدایتان را بلند نکنید.

آنوقت از ماشین پایین پرید و در را بست و خود را در زیر ماشینی که کنار خیابان توقف کرده بود پنهان کرد. مادر هم جلو ماشین ایستاد تا کسی هوشنگ را نبیند. تعدادی پاسدار در جلو ماشین زندان جمع شده بودند تا کمک کنند ماشینی را که جلو ماشین زندان پیچیده کنار بکشند. انبوهی از افراد فامیل هوشنگ از ماشین هایشان پیاده شده بودند تا ببینند چه خبر شده.

پاسدارها با عصبانیت ماشین تصادفی را از سر راه کنار زدند و راننده آن را گرفتند و به ماشینی سوار کردند تا با خود به زندان ببرند. ستون ماشین ها بسرعت به راه افتاد و از چهار راه رد شد. مامان روسری اش را محکم کرد و چادر گلدارش را از سرش برداشت و به هوشنگ داد و گفت، بیا بیرون، بیا توی پیاده رو. خواننده که چادر مامان را به سرش کرده بود با خود گفت: چقدر اندیشه مامان کار می کند. آن دو در پیاده روی تاریک به راه افتادند. هوشنگ همچنان که نفس نفس می زد گفت حالا کجا برویم؟ مامان اندیشهی کرد و گفت: صندوق خانه منزل خودمان بهترین جاست!

خواننده با تعجب گفت: خانه خودمان؟! بهتر نیست جای امن تری پیدا کنیم؟ مامان باز اندیشهی کرد و گفت: بدترین کار این است که به خانه فامیل برویم. چون همین که ماشین به زندان برسد و بفهمند که تو در ماشین زندان نیستی، تمام

خانه‌های دوست و آشنا را می‌گردند. در تمام کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر هم هر خانه‌ای را که احتمال بدهند در آنجا ممکن است پنهان شده باشی جستجو می‌کنند.

خواننده بلند خندید و گفت: جدا خیلی درست می‌گویید. هر خانه‌ای را ممکن است بگردند بجز خانۀ خودمان. چون من را از آنجا گرفتند! و به هیچوجه به عقلشان نمی‌رسد که من برای پنهان شدن به خانۀ خودمان برگردم.

مامان هم با خنده در حالی که اشک در چشمانش پر شده بود گفت:

- می‌بینی مادرت چه عقل خوبی دارد؟ تازه توی خانۀ خودمان هم تو را می‌برم توی صندوق‌خانه! که احدی نمی‌تواند به آنجا سرزنند. حتی بابایت هم که خیلی زرننگ است چند سال نتوانست قالی‌ای را که در آنجا قایم کرده بودم پیدا کند و به بانک برود و به رهن بگذارد!

مامان بعد از این جملات غش غش خندید. و ناگهان ایستاد و صورت هوشنگ را بوسید و لپش را کشید و گفت:

- قابلمۀ قورمه سبزی نجات داد. می‌دانی! وقتی تو را گرفتند گفتم یک کم قورمه سبزی را در قابلمه برایت بیاورم تا در زندان بخوری و جانت قوت بگیرد. وقتی دیدم ماشین ایستاد...

خواننده پرسید: شما سوار ماشین کی بودید؟

- منوچهر پسر عزت خانم!

- منوچهر اگر من را دیده باشد که از ماشین زندان پیاده شدم، ممکن است زیر شکنجه...

مامان گفت: نه آخر منوچهر هم همان موقع پیاده شد تا ببیند ماشین زندان با کی تصادف کرده. بعد من پیش خود گفتم تا زمانی که منوچهر بیاید فرصت دارم قابلمه را به نگهبان بدهم. مثل این که نگهبان اشتباه کرده بود در را قفل نکرده بود. - حالا اگر جلو در زندان متوجه بشوند که ما نیستیم، فوراً شروع می کنند همه راهها را بستن و همه جا را می گردند.

- مامان گفت: بیا تا کسی بگیریم. تا زودتر به خانه برسیم. تو روی صندلی عقب ماشین بنشین تا راننده به تو مشکوک نشود.

پایان ناتمام نوشته خواننده

دومین گفتگوی نویسنده با خواننده

آقای عزیزی بعد از خواندن نوشته خواننده، کبریتی از جیب خود در آورد و آنگاه با خشم دریچه اتاق خواننده را گشود و گفت:

- آقای خواننده! آقای خواننده! هم اینک آنچه نوشته‌اید را به آتش می‌کشم! - آخر من به شما گفته بودم دو خط نگاره داستان به من بدهید! این همه چیزهای مهمل چیست که نوشته‌اید؟

خواننده با آهنگ پشیمانی در صدایش گفت: آیا اگر این را خلاصه کنیم، همان دو خط نگاره را در خود ندارد! آقای عزیزی با خشم بیشتر گفت:

- عجب اشتباهی کردم؟! کی به شما اجازه داده! اینهمه روز وقت خود را صرف نوشتن این هجویات کنید؟ دو کلام می‌گفتید من به راهنمایی نیاز دارم! من را بگو از این که می‌دیدم شما سرگرم نوشتن هستید خوشحال شدم. اگر می‌دانستم که دارید این چنین چیزی می‌نویسید ... خواننده با حالت پشیمانی کامل، فروتنانه گفت:

- من از شما پوزش می‌خواهم! این از ناتوانی من ناشی می‌شود. آخر من که نویسنده نیستم. هر چه اندیشه کردم طرحی به عقلم نرسید. گفتم باید بدون اندیشه شروع کنم و بنویسم. این بود که بطور خودبخودی به اینجا رسید. کاریست که

شده. من که اینگونه نمی خواستم. حالا خواهش می کنم شما خودتان آن را درست کنید! ... که من از اینجا خلاص بشوم... آخر من خانواده دارم... آخر...! خواننده در حالی که صدایش کمی لرزش و بغض همراه با خشم گرفته بود ادامه داد:

- خواهش می کنم!... شاید خودتان، یا آن خوانندۀ دیگر... بتوانید آن را تغییر بدهد!

- خوانندۀ دیگر؟؟!

- بله!... بله!... خود را به ندانستن نزدیک آقای نویسنده! آقای عزیزی! متأسفانه من این را فهمیده‌ام! خواهش می کنم از من پنهان نکنید!... بجای پنهان کردن، شما می توانید آنچه را که من نوشته‌ام به او بدهید شاید او آن را به قول خودتان بهکاری کند.

نویسنده که غافلگیر شده بود کمی به اندیشه فرو رفت و گفت:
- پس... شما فهمیده‌اید!...

- بله!... اما اشکالی ندارد! بالاخره هر نویسنده‌ای ممکن است چند خواننده داشته باشد! و شاید آنطور که شما می گوئید، شاید یک نویسنده در زندان خانۀ خود چند خواننده باشد... اما... اما از این حرفها بگذریم. چون من اندیشه می کنم کارم را کرده‌ام و مطلبم را نوشته‌ام. دیگر چیزی بعنوان ایده و طرح و نگاره و کوفت زهر مار ندارم!... باور کنید که از یک خواننده که خودش درگیر هزار مشکل است و از خانواده‌اش هم دور افتاده، نمی توان یک نگارۀ خوب و کامل برای داستان بیرون کشید!... اما شاید آنچه هر کدام از ما می نویسیم، در

آمیزش با یکدیگر، بتواند به یک داستان تبدیل شود. شما مرا رها کنید و این نوشته را به خواننده دیگری که در همین خانه است بدهید تا او قصه را تمام کند. آقای عزیزی که از آگاهی خواننده از وجود خواننده‌ای دیگر در اتاق دیگر، دچار غافلگیری شده بود، بعد از اندکی تأمل به این اندیشه افتاد که پیشنهاد خواننده شاید بتواند راه حل خوبی باشد. این بود که خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- بد هم نمی‌گویید! حالا که شما فهمیده‌اید، شاید بتوانم از آمیختن افکار شما و نگاره‌های او به جایی برسم. اصلاً... اصلاً شاید بد نباشد که داستان او را هم به شما بدهم! چون او هم...

- نه تو را به خدا! من می‌خواهم بروم!

- آخر ممکن است شما هم بتوانید برای قصه ناتمام او...

- او هم قصه ناتمامی نوشته؟...

- بله!... اما داستان او هم نگاره‌ای ندارد... او هم چون شما بجای نگاره،

انبوهی چرند و چرت و پرت نوشته است و در پایان به بن‌بست خورده...

- البته من که اندیشه نمی‌کنم که بتوانم طرح کسی دیگر را تکمیل کنم، یا از

اندیشگاه گرفتارم چیزی به درد بخور بیورم. ولی... با این حال، بدهید...

بدهید بخوانم! شاید...

- چرا می‌گویید از اندیشگاه شما چیزی بیرون نمی‌آید؟ مگر همین پیشنهادی

که دادید از شما نبود؟

- خب...! باشد! در هر حال بدهید، ولی اندیشه می‌کنم شما خودتان با

همکاری او بهتر بتوانید راهی برای به کردن نوشته من پیدا کنید. راستی! یک

پیشنهاد بهتر! ... او را هم به اتاق من بیاورید تا با هم گفتگو کنیم! شاید بطور

مشترک بتوانیم کار کنیم.

- او قهر کرده! ...

- قهر کرده!؟

- بله! ... او قهر کرده، و مدتیست که روزنامه‌ای را جلو دریچۀ اتاقش چسبانده

و هرچه صدایش می‌کنم پاسخ نمی‌دهد. ...

- حتما داستان او از من بهتر است! نه؟

- نه چندان! شاید هم بهتر باشد بگوییم که داستان نیست. چیزی که به پایان

نمی‌رسد، یعنی داستان نیست! چون داستان به یک نقطۀ اوج می‌رسد و بعد پایان

می‌یابد.

- خوب! اگر من بتوانم نگارۀ او را بهکاری کنم، شما آن را به جای یک نگاره

می‌پذیرید؟ یعنی آنگاه من خواهم توانست بروم؟

- اگر واقعا چیزی از آب در بیاید که همچون یک نگاره بتوان پذیرفت، چرا

که نه؟ آنگاه همزمان او را هم آزاد خواهم کرد. من که مردم آزار نیستم! من یک

نگارۀ خوب برای داستان می‌خواهم! من حتی نوشتن یک داستان را نمی‌خواهم.

گفتگوها، نمایه‌پردازی‌ها، همه اینها را خودم انجام خواهم داد. شما یک نگاره به

من بدهید! من دیگر از خدا چه می‌خواهم؟

- پس بروید آن نوشته‌اش را بیاورید!

نویسنده در این لحظه ناگهان متوجه یک اشتباه خود شده گفت:

- این اشتباه است که کسی داستان دیگری را تکمیل کند. شما حتی بنای یک

ساختمان را اگر از مهندسی به مهندس دیگر بدهید، کار خراب می‌شود. یک قالی

را هم همینطور... حالا چگونه می‌خواهیم داستان یک تن را فرد دیگری بنویسد؟! داستان هر کس را خودش می‌نویسد. شما می‌توانید با دیگران مشورت کنید که چگونه زندگی کنم! اما بعد از مشورت، شما خودتان تصمیم می‌گیرید. حتی اگر کسی شما را گمراه هم کرد، باز شما تصمیم گرفته‌اید که با او بروید. بنابراین بهتر است که شما داستان خودتان را خودتان بنویسید.

خواننده هم که واقعا به حرفهای نویسنده گوش می‌کرد گفت:

-پیش از این که همین کلمات را بگویید، من راهی برای ادامه داستانم نداشتم. اما ناگهان چیزی در اندیشگام درخشید که اندیشه می‌کنم خودم ادامه بدهم بهتر است. پس مقداری وقت بدهید تا ادامه بدهم...
نویسنده با تشکر بسیار از خواننده از اینکه اینقدر فهم و شعورش زیاد است که داستانش را جدی گرفته و خودش می‌خواهد تصمیمات قهرمانهای داستانش را بگیرد، پنجره را به روی خواننده بست.

خواننده داستانش را ادامه می دهد

.... وقتی به خانه رسیدند، مامان ناگهان آهی کشید و گفت:

- وای خاک بر سرم...!... قابلمه قورمه سبزی را چه کردیم؟

خواننده گفت: من که آن را از شما نگرفتم...

- راست می گویی! همان موقع تو بیرون آمدی. مثل این که من قابلمه را توی

ماشین زندان جا گذاشتم؟

خواننده خندید و گفت: عیبی ندارد که!... قابلمه را می خواهند چکار کنند؟

- آیا احتمال دارد که اندیشه کنند مال نگهبان بوده، و بیچاره می خواسته توی

راه غذا بخورد؟

- بعید است که یک نگهبان قابلمه قورمه سبزی را با خودش به ماشین زندان

ببرد. ولی مگر حالا چی شده؟ خب قابلمه قورمه سبزی را گرفته اند بجای کسی که

کله اش بوی قورمه سبزی می دهد!

مامان در حالی که در صندوق خانه را باز می کرد، گفت:

- می ترسم مامان جان!... می ترسم منوچهر را بگیرند و از او بپرسند که مامان

هوشنگ کجا رفت؟

- آنها از کجا می توانند بفهمند که شما سوار ماشین منوچهر خان بودید؟

- راست می گویی!... نمی دانم!... ولی... حالا که تو اینجا توی صندوق خانه

هستی! اگر هم آمدند می گویم اصلا قابلمه چی؟ قابلمه قورمه سبزی مال من

نبوده!... کولی بازی در می آورم!... می گویم. من چه می دانم شما از چه قابلمه یی حرف می زنید؟

- اگر اندیشه می کنید که احتمال دارد همین قابلمه قورمه سبزی ما را لو بدهد، بروم در یک جای دیگر مخفی شوم!

مامان همانطور که در صندوق خانه را قفل می کرد گفت: بینم جای بهتر کجاست؟ فعلا بهترین جا برایت همین جاست. اولاً که من در این خانه تنها هستم. ثانیاً، هر کس به این خانه بیاید هیچوقت به صندوق خانۀ من سر نمی زند... خوانندۀ باز خندید و گفت: خود رژیم هم که اصلاً احتمال نمی دهد کسی که از دستشان فرار کرده، درست در همان خانۀ پنهان شود که یکساعت پیش او را در آن دستگیر کرده اند.

مامان رفت که برای خودش و هوشنگش چایی دم کند.

صندوق خانۀ مامان، اگر چه که سلول زندان نبود، اما یک اتاق راحت و

روشن هم نبود؛ هیچ نوری بجز نور چراغ برق نداشت. خوانندۀ می باید در تمام

مدت روز با حواس جمع در آن سکونت می کرد. به ویژه زمانی که احتمال

می رفت کسی از اقوام یا خواهران و برادران کوچکتر هوشنگ نزد مامان

آمده باشد. مامان هم پیش خود تصمیم گرفته بود که حتی به مهرانه و داوود هم

نگوید که هوشنگ اینجا است.

در سکوت آن اتاقک نیم تاریک اولین چیزی که به اندیشه خوانندۀ رسید این

بود که مامان چقدر مهربان است! به حدی که اندیشه می کند که پاسدارها هم

مهربان هستند! او قبلاً هم حتی اندیشه می کرد که ساواکی ها هم آدم هستند. وقتی

در زمان شاه، یک تیم از ساواک برای دستگیری برادر بزرگترش احمد، سرزده به

خانه ریخته و شروع به گشتن خانه کرده بودند، مادر برای ساواکی‌ها چایی دم کرده بود! نه به این خاطر که آنها را به سر رحم بیاورد! طبیعت روح و روانش اینگونه بود که اندیشه می‌کرد هر کسی به خانه‌اش آمده، باید بنشیند و چایی بنوشد؛ حتی اگر یک مزدور ساواک باشد که برای دستگیری فرزندش و بردن او به زیر شکنجه آمده باشد!

بعد، خواننده به این اندیشه کرد که: به‌راستی ساواکی‌ها از این روحیهٔ مادر چه اطلاعی داشتند؟ آنها اصلاً اندیشه نمی‌کردند. آنها البته خودشان فرزندان مادری دیگر از گوشهٔ همین شهر بودند. اما چه‌شان شده بود که محبت مادر آنها را به خنده وامی‌داشت؟ چه چیزی آنها را از حالت فرزندان یک مادر محروم که خود وی هم اکنون حتماً در گوشهٔ دیگری از شهر دارد رخت‌شویی می‌کند به آدم‌هایی تبدیل کرده بود که مانند سگ به خانهٔ دیگران بریزند؟

این پرسش خیلی اساسی بود! چرا کسی به این موضوع نیاندیشیده بود؟ آیا انسان همیشه همین‌طور بوده است؟ آیا تاریخ همیشه همین‌طور گذشته؟ پس از گذشت قرن‌ها و پشت سر گذاشتن یک تاریخ با آن همه بزرگی‌ها و شکوه، ملت به اینجا رسیده که آحاد جامعه‌اش اینقدر فلک‌زده‌اند که در یک کوچه زاده شوند، و در کوچهٔ دیگر به خانهٔ مادری دیگر بریزند و فرزند او را به سیاهچال بکشند و تا سرحد مرگ شکنجه کنند و سپس بکشند؟ چرا انسان‌ها در قبال این فاجعهٔ بزرگ ساکت‌اند؟

خواننده در برابر این پرسش، پاسخ داد: چون هرکسی سرش گرفتار کار و بدبختی خود است؛ و حتماً اگر همسایه این خبر را بشنود که به خانهٔ همسایهٔ آنها

حمله کرده‌اند، زود در خانه خودش را می‌بندد که کسی به او دست‌اندازی نکند. آیا برآستی حد یگانگی و همدلی انسان‌ها با یکدیگر تا این حد پست است؟ پس نمود پیشرفتی که در گذر سالیان باید حاصل شده باشد چیست؟ چرا همه مثل مادر نیستند که برای دیگران چایی درست کنند؟ چرا ساواکی‌ها وقتی این محبت را از مادر دیدند سرشان را از شرم پایین نیانداختند و نرفتند؟ چرا تصمیم نگرفتند که از کارشان در اداره ساواک کناره بگیرند؟ مگر کار دیگری برایشان پیدا نمی‌شد؟ یعنی جامعه بشری اینقدر بدبخت‌کننده و اسارت‌آور است که انسانی در آن وادار می‌شود برای نان پیدا کردن، جنایتکار بشود؟ به راستی به چه چیز تاریخ و تمدن بشری می‌توان افتخار کرد؟

درست در همین دم‌ها که بناهای با شکوه تمدن تاریخی، یک به یک در اندیشگاه خواننده فرو می‌ریخت و مثل یک خرابه پر از آشغال پیش چشمش جلوه می‌کرد، و خواننده از دیدن آن صحنه حالش به هم خورده بود. چشمش به قابلمه غذایی افتاد که مادر به صندوق‌خانه آورد تا هوشنگش از آن بخورد. خواننده درباره قابلمه قورمه‌سبزی که باعث نجات او شده بود اندیشه کرد و با خود گفت: - بله اگر به هیچ چیز از تاریخ بشری نتوان افتخار کرد به قابلمه قورمه‌سبزی مادر که بیانگر همه محبت مادر است باید افتخار کرد! چون این دل‌مهربان مادر است که باعث نجات من شده است.

خواننده نشست. چند قاشق بادمجان و گوجه‌فرنگی در بشقابش ریخت و درحالی که اشک پهنه‌گونه‌اش را می‌پوشاند و به زیر چانه و گلویش راه می‌کشید، لقمه‌ی نان را به دهان برد.

اندکی بعد چشمانش به تاریکی عادت کرد. متوجه شد که مقداری پنیر نیز در ظرف کنار قابلمه قرار داده شده.

طعم سبزی زیر دندان خوانندۀ او را به گذشته ها برد. زمانی که در قطار مشهد-تهران کیفش را گشوده بود تا از غذاهایی که مامان برای او گذاشته چیزی بخورد و وقتی در ظرف غذا را برداشت، یک اسکناس دویست تومنی را در نایلونی پیچیده لای سبزی ها یافت. هوشنگ در اندیشه و خاطرات گذشته فرو رفت:

«خدایا! این همان دویست تومنی است! همان که چند بار بین جیب های کت من و کیف مامان رد و بدل شده بود.»

آخر او میدانست که پدر به مامان پول کافی نمی دهد. بنابراین هر وقت می خواست به شهرشان برود مدتی به خود در خورد و خوراک سخت می گرفت تا بتواند پولی پس انداز کند و به مامان بدهد. ولی این را نمی فهمید یا نمی خواست قبول کند که بزرگترین ننگ برای مامان همین بود که هوشنگ کوچک او، برایش پول بفرستد! هرچه بود هوشنگ تحمل فقر مامان را نداشت. بنابراین با آنکه می فهمید که این کار باعث ناراحتی مامان می شود، باز ترجیح می داد دویست تومان را به جیب مادر بیفزاید کند؛ و این پول چند بار می رفت و می آمد.

مامان که سرچشمۀ حضور یک دویست تومانی را در کیف خود حدس می زد با پرخاش پول را به جیب کت او برمی گرداند و باز او با اصرار آن را در کیف مادر می گذاشت. تا این که روز آخر، سرانجام دویست تومانی، وقتی که او به قطار تهران سوار شده بود در جیب یا در کنار قابلمۀ قورمه سبزی یا شیشه مربا پیدایش می شد و معلوم می شد که مامان از او مصرتتر بوده که پول را برگرداند.

مادر نمیدانست که فرزندش سالها بعد که نویسنده شد به این دوستان تومانی هم بعنوان مهمترین دستاورد تمدن بشری افتخار خواهد کرد. اصلا اگر هم میدانست، باز مادر اهمیتی برای افتخار بشری و تمدن بشری قائل نبود! زیرا او فقط به فرزندش می‌اندیشید که پولی در جیب داشته باشد تا چیزی بخرد و بخورد و لباسی بخرد و بپوشد.

خواننده، اگرچه به زندان نیفتاده بود، اما به نوعی، زندانی شده بود. دست کم تا چند ماه نمی‌توانست از کشور خارج شود. در این مدت شعرانه چه خواهد کرد؟ با خود می‌گفت: حالا پاسخ شعرانه را چه می‌دهی؟ پاسخ «پته‌نرا petenera» را چه می‌دهی؟

«پته‌نرا» دخترش بود که در مادرید به دنیا آمده بود و او به علت علاقه‌ای که به لهجه و زبان اسپانیولی پیدا کرده بود اسم دخترش را «پته‌نرا» گذاشته بود. این حتی یک اسم اسپانیولی نبود. بلکه او خود آن را ساخته بود و می‌گفت «شبهات به اسامی اسپانیولی که دارد!»

تمام ساعات روز اول به اندیشه کردن دربارهٔ پته‌نرا و شعرانه گذشت. این که آنها در چه وضعی به سر می‌برند. حتما در به در به دنبال او می‌گردند. خواننده با خود می‌گفت: حتما حالا شعرانه روی صندلی روی تراس خانه‌شان در اسپانیا نشسته و با خود می‌گوید:

- «اشتباه از من بود که آنروز که از آشناسدن و همکار شدن با یک نویسنده مبارز و سیاسی حرف زد، او را ممنوع نکردم. بله! اشتباه از من بود که آنروز خواستم خودم را زنی آزاداندیش نشان بدهم که می‌گذارد همسرش هر تصمیمی

می خواهد، بگیرد. ولی حالا باید چوب آن پزی که به خود گرفتم را بخورم. اصلا روشن نیست که او کجا رفته؟ نکند در این اوضاع به کشور خودمان رفته باشد! چرا برای من نامه ای نمی نویسد؟ چرا تلفنی نمی زند؟ یا خبری نمی دهد!

خواننده مدت ها در صندوق خانه به خانواده خود اندیشه کرد. بعد از نهار که قورمه سبزی را کمی خورد و بقیه اش را برای شام گذاشت دوباره به شعرانه اندیشه کرد. دوباره با خود گفت: - حتما شعرانه الان نشسته با پته نرا درباره من حرف می زند. حتما به او می گوید:

- «دخترم! پته نرا! به خدا من از روز اول اشتباه کردم که با خواست پدر تو برای ازدواج پاسخ مثبت دادم. می دانی؟ از روز اول که با هم در دانشکده همکلاس شدیم از همان نیمه دوم سال اول، او به دانشجویان سیاسی پیوسته بود! البته من نمیدانستم که آن سیاسی شدن چقدرش شور جوانی است، چقدرش برای خودنمایی در نگاه دختران است؛ چقدرش برای خدا و خلق! ولی می دانی! به هر حال برای او احترامی قایل بودم؛ چرا که او از آن دانشجویانی که چشمانشان را به هر چیز می بستند و سرشان را در کتاب و حرفه پزشکی فرو می کردند بهتر بود. همه او را بعنوان یک دانشجوی سرکش که دائما دانشگاه را به هم می ریزد می شناختند. بنابراین من نباید به او پاسخ مثبت می دادم!... می دانی اولین بار که در کتابخانه موضوع را مطرح کرد به او گفتم: پدر من یک سرهنگ ساواک است و شما از نظر او یک آدم شرور سیاسی هستید! تا اسم شما را به او بگویم اول با سازمان امنیت موضوع را مطرح می کند که از پیشینه شما آگاه شود. در گام بعد دستور دستگیری شما را می دهد! ولی او گریه کرد! و حتی سعی نکرد گریه اش را

پنهان کند. من به او گفتم: ببینید آقای عزیزی! من به شما خیلی احترام می‌گذارم. من شما را مثل «برادر» خود می‌دانم و به شما تکیه می‌کنم؛ چون شما یک شخصیت سرکش و پرغرور دارید. ترسو نیستید. از چشمانتان معلوم است که می‌توانید همه را دوست داشته باشید و حاضر نمی‌شوید به کسی زور بگویید! ... البته همه این حرف‌ها را با کلمات به او نمی‌گفتم. بلکه با نگاهم با او حرف می‌زدم. ولی او درحالی که اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌سرید، گفت - کاش هیچوقت این کلمه «برادر» از دهان شما بیرون نمی‌آمد.

من ادامه دادم: ولی زندگی من در مسیری است که شما درست مخالف آن را می‌روید! من برای مبارزه ساخته نشده‌ام. من می‌خواهم زندگی راحت و پر تجمل خود را داشته باشم. اصلاً شما چرا عاشق من شده‌اید؟! این یک تناقض است که اندیشه می‌کنم خود شما هم آن را می‌توانید بفهمید. در میان دوستان شما هم کسی چنین عشقی ندارد. آنها یکدست در مسیر مبارزه قرار گرفته‌اند. دو نوع زندگی، دو نوع مسیر، دو نوع دنیای اندیشگاهی، و دو دل در یک سینه ندارند. ولی شما از یک طرف شورشی هستید و با دانشجویانی که مخفی می‌شوند و چریک می‌شوند دوست هستید؛ از طرف دیگر، علاقه‌های عاطفی عجیبی دارید و شبها گریه می‌کنید! اندیشه نکنید نمی‌دانم! من راجع به شما زیاد شنیده‌ام. دوستانان، منوچهر و بیژن برای دوستان من تعریف کرده‌اند. آنها حتی یک‌بار پیش من آمدند و با عذرخواهی از من خواستند که برای نجات شما پیشنهادتان را بپذیرم. آنها گفتند شما ممکن است خودکشی کنید. آنها بسیار نگران بودند. گفتند که هوشنگ شبها زیر باران کوی دانشگاه، تا صبح در خیابانها قدم می‌زند و گریه می‌کند. من البته همه این چیزها را در چشمهای شما نیز می‌توانستم بخوانم. من حتی در همه رفتار

شما این علاقه را می‌خواندم. آن روز را که برف‌بازی می‌کردید به یاد دارید؟ وقتی مرا دیدید، بدون این که مرسوم باشد که پسری به دخترها گلولۀ برفی بزند، شما به سمت من آمدید، من فرار کردم، و شما به سرعت به سمت من دویدید، من نگران شما شدم که نکند به زمین بیفتید، و از چهرۀ شما هم همین را می‌خواندم که دارید پشیمان می‌شوید از این که مرا وادار به دویدن، و با خطر افتادن روبرو کرده‌اید، بعد ناگهان ایستادید برف را به زمین انداختید و گفتید:

- «خدا مرا بکشد اگر برف را به شما بزنم!» و آنوقت گریستید.

من هم آنروز گریستم. برای شما، و برای خودم. برای این مشکلی که در زندگی‌تان با آن مواجه شده‌اید! مشکلی که نمی‌توانم در رفع آن، کمکی به شما بکنم. البته از خودم تعجب کردم که دارم برای یک جوان که هیچ رابطۀ یی با من ندارد گریه می‌کنم. از خودم بدم آمد که آنقدر ناتوان هستم که اگر هم بتوانم کمکی بکنم امکان آن را ندارم. چون اسیر یک روابط دیگرم. دختر یک سرهنگ‌ام! و در دایرۀ یک زندگی معین گرفتار! از خود پرسیدم چرا من کوچکتر از آن هستم که نمی‌توانم به کسی کمک کنم؟ چرا باید او را برادر خود بخوانم در حالی که تمام وجود من نسبت به او کشش و ترحم دارد؟ ولی من عاقل‌تر از شما بودم. من عاقل‌تر بودم که شما را وادار کردم که زندگی‌تان را یکسویه کنید! اگر به سمت من می‌آید باید نیمی از خود را حذف کنید. و شما را وادار کردم که آن نیمۀ خود را بکشید. به خاطر من. به خاطر زندگی خودتان، زندگی شخصی‌تان، دیگرانی که برایشان مبارزه می‌کنید را کنار بگذارید.»

می دانی پته‌نرا! بعد از آن هم، وقتی که پدرت پذیرفت که آن کار را بکند و مثل من سر درس و دکتری و زندگی عادی داشته باشد و نزد پدر من آمد، من هنوز شک داشتم که پدرت واقعا آن کار را کرده باشد. همان روز با خود گفتم شاید... نه! حتما یکروز دوباره به آن نیمه وجودش جان خواهد داد. چون شنیده بودم کسانی که با دنیای سیاست آشنا می شوند و شانه‌شان به شانه انقلابیان می خورد، به چیزی آلوده می شوند که پاک‌شدنی نیست. اما چون نور عشق را در چشمان او می دیدم گفتم این نور عشق، آن یکی نور را کمرنگ خواهد کرد. بله! دخترم! پته‌نرا! او بعد از سال‌ها بالاخره به آن نیمه خود جان داد و مرا بدبخت کرد. و حالا من و تو تنها شدیم و باید انتظار بکشیم!».

خواننده بعد از مدتی اندیشه با خودش گفت:

- شعرانه راست می گوید! کار از وقتی خراب شد که من با آن نویسنده آشنا شدم. حالا اینها که برای گرفتن من آمده بودند، باید بدانند که من فقط یک خواننده‌ام. تازه با آن نویسنده هم روابطم را به هم زده‌ام. من باید آزاد شوم. شعرانه و پته‌نرا منتظر من هستند! چرا نمی فهمید؟

در این لحظه نویسنده چندبار داد زد: چرا نمی فهمید؟! من باید آزاد شوم!

در همین لحظه در صندوق خانه باز شد و مامان با تعجب پرسید:

- هوشنگ! چه خبر شده؟ چرا داد می زنی!

- کسی توی خانه است؟

- نه! اما اگر کسی بود که همه چیز را می فهمید! توی خواب حرف می زدی؟

اگر توی خواب حرف می زنی، باید سعی کنی خوابی. چون اگر مهرانه یا داوود

اینجا بودند صدایت را می شنیدند.

- نه من در خواب نبودم.

- پس در بیداری حرف می‌زنی! نکند این مدت که دنبال مبارزه رفته‌ای دیوانه شده‌ای!؟

- شاید هم دیوانه شده بودم که دنبال مبارزه رفتم! ... راستی کسی به خانه سر نزده!

- نه! ولی به خانۀ داوود و مهرانه ریخته‌اند! همه جا را گشته‌اند!

- داوود خودش آمد؟

- نه! اول تلفن زد! می‌خواست بیاید! من گفتم بهتر است اینجا نیایی! چون

اندیشه می‌کنند که تو داری تلاش می‌کنی جایی برای هوشنگ پیدا کنی! ولی او گفت پاسدارها خیلی عصبانی شده بودند که هوشنگ فرار کرده. گفته‌اند: هر جا برود بالاخره پیدایش می‌کنیم! خیال می‌کند از چنگ ما می‌تواند در برود.

- داوود نگفت کی متوجه شده‌اند که من فرار کرده‌ام؟

- نه! تازه آنوقت که پاسدارها به خانه‌اش ریخته‌اند فهمیده! می‌گفت ما دنبال

ماشین زندان رفتیم و می‌خواستیم به داخل زندان برویم. اما از بازرسی اول خیابان زندان، دیگر جلو همه ماشین‌ها را گرفتند و همه را برگرداندند و ماشین زندان به سرعت به داخل زندان رفت.

- چقدر جالب! ...

- فقط داوود از من می‌پرسید که شما چه جوری برگشتید؟ من گفتم

منوچهرخان مرا که پیاده شده بودم که بینم توی تصادف کسی مرده یانه، توی خیابان جا گذاشت!

- تا اینجا کار خوب پیش رفته! ...

- اما اگر تو داد بکشی ممکن است خراب شود!

- چند روزی که گذشت شما می‌توانید برای پرس و جو از حال من به زندان بروید! تا اوضاع خیلی عادی‌تر جلوه کند.

- آره! بعد هم می‌گویم شما پسر را سر به نیست کرده‌اید! من پسر را از شما می‌خواهم! و آنقدر اصرار می‌کنم تا بگذارند روزبه را ملاقات کنم!
- روزبه؟

- آره هوشنگ جان! بالاخره مجبورم به تو بگویم! می‌دانی! در تمام این سال‌ها من سعی کردم خبر دستگیری و زندانی شدن روزبه به تو نرسد! اما حالا باید بدانی! ناراحت نمی‌شوی؟

- نه!... بگوید! از این به بعد هم هیچ چیز را از من پنهان نکنید!

- روزبه را چهار سال است که گرفته‌اند. بعد از این که شنیدیم تو به خارج از کشور رفته‌ای! در این سال‌ها روزبه دوبار سگته کرده! اما آزادش نکردند! هر بار می‌پرسیم می‌گویند: «او بر سر موضعش هست! از او خواسته‌ایم که امضا کند که اگر هوشنگ را گرفتیم به او تیر خلاص بزند! اما او قبول نکرده!»

خواننده اندیشه‌ی کرد و گفت: البته شما هر وقت به زندان می‌روید نباید بگویند که آن کس که در خانۀ شما دستگیر شده پسر شما بوده. چون من یک خواننده‌ام. و پسر شما یک نویسنده بوده. ولی عیب ندارد که وقتی برای ملاقات روزبه به زندان می‌روید، سعی کنید از روزبه پرسید که آنها چه نقشه‌ی برای من کشیده‌اند!

سه روز بعد، مادر با خبرهای تازه‌ی از زندان به خانه آمد و یک راست خود را به صندوق‌خانه رساند.

- روزبه را دیدم! روی صندلی چرخدار نشاندۀ بودندش. چشمهایش گود افتاده، و خیلی لاغر شده بود. اما در ته چشمهایش خوشحال بود. گفت باز جو گفته: «برادرت را گرفتیم! اما دوباره فرار کرد.» به او گفته‌اند: «روز آزادی‌ات نزدیک است! چون برادرت را به زودی به چنگ می‌آوریم، بعد تو به او تیر خلاص می‌زنی و آزاد می‌شوی!...»

خوانندۀ با خود اندیشه کرد: چقدر این مادر یقین دارد که من فرزند او

هستم!!؟

بعد با خود گفت: به هر حال مهربانی‌اش باعث نجات من شده. چرا به او اصرار کنم که فرزند او نیستم؟ بعد دوباره به این اندیشه کرد: «آن که حاضر نشده به من تیر خلاص بزند، از برادر هم به من نزدیک‌تر است. پس من برادری دارم که در زندان است.» بعد آرام آرام تصویری جلو چشمانش پررنگ شد. دقیق به چهرۀ زندانی نگاه کرد. به تدریج شباهت چهرۀ زندانی با نویسنده پیش چشمانش پررنگ‌تر می‌شد. چقدر چهره‌اش شبیه به نویسنده بود! در میان دو کاسۀ گود چشمان زندانی دو چشم آشنا که برادروار به او نگاه می‌کرد پیدا شد. گویی چشمهای خودش بود که به او می‌نگرد. حس کرد که این نگاه‌ها سرشار از دوست داشتن‌اند. نگاه‌های همان نویسنده‌ای که آن روز از او خواست که همه را دوست داشته باشد. خوانندۀ هیچ‌وقت این حد از دوست داشتن را در چشمهای هیچ‌کس ندیده بود. به این اندیشه کرد که: روزبه به خاطر او حاضر بود که با وجود بیماری‌اش، در زندان بمیرد ولی حتی در خیال خود، راضی نبود به او تیر خلاص بزند.

خواننده همان طور که به چشمان روزبه نگاه می کرد آن روز را به یاد آورد که با روزبه در انتهای کوچه سراب به خیابان خسروی نو رسیدند، و تانک های سربازان حکومت نظامی شاه در خیابان خسروی نو به سوی مردم شلیک می کردند. به یادش آمد که خود او آنروز از مرگ هراسید و لحظه یی ایستاد و از روزبه خواست که برگردند، اما روزبه که کوچک تر و نحیف تر از او بود با مشت گره کرده بدون ترس و بیم به سمت خیابان دوید و بدون ترس از گلوله مسلسل های روی تانک ها فریاد کشید:

-مرگ بر این سلطنت پهلوی!

او آن روز واقعا آماده بود که برای مردم بمیرد و در این احساس، صادق بود. به راستی روزبه آن همه آمادگی برای فداکاری را از کجا آورده بود؟ او که از خود خواننده کمتر کتاب خوانده بود! به راستی این توان دوست داشتن از کجا می آید؟ آیا روزبه برای دوست داشتن، چیزی از کسی آموخته بود؟ یا تمرین بیشتری کرده بود؟ در همان حال باز نویسنده به یاد آورد که در روزهای قیام سال ۱۳۵۷ نیز باز چنین صحنه ای را دیده بود. مردمی را که بدون ترس از گلوله ها در روز هفده شهریور به میدان ژاله رفتند. آن روز نیز خود او به همین می اندیشید که هر آن کس که روز هفده شهریور به میدان ژاله رفت، به یقین می دانست که احتمال مرگ در میدان بسیار بالا است. اما بسیاری از مردم عادی هم رفتند! و او در آن روز هم به همین موضوع می اندیشید که چه نیرویی آنها را به میدان می فرستد؟ میدانی که میدانستند که از آن باز نمی گردند. در آن شرایط نیز سرنوشت پیروزی نیز به هیچ رو روشن نبود. آیا آنها هم با تردید رفتند؟ آیا آنها روی احتمال زنده ماندن حساب کردند؟ اگر اینطور باشد چرا بسیاری دیگر چنین کاری نکردند؟

خوانندۀ اندیشه می کرد و نگاههای مهربان روزبه، او را می نگرست. برای یک لحظه حس کرد که روزبه را خیلی دوست دارد. خم شد که دستها و صورت روزبه را ببوسد. ولی روزبه خود را عقب کشید و به بازجو گفت:
- من او را نمی شناسم.

بازجو با خنده گفت: دیدی! نمی خواهد برادری اش را لو بدهد؟ من که میدانم او برادر توست. نیازی به این کار نیست. تو فقط باید یک تیر خلاص به او بزنی! بازجو سپس رو به پاسدار کرد و دستو داد بیمار را به سلولش ببرند.

روزبه در حالی که روی صندلی به سمت در می رفت برگشت و نگاه مهربانی به خوانندۀ کرد. نگاهی که یک دریا دوست داشتن در آن بود. خوانندۀ به این اندیشه کرد که این چشمها می تواند همه را دوست داشته باشد. بعد به خودش اندیشه کرد. خود او بجز شعرانه و پته نرا چه کسی را دوست داشت؟ تازه شعرانه همسر او بود. دوست داشتن همسر که کار سختی نیست! مهم این است که شما کسی را دوست داشته باشید که همسر شما نباشد! یا اصلاً زن نباشد!

بعد خوانندۀ به این اندیشه کرد که: آیا تا به حال مردی را دوست داشته است؟ بله! پدرش را! اما آن علاقه به خاطر محبتهایی است که پدر در کودکی در حق او روا داشته. با وجود این خود خوانندۀ به یاد می آورد که با همین پدر نیز چند بار بگومگو و دعوا کرده است. چند بار هم که پدرش از او درخواستی کرده آن را نپذیرفته. آنجا که پدر از او خواسته بود که به علت پیری، او سرپرستی املاکش را به عهده بگیرد. اما او به اندیشه آئینده خودش بود و نمی خواست دنیای خودش را با زندگی در املاک پدر و سرپرستی داراییهای او عوض کند.

بعد از خود پرسید که مادرش را چقدر دوست داشته‌است. در این مورد هم متأسفانه خاطره‌هایی به یادش آمد که به خواستۀ مادر توجهی نکرده. چون او فقط شعرانه را دوست داشت و مامان به او پیشنهاد می‌کرد که بیا دختر خاله‌جان را بگیر! بخوبی آن روزها را به یاد می‌آورد. خاله‌جان شوکت بیمار شده بود و از شهر خودشان با تمامی خانواده و شوهرش که یک پیرمرد دوست‌داشتنی بود به شهر آنها آمده بودند. کیسۀ صفرای خاله‌جان شوکت عیب پیدا کرده بود و هرروز او را به دکتر می‌بردند. مامان که بیشتر از هر چیزی در دنیا خواهرش شوکت خانم را دوست داشت مثل پروانه دور خاله شوکت می‌چرخید. بهترین آش‌ها و سوپ‌ها را برایش درست می‌کرد. هرروز به حرم امام رضا می‌رفت و برای بهبودیش دعا و گریه و نذر می‌کرد اما خاله‌جان خوب نمی‌شد و روز به روز قیافه‌اش پیرتر و به مامان شبیه‌تر می‌شد. وای که دیگر کاملاً شبیه مامان شده بود. و او همیشه وقتی مامان کنار خاله‌جان می‌نشست به قیافۀ آن دو نگاه می‌کرد. به همین دلیل او همانقدر که مامان را دوست می‌داشته می‌توانست خاله شوکت را هم دوست داشته باشد. اما وقتی خاله شوکت درگذشت، او همهٔ علاقهٔ خود به خاله‌جان را به علاقه‌اش به مامان افزود. بخصوص که دلش برای مامان که خیلی غصه خورده بود می‌سوخت. اما این همه نتوانست او را وادار کند که خواستۀ مامان را بپذیرد. آن هم خواسته‌یی که پیامی از خاله شوکت بود.

ماجرا از این قرار بود که یکروز مامان با مقدمه‌چینی‌های لازم برایش گفت: «خاله‌جان وصیت کرده که دخترش نادره را نامزد تو کنیم». نادره هم خیلی شبیه به خاله شوکت و مامان بود. خیلی معصوم هم بود. اما او برای آینده‌اش برنامه‌های بسیار بهتری! داشت. آینده، برای او شعرانه را داشت، و او از ورای گذشته‌های

پشت سر، گویی چهره شعرا را می‌دید. بنابراین روی مامان را زمین انداخت! واقعاً خیلی زشت بود! مامان واقعاً یخ کرد. اصلاً از هوشنگ انتظار چنین برخوردی را نداشت. مامان درست مثل روزی که هوشنگ او را ترک کرد به او نگاه می‌کرد. چون قبلاً نزد او خیلی از علاقه‌اش به مامان صحبت کرده بود. اما حالا یک دختر در آینده که قدری زیبایی دارد، باعث می‌شد که خواننده روی مامان را زمین بیندازد!... به راستی چقدر این کار زشت بود. و این نخستین آزمایش دوست داشتن برای او بود که در آن شکست خورده بود. حالا او باید سال‌ها بدود تا در این زمینه به امثال روزبه برسد.

معلوم نبود چه مدت بر خواننده گذشت. ولی مدت زیادی بود که در تاریکی سلول میزان علاقه‌اش به دیگران را اندازه‌گیری می‌کرد. هر چه می‌گشت می‌دید روی هم رفته کینه‌هایش بیشتر از عشق‌هایش بوده. مکاشفه‌ای که باعث می‌شد برای اولین بار از خودش کمی، فقط کمی، بدش بیاید. چون می‌دید که همیشه همه چیز را برای خودش خواسته! می‌دید که هر جا که کسی را دوست داشته به خاطر منافع خودش بوده. و هر جا که منافعی از بین می‌رفته، از دیگران کینه به دل گرفته. بعد کمی به خودش اندیشه کرد:

«این خود، این تنی که شامل یک سر و یک تنه و دو جفت دست و پا است مگر چه ویژگی‌هایی دارد که تا به این حد آدم منافع آن را در نظر می‌گیرد؟ از دست خود شروع کرد. دستی مانند همه دستهای دیگر بود. تعدادی استخوان و عضله و رگ و پی. خیلی هم سفید و جالب نبود. چند خال روی آن بود. این یک مشت رگ و پی و استخوان می‌تواند متعلق به کس دیگری هم باشد. بعد دستی به

صورتش کشید. سر و جمجمه و استخوانهای صورت و گونه و بینی او نیز چنان چیز نادر و ممتازی نبودند! نه تنها امتیازی نداشتند بلکه عیبهای زیادی هم داشتند. بینی استخوانی گنده و پهن. با کاسه بزرگ چشمهایش. با خود اندیشید چرا باید همه چیز فدای من بشود؟ چه بسیار سرها و صورتها و قلبها که در همین لحظه با مرگ صاحبانشان به خاک فرو می‌روند. چه بسیار پیکرهای نازنین! پیکرهایی که بسیاری آنها را دوست می‌دارند. پیکرهایی که آفریننده خیر و خدمت به دیگران بوده‌اند! در همین لحظه به یاد حسن افتاد. که در آشپزخانه چلوکبابی کار می‌کرد. همان که قد کوتاه و صورت مهربانی داشت. چشمهای او هم خیلی رنگ دوست داشتن داشت. همیشه زحمت می‌کشید. خود خواننده هرازگاهی برای سفارش چلوکباب می‌رفت به قسمت آشپزخانه نگاه می‌کرد. می‌فهمید که کار در آشپزخانه چقدر سخت است. دائم در مقابل آتش ساجها باید بایستی و دیگ آب جوش برنج را هم بزنی. اندیشه می‌کرد این کار را از صبح تا شب انجام دادن خیلی سخت است. اما حسن همیشه کارش در آشپزخانه بود. دائم با دستمالی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. روپوش آبی‌اش همیشه دودی بود چرا که دیگ‌های بزرگ را بلند و روی ساجها جابجا می‌کرد. کارش هیچوقت هم تعطیلی بردار نبود. در عید و عزا که همه مردم کارهایشان تعطیل می‌شد او باید غذا می‌پخت. بعد به یاد آورد که یکروز صاحب چلوکبابی گفت حسن سرطان روده گرفته. چه بد! بعد از آن همه زحمت، ناگهان سرطان روده گرفت و بعد هم با زجر چند ماهه از دنیا رفت

خواننده به یاد یک لحظه تلخ افتاد. آنروز که حسن را در جلو چلوکبابی دید. حسن واقعا آب شده بود. آن پیکر کوچک به نصف خود رسیده بود. معلوم بود

در اثر شیمی‌تراپی تمامی موهایش ریخته. به همین دلیل کلاهی بر سرش گذاشته بود که تا روی گوشهایش پایین کشیده بود. آن روز که او حسن را دید ناخودآگاه به طرفش رفت که او را ببوسد اما در لحظه‌ای که حسن دست او را گرفت و صورتش را پیش آورد، او بسرعت خود را عقب کشید! شاید برای یک لحظه ترسید از این که از بیماری حسن چیزی به او سرایت کند. با اینحال از این احساس متناقض شد و حسن را در آغوش گرفت. اما حسن انگار آن لحظه مکث را حس کرد. آن مکث به علت احساس خطری بود که او برای جان خودش کرد؛ و این لحظه برای همیشه برای او شرمندگی آورد. او آنقدر حسن را دوست نداشت که مثل عیسی مسیح بیمار را ببوسد. عیسی مسیح که جای خود دارد، تمامی مستخدمان چلوکبابی نیز حسن را می‌بوسیدند. اما او مکث کرد. به خاطر آن مکث باید تا ابد دچار شرم بشود. شاید همین مکث باعث شد که او آنروز جرأت نکرد مانند روزبه و روبروی تانکها شعار بدهد. شاید همین مکث باعث شد که او به مبارزه مسلحانه نپیوندد و به تقاضای شعرانه پاسخ مثبت بگوید و دوستان مبارزش را ترک کند و بعد از ازدواج با شعرانه به اسپانیا برود. و حالا این نویسنده لعنتی، این هوشنگ! او را به داخل آن دنیای فداکردن‌ها کشیده‌است و در این سلول به زندان انداخته است.

خواننده اندیشه کرد باید نامه‌ای به نویسنده بنویسد و از او بخواهد که او را از این زندان نجات بدهد. این حالت نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد. چون شعرانه منتظر اوست. شعرانه تنهاست. پته‌نرا غمگین است. شعرانه را برای شعرانه می‌خواهم یا برای خودم؟ آه... باز همان افکار لعنتی سراغ من آمدند! اصلاً شعرانه را برای

خودم می خواهم! بله! من هنوز آنقدر وارسته و انسان نشده‌ام که همه را دوست بدارم! آهای آقای نویسنده اگر راست می گویی خودت بیا در این زندان به سر ببر...!

صدای خواننده در صندوق خانه می پیچید، و خود خواننده نفهمیده بود که صدایش چند روز یا چند ماه در آن اتاقک کوچک طنین یافته است. فقط لحظه‌ای را به یاد آورد که مامان بار دیگر کلید را به قفل در صندوق خانه انداخت:

- هوشنگ چرا در خواب داد می زنی؟

- راستی؟! ... من داد می زدم؟! ... چه می گفتم!

- باید برایت قرص آرام بخش بیاورم! وگرنه، هم خودت و هم من رالو

می دهی! من که از روز اول گفتم دنبال این اندیشه‌های سیاسی نرو مامان جان!

نکند داری کم کم دیوانه می شوی!؟

اشکهای مادر روی گونه‌اش ریخت. در حالی که با گوشه دامنش آن را پاک

می کرد، صدایش بصورت نازکی شنیده شد که می گفت: «ای روزگار! عجب

سرنوشتی برای ما داشتی! ... بعد از عمری که پسرم به دیدن من آمده باید او را در

صندوق خانه مخفی نگه دارم ... و هیچ کس هم نباید از وجود او مطلع شود! اگر

هم بفهمند، لابد که من را با او به زندان می برند و می گویند به پسرهایت

تیر خلاص بزن. خمینی! خمینی! ... تو کی بودی؟! ... از کجا آمدی؟! ... معلوم

نبود که مامان چند روز و چند بار این کلمات را خطاب به خمینی گفت، ولی

هرچه بود باید آن را چندین برابر کرد چون در هر کلمه دردی کشدار و طولانی

وجود داشت. خواننده سعی کرد برای تسکین مادر کمی به او دلگرمی بدهد:

- ناراحت نباشید! این روزها به زودی به پایان می‌رسد. کمی که بگذرد و آب‌ها از آسیاب بیفتند، از اینجا بیرون می‌روم. بعد به اسپانیا می‌روم و آنجا شما می‌توانید به دیدن من بیایید! من و شعرانه و دخترم از شما پذیرایی گرمی خواهیم کرد.

- پس! پس! تو ازدواج کرده بودی؟! ... چرا به من نگفتی؟! خب بنشین
برایم تعریف کن! کمی دلم باز شود!

خوانندۀ خوشحال شد که مامان غصه‌هایش را فراموش کرد. از این رو بی‌درنگ شروع کرد که داستان رفتن به اسپانیا و ازدواج با شعرانه را برای مامان تعریف کند. در حین تعریف کردن داستان مرتباً می‌گفت: کاش عکس‌هایشان را همراه آورده بودم تا آنها را ببینید! دخترم، پته‌نرا خیلی با مزه و دوست‌داشتنی است. ...

خوانندۀ همچنان تند و تند مشغول حرف زدن بود و اصلاً سرش را بلند نمی‌کرد که حتی به چشمهای مامان نگاه کند. خودش نمی‌دانست که چرا کمی شرمش می‌آید که از موضوعی بنام ازدواج و عشقش به زنی که دوست داشته صحبت کند، بنابراین ترجیح می‌داد سرش را بلند نکند. اما ناگهان شیون مامان، سراسر صندوق‌خانه را فراگرفت. شیونی بلند که در تمام طول آن خوانندۀ با بهت به دهان مامان و چشمهایش که پر از اشک شده و از شدت ناراحتی از حدقه درآمده بود نگاه می‌کرد. پس از پایان شیون، مامان افتاد! ... بیهوش شد. بنحوی که خوانندۀ بدون این که به در خطر افتادن جان خود اندیشه کند از صندوق‌خانه بیرون پرید تا از آشپزخانه لیوانی قندآب بیاورد. خوشبختانه کسی در خانه نبود، وگرنه دست کم یک نفر دیگر غیر از مامان می‌فهمید که مردی در صندوق‌خانه

وجود دارد و اگر از فامیل بودند هیچ بعید نبود که در بین مردم از او با نام هوشنگ صحبت کنند، و یکی از آنها جلو دهانش را نگه ندارد و خبر به زندان برسد.

خوانندۀ آب قند را در دهان مامان که فراموش کرده بود در صندوق خانه نباید سر و صدا کند ریخت و او را روی تشک خواباند. با بادبزن حصیری او را کمی باد زد. هوشنگ در همین حال نگران این بود که اگر کسی در بزند، چکار باید کرد. ممکن است افراد فامیل از این که مامان که بیشتر وقت ها در خانه بوده در خانه نیست دلواپس او بشوند. اصلاً شاید یکی از فرزندان مامان کلید دیگری از خانه داشته باشد و در را باز کند و داخل شود. هوشنگ همهٔ اینها را به اندیشگاه خود سپرد تا بعد از به هوش آمدن مامان از او پرسد که آیا کسی کلید خانه را دارد یا نه! بعد از مدتی مامان حرکاتی کرد و دلواپسی خوانندۀ رفع شد. برای آن که مامان را زودتر به حال بیاورد شروع کرد به حرف زدن.

- مامان! مامان! چه شد. من داشتم داستان شعرانه را برایتان می گفتم. خاطراتش خیلی شیرین است. می خواهید برایتان شرح بدهم؟

اما مامان همین که کمی چشمهایش را باز کرد ناگهان سرش را توی دستهایش پنهان کرد با حق هقی شدید شروع به گریه کردن کرد.

- مامان! نمی فهمم چرا اینطوری شدید؟ مگر چه خبر شد؟ من خواستم برای شما خاطرهٔ خوبی تعریف کنم.

بالاخره مامان به هوش آمد. اما همین که خوانندۀ خواست دنبالهٔ داستان و خاطرات ازدواجش را برای او تعریف کند، صحبت دیگری را پیش کشید، و از

صندوق خانه بیرون رفت. یک بار که خوانندۀ باز قصد کرد که داستان خودش و شعرانه را تعریف کند، و مامان بی‌اعتنایی نشان داد، پرسید:

- چرا نمی‌خواهید آن داستان را برایتان بگویم؟

مامان درحالی که از جایش بلند می‌شد که بیرون برود گفت:

- خوب نیست در روزهایی که دوران سخت زندگی هست از روزهای خوش

یاد کنی!

خوانندۀ حس می‌کرد که مامان این را فقط برای فرار از پاسخ دادن می‌گوید.

بویژه به این خاطر که بعد از آن روز مامان خیلی ناراحت‌تر به نظر می‌رسید و

برخلاف زمانی که همه وقتش را در صندوقخانه می‌گذراند، سعی می‌کرد کمتر به

آنجا بیاید. خوانندۀ این را هم حس می‌کرد که هر گاه او سر سخن از خاطرات و

ازدواجش را باز می‌کرد، مامان ناراحت می‌شود. همین کنجکاوی‌ها او را بر آن

داشت که آن روز دستهای مامان را گرفته و سعی کند طوری آن را نگه دارد که

مامان نتواند از جایش بلند شود و برود. بعد از آن به چشمهای مامان نگاه کرد و

گفت:

- تو را به خدا! مادر جان! چه چیزی هست که باعث ناراحتی شما شده است.

چرا آن روز بیهوش شدید؟ چرا به من پاسخ نمی‌دهید!

خوانندۀ سفت و سخت دستهای مامان را نگه داشته بود. حتی در یک لحظه

احساس کرد که ممکن است مامان دوباره بیهوش شود. اما کمی بی‌رحمی از خود

نشان داد و دست مادر را رها نکرده، همچنان اصرار کرد:

- چرا نمی‌خواهید داستان شعرانه را بشنوید؟

... مکث. ... مکث. مکث مامان... آرام آرام جوشیدن دریای اشکی در
چشمان مامان. ... مکث مامان... و مدّ دریای اشک. دریای اشکی که خوانندۀ
حس کرد چقدر از آن می ترسد. چقدر شور است این اشک. بنحوی که خوانندۀ
هم هم آن را حس می کند. گویی از حفره های نازک استخوانی زیر چشمانش به
مجرای حلقش می ریزد و سیبک گلی او را بلند کرده و پایین می رود.

مامان دستش را پس می کشید که از پاسخ بگریزد. اما انگار خودش هم در
دریای اشکش غرق شد. با خودش گفت: «بگذار بگویمش دیگر! او دیگر مردی
شده! چند سال زندانی شدن روزبه را از او پنهان داشتم. حالا تا چند سال باید هی
کنجکاوی بکشد و بفهمد که شعرانه را هم گرفته اند...»

مکث... مکث مامان... و بالا آمدن موجهای اشک مامان. و جوشش اشک
در چشمهای خوانندۀ. و بعد ناگهان حق هق:
- هوشنگ جان! شعرانه در زندان است!
- چی؟... چی می گوید مامان؟!

- بله... بله... هی از دستت فرار می کنم... هی مرا گیر می اندازی... نپرس
دیگر...! هم شعرانه ت! هم دخترت! پته نرا...! آنها را گرفته اند... آمده بوده اند
ملاقات!... خیلی ها به آن دو گفته بودند نروید ملاقات! ولی رفته اند. چون تو را
دوست داشته اند... بعد همان جا، جلو در زندان، پاسداران به آنها گفته اند بیاید تو
برای ملاقات همسرتان. ... بعد آنها رفته اند توی زندان... با پای
خودشان!... تصورش را بکن! با پای خودشان! «

درست عین شیون مامان... اما نه! این دیگر شیون نبود. نعره بود... فریاد زجر بود... مثل این که هزاران سوزن مذاب را از تمامی سطوح پوست اندام‌های بدن و سر و صورت و لبها و چشم و صورت خوانندۀ به بدنش فرو کردند. نشست... در حالی که شیون ادامه داشت. و مامان سرش را در آغوش گرفت و سر بر گونه‌هایش گذاشت. اشک در اشک... گریه، چه گریه‌ای!

از آن پس خوانندۀ کم کم به پوست و استخوانی تبدیل می‌شد. هر روز رنگ پریده‌تر. از صبح تا شب فقط یک صحنه را می‌دید! و به یک صحنه می‌اندیشید! چه کردم من؟ آیا آن روز که به اندیشه شروع این سفر و این راه بودم، به این لحظه اندیشه می‌کردم؟ چرا اندیشه نکردم؟ چرا ساده لوح بودم؟ باید محاسبه می‌کردم که آیا من توان این را دارم که چنین موقعیت سختی را تحمل کنم؟ اگر آماده نبودم چرا شروع کردم.

روزها معلوم نبود چگونه می‌گذشت ولی خوانندۀ فقط به این اندیشه می‌کرد که آیا انسان پیش از آغاز راه، باید تمامی خطرهای فشارها و شکنجه‌ها را پیش چشمش بگذارد و حدس بزند و محاسبه کند و خودش را بیازماید، آنگاه تصمیم بگیرد؟ آیا آنگاه در لحظه منصرف نخواهد شد؟ چرا. یک انسان که در آغاز راهی هست، یا هنوز در پیش از آغاز راه است، طبعاً اراده‌ای سست‌تر از کسی دارد که مدتی راه را پیموده. بنابراین چگونه می‌تواند برای تحمل سخت‌ترین شکنجه‌ها، تصمیم بگیرد. حتی از سخت‌ترین شکنجه‌ها هم سخت‌تر، همچون این شکنجه‌یی که اکنون بر من وارد می‌شود: «دستگیری کسانی که دوستشان دارم». نه! نه! ابد!

اگر از ابتدای راه می دانستم که ممکن است شعرانه به زندان و به چنگال آن جلادان بیفتد، ابدا به این راه نمی رفتم.

بعد به این می اندیشید که پس چگونه انسان‌ها به این راه می روند و سخت ترین پیشامدها را هم تاب می آورند؟ آیا آنها از ابتدا توان ویژه ای دارند. نه! توان ویژه به هیچ کسی داده نشده. خدا هم هیچ قولی برای روئین تن شدن به کسی نمی دهد و نداده. مگر مسیحش را آنقدر شکنجه نکردند؟ پس چه اکسیری باید به کار گرفت تا بتوان سختی های راه را تاب آورد؟

بعد دوباره به آن صحنه فجیع که به نظرش فجیع ترین صحنه روی زمین بود، یعنی دستگیر شدن شعرانه، می اندیشید. ناگهان داد می کشید:

- نه!... من اکسیر نمی خواهم. من فقط کسی را می خواهم که کاری بکند که آن صحنه جلو چشم من نیاید! نمی توانم! نمی توانم تحمل کنم!

بعد حس می کرد دستی نادیدنی جلو دهانش را گرفته. و نمی گذارد او داد بزند. حس می کرد سیاهی هایی در سلول پیرامون او را گرفتند. مردانی سیاهپوش، زیری بغل او را گرفتند. بلندش کردند، و کشان کشان او را در راهروها کشیدند. او داد می کشید نه! نه! مرا کجا می برید؟

- بعد هر دو مردی که بازوهای او را گرفته بودند با خنده بی شیطانی می گفتند:
- سالن ملاقات! آمده اند به ملاقات شما! سعی کن سر و وضعت را مرتب کنی.
قیافه خوشحال به خودت بگیر که آنها ناراحت نشوند.

بعد او لباس هایش را می تکاند که مبادا شعرانه او را با آن وضع نزار ببیند. بعد ناگهان تصور می کرد که نباید او را با آن وضع خراب با شعرانه روبرو کنند. بعد ناگهان داد می کشید:

- نمی‌خواهم!...

و سعی می‌کرد به سلول خود فرار کند. اما آنها او را می‌گرفتند و به سمت سالن ملاقات می‌بردند. سرانجام آنها توانستند او را به وسط سالن ملاقات هول بدهند.

در سالن ملاقات هیاهویی برپا بود. بنحوی که خوانندۀ اندیشه کرد در داخل ضریحی دفن شده و جمعیتی انبوه از پشت میله‌ها به او نگاه می‌کنند، به میله‌های شبکه‌ای دست می‌کشند و هر کس، می‌خواهد خود را از فراز سر دیگران به میله‌ها برساند و او را ببیند. چقدر همه با علاقه و محبت به او نگاه می‌کردند. خوب که به چهره‌های آنها نگاه کرد متوجه شد که همهٔ افراد را می‌شناسد. تقریباً تمامی فامیل او به ملاقات آمده بودند و ملتسمانه به او نگاه می‌کردند و حتی کسان دیگری هم که او آنان را نمی‌شناخت، بگونه‌ای به او نگاه می‌کردند که گویی می‌خواهند دل او را به رحم بیاورند که به پاسخ فامیل پاسخ مثبت بدهد.

خوانندۀ هنوز فرصت هیچ کاری پیدا نکرده بود که مامان به صدا درآمد:
- هوشنگ جان! من به همهٔ فامیل گفته‌ام که اینجا بیایند تا سروصدا به پا کنند تا پاسداران صدای من را نشنوند، و من بتوانم یک خبر مهم را به تو بدهم.
خوانندۀ گفت: چه خبری؟! نکند...

مادر زود دستش را به نشانهٔ سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت: هیس! تو را به خدا حرفی زن! همین را نباید بگویی! آنها نقشهٔ خطرناکی برای تو کشیده‌اند! می‌دانی هوشنگ! تو باید خیلی صبور باشی! اصلاً باید در اینجا فقط برای یک لحظه در زندگی‌ات بی‌رحم باشی! بی‌عاطفه باشی! و من می‌دانم که این کار برای

تو خیلی سخت است. اما تو باید در این امتحان پیروز بشوی! همانطور که در امتحان کنکور موفق شدی!

خوانندۀ متوجه منظور مامان نمی‌شد! چرا او باید بی‌رحم باشد؟ او با فریاد این پرسش را از مامان می‌پرسید: چرا باید بی‌رحم باشم؟...

این جمله البته در میان هیاهوی فامیل گم می‌شد و خوشبختانه پاسدارها که چهارچشمی مواظب گفتگوی مادر و هوشنگ بودند، هیچ متوجه نشدند که مامان می‌خواهد چیز مهمی را به هوشنگش بگوید!

در همین لحظه روزبه هم که برای ملاقات آمده بود، ناگهان روی صندلیش از حال رفت. بطوری که توجه همهٔ پاسداران به او جلب شد. این البته کلک روزبه بود تا کمکی به مامان باشد که بتواند وظیفۀ هوشنگ را خوب به او حالی کند. در هیاهوی بزرگی که در اطراف ضریح، پیا شده بود، مامان مثل یک زیارت‌کنندۀ بسیار متضرع، به نیت دست کشیدن به صورت هوشنگ، به میله‌ها دست می‌کشید و به صورتش می‌مالید و بعد در میان اشک و راز و نیاز گفت:

- هوشنگم! قول بده که هرچه می‌گویم اجرا کنی!

خوانندۀ گفت: باشد باشد! اجرا می‌کنم!

ولی مامان گفت: نه!... به این سادگی‌ها نیست. تو باید خیلی سفت و سخت تر قول بدهی! مثل کسی که خودش را برای خبر بدی آماده می‌کند!

خوانندۀ گفت باشد! بگو!... ترا به خدا بگو چکار باید بکنم؟

و مامان گفت: این نقشۀ بسیار مهم خانوادۀ ماست. شاید بشود آن را مهم‌ترین و پیچیده‌ترین نقشۀ خانوادۀ ما دانست. ما می‌خواهیم با این سناریو که تو نقش

اصلی‌اش را بازی می‌کنی، هم تو و هم روزبه را نجات بدهیم! تا دیگر هیچ کدامتان
مجبور نباشید به یکدیگر تیر خلاص بزنید!

دل خواننده از شدت ناراحتی داشت مثل یک تکه انار به هم فشرده می‌شد.
این بود که بی‌درنگ گریه‌اش گرفت و در میان حق‌هق به مامان گفت:
- ترا به خدا بگو دیگر! ... بگو! ... بگو مامان ...

مامان در این لحظه باز چشمکی به دایی جان زد و همه فامیل با نشانه او شروع
به هیاهو و جیغ و جار کردند تا مامان بتواند ادامه جملاتش را به هوشنگش بگوید.

و در اینجا مامان گفت: یعنی بگویم! ...؟ آیا قول می‌دهی که عمل کنی؟
بعد چند قل هو الله خواند و به دور خودش فوت کرد و گفت:

- خوب گوش بده! هوشنگ! آنها توانسته‌اند شعرانه و پته‌نرا را دستگیر کنند!
یعنی تقصیر خود شعرانه بوده که بلند شده و به زندان مراجعه کرده و گفته ما
آمده‌ایم همسرمان را تحویل بگیریم!

در اینجا ناگهان مامان با چشمهای ملتسمانه و خیره به هوشنگش نگاه کرد.
خواننده مثل دیوانه‌ای که زبانش بند آمده باشد همانطور یخزده و وحشت‌آلود به
مامان نگاه می‌کرد. مامان با دیدن این حالت او فهمید که همین الان است که کار
خراب بشود و هوشنگش همه چیز را لو بدهد! بنابراین باز به عموجان نشانه داد و
عموجان هم کار خودش را کرد و همه فامیل به همه‌مهمه پرداختند تا پاسداران
مجبور بشوند برای ساکت کردن آنها از بلندگو استفاده کنند و با باتوم هم به بیرون
حمله کنند. در نتیجه مامان فرصت یافت و گفت:

- نه! هوشنگ! همین جاست که باید به رویت نیاوری! اگر به رویت نیاوری
کار همه ما خراب می‌شود. آنها همین را می‌خواهند! ما سعی کرده‌ایم اثبات کنیم

که تو فرزند ما نیستی! و شعرانه هم همسر تو نیست! گفته‌ایم که این خانم اشتباه گرفته است. اما وزارت اطلاعات خمینی نامه‌ای از میان نامه‌های پدرجان پیدا کرده که در آن تو برایش از سوی شعرانه و پته‌نرا سلام رسانده‌ای! و گفته است دیدید! دیدید؟ که این پسر شماس، و این خانم راست می‌گوید؟! آنها تازه یک چیزهای دیگر هم گفته‌اند، مثلاً گفته‌اند که همسر شما می‌خواسته با نقشه عملیات انتحاری، خمینی را بکشد.

خوانندۀ همچنان مبہوت به دهان مامان نگاه می‌کرد و مامان با همان شتاب ادامه داد:

- به همین خاطر است که می‌گویم این بزرگترین نقشه خانوادۀ ماست. هوشنگ جان! آخر ما توانسته‌ایم با هزار قسم و آیه، اثبات کنیم که این نامه مربوط به یکی از دوستان بابایت بوده است. حالا! گوش بده! هوشنگ! وای... خداجان! چرا اینجوری شدی؟... نه! نه! تو به من قول دادی!... قول داده‌ای که خودت را محکم نگه‌داری! به خاطر خودت!... نه به خاطر من!... نه... اصلاً به خاطر خود شعرانه هم که شده باید خودت را نگه‌داری و لو ندهی که تو شعرانه را می‌شناسی! همه این کار در یک لحظه است. آنها شعرانه را به ملاقات تو می‌آورند و تو باید همان‌جا قولی که به من دادی را به یاد بیاوری. صاف بایستی! و بگویی: نه! من ایشان را نمی‌شناسم. حتی اسمش را... حتی اسمش را هم نباید بگویی! مبادا جلوش بایستی و از دهانت در برود که: شعرانه!...

در تمام این حالات خوانندۀ در حال منفجر شدن بود. مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده‌باشید و اهرم آن را محکم گرفته‌باشید! و دست شما هم در حال

خسته شدن باشد. حالا تصور کنید چه بدبختی بزرگی پیش می‌آید اگر نتوانید به فشار دست خود ادامه دهید؟ خواننده هم همینطور شده بود. اگر چه مثل یک نارنجک باد کرده و آمادۀ انفجار، همانطور بَغ کرده بود و چشمهایش می‌خواست از حدقه بیرون بیفتد، خودش را نگاه داشته بود. البته مامان می‌دانست که او دارد به خودش چه می‌گوید. مامان از چشمهای هوشنگ می‌شنید که او الان دارد می‌گوید:

«خدا یا!... مگر می‌شود؟... من شعرانه را بینم که اسیر پاسداران شده؟! نه!! من پته‌نرا را بینم که در آغوش یک پاسدار است؟؟ خدایا... این سه نقطه فقط سه نقطه نیست... این سه نقطه جلو «خدایا» بی که خواننده در دلش می‌گفت کیلومترها فریاد بود. ولی تمامش مثل لوله‌های پارچه‌ای که شعبده‌بازها در دهانشان نگه می‌دارند، توی گلو و دهان هوشنگ جمع و فشرده شده بود.

مامان همه این چیزها را می‌فهمید. به همین دلیل بود که پشت سر هم می‌گفت: - هوشنگ! تو فقط باید یک لحظه بیرحم باشی! فقط یک لحظه بی‌عاطفه باشی! یعنی نه بی‌عاطفه واقعی!!... بلکه فقط خودت را بی‌عاطفه نشان بدهی! یعنی نقش بازی کنی... می‌دانم که تو نقش‌بازی بلد نیستی! ولی اینجا فقط به خاطر من، به خاطر روزبه،... به خاطر همه ما،... به خاطر خودت،... و به خاطر شعرانه، باید سفت و محکم قیافه بگیری! و بگویی که این خانم کیست؟! نمی‌شناسم ایشان را! بعد رویت را برگردانی و به سلولت بروی! همین!... اگر این کار را کردی کردی! وگرنه، هم روزبه را بر باد می‌دهم! هم تو را، هم بعد از تو و روزبه خودم را... فهمیدی هوشنگ جان! فهمیدی طفلکم! پسر خوبم!

در اینجا بود که مامان از بس جوش زده بود از حال رفت و همه فامیل برای دادن گل گاوزبان به او دورش جمع شدند. و پاسداری هم آمد خواننده را که مثل یک مجسمه خیس باران خورده زیر فواره اشک یک شهر سوگوار، سفت شده بود گرفت و عقب کشید و به طرف سلولش برد. درحالی که بازجو در راهروی بالای سر او در گوشه‌یی ایستاده بود و سعی می کرد به قیافه خواننده نگاه کند و بفهمد که او در این ملاقات چه چیزی شنیده؛ آیا چیزی شنیده یا نه! و آیا ملاقات امروز مامان با او به اطلاعات او چیزی افزوده کرده یا نه! و فردا که روز امتحان اوست، او در صحنه چه خواهد کرد.

××× پایان نوشته خواننده ×××

گفتگوی نویسندۀ با خوانندۀ پس از خواندن داستانش

آقای عزیزی پس از خواندن نوشته‌ی خوانندۀ مدتی تلاش کرد بلکه بتواند راه

حلی برای آن پیدا کند اما به جایی نرسید. این بود که پس از یکی دو ساعت خواب، تصمیم گرفت باز با خود خوانندۀ گفتگو کند. او صبحانۀ را چید و فنجانی قهوه هم کنار آن گذاشت و در اتاق خوانندۀ را زد.

- کاری داشتید؟

- در مورد نوشته‌تان می‌خواستم با شما گفتگو کنم. شما آن را خوب و شیرین هم نوشته‌اید! اما...

- اما چه؟... می‌دانید من برای نوشتن آن چه رنجی برده‌ام؟ چندین شب اصلاً نتوانستم بخوابم. الان هم هرازگاهی اندیشه می‌کنم که در زندان هستم. و مرتباً چهره‌ی شکنجه‌گر، یا بازجو پیش چشمم می‌آید!

- به خاطر این نوشته البته که باید شما را تحسین کرد. اما... داستان تمام نشده است!

- من نمی‌دانم دیگر چه کار کنم.

- نگویید نمی‌دانم! شما باید بدانید!... چون یک نویسنده شده‌اید! هر طور شده شما باید تکلیف قهرمان خود را تعیین کنید!

- قهرمان من قهرمان نیست. او نمی‌تواند تصمیمی بگیرد! آخر... برای او مشکل است که انتخاب کند که چه کند...

- شما ابتدا می گفتید که من اصلا نویسنده نیستم و اصلا نمی دانم نگاره چیست، اما با جبری که بر شما تحمیل شد، دیدیم که خیلی هم خوب می نویسید! بنابراین من دیگر این که بگویند نمی دانم را نمی پذیرم. لطفا باز هم اندیشه کنید! آزادی شما نزدیک است! رهایی شما با همین گره زدن پایان داستان، میسر می شود. شما نمی توانید خوانندگان را بی سرانجام بگذارید!

- من می خواهم از این جا بروم! من همسر و فرزند دارم و آنها چشم به راه من هستند!

- پس اگر چنین است زودتر بجنید!

- شما چه کمکی می توانید به من بکنید؟ یعنی به قهرمان!

- او باید بتواند وقتی بازجویان، شعرانه را آوردند، همانطور که مامان گفت عمل کند!

- این چه حرفی است؟... اصلا متوجه اید چه دارید می گویند؟ یعنی او جلو شعرانه بایستد و بگوید من تو را نمی شناسم؟ نه! دهاتان را آب بکشید! این غیرممکن است!

- چرا عصبانی شدید؟ داشتم یک گزینه را بررسی می کردم. چون... می دانید، از آن طرف هم خوب نیست که نقشه مامان را لو بدهد! آنوقت، هم زندگی روزبه، هم خودش و هم مامان، که در اثر غصه دق خواهد کرد، به باد خواهد رفت!

- چرا زندگی شعرانه را نگفتید؟ شعرانه هم از ماندن او در زندان یا تیر خلاص خوردن او دق خواهد کرد!...

- ببخشید!... همینطور است! ولی سرانجام چه باید کرد؟

- نمی دانم! من دیگر نمی دانم... خواهش می کنم من را آزاد کنید بروم!

- اختیار دارید! داستان شما که تمام نشده است...

- چه می گوید! شما فقط دو خط نگاره می خواستید! من تمام داستان را نوشتم.

فقط صحنۀ آخرش مانده...

- صحنۀ آخر، همه داستان است!

- نمی دانم! نمی دانم! نم-----ی دان-----

-----م!... اه

- خواهش می کنم داد نکشید! بد اخلاقی نکنید! حوصله داشته باشید!

نویسندگی سخت است. درد دارد، به گونه ای زاییدن می ماند.

- من این بار هم برای پیدا کردن راهی اندیشه می کنم! اما از همین اکنون

می دانم که نمی شود!... آخر او نمی تواند!... آقای نویسندۀ! نمی تواند!...

می فهمید!... آن کاری که مامان خواسته را نمی شود انجام داد...

- خب! حالا شما اندیشه بکنید! من هم اندیشه می کنم! اگر با یکی از دوستانم

روبرو شدم برای این موضوع اندیشه راه حلی می کنیم.

- دیگران نمی توانند راه حل بدهند! این کاری نیست که کسی بیرون گوید

بنشیند و بگوید انجامش بده!

- پس خودتان هر راه حلی می توانید پیدا کنید. من دیگر با شما سر و کله

نمی زنم. آیا نمی خواهید که نوع سیگارتان را عوض کنم؟ می خواهم سهمیه چند

روزتان را تهیه کنم...

در اینجا بود که ناگهان خوانندۀ گویی چیز تازه ای به اندیشگاهش رسیده

گفت:

-این که گفتیم دیگران نمیتوانند راه حل بدهند شاید درست نباشد.

-یعنی چه؟ منظورتان چیست؟

-منظورم این است که شما میتوانید داستان من را بدهید به سایر خوانندگانی

که در این خانه به بند کشیده اید!

رنگ از روی نویسندۀ پرید. اما باز پرسید:

-منظورتان را نمی فهمم

-خیلی هم خوب می فهمید. آقای نویسندۀ. من فهمیده ام که یکی دیگر در

اتاقهای این خانه مشغول اندیشه برای طرح و نوشتن داستان است. هیچ ضرورتی

ندارد که از من پنهان کنید. بعنوان راه حل می گویم که شاید این داستان من را

بدهید به آن یکی خوانندۀ اسیرشده، بلکه او بتواند پایانش را بنویسد.

آقای عزیزی که فهمید راز حضور خوانندۀ دومی در این خانه برای خوانندۀ

یک فاش شده دیگر تلاشی برای تکذیب نکرد. اما گفت:

-خوب.... شاید بشود این کار را کرد. اما حتما که این کار مصنوعی و بی

نتیجه خواهد بود کدام داستان هست دونفره نوشته شده باشد. یک روح باید بتواند

در داستان کار کند و تکامل و تغییر پیدا کند و تصمیم بگیرد.

-راست می گوید. ولی شاید هم بشود بروید خوانندۀ جدیدی پیدا کنید که

قریحه ای داشته باشد و طرح بدهد و همه ما را آزاد کند.

نویسنده گفت: باشد.... ولی شما تلاشتان را بکنید. من هم اندیشههایی برای

این مساله میکنم.

خوانندۀ دیگر پاسخی نداد و دریچه بسته شد.

گفتگوی نویسنده، با یک نویسنده دیگر

در خلال همین ایام آقای عزیزی یک رونوشت از نوشته خواننده تهیه کرد و آن را به یکی از دوستان هماندیش خود که نویسنده توانایی نیز بود و بسیاری داستان‌ها نوشته اما به دلیل وارستگی برای چاپ آنها اقدامی نکرده، فرستاد و در نامه از او نظرخواست که آیا این نوشته بویژه در آنجا که به داستان‌های مبتدل پرهیجان، مثل داستان‌های پلیسی شبیه شده، اشکالی ندارد؟

دوست نویسنده بعد از خواندن چند صفحه‌ای از کتاب برایش نوشت: «چنین تهدیدی وجود ندارد، اگر هم وجود داشته باشد نویسنده حق ندارد آنچه را که واقعیت بوده تغییر بدهد، چرا که نویسنده همیشه باید خود زندگی را بازتاب دهد. حالا اگر زندگی مبتدل است گناه ما چیست؟ چه بهتر که ابتدال آن را بازتاب دهیم تا همه به آن بخندند!»

اما دوست عزیزی نکته دیگری هم داشت که مهمتر بود. او نوشت: «خواننده در نوشتن شرح وقایع کودکی قهرمان خود آنجا که خاطره‌های عشقی خود را بیان کرده، این احتمال را بوجود آورده که خوانندگان گمان کنند که این کار به خاطر ایجاد جاذبه در داستان صورت گرفته. البته این، تهدید کار همه نویسنده‌های تازه کار است که در رمان‌شان از عشق خود به دخترخاله یا... صحبت کنند. بنابراین کاری که شما باید بکنید این است که هر جا هم که بطور طبیعی به این مسائل رسیده، و به شرح وقایع مبتدل عشقی خود پرداخته، حتما موضوع را به یک

موضوع فلسفی عمیق و انسانی مربوط کنید. وگرنه گرفتار ابتذال می شوید و داستان شما ضعیف می شود. چون زندگی اگر بطور ناخود آگاه بگذرد از هر مرگی، مرگ تر، از هر ابتذالی مبتذل تر، و از هر گنبدی گنبدیده تر است. توجه کنید که شما یک کلمه می گوئید: «عشق»، ولی این کلمه معانی مختلفی دارد؛ از پاکترین احساسات انسانی، تا هوس های زیبایی پرستانه انسان، تا بازیهای کودکی و نوجوانی تا اسیر چشم و ابروی دختر خاله شدن، تا... و من نمیدانم که چرا بشر در ادبیات و فرهنگ خود برای اینهمه معانی مختلف باز هم اصرار دارد که همین کلمه را بکار ببرد!؟»

آقای عزیزی بعد از به گوش گرفتن این پند خردمندانه و محافظه کارانه، احساس کرد که نیاز دارد اندکی افکارش را جمع و جور کند. یک جمع بندی. اندیشه راجع به کارهایی که تا به حال انجام شده. برای این که حساب کار از دستش در نرود. سر رشته را نباید گم کرد، و گرنه در جاده های در هم و شاخه شاخه زندگی گم می شوی و سر از ناکجا در می آوری! او با خود گفت: «شاید لازم باشد این محاسبه را بصورت مکتوب روی کاغذی بیاورم. وگرنه موقعیت افرادم، و حتی موقعیت خودم از دست در می رود. کی کجاست؟ چه به چه است؟ خودم کجا هستم؟»

آقای عزیزی مدتی پشت میز کارش نشست و اندیشه کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که یک خواننده دیگر هم به خانه بیاورد. به دام انداختن یک خواننده

دیگر فقط مقداری خرج برایش داشت. اما به این می‌ارزید که داستان خوبی در این خانه نوشته شود. با این اندیشه بود که نویسنده دوباره دست به کار شد.

اندیشیدن نویسنده برای ورود یک خواننده زن

- تا به حال، دو خواننده سرگرم نوشتن شده‌اند. اما هیچ کدام به جایی نرسیده‌است.. آیا لازم است که باز هم خواننده‌ای را برای دادن نگاره به دام بیندازم؟ آیا اینهمه چیزها که اینها می‌نویسند، بدتر باعث گیج شدن خوانندگان ما نخواهد شد؟ راستی!... چرا تا کنون تمامی خوانندگانی که به خانه آورده‌ام، مرد بوده‌اند؟ چرا من هیچگاه به این اندیشه نیفتاده‌ام که یک زن خواننده برایم نگاره‌ای بنویسد. براستی مگر زنان اهل مطالعه نیستند؟ پس، این از دیدگاه مردسالارانه من ناشی می‌شود که زنان را شایسته و توانا برای تهیه و ارائه یک نگاره نمی‌دانسته‌ام! براستی آیا یک زن می‌تواند نگاره‌ای برای داستان ما بدهد؟!»

آقای عزیزی در اینجا به این نکته اندیشید که در صورتی که یک خواننده زن به خانه او بیاید، این خود به مشکلی نیز تبدیل می‌شود. چرا که در فرهنگ شرقی همنشینی یک مرد با یک زن، بدون اینکه پیوند مشخصی بین آنان باشد چیز نکوهیده‌یی است. بعد تلاش کرد اندیشه‌های واپس‌گرا را از مغز خود بیرون کند و به خود تلقین کند که:

«چه بسا اگر زنی به این خانه می آمد، تا کنون کار یک نگاره خوب به

پایان رسیده بود، و اینقدر منتظر نگاره‌ها و نوشته‌های ناپخته خوانندگان مرد نمی شدم. اصلاً شاید بهتر باشد در اتاق‌ها را باز کنم و هر دو خواننده را آزاد کنم! و بعد در یک آگهی روزنامه‌ای، یک نگاره خوب را به مسابقه بگذارم. شاید آدم‌ها در آزادی بهتر بتوانند به موضوع داستان اندیشه کنند. آن وقت هیچ کس نمی تواند به من برچسب درست کردن زندان کلمات بزند. همچنین، مشکلاتی چون حضور زنان در خانه من به وجود نمی آید.»

این بود که نویسنده برخاست لباس هایش را پوشید و برای اندیشه بیشتر در این موضوع، و مشورت با دفتر یک روزنامه برای یک آگهی، از خانه بیرون رفت.

یک نامه

همین که آقای عزیزی در حیاط را به هم زد و در پیاده رو به قصد رفتن به ساختمان روزنامه حرکت کرد، ناگهان در خانۀ همسایه باز شد و خانم همسایه بدون این که سلام بکند گفت:

- آقای عزیزی! البته اختیار هر کسی با خودش هست. اما خوب نیست نویسندهٔ یک مملکت تحت پیگرد باشد!

- تحت پیگرد؟!... این چه حرفیست می‌زنید!

خانم همسایه در حالی که از جلو در منزلش کنار می‌رفت گفت:

- من نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. اما نامه‌ای از روی اشتباه در صندوق پستی ما افتاده که اندیشه می‌کنم مربوط به شماست!

- نامه؟ از صندوق پستی من؟ می‌توانید آن نامه را به من نشان بدهید؟!

- چرا که نه! می‌توانید تشریف بیاورید تو.

نویسنده به دنبال خانم همسایه به داخل حیاط رفت و در اتاق نشیمن روی مبل نشست.

خانم همسایه در حالی که یک چایی جلو آقای عزیزی می‌گذاشت نامه‌ای را که از گنجی در آورده بود روی میز گذاشت و گفت:

- می‌بخشید که من از روی بی‌اطلاعی این نامه را خوانده‌ام. اسم نویسنده‌اش پته‌نرا است... .

نویسنده بدون این که توجه داشته باشد که چه می‌گوید گفت:

- پته‌نرا؟! مگر چندسالتش شده؟

- پس شما هم نویسندهٔ نامه را می‌شناسید!

- نه! نه! ابد! من چنین فامیل یا دوستی ندارم. ... اما اسمش کمی به

اندیشگاهم آشنا می‌آید، شاید آن را در داستانی خوانده باشم.

- ولی ایشان نوشته که شما پدرش را به زندان انداخته‌اید؟

- من؟ مگر من رئیس شهرداری‌ام که کسی را به زندان بیندازم! نه خانم من این

چنین کسی را نمی‌شناسم. اقوام و فامیل من سالهاست که با من رابطه‌ی ندارند.

- پس چگونه آدرس شما روی پاکت نوشته شده؟

- ممکن است اشتباهه ادارهٔ پست باشد. ممکن است کسی همنام من باشد، یا

شمارهٔ خانه و خیابان از روی اشتباه نوشته شده باشد. حالا چه چیزی در نامه

نوشته...؟!

- آنچنان که از این نامه پیدا است نویسندهٔ این نامه یعنی خانم پته‌نرا، اگر شما را

ببیند با تیر می‌زند! چون شما را مسبب بدبختی خودش می‌داند.

- هه! هه! سخن عجیبی است که من مسبب بدبختی کسی باشم؟ ممکن است

لطفا نامه را برایم بخوانید!

- باشد! نوشته: حضور نویسندهٔ محترم آقای هوشنگ عزیزی!

پس از سلام و آرزوی سلامتی! می‌خواستم از جانب دختری که ۶ ماه است

پدرش به اشتباه زندانی شده از شما بپرسم که چگونه این موضوع زندانی شدن

پدرم به‌جای خود را شنیده‌اید و از کنار آن گذشته‌اید؟ آخر شما یک نویسنده

هستید و سرنوشت افراد باید برای شما خیلی مهم باشد. چگونه راضی شده‌اید که

پدری هفت سال از دختر و همسرش دور باشد؟ چگونه توانسته‌اید درد و رنج

دختری که در تمام این مدت به دنبال پدرش همه جا را زیر پا گذاشته تحمل کنید؟
من علیه شما شکایت...

- نه! باور نمی کنم خانم! بدهید!... بدهید خودم نامه را بخوانم. این حتما
یک اشتباه است. کجا را می خواندید؟
- بگریید! بخوانید تا باور کنید.

- تا که جایش خواندید؟... آها من علیه شما شکایتی نداشتم و نخواهم
داشت. پدر عزیزم! تمام وجودم علاقه و عشق نسبت به شماست. در تمام این مدت
اگر چه در ظاهر از ما دور بوده ای اما همیشه با ما بوده ای. مامان همیشه از تو برایم
تعریف می کند. از روزهایی که با شما آشنا شده؛ از روزی که با هم ازدواج
کردید، و روزی که به اسپانیا رفتید، و روزی که قبل از تولد من برایم اسم
گذاشتید. چه اسم زیبایی روی من گذاشتی! در این سالها مامان و من همیشه درباره
تو حرف زده ایم. گاه حس می کردم که درست همانطور که مامان تو را دوست
دارد من هم دوست دارم. شاید هم بیشتر از او. ولی هیچوقت این را پیش او
نگفتم. چون حس کردم به من حسادت می کند، چرا که نمی خواهد کسی از
خودش بیشتر تو را دوست بدارد. هر جا که تو خوش باشی ما هم به خوشی تو
خوشحالیم...

خانم همسایه با حیرت نامه را گرفت و گفت:

- بدهید ببینم! این چیزها که می خوانید در نامه نبود؟! تا آنجا که من با پته نرا
صحبت کردم و او را می شناسم او به دنبال دستگیری شما بود! این چیزها که
خواندید درست عکس واقعیت بود؟...
- بگریید بخوانید! من از روی سطرهای همین نامه خواندم.

- کو؟ اینجا که نوشته: «تا کی می خواهید پدر من را در زندانی که برایش ساخته اید نگه دارید؟ چگونه وجدانتان راضی می شود؟... اصلا شما نویسنده ها همه را بدبخت می کنید. چکار داشتید که پدر من را به همکاری با خود دعوت کنید؟...» کو آن جمله هایی که شما خواندید؟

- همان چند سطر بالاتر بود!

- پس چطور است که من آنها را نمی بینم؟

- شما نشان بدهید که این جمله هایی که خواندید کجا بود؟

- شما کمی خیالاتی شده اید؟ شاید هم شدت علاقه یی که به این خواننده و

خانواده اش پیدا کرده اید، باعث شده که ناسزاهای آنها را طور دیگری می بینید!

- بجای این که به من تهمت بزنید آن جمله های ناسزا را نشانم بدهید! من که

هیچ چیزی در این نامه جز محبت و اظهار علاقه نمی بینم.

- من هم دارم از دست شما گیج می شوم.

آقای عزیزی از جای خود برخاست و با حالتی کمی خشمگین، گفت:

- خانم! خیلی ببخشید که من ابدًا از آنچه می گوید سر در نمی آورم. این

درست است که من یک نویسنده تازه کار و ضعیف هستم. اما نمی دانم شما با این

نامه از چه چیزی صحبت می کنید! حتما اشتباهی پیش آمده. ولی...

- ولی چه؟...

- به این اندیشه افتادم که می توان از همین ماجرای که برای شما اتفاق افتاده و

از موضوعی که شما برایم راجع به خانواده پته ترا تعریف کردید، یک داستان

بنویسم. می دانید! ما نویسنده ها به هر چه برمی خوریم، باید ببینیم که آیا می شود آن

را به موضوع یک داستان تبدیل کنیم! راستی! شما که اینطور که معلوم است در

جریان برخی مسائل این خانواده قرار گرفته‌اید، آیا نمی‌توانید بعنوان یک خواننده در مورد زندگی آنها و طرحی که زندگیشان پیدا کرده و مشکلاتی که در این طرح وجود دارد کمک کنید؟

خانم همسایه در حالی که می‌خندید گفت: می‌خواهید من هم تحت پیگرد قرار بگیرم؟...

نویسنده گفت:

- خواهش می‌کنم شوخی را کنار بگذارید! من می‌خواهم از این اشتباهی که رخ داده، بهره‌ای در مورد کار خودم بجویم. ناگهان به نظرم رسید که زندگی دختری که پدرش را به‌خاطر آن که مادرش را ترک کرده پیگرد می‌کند، می‌تواند، یک زمینه جالب برای طرح یک ...

- ببخشید آقای نویسنده! پته‌نرا پدرش را پیگرد نمی‌کند! بلکه کسی را پیگرد می‌کند که پدرش را به زندان انداخته ...

- راستی؟! خب! در داستان می‌توان این دو تن را به یک تن تبدیل کرد!

- چطور ممکن است که دو تن یک تن؟!...

- این در دنیای داستان شدنی است. حتی در دنیای واقعیت هم شدنی است.

مثلا شما، فرضا اگر شما یک روز تصمیم بگیرید که شوهرتان را طلاق بدهید! آیا این شما نیستید که فرزند خودتان را از دیدن خودتان محروم می‌کنید. خب! شما یک شما دارید، یک خود. شما خودتان را وادار می‌کنید که از همسران جدا شود! پس شما دو تن هستید!

- آه... آقای نویسنده! من دارم کمی گیج می‌شوم. اندیشه می‌کنم که به

تدریج من هم اگر در این تخیلات شما همکاری کنم، دچار اختلال حواس بشوم.

- خواهش می‌کنم به من تهمت اختلال حواس نزنید! من دارم در مورد یک انگارۀ جدی با شما صحبت می‌کنم. انگاره‌ای که اگر به داستان خوبی تبدیل شود می‌تواند خیلی حرف برای گفتن به مردم داشته باشد. موضوع پته‌نرا می‌تواند به یک داستان خوب تبدیل شود. واقعا آیا نمی‌شود شما هر گاه فراغتی دارید دربارهٔ زندگی همین خانواده که نامۀ دخترشان به شما هم رسیده، اندیشه‌ی بکنید! و پیشنهادی برای برون رفت طرح به سمت یک خوشبختی برای اعضای آن بدهید! شما که اینقدر فضول هستید که برای ارضای کنجکاویتان دربارهٔ زندگی یک نویسندهٔ بدبخت، فعال شده‌اید، چرا نباید وقت داشته باشید!

در اینجا صدا و حالات آقای عزیزی به خشم گراییده بود. و خانم همسایه کمی داشت احساس ترس و نگرانی می‌کرد. آقای عزیزی همچنان ادامه می‌داد:

«... چرا خواننده‌ها باید اینقدر بی‌مسئولیت باشند. چرا اینقدر تبعیض بین خواننده‌ها و نویسندۀها باشد. در حالی که هر دو همسایهٔ هم هستند، یکی در آسودگی گهگاهی کتابی بخواند یا فضولی کند و از اخبار مردم سر در بیاورد، و در همسایگی او یک مشت، نه!... یک نویسندهٔ بی‌گناه، تا این حد مشکلات داشته باشد. چرا؟ چرا من از شما بخواهم که آن هم تنها در اوقات فراغتتان که اگر خواستید کمک کنید! چرا اینقدر قید اگر و در صورت امکان و در صورت تمایل باید بکار ببرم؟! خب کمک کنید دیگر!... خجالت هم خوب چیز است...»

خانم همسایه که کمی از ناراحتی‌های نویسنده دچار عذاب وجدان شده بود، گفت:

- می‌کنم! اندیشه می‌کنم! اصلا من از وقتی این نامه را دیدم مشغول اندیشه بودم ولی دختری هم دارم که شاید البته اگر شما اجازه بدهید، او هم از این ماجرا

مطلع شود، آنوقت بتوانیم دونفری با هم اندیشه کنیم. شاید از این که پته‌نرا هم ۱۵ ساله است دختر من هم که ۱۵ سال دارد، به داستان شما علاقمند شود و بتواند به شما کمک کند.

- کمک کند؟ آها...بله!... چرا که نه! مگر ما چه چیز خصوصی داریم که اجازه ندهیم به دیگران که به ما کمک کنند؟

خانم همسایه بسرعت گفت:

- دختر من انشاهای خوبی هم در مدرسه می‌نویسد. و وقتی آموزگاران نیستند، برای بچه‌ها قصه می‌بافد،

- قصه بافتنی نیست خانم! قصه می‌گویید!

- بله! بله! ببخشید! قصه می‌گویید، خیلی توان تخیل و خیالپردازی خوبی دارد.

- البته داستان و قصه ما اصلاً خیالپردازی نیست!

- بله! بله! منظورم این است که خیلی به داستان نوشتن و داستان گفتن و این که زندگی مردم چه دنیا‌های زیبایی می‌تواند داشته باشد علاقمند است...

- متشکرم خانم! واقعا متشکرم! اما بگذارید کمی هم از شما عذرخواهی کنم. مثل این که من بی‌ادبانه صحبت کردم! بله؟

- اشکالی ندارد! نه! شما چنان حالت بی‌ادبانه‌ای هم نداشتید! اگر هم داشته باشید حق دارید! چون همیشه در زندانید!

- در زندانم؟

- امثال شما را می‌گویم. یا تحت پیگرد، یا دوررانده، یا زیر شکنجه، یا در

زندگی نهانی و زیرزمینی. دست کم در زندان افکار خود که هستید! خب چرا؟ ...

مگر فرق شما با ما چیست؟ مگر خون ما از شما رنگین‌تر است؟ خاک بر سر ما

اگر حال شما را نفهمیم... من بی ادب را بگو که چقدر ابلهانه وقتی کلمۀ تحت پیگرد را می گفتم حالت پلیسی، و کار آگاهی هم به خودم گرفته بودم. واقعا... شرم بر من!

عزیزی برخاست و گفت: نه!... این سرزنش شایسته شما نیست. شایسته هیچ کس نیست. همه باید خوشبخت باشند. فقط نویسنده ها، یا کسانی که دلخواهانه می خواهند که از همه جور سختی و درد استقبال کنند تا سایرین خوشبخت باشند، می توانند خوشبخت نباشد. بجز آنها همه باید خوشبخت باشند. اگر هم نیستند تقصیر ماست. و ما نباید هیچ منتهی بر سر کسی بگذاریم. شما هم خوب کاری کرده اید که من را لو نداده اید. اگر مثلا همین نامه را که به اشتباه معلوم نیست چرا به نام من نوشته شده، به اداره پلیس می بردید، بیخود و بی جهت می توانست هزار مشکل ایجاد کند. چه پاپوش هایی برای من بدوزند! و چه برچسب هایی بزنند. خب! شما اینکار را نکردید! صاف آمدید به خود من گفتید! من هم به شما گفتم که ابد چنین دختر خانمی و یا پدرش را نمی شناسم. تازه شما با چه ادب و مهمان نوازی با من رفتار کردید!. نه! شما خیلی همسایه خوبی هستید! من از شما تشکر می کنم. از هرگونه همکاریتان هم ممنون خواهم شد. تازه! از این ملاقات من با شما که تماما بر اثر یک اشتباه در آدرس نامه پیش آمده، یک نگارۀ نیمه کاره البته برای یک داستان هم پیدا شد. که شما یا دختر شما شاید، شاید که نه حتما می توانید برای تکمیل طرح آن کمکی به من بکنید. لطفا به دخترتان هم بگویید و هر کدامتان توانستید طرحتی برای زندگی پته نرا بدهید به من اطلاع دهید! خانم همسایه با چشمان اشکبار نویسنده را بدرقه کرد. و آقای عزیزی پا به خیابان گذاشت.

ملاقات دوم عزیزی با دوست نویسنده اش

هنگام درخواست ثبت آگهی در دفتر روزنامه، آقای عزیزی به همان دوست نویسنده اش برخورد. دوستی که باورمند بود عزیزی نباید به قصه نویسی بپردازد. البته خودش این را هیچ گاه به روشنی نمی گفت، بلکه این عزیزی بود که حدس می زد که او چنین اعتقادی دارد. علت آن را هم با گمانه زنی اینطور تشخیص می داد که کسی باید رمان بنویسد که خودش به حد بالایی از انسانیت رسیده باشد. وگرنه اثر او هیچگاه ژرفای لازم را برای این که برای جامعه، تاثیر و سودی داشته باشد نخواهد یافت. پایه استدلالی این عقیده چنین بود که فرد باید از هر کلمه و پیامی که در کتابش مورد نظر است، خود با آزمایش و رنج عبور کرده باشد. به عبارت بهتر، یک وجود نامتعالی و نازل، یک روح سبک و وابسته انبوهی دلبستگی ها، کسی که دنبال نام و نان است، و حاضر است برای آن هر معلقی را پیش هر ناکسی بزند، چه دارد که به دیگران بدهد؟

این نکته یکی از بزرگترین نگرانی های آقای عزیزی بود. به همین دلیل او همیشه از این که وجود دست پائینی، دچار یأس می شد. و این بار هم به محض روبه رو شدن با آن دوست، به یأس خود اعتراف کرد. اما با تعجب بسیار، آن دوست نویسنده سر تشویق او به نوشتن کتاب را داشت. آنها از دفتر روزنامه بیرون آمدند و قدم زنان با هم روانه شدند. هدف، گفتگو بود و نویسنده یکی دیگر از نگرانی های خود را چنین اظهار داشت:

- من خیلی نگران کشش و موفقیت این داستان هستم.

- چرا اینقدر بازاری اندیشه می کنید؟ چرا قبل از این که بنویسید به این اندیشه می کنید که چقدر آن را می خرند؟ می توانید صادقانه به من پاسخ بدهید؟

- بله! چون اندیشه می کنم که دنبال شهرت هستم. می خواهم نامم بعنوان یک نویسنده توانمند و اندیشمند بر سر زبانها بیفتد.

- و این خیلی چیز بدی است. چه سودی دارد که نامتان بر سر زبانها بیفتد؟ شما چند سال دیگر بر اثر خونریزی معده می میرید. کتابتان را یکی از دوستانتان، که زنده می ماند چاپ می کند، بعد از مدتی یک نسخه آن به همین کتابخانه موجود در این محل هم می آید، سپس به اندازه حجمی برابر با ۱۵ در ۳۰ سانتی متر مربع در یک قفسه جا می گیرد. چند نفر کم شمار نیز که کتاب شما را می خوانند هر کدام مدت یک ماه وقتشان را صرف خواندن کتاب شما می کنند. بعد هر از گاهی آن را به خاطر می آورند. بعد در رستوران گاهی بین آنها صحبت کتاب شما می شود. همین! آیا شما یک عمر برای همین چند سانتی متر مکعب و چند خاطره در اندیشگاه دیگران به تلاش می پردازید؟

- شما طوری حرف می زنید که آینده من را دیده اید؟

- این شما باید که آینده را نمی توانید تصور کنید و راجع به آن توهمات عجیب و غریب دارید و آینده برایتان تازگی دارد.

- ممکن است کمی بیشتر برایم از آینده بگویید. همینطور که دارید حرف می زنید عشق و علاقه ام به خیلی چیزها به تدریج عوض می شود.

- شما باید از اندیشه و خیال خود استفاده کنید. با آینده بصورتی واقعی برخورد کنید. آنگاه آینده جلو چشمانتان می آید و می بینید که همه آن دنیای رؤیایی و خیالی و رنگارنگی که درباره آینده در تصور داشتید یکباره درخشش ویژه خود را از دست می دهد و رنگ دنیای آینده مثل رنگهای امروز و هر روز می شود. اگر اینگونه نگاه کنید هم اکنون شما حتی می توانید ببینید که جاززه شما را می برند!

- بله! بله! وقتی اینگونه واقعی به آینده اندیشه کنم، حس می کنم که می توانم تصور کنم که روز مرگم جاززه ام در یک ماشین جیب است. آن جلو تعدادی ایستاده اند تا جاززه من برسد.

- می بینید؟... شما اگر از دنیای رؤیاهای ناواقعی خارج شوید، خواهید توانست آنها را که جلو گورستان برای تشییع شما ایستاده اند را بشناسید!

- بله! من حتی می‌توانم چهره‌های آنها را با چشمهای مرده‌ام تخیل کنم. و با خوشحالی بگویم « بین! بین! او «امید» است که وقتی شنیده من بر اثر ایست قلبی فوت کرده‌ام برای دیدارم آمده..

- شما همیشه اندیشه می‌کنید که بعد از شما دنیا به هم خواهد ریخت. ولی دنیا همچنان عادی خواهد گذشت؛ و تمام آنها که با بردن نامشان عاطفی می‌شوید، چند روز بعد از مرگ شما به کارهای همیشگی‌شان باز می‌گردند.

دوست آقای عزیزی در حال گفتن مطالبش بود که ناگهان عزیزی گفت:

- راست می‌گویید! خیلی عادی همه چیز خواهد گذشت. من گویی می‌بینم که آنها براحتی تابوت من را بلند کرده و روی دست گرفتند. آن خود من هستم. خوب است. دست کم در تشییع جنازه‌ام مورد توجه عده‌ای قرار گرفتم!

دوست آقای عزیزی گفت:

- مورد توجه قرار گرفتن!! این چه خواست مسخره‌ای است که تمامی روح و قلب انسان‌ها را تا لحظهٔ مرگ تسخیر می‌کند؟ واقعا این خواست بقدری در انسان قوی هست که بعد از مرگ هم با اینکه می‌داند که دیگر خودش مرده است و وجود ندارد، باز می‌خواهد که دیگران به او اندیشه کنند.

- شاید این خواست از تمایل انسان به ماندگار شدن ناشی شود.

- چه ماندگاری ای؟ وقتی خودت دیگر نیستی و تنها یک مقدار خاک

بو گرفته از تو مانده است؛ حتی وقتی خاکسترت هم به باد رفته، دیگر برای چه دوست داری آنها که روی زمین هستند اسم تو را بر زبان برانند؟ چرا می خواهی باز هم وقت آنها را بگیری و اندیشگاهشان را اشغال کنی!

- راست می گویی! این خیلی زشت است. این خودخواهی است. اما آن که می جنگد که دیگران بعد از او خوب زندگی کنند، این خیلی ستودنی است! نه؟

- و شما چنین کردی؟

- من روزی که وابسته به مبارزه شدم، یک خواست انسان دوستانه داشتم. می خواستم ستم نباشد.

دو دوست با هم می رفتند، در خیابانی دراز. و از این دم به بعد، گفتگوی عزیزی با دوستش به نوعی اقرار نزد کشیش تبدیل شد.

- این خواست از کی در تو پیدا شد؟ آیا وقتی آن مبارزان را دیدی ...؟

- وقتی آنها را دیدم، تصمیم گرفتم که از زندگی کردن برای خودم چشم پوشم و برای سامان پیدا کردن زندگی مردم کاری کنم. اما آن احساس انسان دوستانه از خیلی پیش در من بود.

- چه زمانی بود؟ اولین بار کی دلت سوخت؟

- وقتی بچه بودم، دلم برای مادرم سوخت. آخر او ظرف‌های بسیاری را باید می‌شست. و من که بچه بودم، کنار او نشستم و شروع کردم به کندن ته دیگ سوخته‌ی قابلمه. او نگاه مهرباری به من کرد. بعد دیگر هر روز بدون این که چیزی بگوید می‌رفتم سراغ قابلمه‌ها.

- سپس؟

- یک روز من فریده را زدم. در بیرجند. توی حیاط بزرگی که داشتیم بازی می‌کردیم. خیلی حیاط سنتی قشنگی بود. چهارپنج باغچه‌ی پردرخت و گل داشت. و یک حوض آبی رنگ در وسط. و پدرجان روی تختی در سایه‌ی درختها مشغول ورق زدن پرونده‌های دادگستری بود. آن موقع من کلاس دوم دبستان بودم. حیاط خانه آجرفرش بود. فریده کوچکتر از من بود...

- به یاد بیاور!... این لحظه‌های شروع دوست داشتن را به یاد بیاور... چون هر چه بیشتر به یادش بیاوری، میل به دوست داشتن در تو ریشه‌دارتر می‌شود.

آقای عزیزی که شوقی عجیب در خود حس می‌کرد ادامه داد:

- حالا چهره‌اش را از یاد برده‌ام. چون خیلی سال است خواهرم را ندیده‌ام. اما آن زمان من و او همیشه با هم بودیم. صبح تا شب با هم دعا و آشتی می‌کردیم.

نمیدانم او چه کرد که من بدنالش دویدم تا کتکش بزنم. پدر چند بار داد کشید «هوشنگ ولش کن! هوشنگ بنشین!». من ادامه دادم. بعد سراغم آمد. دستم را گرفت به یکی از اتاقها برد و شروع کرد با تسبیحش به پشت من زدن. فرود دانه‌های تسبیح به پشتم خیلی درد داشت. من گریه کردم، فریده مثل کسی که پشت در اتاق شکنجه باشد و خودش بیشتر شکنجه بشود، خود را به زیر ضربه‌های تسبیح انداخت و گفت «به من بزنید! نمی‌خواهم او را بزنید!». و من ناگهان دچار حالت عاطفی بسیار شدیدی شدم. بطوری که تا دو ساعت همچنان می‌گریستم.

سسسس!

به مشهد آمدم. در مشهد یک مرد کور در سر کوچه می‌نشست، دخترش را جلوش می‌نشاند و نی می‌زد. من هروقت از جلوش رد می‌شدم، مدتها نگاهش می‌کردم و در درون می‌گریستم. تنها هنگامی مجبور می‌شدم بروم که دخترک اندیشه می‌کرد من پولی دارم و کاسه‌اش را به طرفم دراز می‌کرد و من چیزی نداشتم. خجالت زده دور می‌شدم. ولی صدای فلوت همچنان من را می‌گریاند. می‌گفتم مگر خدا قدرت نداشت که کاری کند که روی زمین این وضع نباشد؟ از همان روز بود که حس کردم خدا هم کمی مظلوم است. چون به هر دلیل باید این وضع را تحمل کند. بعد انگار آن صدای فلوت در تمام زندگی من ادامه یافت.

= باز هم بگوئید از لحظه‌هایی که به خاطر دیگران گریستید.

- بار دیگر، وقتی بود که بجای روزبه به سینما رفتم. آن سالها پدر فقیر شده بود. و ما را به سینما نمی‌برد. بنابراین هر وقت فاصله خانم با شوهر و بچه‌هایشان می‌خواستند به سینما بروند، یکی دو تا از ما را هم می‌بردند. هر چند هفته نوبت یکی از ما می‌شد. اما ما هر کدام حرص می‌زدیم که ما را هم ببرند. یک شب آنها با صدای بلند پرسیدند: «خب! امشب کی را ببریم؟» من خود را جلو انداختم. آنها بجای روزبه که کوچک‌تر بود و زرنگی بلد نبود، تصمیم گرفتند مرا ببرند. من پشیمان شدم، اما در دادن جای خودم به روزبه کوتاهی کردم. هر چه این معطلی بیشتر می‌شد، احساس گناهم بیشتر می‌شد.

= درست مثل خود زندگی. که هر فرصتی را که از دست بدهی، انگار یک قدم به سوی جهنم نزدیکتر می‌شوی؛ و برای بازگشت باید مسافت طولانی تری را پیمایی.

آقای عزیزی مثل کسی که دوست ندارد حرفش را قطع کند ادامه داد:

=...وقتی به خیابان رسیدیم من تصمیم گرفتم که جایم را به روزبه بدهم اما آنها گفتند که دیگر دیر شده است. وقتی به جلو سینما رسیدیم بیشتر پشیمان شدم. و خواستم تا خانه بدم و روزبه را بفرستم. اما آنها گفتند که خیلی دیر شده است. وقتی به داخل سینما رفتم و فیلم شروع شد، آنها گفتند دیگر کار از کار گذشته است.

- بله! همیشه لحظه‌هایی هستند که کار درست در همان لحظه‌ها، از کار

می‌گذرد. مثل دو دوست که از هم سبقت می‌گیرند. کار، از کار می‌گذرد. و همیشه باید منتظر آن لحظه‌ها بود و سر وقت پاسخ مناسب را داد. براستی می‌دانی کی کار از کار گذشته بوده؟!

آقای عزیزی گفت: الان که شما گفتید متوجه شدم که در سینما کار از کار نگذشته بود! بلکه درست همان هنگام که همسر خواهرم پرسید: «کی را ببریم»، و من خود را جلو انداختم کار از کار گذشت! هرچه فیلم جذاب تر می شد من عذاب بیشتری می کشیدم. تا در یک نقطه در اواسط فیلم که همه می خندیدند، من گریه کردم! صدایم به گوش خواهرم رسید. علت را پرسیدند گفتم به خاطر روزبه گریه می کنم؛ آنها به من خندیدند؛ و مرا که بی تاب شده بودم به همراه یکی از برادرانم به خانه برگرداندند.

این شاید صحنه تمام زندگی کسی باشد که به اندیشه دیگران است. مگر نه اینکه وقتی همه می خندند او گریه می کند؟! یا وقتی همه در خوابند او بیدار است، وقتی همه به سینما می روند و به خانه برمی گردند که بخوابند، او به کوهنوردی می رود، وقتی همه زندگی می کنند او شکنجه می شود و می میرد.

یک خبر خوش

در بازگشت به خانه و حتی هنگام درست کردن املت، پاسخ آن دوست اندیشمند، در گوش آقای عزیزی زنگ می‌زد:

«توقع دوست داشته شدن، مصیبت است.» و آقای عزیزی اندیشه می‌کرد: «آیا این درست است؟ چه اشکالی دارد که انتظار داشته باشیم کسانی ما را دوست داشته باشند؟ «تو را دوست دارم چون مرا دوست داری!» این چه اشکالی دارد؟ چرا حتما باید کسی را دوست داشته باشیم که ما را دوست ندارد؟ آیا این همان تفاوت عشق فردی، با عشق انقلابی است.

- عشق فردی آدم را بیچاره می‌کند!

صدایی که این عبارت را ادا کرد، در حال پیچید. آقای عزیزی فوراً فهمید که این صدای خواننده قهر کرده است. با تردید دریچه آفاق او را باز کرد. چشمهای خواننده ی قهر کرده با رنگی از غم، به او می‌نگریست.

- شما بودید؟

- بله! و این عشق فردی مرا بیچاره کرده!

- چطور مگر؟

- هیچ!... نمی‌گذارد داستانم را به پایان ببرم!

- راستی!... مگر کار جدیدی کرده‌اید؟

- بله! یک داستان! اما متأسفانه نیمه‌تمام است. نمی‌دانم چگونه آن را به پایان برسانم.

- چرا همه داستان‌های شما خواننده‌ها نیمه‌تمام می‌ماند!؟

- هرچه سعی کردم به بن‌بستی نخورم نشد. تو را به خدا زودتر بخوانید و مرا از این گرفتاری رها کنید!

- چه گرفتاری؟ اینجا که برای شما هتل است!

- این گرفتاری را نمی‌گویم! گرفتاری توی خود داستان را می‌گویم!

این خبر خوشی برای عزیزی بود. چرا که او فهمید که خواننده‌ی دومی که قهر کرده بود، به آشتی روی آورده و سعی کرده چیزی بنویسد. این بود که یک بشقاب سوسیس - تخم مرغ داغ به مناسبت آشتی خواننده‌ی ۲ تهیه کرد و برایش برد

و بعد داستان او را گرفت و با این امید که این داستان به جایی برسد، شروع به خواندن کرد.

داستان خوانندۀ دوم

هوای سرد ارتفاعات نزدیک تربت حیدریه، لرزشی در وجودش انداخت. یکی پنجرۀ اتوبوس را باز کرده بود. و باد سرد پشت خواننده را که از گرمای داخل ماشین عرق کرده بود، به لرزه انداخت. پیرمردی که در صندلی همدیف او بود از دختر جوانی که شیشه را باز کرده بود خواست شیشه را ببندد.

اتوبوس ناله کنان گردنه را می‌پیمود. و به سمت تربت سرازیر می‌شد اما حرکت اتوبوس بر جاده‌ای که با فراز و نشیب تپه‌ها بالا و پایین می‌رفت، دلش را فرومی‌ریخت و حالش را به هم می‌زد. از مشهد تا تربت بیش از دو و نیم ساعت راه نیست اما جاده که مثل خود زندگی بطور بی‌طرحی به روی تپه‌ها و گدارها کشیده شده بود، آنقدر بالا و پایین می‌رفت که افراد کم‌بنیه‌ای مثل او را دچار تهوع می‌کرد. آنقدر از این جاده و گدارهایش متنفر شده بود که هر وقت سوار اتوبوس می‌شد، بی‌درنگ تحریک عصبی‌اش شروع می‌شد و مثل بعضی دم‌ها که زندگی حال آدم را به هم می‌زند، تهوع به او دست می‌داد. از بچگی همین حالت را داشت. به همین خاطر ابتدا که سوار اتوبوس می‌شد یک کیسۀ نایلونی از شاگرد راننده می‌گرفت تا آنچه از دهانش بیرون می‌زد، روی لباسها و کف ماشین نریزد. با خودش اندیشه می‌کرد اگر روزی قدرتی پیدا کند تمامی این جاده‌ها را دوباره

به گونه‌ای خواهد ساخت که اتوبوس همیشه روی یک سطح افقی و بدون گذار حرکت کند. مثل جاده تهران-مشهد. چرا که او حدود ۱۵ ساعت با اتوبوس از تهران تا مشهد سفر می‌کرد و هرگز دچار این حالت تهوع نمی‌شد. اما همین دو ساعت راه او را کلافه می‌کرد. تعجبش از این بود که چرا بقیه اینطور حساس نیستند. مثلاً امید، برادر بزرگترش، اصلاً یکبار هم حالش در این مسافرت‌ها بد نشده بود. برای این پرسش پاسخی نمی‌یافت. آخر امید هم همان غذاهایی را خورده بود که مامان سر سفره می‌گذاشت. غذاهایی که بیشتر ترکیبی از نشاسته و شکل‌های مختلف فراورده‌های لبنیاتی بود. اگرچه شکل و نامش فرق می‌کرد. یکروز اشکنه، یک روز قروتی-غذای سنتی اهالی روستاهای تربت-که از سائیدن کشک به دیواره زبر یک تگار سفالی و جوشاندن آن فراهم می‌شد. کشک‌هایی که به شکل سنگهای سپیدی خود از جوشاندن دوغ و ماست فراهم شده بودند!

خواننده بارها در زندگی اش به این اندیشه کرده بود که چگونه فقر، مردم را وادار کرده‌است که از ترکیبی از ماست، چند نوع غذای گونه‌گون برای خود تهیه کنند. اصل غذا همان ماست یا دوغ بود. اما برای تهیه قروتی، یک بار آن ماست یا دوغ جوشانده می‌شد، تا بصورت گلوله‌های سفتی، خشک شود و در کیسه حفظ شود. بعد به هنگام درست کردن قروتی، باید کشک‌ها، در روند وارونه، ساعتها به دیواره تگار ساییده شوند، تا با افزودن آب، باردیگر بصورت دوغ درآیند و با گرم کردن آن و آمیخته کردن با کمی روغن و کمی پیازداغ و دو عدد تخم مرغ، در

قابلمه‌ای داغ به روی سفرۀ پاکیزه گذاشته شود؛ مامان در کاسۀ مربوط به هر یک از بچه‌ها، ملاقه‌ای بریزد و آنها تندوتند نان در آن ترید کنند و با ولع، بعنوان نهار بخورند، بعد هم کیف‌هایشان را بردارند و به سوی مدرسه بدوند؛ درحالی که مامان می‌داند که طفلکی‌ها ته معده‌شان، جز مقداری کشک و نان نیست.

پدر هم که پولی توجیبی بیشتر از هفته‌ای چندقران به آنها نمی‌دهد که در مدرسه بتوانند مثل بعضی‌ها، کیک و شیرکاکائو بخرند. به همین دلیل هم بود که مامان وقتی در صندوق‌خانه متوجه می‌شد که سرکیسه شیرینی‌های زنجیلی خالی شده، می‌فهمید که همین بچه‌ها، سری به آن کیسه‌ها زده و چند شیرینی در جیب‌هایشان تپانده‌اند تا در ساعت تفریح، در گوشۀ مدرسه، چیزی داشته باشند که به دندان بگیرند. البته مامان از این سرقت، خوشحال می‌شد و با خود می‌گفت: «طفلکی‌هایم با معدۀ خالی سر نخواهند کرد».

با این اندیشه، خوانندۀ سعی می‌کرد که خود را سرگرم کند تا موج عصبی تهوع را بی‌اثر کند.

اما یک اندیشه دیگر بطور ناگهانی این مشکل او را حل کرد. اندیشه‌ای که خودش نمی‌فهمید چگونه به سرش زد. این واقعا یک نواندیشه بود! یک نقشۀ والا! به گونه‌ای که به محض خطور آن به اندیشگاه خوانندۀ، انگار چهرۀ هوشنگ عزیزی، همان نویسنده دیوانه‌یی که او را به خاطر نوشتن داستان زندانی کرده بود،

در مقابلش پدیدار شد که با امید و شوق و رضایت به او می‌نگرد، و با چشم‌هایش او را تشویق می‌کند که به آن اندیشه، جامه عمل بپوشاند.

در یک لحظه، خواننده حال عجیبی پیدا کرد. او به هر طرف نگاه می‌کرد، از جاده‌ای که از روبروی اتوبوس، پیش می‌غلطید و خود را زیر پای ماشین می‌انداخت، از تپه‌هایی که از راست و چپ سرعت می‌گذشتند، و حتی از عکس بزرگ حضرت علی که بالای سر راننده در نوار پارچه‌ای ریشه‌دار، به مسافران می‌نگریست، از همه و همه اینها، سیمای عزیزی ظاهر می‌شد و می‌گفت:

= واقعا این یک نواندیشه است! می‌دانی؟ تو با این کار، به یک قهرمان بزرگ وطن تبدیل خواهی شد! همه شرایط را هم خدا برای تو آماده کرده است! تو که نمی‌خواستی نادره را طلاق بدهی! اما خدا او را آورد جلو در زندان تا با اصرار، از تو طلاق بخواهد. مگر خودش اصرار نمی‌کرد؟ مگر خودش نمی‌گفت: «من که نمی‌دانم تو کی از زندان آزاد می‌شوی! چرا باید تا ابد به پای تو بسوزم!؟». خب این یکی از زمینه‌های لازم برای اجرای این طرح بود! زمینه‌یی که خودبه‌خود فراهم شد. اگر نه تو نمی‌توانستی به تهران بروی و از عموجان و شکیلاخانم، شراره را خواستگاری کنی! یادت هست که خود عموجان و شکیلاخانم برای آن که تو دامادشان بشوی، دندان تیز کرده بودند! حتی آن شب که خود عموجان تو را تنها گیر آورده بود، مگر تا سحر بیدار نشست و برایت روضه نخواند که بیا و شراره ما

را بگیر؟ خب! تو به خاطر قولی که خاله‌جان شوکت از مامان گرفته بود به خاطر اصرار مامان، رفتی نادره را گرفتی. اما بعد که به زندان افتادی، و موج اعدام‌ها در زندانها به راه افتاد، نادره پایش را در یک کفش کرد که از تو طلاق بگیرد. نمی‌دانم! شاید نادره هم حق داشت. آخر این درست نبود که خاله‌جان شوکت برای دخترش تصمیم بگیرد و تو را به رودریاستی مامان بیندازد که شوهر نادره بشوی! نادره با یک تیر دو نشان زد. یکی این که خود را آزاد کند و برود با کسی که او را دوست داشته باشد ازدواج کند، و دیگر این که با این طلاق، سابقۀ خودش را از رابطه با سیاست پاک کند. اما همه اینها فرع قضیه است پسر!، انگار خدا همه چیز را قدم به قدم درست کرده که بتواند به وسیله تو، دشمن خودش یعنی خمینی را از روی زمین بردارد!.. بین!، چه خوب همه چیز را جور کرده است؟

تو که در زندان نبریده بودی! تو که سر موضع بودی! آنها می‌خواستند اعدامت کنند. اما مامان آنقدر دوندگی کرد، همه فامیل را فعال کرد حتی دعوایش را با شکیلا خانم کنار گذاشت، و توانست او را راضی کند که عموجان شیخ مصطفی را وادارد که برای دوستان روحانی‌اش در تهران نامه بنویسد و بخواهد تو را عفو کنند. مامان توانست حتی عموجان دیگر، عموجان بدرالدین را هم به تکاپو بیندازد و ناگهان انبوهی پارتی برایت درست کند که آزادی‌ات را بخواهند. زندانی بودن آن یکی برادرت روزبه هم مایه خیر شد. تا مامان بتواند دل آنها را بدست بیاورد که: «آخر آن یکی پسر در زندان شماس، و

آن یکی دخترم مهرانه را هم که از بس شکنجه کرده‌اید دیوانه شده. پس این هوشنگ را دست کم آزاد کنید! او که کاری نکرده!». خلاصه همه چیز جور شد تا این آزادی دو ماههٔ آزمایشی را به تو بدهند. خب! این هم یک کمک دیگر به طرح خدا است. چون همهٔ آنها چشمشان به تو است که چه حرکتی از تو می‌بینند. آیا کاری می‌کنی که نشانهٔ ندامت تو باشد؟ خب! خواستگاری شراره از عموجان که یک روحانی است و زنش شکیلاخانم هم یک بسیجی، بهترین حرکت و نشانه است. همه می‌گویند: «دیدی! هوشنگ توبه کرده که او را آزاد کرده‌اند! و حالا هم این ازدواج، دومین نشانهٔ توبهٔ او». و تو می‌توانی به تهران بروی!... صبر کن! همین جا یک چیز دیگر را هم افزوده کنم! این که تو به من نویسنده هم گفتی نه! و نپذیرفتی که به زندان بروی و خودت را به جای خوانندهٔ دومی معرفی کنی، آن هم حکمتی داشته، که تو بتوانی این نگاره را اجرا کنی! اگر پیشنهاد مرا می‌پذیرفتی و به زندان و کیل آباد می‌رفتی، شاید فقط می‌توانستی خوانندهٔ ۱ را به شعرانه‌اش برسانی. در آنصورت تو تنها یک خانواده را می‌توانستی نجات بدهی. اما با اجرای این طرح، تو ملتی را، یک ملت هفتاد میلیونی را، و شاید هم چند ملت را که از خمینی عذاب دیده، و خواهند دید نجات خواهی داد.

خوانندهٔ کلافه شده بود. آخر چه شد که او در همین دو ماه که آزادی گرفته بود تا به خانه‌اش بیاید، گرفتار فریبگویه‌های یک نویسنده شده. آن هم درست در همین زمان، به اندیشه این طرح عجیب افتاده. اصلاً به او نمی‌آید که ناگهان چنین

انقلابی در او رخ بدهد که از یک آدم ناویژه که به جرم عشق به آزادی، یکسال است دستگیر شده، ناگهان چنین حرکتی سر بزند. آخر این کار، یعنی عملیات برای کشتن خمینی که کار او نیست! یک انقلابی آهنین خواست و استوار می‌خواهد که سالیان پیشینۀ مبارزاتی داشته باشد. و یا چنان به آرمان‌هایش دل بسته باشد، که هیچ آلایش نداشته باشد. هیچ کاستی انگیزه نداشته باشد. شب و روز به اندیشه مبارزه باشد و اگر همه برادران و خواهرانش را پیش چشمش اعدام کنند، او از بردن خود برای مقاومت کوتاه نیاید. مفت‌خوری نمی‌توان کرد! آخر من که این قدر ناتوانا نفس هستم، که تا به مامان اندیشه می‌کنم، و به غصه‌های او جلو زندان می‌اندیشم، بی‌درنگ گریه‌ام می‌گیرد، چگونه می‌توانم یک فدایی باشم؟ آیا اگر در عمل موفق نشدم، و مرا به زیر شکنجه کشیدند خواهم توانست همچون مردان آهنین عزم، به شکنجه‌ها بخندم؟

اتوبوس می‌رفت و از بلندی‌های کامه، به سوی تربت نزدیک می‌شد. بوی پرتقالی که پیرمرد در صندلی جلویی برای خود و پسرش پوست می‌کند، به مشامش خورد. و او با خود اندیشه کرد:

— نه! این اندیشه‌های احمقانه به من نمی‌آید! شاید بهتر باشد به این اندیشه کنم که در این دو ماهه آزادی که یک ماهش بیشتر نمانده، چه اقدامی می‌توانم بکنم که به مامان خوش بگذرد. آیا بهتر نیست که دوباره به سراغ نادره بروم؟

دوباره در حالی که شهر تربت در زیر پای گردنه، خودش را در آفتاب پهن می‌کرد، و تمام پیکرش را در چارچوب شیشه‌ اتوبوس قرار داده بود، دوباره تصویر نویسنده از دور پیدا شد. همان نویسنده‌ اغواگر، عزیزی، پررنگ‌تر، پررنگ‌تر، و به سخن درآمد:

= خیال‌های باطل نکن! یکماه وقت داری! بعد دوباره به زندان می‌افتی و یک فرصت تاریخی را از دست می‌دهی. رژیم هم قصد دارد طی همین دو سه سال آینده، همه‌ مجاهدین و هوادارانش را در زندانها، قتل عام کند. تو که دو سال دیگر به قتل می‌رسی، چرا به خاطر این چند صباح نان و پنیر خوردن و پرتقال پوست‌کندن، آن‌هم در زندان، که هر روز صدای شکنجه از یک گوشه‌اش به گوش می‌رسد، خود را عذاب می‌دهی. می‌دانی؟ اگر این طرح را اجرا کنی چه جایگاهی پیدا می‌کنی؟ یک شهید بزرگ! کسی که آرزوی هفتاد میلیون ستم‌کشیده را برآورده کرده! آن‌هم با یک کارد! یا حتی با پنجه‌های انگشتانش! همه‌ مردم ایران، این حماسه را در اندیشگاه خود تا ابد ثبت خواهند کرد. اصلاً تو یک ملت خواهی شد! در کتابها خواهند نوشت او وجدان ملتی بود! که پنجه‌های انتقام‌خلفی را بر گلوی دجال‌خیانتکار گره کرد و آن‌قدر فشرده تا قلب دجال از حرکت بایستد! خواهند نوشت: او آنچنان قدرتی یافته بود که تلاش ده‌ها تن از محافظان و آخوندها و پاسداران و حتی عموجان‌اش و شکیلاخانم را که می‌کوشیدند او را که همچون پلنگی به روی خمینی پریده، از جلاد یک خلق،

جدایش کنند، هیچ نتیجه‌ای نداشت. خواهند نوشت: «گویی نیروی تمامی یک خلق و ملت اسیر در پنجه‌های او جمع شده بود. گویی توان بازوی همه کاهه‌های میهن، در او جمع شده بود. او نیروی بازوی آرش کمانگیر را در بازوانش و در انگشتانش حس می‌کرد. شاید در آن لحظه تمامی تیرباران شدگان خلق، تمامی مجاهدان مظلوم و بی‌گناهی که جلو جوخه‌های تیرباران سرود می‌خواندند، کینه خود را به او داده بودند تا گلو و حلقوم جلاد دجال را چنان بفشارد که تمامی مهره‌های گردن و غضروفهای نای او در مشتش خرد و خمیر شود. برآستی کدام سلاح می‌توانست از مشت‌های گره‌کرده او بر حلقوم دژخیم قرن قوی‌تر باشد؟ می‌بینی!؟»

عزیزی بود که در خیال خوانندۀ با او حرف می‌زد!:

—می‌بینی! چه جایگاه رفیعی در پیشگاه خدا و خلق و تاریخ پیدا خواهی کرد؟ انقلابی‌ای که با دست خالی، و یک نقشه بسیار ساده، جزای خیانت خمینی را کف دستش گذاشت و دل‌های همه آزادیخواهان جهان را تسکین داد.

هوشنگ عزیزی بود که گویی یقه او را گرفته بود و می‌گفت:

—زود باش! تصمیم بگیر! شرم کن از آن همه مجاهدان زندانی که در سلول‌های زندان مشهد با تو بدرود کردند و به سوی تیرک‌های اعدام برده شدند. شرم کن از نگاه روزبه! که با قلبی بیمار، با ییکری ضعیف، هر روز تحقیر می‌شود! شرم کن از

چشمهای لادن، همسر روزبه، که هر روز از پشت شیشه ملاقات زندان، به پیکر نحیف همسرش می‌نگرد که روز به روز خرد و لاغرتر می‌شود! یعنی تو از یک زن هم کم‌تری؟ مگر گوهر ادب‌آواز، یک زن نبود؟ مگر دستغیب را آنچنان صدپاره نکرد؟ بگذریم که تو هم ارتجاعی ما بود که آن توان را در زنان نمی‌دید و همیشه اندیشه می‌کردیم میرزازضاها هستند که باید ناصرالدینشاه‌ها را دراز کنند! اما حالا که صحبت شد که زنان با مرادن برابرند، پس تو هم از یک زن کمتر نیستی! تو هم می‌توانی با یک تصمیم، همه چیز زندگی‌ات را تغییر بدهی! مگر شاعر از قول مهدی رضایی نگفت: که:

«من بودم، و شدم، نه زانگونه که غنچه‌ای گلی، یا یکی دانه که جنگلی،

راست بدانگونه که عامی مردی، شهیدی. ... و خدایی دیگرگونه آفریدم!»

خب! آن زنش! آن هم مردش! که با یک تصمیم، بودن بیهوده خود را تبدیل به شدنی کردند. اندیشه می‌کنی آنها از چه چیز گذشتند؟ هیچ! از چند صباح قورمه‌سبزی خوردن! از چند صباح نفس کشیدن! خربزه خوردن، و گوشت خریدن برای مادر، دوچرخه خریدن برای داوود، و لباس نو خریدن برای نادره! مدتی یک تکه از زمین خدا را که در طول تاریخ قرن به قرن و صدها بار به تصاحب این و آن درآمده، مالک شدن، و بعد مردن، و تمام! ... تازه این زندگی شرافتمندانه‌ای است، و گرنه خیلی‌ها همین چند صباح را به کشتن این و آن، خیانت

کردن، پدر دیگران را در آوردن، استثمار کردن، معتاد کردن دیگران، تجاوز به دختر همسایه، و به زن و مرد و و کودکان کوچۀ خود، و هزار فسق و فجور دیگر می‌پردازند. تصورش را بکن! حالا تو می‌توانی به زندگی‌ات، معنا بدهی! کاری بکنی که میلیون‌ها انسان دعایت کنند!

خوانندۀ همانطور که به جادۀ روبرو و منگولۀ‌های شیشۀ ماشین که با پیچ و تاب و لرزش اتوبوس تکان می‌خوردند نگاه می‌کرد، سخت درگیر اندیشه کردن، به حرفهای نویسنده بود که پیرمردی که در صندلی جلویی نشسته بود، نیمی از پرتقال پوست کنده را به طرفش دراز کرد. خواننده به چشمهای پیرمرد نگاه کرد و با مهربانی به او خندید. پرتقال را گرفت و با ولع در دهانش فرو کرد. چقدر نگاه آن پیرمرد محروم به نگاه آن مرد مسن و ژنده‌پوشی می‌مانست که جلو دانشگاه در تظاهرات میلیونی عید فطر، علیه شاه شعار می‌داد. خواننده اندیشه کرد: «چقدر مردم خوبند!!»

پیرمرد کلاه‌پشمی‌اش را از سر برداشته و سرش را خاراند و سپس بجای آن که کلاه را روی سرش بگذارد، روی زانویش گذشت و قرآن کوچکی از جیب در آورد، و مشغول خواندن شد. نگاه خواننده همچنان به کلاه بود. ولی به این اندیشه می‌کرد که آیا این پیرمرد نادار و ژنده‌پوش، می‌دانست که خمینی می‌خواهد بر سرش کلاه بگذارد؟

باز چهره هوشنگ، از درون کلاه پیدا شد که به او می‌خندید.

- چرا به من می‌خندی؟

- چون اندیشه می‌کنی خمینی تنها بر سر آن پیرمرد کلاه گذاشته.

- نه! من هیچوقت گول او را چرا!... چرا!... تو راست

می‌گویی! البته..... من زود متوجه شدم که خمینی مرتجع است. ولی قبل از آن، به یاد می‌آید که چند سال، از سال ۵۲ تا ۵۸، نسبت به او احساس احترام داشتم. او را روحانی سازش‌ناپذیری می‌دانستم که اگر بر شاه پیروز شود، اگر ساواک را از سر مردم ما کم کند، خیلی خوب می‌شود. البته بیشتر از این دیگر هیچوقت اندیشه نمی‌کردم که چه خواهد کرد. آیا یک آخوند می‌تواند یک جامعه دموکراتیک بسازد؟ نمی‌دانم چرا به این مسائل اندیشه نمی‌کردم؟ با این که وقت خیلی زیادی برای اندیشه‌کردن داشتم. مثلاً روزهای متمادی با جلیل در خیابانها قدم می‌زدیم، از هر دری حرف می‌زدیم اما چرا هیچوقت در اندیشگاه خود را به روی این پرسش‌ها باز نمی‌کردیم؟

- از کی خمینی را شناختی؟ چه شد که اندیشه کردی او سازش‌ناپذیر است؟

- درست یاد نمی‌آید.... ولی به خاطر دارم که یک‌بار یک نوار صدا از او

گوش کردم که علیه شاه و کاپیتولایسون، حرف می‌زد و می‌گفت:

« من اعلام خطر می‌کنم! ... اگر یک ایرانی سگ آمریکایی را زیر ماشین خود بگیرد، به وسیلهٔ قانون محاکمه و مجازات می‌شود، اما اگر یک آمریکایی یک ایرانی را بکشد کسی حق ندارد او را مجازات کند! من اعلام خطر می‌کنم. »

«...»

سپس ... همین! ... نمی‌دانم چرا ما این جور بودیم؟ چرا خودمان برای اندیشگاه خود اندیشه‌هایی می‌بافتیم. و ناگهان باورمند می‌شدیم که مثلاً خمینی آدم خوبی است. چرا نمی‌گفتیم «باید زندگینامه‌اش را بخوانیم! باید ببینیم چه مبارزاتی کرده! از کدام طبقه است. تضمین این که درست عمل کند چیست؟ آیا کس دیگری نیست که از او مبارزتر و فهمیده‌تر باشد؟» اصلاً این چیزها را به اندیشگاهمان راه نمی‌دادیم.

بعد مثلاً کسی می‌گفت: «دانشجوها می‌خواهند در جلو بازار علیه شاه تظاهرات کنند. خوب این که علیه شاه بود، درست بود که می‌رفتیم، اما این که چرا باید در آن شرایط اختناق مطلق، که بعد از ۱۰۰ متر جیغ زدن و دویدن و علیه شاه شعار دادن، بسرعت باید متفرق می‌شدیم، و گرنه دستگیر می‌شدیم، شعار ما به نفع خمینی باشد؟ چرا باید بعد از شعارهای «ای مردمان بدانید! شاه شما جلاد است»، «دروود بر خمینی بگوییم». هیچ اندیشه نمی‌کردیم مگر ما بطور واقعی، دقیق، و کامل، خمینی و طبقهٔ او را می‌شناسیم؟ آیا همان یک بار که نوار صوتی را گوش

کرده بودیم، از صدای او که با خشم علیه شاه حرف می‌زد، می‌شد نتیجه‌گیری کافی کرد؟ تازه ما دانشجویان این مملکت بودیم! و گرنه همان مردمی که دور و بر ما در پیاده‌روها راه می‌رفتند و با حیرت می‌ایستادند و به ما جوان‌های شورشی و خشمگین نگاه می‌کردند، هیچ به خود نمی‌گفتند «چرا ما مثل اینها تظاهرات نمی‌کنیم و جانمان را به خطر نمی‌اندازیم». اصلاً شاید در چند سال یک‌بار هم از خودشان نمی‌پرسیدند که «آیا مملکت ما وضع خوبی دارد؟ آیا شاهی که داریم عادل است...». با این که در تمام آن سال‌های عمرشان راجع به هر چیز مزخرف یا بی‌اهمیت ساعت‌ها حرف می‌زدند. مثلاً حتم دارم که دربارهٔ این که پرتقال بهتر است یا سیب، یا خربزه مفیدتر است یا هندوانه، و یا راجع به این که صاحب‌خانه‌شان آدم بد یا خوبی هست، ساعت‌ها صحبت کرده‌اند.

- خیلی توی سر مردم نزنید! خود شما هم یکی از آنهاید!

خوانندۀ و نویسندۀ از گاراژ ترانسپورت بیرون آمده و فلکۀ مسجد جامع تربت حیدریه را طی کرده بودند و در پیاده‌رو به سمت کوچهٔ «کاریز دیوانه» می‌رفتند. جایی که خوانندۀ می‌خواست وسیله‌ای پیدا کند که به سمت کدکن برود. و به پدرش در املاک اجدادش سری بزند.

در دهانۀ کوچهٔ کاریز دیوانه نویسندۀ پرسید؟

- راستی بینم! برای چه می‌خواهی پیش پدرت بروی؟ مبادا او رأی تو را بزند!

- کدام رأی؟

- همین که بروی و آن طرح را اجرا کنی؟

- من که هنوز تصمیمی نگرفته‌ام!

- چقدر تصمیم گرفتن را کار مشکلی می‌دانی! خب تصمیم بگیر دیگر! با این روحیۀ لرزان اگر پیش پدرت بروی حتما او رأی تو را خواهد زد و خواهد گفت: «باباجان! شیخ مصطفی انصاری دیوانه و آن شکیلاخانم حیلۀ گر تا به حال دو پسر مرا ربودند و به همسری دخترهایشان درآوردند. حالا تو هم می‌خواهی سومی‌اش بشوی! آنها می‌خواهند شراره‌شان را که خانه‌مانند شده عروس کنند. ساده‌تر از تو بگیر نیاورده‌اند!

- یعنی تو می‌گویی نزد پدرم نروم!؟

- نه!... اگر واقعا مصمم هستی که آن طرح را اجرا کنی، و آن افتخار بزرگ را به دست آوری و به یک قهرمان بزرگ تبدیل شوی، از همین جا باید برگردی! آیا بعد از این که پدرت بشنود که پسرش در یک عملیات انتحاری تکه‌تکه شده، نخواهد گفت: «وای هوشنگم! همین یک‌ماه پیش به روستا، نزد من آمد. چه جوان رشیدی بود! اندیشه ازدواج هم داشت، نمی‌دانم چطور شد بعد از آن ازدواج دست به چنین کاری زده!؟»

- یعنی تو می گویی برگردم؟! ... راست می گویی! اگر من بخوام آن کار را بکنم، دیگر دیدن پدر معنی ندارد! هرچه خاطراتش از من دورتر و قدیمی تر باشد کمتر غم و غصه خواهد خورد.

شاید روح کاریزدیوانه بود که لحظه‌ای درجان خواننده غوغا کرد بطوری که از جلو مغازه آب‌نبات‌فروشی ناگهان برگشت. مثل اسبی که رم کرده باشد، تمام مسیری را که آمده بود به سرعت برگشت. حتی در میانه کوچه وقتی حسن خان صباغیان، جلو او را گرفت و گفت که پسر حاج میرزا علی کدکنی می خواهد با موتورش به کدکن برود، و خواننده ۲ می تواند بر ترک موتور او، خود را به روستا برساند، هیچ پاسخی نداد، مبادا دوباره عاملی، اندیشه‌ی، و گرایش، رأی او را عوض کند.

ساعتی بعد، باردیگر اتوبوس از بلندی‌های کامه بالا می رفت و به سوی مشهد می نالید.

رسیدن خواننده ۲ به تهران و رفتن به خانه عموجان

گرمای یک زندگی. خانه. مهمترین و مرکزی ترین مکان آن، اتاق نشیمن و حال است. همان جا که عموجان تکیه به دیوار زده. زیر سربخاری که روی آن آینه و چند قاب عکس گذاشته شده. دست راست عموجان پنجره بزرگ اتاق است که رو به حیاط گود این آپارتمان سه طبقه به شما دید می دهد. عموجان با لباس سفید،

پیراهن و شلوار تمیزی که زیر عبا و قباى خود معمولاً به تن دارد، نشسته. در گوشه اتاق، یک جالباسی، عمامه و عبا را به دوش گرفته. جلو عموجان سفره پهن است. روبروی او در سمت راست سفره، و گوشه اتاق، سماور بخار می کند و قوری روی آن مثل آدم کوتوله ای از پنجره به تماشای حیاط سرک کشیده.

بیرون اتاق، در وسط هال مستطیلی، یک قالیچه دراز مستطیل، و آنطرف، کفش های شکیلاخانم، و بقیه. اما دمپایی های نعلینی عموجان، تا کنار تشکچه اش رفته و آنجا جفت شده. چون پای عموجان نباید به فرش یا نقطه ای از موکت اتاق بخورد. مبادا قطره ای آب از پیش بر آن چکیده!

عموجان استکان چایی اش را با نعلبکی برمی دارد. قندی را تا نیمه درچای فروبرده و به دهان می گذارد و استکان را از روی نعلبکی بلند کرده به لب نزدیک می کند. اما چشم های گرد و بزرگ و مهرباش، همچنان به هال و به کفش هاست. هورتی می کشد و استکان را روی نعلبکی می گذارد و رو به هال صدا می زند:

- پس شراره و هوشنگ خان کجایند؟

عموجان می داند که صدایش پس از خروج از اتاق و ورود به هال، به دو شاخه تقسیم می شود. شاخه ای به راست و به داخل آشپزخانه می رود. جایی که شکیلاخانم مشغول به هم زدن خمیره شیرینی است، شاخه دیگر به سمت چپ، و

از آنجا به سمت پله‌ها و به اتاق روبروی پله‌ها، بعد از پاگرد می‌رود و به گوش دختر و دامادش می‌رسد.

تکرار سومین بار صدای عموجان را جمله‌شکیلاخانم می‌برد:

- یه بار گفتی بسه دیگه! ... گوش دارن...!

- آخر می‌خواستیم دور هم باشیم!

- خایله خب! خایله خب! لازم نکرده خایلی پز پدرزن مهربون بگیرین! شما که غذاتونو خوردین! اونام اگه گرسنه بودن، میومدن! لابد کاری دارن... حرفی با هم دارن...

عموجان مشت‌اش را ستون تنه‌اش می‌کند و دمپایی‌هایش را پیش کشیده و با شوخ و شنگی و بصورتی آهنگین می‌گوید:

- پس من رفتم به عرش! جانمی عرش خودم! فرش خودم! ملکوت خودم!
کرسی خودم!

عموجان آواز خوانان، گاه با ریتم و گاه کشدار، از اتاق وارد هال می‌شود و همانطور که به سمت پلکان می‌رود تا در طبقه سوم وارد عرش خود شود شروع به مثنوی خواندن می‌کند. هر وقت شنگول است می‌زند زیر آواز و با سبک خاص

خودش که به هیچ دستگاه و مایه‌ای از آوازهای رایج نمی‌خورد، و با کش و قوس‌های شیرین خاص خودش، می‌خواند:

- شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

و بعد ناگهان می‌ایستد و می‌گوید:

- زن! آهای زن!... شکیلا تیرونی! شام چی می‌خوای برامون درست کنی؟

وسط آوازش ناگهان به یاد شام افتاده!

- چه می‌دونم! حالا شما برو به عرش یه چند ساعتی سرتو بذار!

- نه! می‌خوام اگه لازمه عصر برم، راسته‌ای، ماهیچه‌ای، چیزی بگیرم!

- نمی‌خواد! تو یخچال هست! کافیه!

- پس هر کاری می‌کنی، یه شام درست و حسابی باشه! هوشنگ جانم هست،

شراره جانم هست، عموجانم، افسانه جانم، امیدجانم...

دوباره صدایش کش پیدا کرده و به آوازهای شنگولوار سرخوشی تبدیل

می‌شود. هر پله را که بالا می‌رود یک بشکن می‌زند و جمله‌ای می‌گوید:

- قاسم جانم! شهابه جانم، شکیلا جانم... -

- در شو بذار آشیخ دیگه!... معلوم نیس واسه چی شنگولی ش گرفته!

- شکیلاخانم است که با آن لحن تهرانی غلیظش، با طعنه و شوخی، شوهرش را خطاب می کند. او می داند عموجان حالا دیگر به طبقه سه و به اتاق خودش که پنجره اش به روی پشت بام باز می شود، رسیده و حالا دیگر دارد زیر کرسی برقی اش می خزد، و کتاب عرفان انصاری را بعنوان مقدمه خواب، و برای گرم شدن چشمهایش در دقایق قبل از خواب باز می کند.

آدم شنگول اینگونه است. از یک زندگی ساده و متوسط پایین جامعه، چنان دنیایی پر از سرخوشی برای خود جور می کند که نگو! یک اتاق سه متر در دو متر را در پشت بام با یک کمد کتاب و یک کرسی برقی اش، عرش خود می خواند؛ و هر وقت می فهمد که حوصله دیگران را ندارد، مثل خدا که حوصله دیدن و تحمل کثافت کاری ها و دعوای آدم های روی زمین را نداشته و به عرش خود پناه برده، روانه عرش می شود.

اما...

درست زیر عرش عموجان، ماجرای دیگری می گذرد. هوشنگ و شراره. یکی نشسته روی لبه تخت، و دیگری مقابلش روی فرش. در فضای اعتمادی بی دلیل،

که هر همسری معلوم نیست چرا نسبت به زنش حس می کند، گفتگویی که از یکساعت پیش، از صحبت بر سر بایستگی رفتن به جماران، برای اجرای خطبه عقد توسط خمینی شروع شده، با صدای شکیلاخانم که از پایین پله ها به گوش می رسد قطع می شود:

- شراره! نمی خوانی بیاین ناهار بخورین! همه چیز تو سفره یخ زد آخه!

- چرا مامان! الان میایم! خودمون سفره رو جمع می کنیم! چشم!...

صدای شکیلاخانم بریده می شود و شراره رو به خواننده ۲ می پرسد:

- خب! بعد که مامان تونست برات آزادی بگیره آنوقت بیایی چکار کنی؟

- هیچ! پیام و بشم داماد عموجان! همسر شراره خانم! شراره عزیزم. تا همانطور

که نوزاد شهابه خانم را بردند تا خمینی توی گوشش اذان بخواند، خطبه ما را هم خمینی بخواند!

شراره با حالتی شگفت زده می خندد و می پرسد:

- چه رؤیاهایی برای خودت و من در نظر گرفته ای؟

- خب!؟!... که چی بشه؟!... چرا خمینی خطبه بخواند؟ خطبه عقد ما

می دانی از کی بسته شده؟

- نه! از کی؟...

- از سالها پیش! توی دل من ...

شراره در حین بیان این دم‌ها، گویی در خاطره‌یی فرورفته و ناگهان به خود آمده و می‌پرسد:

- خوب! نگفتی چرا باید حتماً خمینی خطبه ما را بخواند؟

هوشنگ می‌پرسد:

- گفتی خطبه عقد ما کی خوانده شده؟

- تو اول بگو چرا حتماً خمینی باید خطبه ما را بخواند؟

- نه! تو اول بگو!

- حتماً باید از زیرزبانم بکشی؟ خب دوست دارم دیگر!

هوشنگ نگاهی به نگاه شراره که حالت خاصی از محبت گرفته، می‌اندازد:

- خب! حالا اگر من هم بگویم، آیا پیش خودت می‌ماند؟ می‌دانی! من نباید به

تو بگویم! ولی چون گفتی دوست دارم حس کردم خیلی به تو نزدیکم ...

- چه چیز را به من نباید بگویی؟ مگر می‌خواهی چه بکنی؟

- می‌خواهم وقتی رفتیم پیشش، سرم را ببرم جلو که دستش را ببوسم،

- تو؟ دست خمینی! که یک آخوند هست را ببوسی؟ خیلی تغییر کرده‌ای

هوشنگ! خب! بعد چه کنی؟

- بعد... بعد... بگویم؟

- چه چیز را بگویی؟

- که بعد می‌خواهم چه کنم!

- می‌خواهی چه کنی؟!..!

- بعد صورتش را ببوسم، بعد او را تنگ در آغوش بگیرم، بعد ناگهان،

حلقومش را در میان دندانه‌هایم بگیرم! مثل شیر یا پلنگ که گلوی گاو وحشی را

در میان آرواره‌هایش می‌گیرد. دیده‌ای؟! آنها چند بار غلت می‌خورند روی زمین!

گاو وحشی با آن سنگینی، سه چهار بار، ... در فیلم‌های راز بقا دیده‌ای؟ هی روی

زمین چند بار غلت می‌خورند. ولی پلنگ گلوی گاو را رها نمی‌کند تا جانش در

بیاید! من هم!...

شراره با حیرت و در حالی که تنش به لرزش افتاده به هوشنگ می‌نگرد.

- ... من هم هر چه پاسدارها و محافظ‌ها، تقلا کنند، که دندانهایم را از گلوی او جدا کنم، عین فک قفل‌شده شیر یا پلنگ، سفت، آرواره‌هایم را فشار می‌دهم و دندانهایم را به هم قفل کنم. حتی اگر دست و پا و تنه‌ام را از سرم جدا کنند. با همان سر قطع شده، باز دندانهایم را باز نکنم، تا آن پیرسگ ...، آن کفتار ... آن خونخوار ... بمیرد! می‌دانم می‌میرد! ... اصلاً از همان لحظه اول قفل شدن دندانهایم روی حلقومش، قلبش می‌ایستد! ولی من باز رها نمی‌کنم. تا هر چه می‌خواهد تقلا کند! مثل آن زهرا ثبوتی. که در زندان مشهود، در حیاط اعدام، روی طناب، هی پیچ و تاب می‌خورد و تقلا می‌کرد. ولی طناب به گلویش مدام سفت تر می‌شد.

- شراره! شراره! ... هوشنگ خان! من دیگر خسته شدم. می‌رم بخوابم. ناهار شما را گذاشتم روی گاز تا دوباره گرم بشه مامان!

شراره حالی دارد که اصلاً نمی‌تواند دهانش را باز کند. هوشنگ هم گویی ابدا چیزی را نمی‌شنود و مشغول همان کاری است که دارد از آن سخن می‌گوید:

- گلوی آن مادر مجاهد هم مرتباً با هر تقلائی تنه‌اش، باریک تر می‌شد. یعنی گره طناب زیر چانه‌اش سفت تر می‌شد. من و روزبه را برده بودند که نگاه کنیم. روزبه روی چرخ ناگهان هق هق زیر گریه زد. ولی نه زهرا ثبوتی، نه مادر شکوهی، نه آن پانزده اعدامی دیگر، هیچکدام نتوانستند زیر گریه بزنند. هیچ

صدایی نمی توانست از گلویشان بیرون بیاید. بعد درست در همان لحظه بود که من ناگهان چشمهایم سوخت. بغضم گرفتم. درست مثل همان روز که در دانشگاه شنیدم که خمینی به پاریس رفته و گفته است من به زودی به ایران می روم.

بله! درست مثل همان لحظه، ناگهان من از شوق آن که خمینی یک روز بیاید، و ساواک لعنتی دیگر نباشد، و مردم بتوانند آزاد باشند، بغضم گرفتم و به شوق آمدن خمینی این شعر را خواندم:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور! نه!... به کنعان نه... به ایران!

خانۀ مردم شود روزی گلستان غم مخور...

و گریستم... بعد اشکهای شورم از روی سیلیم به داخل دهانم وارد شد. لب ورچیدم. گفتم خدایا من برای این چنین روزی گریه کرده بودم؟ آن کسی که من برای آمدنش به ایران گریه کردم، همین بود؟ همین بود؟!... که بیاید با ما این کارها را بکند؟!... هفده تن را با هم بکشد روی دار؟!... آن هم نه مردهای قوی هیکل را. مادرهای لاغر و سالخورده، دخترهای نوجوان، زهراها را! زهراها را، که هنوز پانزده سال بیشتر ندارند. آخوند گردن کلفت را در سلول به جان آنان بیندازد؟! یعنی آن همه روزهای متمادی، ما در خیابانها راه رفتیم، از این سر تهران تا آن سر آن. یادت هست شراره؟ یادت هست؟ آن شب که من به خانۀ شما

آمدم؟! مردم همه رفته بودند روی پشت بام! شعار می دادند الله اکبر می گفتند،
یادت هست؟

...-

- نمی دانم چرا ساکتی؟ ولی می دانم یادت هست! آن روز من و قاسم آقا از
میدان ژاله تا خانۀ شما، پیاده، هی شعار دادیم. شعار دادیم. به شوق این که این
بی همه چیز بیاید. هی جیغ زدیم. بعد من و قاسم آقا دست انداختیم گردن همدیگر
و با این که دیگر تظاهرات تمام شده بود، از سر خیابان آذربایجان، تا خود خانه،
تمام طول خیابان آذربایجان و خوش راه، هی پا کوبیدیم. روی پیاده روهای پر
دست انداز هی خواندیم:

درود! درود! درود! به روان پاک شهید راه خدا

درود! درود! درود! به جوان که کشته شد به میدان شهدا

درود درود درود!

واقعا چه درودی! اگر می دانستم این گفتار، این بی همه چیز، این ... خدایا چه
بگویم؟ ... می خواهد بیاید با ما چنین رفتاری بکند، ... می دانی به چه می ماند؟
می دانی شراره؟ مثل این که تو، مامانت، شکیلا خانم، عموجان، همه تون، به من
اعتماد کنید، من را دعوت کنید به خانه، برای من سفره بیندازید، غذا برایم بکشید،

برایم رختخواب ببندازید! بالش ساتن برّاق، زیر سرم بگذارید! همه چیز، دیگه، همه چیز، برایم فراهم کنید، بعد همه تان، بنشینید و با نگاه‌های پراحترام، پرآرزو، با نگاه‌های معصومتان، با نگاه‌های پرعاطفه، و سرشار از صداقت، به من نگاه کنید، بعد شکیلاخانم پرسد: آقای هوشنگ خان! غذا خوشمزه بود؟ نه بخدا! ببخشید قدری کم دم کشیده بود! انشاءالله شب، یک شام لایق شما می‌پزم! فسنجان دوست دارید؟ ...

بعد عموجان، بزند توی سر تو شراره! و بعد بگوید بدو! شراره! بدو دختر! بدو برایشان یک لیوان آب خنک از یخچال بیاور! چرا اینجا نشسته‌ای؟ ...

بعد قاسم آقا برود کفش‌های من را بردارد جفت کند، پاک کند، ماچ کند، واکس بزند! بعد بگوید واقعا چه کار خوبی کردید به ما سرزدید! افتخار دادید! به قرآن همه ما نوکر و غلام شما ایم! به قرآن قسم! ... و به ناگهان بزند زیر گریه، هق هق هق ... بعد توی گریه و هق هق با دهانی که هی از زور گریه کج و کوله می‌شود بگوید: به قرآن ... خیلی منتظر تان بودیم. اصلا آرزویمان بود! ...

بعد عموجان بگوید! خیلی خوب! خیلی خوب! نمی‌خواهد با این صدای گریه خودت ایشان را آزار بدهی! ببخشیدش آقای هوشنگ! شما همین جا در عرش من بخوابید زیر کرسی! هر جور شما بخواهید! کرسی هم گرم است. یکی دو ساعت خوب بخوابید! بعد عصر بیدار شوید، یک سر و صورتی صفا بدهید! بیایید روی

تراس، اینجا منزل ما، درست است که فقیرانه است. ولی عصرهایش با صفاست. نوید ما روی پیچک‌های دیوار آب می‌پاشد. هوای تهران هم که در تابستانها خیلی خوب است. بعد شما روی تشکچه بنشینید. یک چای تازه دم بخورید!...

بعد... بعد... من،..... تصورش را بکن شراره! من بی‌رحم بی‌شرف، بی‌ناموس نمک به حرام، غذا را بخورم، بخوابم، آن هم توی رختخواب مهمان‌خانه، بعد عصر بیایم روی تراس، چای و شیرینی بخورم، بعد ناگهان عموجان را از تراس با سر بیندازم پایین!، بعد سر شکیلاخانم را بگیرم فرو کنم توی سماور در حال جوشیدن. قاسم آقا را از میله‌های تراس به دار بکشم. بعد به تو... به تو شراره! به افسانه، به جسد مامان که سوخته و مرده،... نمی‌تونم بگویم!...

تصورش را بکن شراره! نه تصورش را نمی‌توانی بکنی! نمی‌توانی! آخر مگر باورت می‌شود؟ مگر می‌توانی باور کنی که این گرگ، کاش که گرگ بود، یک‌بار نیش‌هایش را در تن ما فرو می‌کرد و می‌کشتمان و دیگر تمام می‌شد... این بی‌وجدان، که تنها یک تن هم نیست، هرچه گرگ و بی‌شرف جلاد و متجاوز بود آورد توی خانۀ ما، سر سفرۀ ما،... خدایا... خدایا... حالا تصورش را بکن!

من باید ده روز دیگر بروم زندان و کیل آباد! خودم را معرفی کنم و بگویم که آزادی‌ام تمام شد! حالا آمده‌ام که بروم توی سلول شما، تا من را نگه دارید تا سال ۶۷، بعد توی مرداد ماه، من را با سی‌هزار تن دیگر دار بزنید!... خوب است؟ بروم؟ نه!... من زودتر از آن، خودم می‌روم آن دنیا! تکه تکه می‌روم به آن دنیا! هر

تکه‌ام بر روی دست یک مرده‌شور! سرم هم در دست یکی دیگر، ولی در آرواره‌ام، بین دندانهایم، گلوی این مهمان، این گرگ را خواهم برد! خوب است شراره‌جان؟! خوب است؟ دلت خنک می‌شود؟ موافقی؟... نقشه خوبی هست؟ نه؟! خیلی عالیست! هیچ کس نمی‌تواند نقشه‌ای به این مهارت بکشد. با دست خالی، من می‌توانم این کار را بکنم. فقط اگر عموجان قبول کند که از دفتر خمینی اجازه رفتن من و تو برای خطبه عقد نزد خمینی بگیرد. دیگر کار تمام است. همه چیز به همین کار عموجان بسته است. یا شاید... شاید شکیلاخانم هم بتواند در گرفتن این اجازه، به عموجان کمک کند. آنوقت، روز روزش، می‌رویم. می‌دانی؟ اگر برویم و من این کار را بکنم، می‌دانی آن چه روزیست؟ آن دم چه دمی‌ست؟ لحظه‌ای که طناب، یعنی فشار طناب، از گردن زهرا ثبوتی برداشته می‌شود. نفس‌اش دوباره باز می‌شود. آه... که چه باشکوه است. آن چنگی که گلوی او را می‌فشرد، باز شد! طناب دارد می‌آید پایین! پای زهرا می‌رسد روی زمین. بعد با دستش طناب را می‌گیرد و از سرش بیرون می‌آورد، بعد همانطور که به اطرافش نگاه می‌کند می‌بیند که من می‌خندم. روزبه از روی صندلی چرخدار بلند می‌شود. می‌گوید:

«کو دیوارها؟... فهمیدم... آها... فهمیدم... ما خواب دیده بودیم! این دیوارها درخت بودند. در خواب به دیوار تبدیل شده بودند! اما حالا بیدار شده‌ایم. چه خواب بدی بود. دیدید اینجا یک پارک سبز است! برویم به خانه! برویم! بیایید

همه‌تان مهمان ما باشید! بیایید خانۀ ما! حیاطش بزرگ است. توی حیاط صندلی می‌گذاریم، بعد... بعد... نامزد زهراخانم را می‌آوریم!... همان‌جا، زهراخانم می‌نشیند روی صندلی عروس! بعد داماد، کنارش. بعد مامان می‌آید روی سر عروس کله‌قند می‌ساید. بعد... بعد... همه می‌روییم زیارت حرم امام‌رضا!... چه دنیای جالبی.» نظرت چیه شراره‌جان! درست است که تو دیگر بدون من از جماران به خانه برمی‌گردی. ولی اولاً، اولاً زهرا دیگر نمرده! آن هفده تن، همه‌شان زنده هستند. بعد تازه زهرا یک زندگی خوب پیدا کرده... بعد... بعد... تازه... چرا اینطوری می‌گویم؟ تازه تو هم می‌توانی با یکی که دوست داشته باشد و تو هم او را دوست داشته باشی عروسی کنی! نه مثل من کسی که برای عملی کردن نقشه‌اش، به خواستگاری‌ات آمده... نه مثل من کسی که به جای تو، آن مادر نحیف روی دار، یعنی مادر شکوهی را، آن زهرا نوجوان، آن آقای سی‌ساله را که خودش طناب دار را به گردن خود انداخت و به صندلی زیر پایش لگد زد، دوست دارد! موافقی شراره‌جان!... چرا ساکتی؟... ناراحتت کردم؟... گریه نکن!... عموجان صدای تو را می‌شنود! شاید صدای گریه‌ی من را هم شنیده باشد. شاید شکلیاخانم الان پشت در دارد گوش می‌دهد و می‌گوید «این دیوانه‌ها از شدت خوشحالی که با هم عروس و داماد شده‌اند گریه شوق می‌کنند!...»

مدتی سکوت برقرار است. سکوت در گریه. گریه در سکوت. نگاه در نگاه. رو به روی هم نشسته‌اند. یکی روی لبه تخت. یکی روی زمین، تکیه داده به در گنجه دیواری. نگاه‌های اشک‌آلود میان آن دو، به هم می‌رسد. در هم می‌رود. نگاهی همراه با تظلم، همراه با خواهش، همراه با شوق و درد، از یکسو.

از سوی دیگر نگاهی همراه با ترحم. ترحم به دیگری و ترحم به خود. آمیخته با ترس و بیم، و بهت. بهت از بلایی که دارد بر سرش می‌آید. بر سرش آمده. گاه برای خود دل می‌سوزاند. گاه برای نگاه روبرو. آهی برمی‌خیزد. آهی پر از معنی. پر از حرف. از سؤال. از بازی روزگار. در سکوت خود واگویی می‌کند شراره:

- بعد از یک عمر انتظار، این بود پاسخ سرنوشت به من؟! پس از سال‌ها انتظار، پس از عروسی شهابه، هی می‌گفتم حالا دیگر نوبت من است. دختر دوم منم. درست است که خیلی زیبا نیستم. مثل شهابه نیستم که قاسم آقا عاشقش شد. ولی زشت هم نیستم. پس چرا آنهمه منتظر ماندم. بعد فقط به خاطر یک مقدار بانمک‌تر بودن افسانه، ناگهان ضربه‌ای بزرگ خوردم. جلو چشم تمام فامیل و دوست و آشنا و ناآشنا، یکی آمد در خانه ما را زد و با وجود حضور من، و نوبت من، رفت سراغ کوچک‌تر از من! سراغ افسانه. این به چه معنی بود؟ غیر از این که به همه این پیام رسید که بابا! شراره زشت است؟! یا دست کم کمی بی‌نمک است! درست است که آدم بی‌عیب و سالمی است. دماغش هم گنده نیست. چشم‌هاش هم باباقوری

نیست. کوتوله نیست! دراز و دیلاق هم نیست. جزء به جزئش هیچ عیبی ندارد. اما ترکیبش چنگی به دل نمی زند. این گناه است دیگر! دختر و بی نمک! دیگر چه گناهی بالاتر از این؟ جرم بالاتر از این هست؟ پس مجرم باید بسوزد! نه تنها آدم‌های خوشگذران و زیباپرست سراغ او نمی آیند، حتی آدم‌هایی که ادعا دارند نیز، مثل همین هوشنگ، با این که عموجان چند بار به او رو انداخت، اعتنا نمی کنند.

بعد جرمات این است که مثل خیارشور توی قوطی، هی چروکیده تر بشوی. هی سرکوفت بشنوی! نه با زبان! که با نگاه هم! این چه بدبختی بوده که خدا بر سر ما زن‌ها آورده؟ مگر تبعیض چیز خوبی است؟ چرا یکی را آنطور آفریده، یکی را اینطور؟ مگر تفاوت‌ها و ارزش آدم نباید به تقوی باشد؟ به عمل باشد؟ به دانش باشد! به رفتار انسانی. مگر شهابه هر روز حسادت نمی کند؟ هر روز با قاسم آقا دعوایش نمی شود؟ مگر می گذارد قاسم آقا یک کتاب سیاسی بیاورد توی خانه اش؟ مگر چند بار به خاطر این که همین هوشنگ، دوست‌های سیاسی اش را آورده بود که یک شب در خانه اش پناه بگیرند با قاسم آقا قهر نکرد. مگر جنگولک بازی در نیاورد؟ یا این افسانه. مگر خودخواه تر از او پیدا می شود؟ خوب! چرا اینها را کسی نمی بیند؟ فقط ترکیب چشم و دماغ و دهن آدم توی دایره صورت، ارزش است؟ این چه نظامی ست که خدا برقرار کرده؟... باشد! من که هیچ نگفتم... صبر کردم... حالا هم که بعد از چند سال، آن که دوستش

داشته‌ام، و هیچوقت اندیشه نمی‌کردم که سراغ من بیاید، به خواستگاری من آمده، روشن می‌شود که نیتش، چیز دیگری است! روشن می‌شود من یک وسیله‌ام. یک بازیچه! برای این که او برود خلق را از دجال خلاص کند!! رسالت من شده که وسیله‌ساز این راه بشوم! چرا بین میلیون‌ها دختر این سرزمین، یک سرکوفت خورده‌بی مثل من باید برای این کار گزین شود؟

تازه!... مگر بعد از این عملیات، تخم و ترکه‌خمینی آثاری از خانواده ما باقی می‌گذارند؟ مگر همه اعضای خانواده ما را تکه‌تکه نمی‌کنند!! آخر با منفجر کردن و کشتن خمینی که انقلاب نمی‌شود! این پیردجال که شاگرد شیاد کم ندارد. یک خونخوار دیگر به جایش می‌نشیند. چه ساده‌ام که اندیشه کنم پس از آن یک بیوه می‌شوم. مگر کسی می‌پذیرد که این طرح فقط توی مغز هوشنگ بوده؟ و کس دیگری خبر نداشته و تقاضای خواندن خطبه عقد توسط خمینی، بی اطلاع از نقشه هوشنگ بوده؟

هه!... همه‌مان را ریزریز می‌کنند. حتی به فرض محال که به ما کاری نداشته باشند، تازه می‌شوم یک بیوه، بی‌نمک که بودم، بیوه هم باشم. سرکوفت مضاعف! ستم مضاعف که به ما زن‌ها می‌رفت، حالا در مورد من دوبرابر هم می‌شود. برای چه؟ برای این که آقا می‌خواهد کینه دلش را خالی کند! یک شهید مقدس بشود. معروف بشود. مرده معروف! پس از مرگش هم می‌خواهد معروف باشد! اما

قیمتش را من باید بدهم. عجب داستان جالبی! پیش من نشسته و گریه هم می‌کند!
می‌گوید من خلق را دوست دارم! زهرا ثبوتی را دوست دارم. آن آقای سی‌ساله را
دوست دارم! خوب! چرا کسی که تو را دوست دارد دوست نداری؟ من تو را
دوست دارم!

نه!... نه!..... نه!.....
..... ه! هوشن! گ! نه! .

صدای یک جیغ ممتد. یک نه ی بلند.

- ترا به خدا شراره! نگو نه! نمی‌خواهم این نه را بشنوم!

- نه! نه! هزار بار نه! بیا و این اندیشه‌هایت را بگذار کنار! آخر من تو را
دوست دارم هوشنگ!

- مرا؟! مرا هیچ کس دوست نداشته!

- من دارم!... به خدا من دارم! هوشنگ! از همان سال‌های کودکی که با هم
بازی می‌کردیم دوست داشتم.

- نه! ترا به خدا نگو! نمی‌خواهم این را بشنوم! حالا که فهمیده‌ای، تو باید از من متنفر باشی! نباید مرا دوست داشته باشی! این دوست داشتن از کینه بدتر است.
چون ...

- هوشنگ! من تو را دوست دارم! این اندیشه‌های شیطانی، این اندیشه‌های انقلابی، این نقشه‌های مخفی، این طرح‌های عجیب و غریب انفجار و انتحار را بگذار کنار! خواهش می‌کنم. به پایت می‌افتم... نمی‌گذارم این کار را بکنی!
- تو را به خدا شراره! من با تو صداقت ورزیدم. چون تو را دوست داشتم صداقت ورزیدم و همه چیز را به تو گفتم. خدایا!... خودم هم نفهمیدم چه کردم! عجب اشتباهی کردم!...

- راستی!... راستی!... راستی!... اصلا... اصلا... چرا من به تو التماس کنم؟ من می‌توانم نگذارم تو این کار را بکنی! من نقشه تو را به بابا می‌گویم. به مامان می‌گویم! آنوقت تو نمی‌توانی آن نقشه را اجرا کنی! پس چرا از تو خواهش می‌کنم؟... نمی‌گذارم این کار را بکنی هوشنگ! چون می‌خواهم برای من بمانی. می‌خواهم کسی را داشته باشم.

- شراره! شراره جان! لطفا کمی آرام باش! داد زن! نقشه من لو می‌رود.
لطفا!... تو را به جان بابا! به جان عموجان! به جان مامان! خواهش می‌کنم!... ببین! ببین! کاری که من می‌خواهم بکنم به خاطر همه‌س...

- نه! بس کن!... نمی‌خواهم بشنوم!... این تویی که باید حرف من را بشنوی!
من تو را دوست داشتم. ولی تو مرا دوست نداری... تو می‌خواهی مرا وسیله قرار
بدهی! من همه چیز را می‌گویم...

- صبر کن! شراره! صبر کن! من از تو خواهش می‌کنم! به پایت می‌افتم که از
این کار دست برداری!

- نه! من از تو خواهش می‌کنم! به پایت می‌افتم که از این کار دست برداری!
- آخر، می‌دانی جلو چه کاری را می‌خواهی بگیری؟ آن یک کار کوچک
نیست! چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟

- چون تو را دوست دارم! چون منتظرت بودم! چون داشتم با تو خوشبخت
می‌شدم... ولی تو با این کار همه چیز را...

- تو؟! تو مرا دوست داشتی...؟

گریه و درنگ، گریه و ناباوری. هق هق و اشک. از هر دوسو. عشق فردی
است که جلو عشقی عمومی را گرفته. طرحی که باید تا لحظهٔ انجام، سر به مهر
می‌ماند، در یک لحظهٔ غفلت، نه!... در یک لحظهٔ احساس صمیمیت و اعتماد،
بیان شده. چرا؟!... شاید به دلیل یک احساس گرم بین دو انسان. یک احساس
یگانه بودن. شاید هم بی‌دلیل. بی‌علت. در یک لحظهٔ بی‌خودی. رها شدگی.

اندیشه‌نکردن در این که با بیان آن، چه اتفاقی خواهد افتاد. چه بسیار از این لحظه‌ها که در زندگی انسان‌ها اتفاق می‌افتد و سمت وقایع را تغییر می‌دهد. زندگی‌ای را آوار می‌کند. همه چیز را به هم می‌ریزد.

هوشنگ در یک لحظه به اندازه یک سال پشیمانی اندیشه کرد. او اندیشه‌کرد که «براستی چرا به سادگی، از طرح به شدت پنهان کردنی خود پرده برداشتم. اگر هیچ چیز بی دلیل نباشد، این می‌تواند دلیل روشنی داشته باشد. آیا اگر مجاهدی دیگر، مبارزی جدیتر، استوارتر، مصمم‌تر بجای من می‌بود به همان سادگی طرح را افشا می‌کرد؟ اگر عزم او برای تکه تکه کردن خمینی آنقدر جزم و استوار بود که تمامی دمه‌اش را با یک هشدار به خود برای حفاظت از آن می‌گذراند، شراره از آن مطلع می‌شد؟ نه! او همه حواس خود را جمع می‌کرد، تا مبادا حتی هیچ کس توان گمانه‌زدن آن را هم نیابد. حتی زن‌عمویش، کسی مثل شکلیاخانم که خیلی هوشیار است. و پیش از هر چیز، به علت هرکاری می‌اندیشد. و پیش خود محاسبه می‌کند که چرا این هوشنگ، که آنهمه علیه خمینی شعار می‌داد، به ناگهان از مشهد روانه خانه آنها می‌شود و همه شعارهای خودش را کنار می‌گذارد، و به اشتباهات خود در گذشته اعتراف می‌کند و دختر یک آخوند را خواستگاری می‌کند.

هوشنگ اندیشه کرد: «جلوگیری از اندیشگاه شکیلاخانم برای تیز شدن روی این مساله خیلی زرنگی می‌خواهد. مهارتی می‌خواهد که همه چیز را طبیعی جلوه دهد. نقش بازی کردن پیش نگاه‌های برادرهایش، و متقاعد کردن همهٔ اذهانی که هوشنگ، آن هوشنگ ضدخمینی قدیم را با هوشنگ طالب ازدواج با شراره، مقایسه می‌کنند و «چرا»یی برای این همه تغییر او در اندیشگاهشان نقش می‌بندد. همهٔ اینها را باید در اذهان، با تمایل به زندگی - زندگی‌ای که وجود هوشنگ از آن متنفر است تفسیر کرد. باید به همه باوراند که علاقه به دخترعمو می‌تواند فرد روشن‌اندیشی با آن همه مواضع ضد ارتجاع را به یک آدم سر به زیر توبه کرده تبدیل کند. آن هم توبه کرده‌ای که اصرار دارد خطبۀ عقدش را خود خمینی بخواند. عجب کار سهمگینی! چه نقش‌بازی کردن‌هایی می‌خواهد این طرح.

از آنسو سرکوفت‌ها را هم باید تحمل کرد. نگاه‌های شرزنشگر یاران قدیم. خواهران و برادران مجاهدش، که آبخار ملامت و نفرین بر او می‌بارند. نگاه‌هایی که می‌گویند: «خاک بر سرت نامرد نالوطی! مگر خودت در زندان آنهمه جنایت را ندیدی! مگر خودت آن همه اعدامی را ندیدی! مگر با چشم خودت آن همه مادران و دختران را که به دار کشیده شدند ندیدی! آن همه دختران نوجوانی را که حتی اسمشان را هم به جلادان نگفتند و جلو تیرک اعدام ایستادند! این همه کافی نبود که تو برای همیشه شرم کنی که روزی از راهت برگردی؟!»

نگاه‌هایی که می‌گویند، آبرو برای خانواده ما نگذاشتی! به خاطر دختر یک
آخوند؟ این چه معامله‌ی بی‌ست؟ اینهمه شهید را می‌دهی، و یک زن می‌ستانی؟
عشق یک خلق را می‌دهی، عشق یک تن را می‌ستانی؟ تازه معلوم نیست که عشقی
به تو در کار باشد. آنها که می‌دانند تو از چه راهی برگشته‌ای! بنابراین برای همیشه
به تو بعنوان یک خائن، یک مزدور، یک برده، یک نوکر، یک غلام حلقه‌به‌گوش
نگاه می‌کنند.

نگاه‌هایی که به هزار زبان در سخن‌اند. و دهان‌هایی که در خاموشی خود نیز، بر
سر تو فریاد می‌کشند که خائن! بی‌غیرت! بی‌حمیت!

نگاه‌هایی که می‌پرسند: تو ما را دوست نداشتی! مامان را دوست نداشتی که
همیشه خمینی را نفرین می‌کند. خواهرت مهرانه را دوست نداشتی؟ همان که
خودت او را به سیاست و مبارزه کشاندی؟ خبر رنج‌ها و شکنجه‌هایش را مگر
نشیدی؟ مگر نشیدی که از شدت شکنجه تا حد دیوانگی رفت؟ مگر نشیدی که
از بس شعار مرگ بر خمینی داد، او را با زنجیر به میله‌های پنجره بسته‌بودند؟ مگر
مهرانه و احسان را خودت در تهران پناه ندادی؟ مگر خبر تیرباران احسان در زندان
اوین را نشیدی؟ تو از همه آنها که خودت به راهشان آوردی، کمتر بودی؟ چرا
برگشتی! تنها برای یک زن...؟

هوشنگ باز هم اندیشه می کرد، با خود می گفت: «در برابر همه این نگاهها ایستاده بودم، و نشکسته بود. چرا که کاری بزرگ در پی داشتم. اما این کار را چرا در یک لحظه، فاش کردم؟ چرا همه آن کوهی که با رنج ساخته بودم به یکباره بر سر خود خراب کردم. آیا این را با واژه سبک و کم بار ناهوشیاری می توان تفسیر کرد؟»

هوشنگ است که از خود می پرسد!

نه!

هوشنگ است که به خود پاسخ می دهد:

«نه! من تا پیش از آن، هیچ چیز جز تحقق همان طرح، پیش روی خود

نمی دیدم.

به شراره هم هیچ علاقه ای نداشتم. خوشحال بودم که به وسیله او می توانم آن طرح را دنبال کنم. اما آن دم، ناگهان در عمق یک نگاه، یک نگاه شراره، گویی برقی از عشق دیدم. عشقی که باورش نمی کردم. و هنوزش نیز باور نکرده ام. اما پس از آن لحظه، ناگهان حس کردم که با او می توانم صمیمی باشم. حس کردم او حتی اگر بداند، باز با من همراهی خواهد کرد. نه!... حتی در حد همین یکدم حس کردن هم اندیشه نکردم. آن نگاه مرا به غفلتی احمقانه کشاند. و دیگر زبانم

در کف خودم نبود. حتی نمی دانستم کہ آن غفلت، شرارہ را نیز از دنیایی کہ برای خود ساختہ محروم خواهد کرد. و این چنین، عشقی کوچک، حتی یک نگاہ، حتی یک تابش کوچک از یک محبت نہانی، توانست طرح و نقشہ آن عشق بزرگ را بہ ہم بریزد. و خدایا!... حالا چگونه می توانم کار را بہ سامان گذشتہ برگردانم. کار از کار گذشتہ است بیچارہ!... دیگر ہمہ چیز بہ ہم ریختہ است. از پلی عبور کردہ ای کہ فرو ریختہ. ای غفلت ویرانگر و لعنتی! چگونه بہ من دست دادی!؟

- چگونه شد بہ راستی شرارہ؟ چرا بہ تو گفتم. آیا تقصیر با تو بود. آیا من

درست فهمیدم؟ تو در آن لحظہ بہ من چگونه نگریستی؟

- در کدام لحظہ؟

- در آن لحظہ کہ ناگهان ہمہ چیز را بہ تو گفتم. چرا من حس کردم کہ تو

مرا دوست داری!

- آخر دارم!

- واقعا داری؟

- ہنوز باور نمی کنی؟ بعد از آن ہمہ قسم ہا!

- پس آن شراره که در نگاه تو دیدم مرا گرم کرد! مرا خام کرد.

- چرا خام؟! تو خوب کردی که گفتی! چون حالا دیگر نمی‌توانی بروی و آن نقشه را اجرا کنی! تو دیگر نمی‌توانی خودت را نابود کنی. و آنوقت مال من می‌مانی.

- من اگر نتوانم آن طرح را اجرا کنم، نابود می‌شوم شراره!... نابود...
نابود... نابود! می‌فهمی؟

- دیگر از اندیشه آن طرح بیا بیرون! من تو را دوست دارم و تو هم نمی‌توانی آن طرح را اجرا کنی. وقتی هم که به زندان برگردی، بابا به آنها ثابت می‌کند که تو عوض شده‌ای! آن وقت می‌آیی بیرون. و با هم زندگی می‌کنیم.

- تو گفتی که مرا دوست داری!

- الان هم می‌گویم دارم!

- اگر مرا دوست داشته باشی، به خواهش من عمل می‌کنی!

- تو چرا مرا دوست نداری؟

- من تو را در صورتی دوست دارم که به خواهش من عمل کنی!

- باز می‌خواهی به گریه‌ام بیندازی؟ گفتم که خیالش را از سرت بیرون کن!

- اگر چنین کنم می میرم!

- وای... هوشنگ... تو مرا خواهی کشت!

- نه! من تو را زنده خواهم کرد! تو اگر با من همراه شوی، من واقعا تو را دوست خواهم داشت. دوست داشتن واقعی! نه دوست داشتنی از نوعی که تو داری!

- من که گفتم که تو را دوست دارم!

- نداری!

- دارم!

- تو مرا به خاطر خودت می خواهی نه به خاطر خودم. عاشق، همه چیزش را فدای خواست دوست می کند. ولی تو کسی را که دوست داری، زندانی و بنده خودت می خواهی!

- تو می گویی به خواهش تو عمل کنم تا هم خودت، هم من، و هم خانواده ما را با کشتن خمینی به باد بدهی! و به این می گویی خوشبختی!

- و به این می گویم خوشبختی! عشق واقعی یعنی همین. اگر عشق واقعی را می خواهی بشناسی و به قلب خودت وارد کنی، به خواست و میل کسی که

دوستش داری باید عمل کنی! وگرنه تو مردی را می‌خواهی که به تو خدمت کند.
تو خدمتکار می‌خواهی. این عشق نیست.

- نمی‌دانم! نمی‌دانم... من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی! خوشبختی‌ای که تو
می‌گویی تکه‌تکه شدن سر سفره عقد است و به باد دادن تمامی هستی خانواده
پدری‌ام. روح من آن وقت شاید در کنار تو باشد. ولی من نمی‌خواهم بمیرم!
- اگر نمی‌خواهی بمیری! پس نمی‌توانی عاشق باشی!

- برای که بمیرم؟

- برای میلیون‌ها انسان.

- برای آنها که مرا نمی‌شناسند؟

- خواهند شناخت. و پرستش‌ات خواهند کرد. بعد که ماجرای من و تو بر سر
زبانها بیافتد، همه خواهند فهمید که تو چه فداکاری در حق عشقت کرده‌ای.
می‌شوی مثل سپیده که با احمد ازدواج کرد به خاطر خود احمد.

- احمد؟

بله! تو احمد را نمی‌شناسی! او گوزپشت بود. از همان آدم‌هایی که هیچ زنی
نمی‌خواهد رویشان را ببیند و از ازدواج با چنین آدمی مثل یک کابوس فرار

می‌کند. از همان آدم‌هایی که هر کس با آنها روبرو می‌شود از این که به او نگاه کند خجالت می‌کشد. اما سپیده حاضر به همسری با او شد.

- حتماً خود سپیده هم چیزی کم داشته. زشت بوده، بی‌نمک بوده! یا عیب و نقصی داشته!

- درست بر عکس، او هیچ کمبودی نداشت. اتفاقاً خیلی هم زیبا بود. اما قلبش زیباتر از چهره‌اش بود. تو چرا از همه کمبودها سخن می‌گویی، اما کمبود قلب را نمی‌گویی. چرا زشتی رخسار را می‌بینی اما زشتی قلب را نمی‌بینی. فقدان عشق به انسان را. چیزی که سپیده داشت و بیشتر از سایر داشته‌هایش می‌درخشید، همین عشق به انسان بود. او پیش از این که مردی را یک مرد ببیند، یک انسان می‌دید. پیش از این که به قد و قامت مردی نگاه کند، به قلب او نگاه می‌کرد.

- چطور به قلبش نگاه می‌کرد؟

- در نگاهش! در نگاه هر کس قلب او دیده می‌شود. من هر وقت در کار سپیده حیرت می‌کردم، می‌دیدم که پیش از انسان دیدن احمد، او را یک موجود گوژپشت دیده‌ام. پیش از نگاه به چشم‌های او به هیكل زشت او نگاه می‌کردم. اما بعد فهمیدم که... در چشم‌های احمد یک انسانیت بسیار متعالی را دیده. به همین دلیل، اینطور نبود که او فداکاری کند و احمد را تحمل کند، بلکه او را دوست داشت و با او احساس خوشبختی می‌کرد.

- نمی دانم هوشنگ! نمی دانم! من نمی توانم حرف های تو را بفهمم.

...ولی... ولی این را می دانم که تو را دوست دارم. چرا تو نمی خواهی به آنچه من از تو می خواهم تن بدهی! آخر ما نامزد شده ایم! و تو اگر این قضیه را فراموش کنی، همه چیز می تواند بخوبی درست شود. باباجان، برایت وساطت می کند و ما با هم زندگی خواهیم کرد.

هوشنگ، لحظه ای به حرفهای شراره می اندیشد: «من تو را دوست دارم!» و ناگهان این جمله برایش اهمیتی ویژه پیدا می کند: با خود می اندیشد: «تا به حال کسی تو را دوست نداشته. دوست داشته شدن بهترین چیز است که یک انسان می تواند داشته باشد. چه چیزی بالاتر از این که کسی تو را دوست داشته باشد؟» بعد ناگهان از شراره می پرسد:

- تو حتی بعد از این که از نقشه من مطلع شدی، و به مصلحتی بودن خواستگاری من علم پیدا کردی، باز هم مرا...

- باز هم!... آری! به خدا باز هم!... هوشنگ! باور کن! به یادت می آید آن موقع که کودک بودیم و با هم بازی می کردیم؟ مگر من همیشه از تو دفاع نمی کردم! از این که می دیدم تو به افسانه خطاطی آموزش می دهی، حسادت می کردم.

- من هم می فهمیدم که تو از این موضوع ناراحتی، اما حسادتت به کینه توزی با افسانه نمی انجامید.

- من از افسانه رنجیدم اما هیچ گاه از تو نرنجیدم... حتی در آن سال که تو با نادره عروسی کردی، باز من همیشه به تو اندیشه می کردم. می گفتم خوش به حال نادره! بالاخره هوشنگ هم مجبور بوده. چون شوکت خانم وصیت کرده! و او خواسته به خواهش مادرش پاسخ مثبت بدهد. اما همیشه باز دلم پیش تو بود. همیشه می گفتم ای کاش کسی که حاضر شود با من ازدواج کند، مثل هوشنگ باشد.

و این آغاز تنش روحی هوشنگ است! او که اجرای نقشۀ عملیات را غیرممکن می بیند، گویی دیگر هر گونه مبارزه را بی تاثیر می یابد. بنابراین یک آن با خود می گوید:

« اگر می توانستم خمینی را بکشم، خیلی خوب بود. اما حالا که نشد، باقی

عمر من، اگر با شراره ازدواج نکنم، در زندان خواهد گذشت. یک روز هم خمینی همه ما را اعدام خواهد کرد. پس، چرا راهی که شراره پیشنهاد می کند را نگزینم. شاید توانستم طی زندگی با شراره، روی او تاثیر بگذارم و او را هم به راه خود بکشانم و بعد با هم به مبارزه ادامه می دهیم. این که در بیرون از زندان باشم و بتوانم افرادی مثل شراره را آگاه کنم، از محبوس بودن در زندان که بهتر است.»

در خلال این افکار، هر از گاهی یک جمله بر زبان هوشنگ تکرار می‌شود: «کسی پیدا شده که مرا دوست دارد.» و این جمله‌ای است که هر چه بیشتر هوشنگ در اینگونه افکار خود پیش می‌رود، قدرت و تاثیر بیشتری می‌یابد. و او را بیشتر فرو می‌کشد. به نحوی که دیگر به این که هنوز هم شاید بتواند شراره را راضی کند که با اجرای طرح موافقت کند، یا به نوعی دیگر، از راهی دیگر، آن عملیات را محقق کند نمی‌اندیشد و کم‌کم آن را یک عملیات سوخته تلقی می‌کند.

به موازات این افکار، وجود شراره و حضور او در اندیشگاهش بیشتر جای می‌گیرد. پیش از آن هیچوقت اینچنین به شراره بمتابه یک فرد که می‌تواند در زندگی او نقشی داشته باشد نیاندیشیده. هوشنگ با خودش اندیشه می‌کند: «به راستی چرا تا به حال به شراره به مثابه یک وجود انسانی، یک انسانی که روح و احساسات خودش را دارد، اندیشه نکرده بودم!» حالا شراره برایش پررنگ تر شده.

- یعنی تو می‌گویی از این عملیات بگذرم!

- آخر با کشتن خمینی، چه چیزی عوض می‌شود؟ آیا این نظام سرنگون می‌شود؟ آیا انقلابی دیگر رخ می‌دهد؟ تازه خود خمینی پایش لب گور است. تو می‌خواهی کار یکی دو سال دیگر را با مرگ خودت جلو بیندازی؟

حرفهای شراره حالا برایش عاقلانه تر هم جلوه می‌کند:

- این کار، درست است که دل خیلی‌ها را شفا می‌دهد، اما تنها یک انتقام است. یک عمل انقلابی نیست. شاید هم این نظام را وحشی‌تر کند و بیشتر به کشتن شماها ترغیب شوند.

و بتدریج، هوشنگ به این می‌اندیشد که گویی پیش از این قدری احساساتی هم بوده‌است:

« راستی آیا بهتر نیست که به یک عمل موثرتر از کشتن خمینی اندیشه کنیم؟ شاید اثر زندان و آن صحنه‌های شقاوت‌بار بود که مرا چنین به اندیشه عملیات انتقامی، یعنی انتحاری می‌کشید. احساسات همیشه جلو اندیشه و عقل را می‌گیرد. من می‌توانستم بجای آن عملیات، به کاری اساسی‌تر برای ضعیف کردن این نظام اندیشه کنم. مثلاً آنچه را که در زندان دیده‌ام، به نحوی منتشر کنم. این به آگاهی توده‌ها از آنچه در زندانها گذشته منجر می‌شود و یک ظرفیت انقلابی بیشتری برای مبارزه در مردم ایجاد می‌کند. شاید بعد از شنیدن خبر کشتن خمینی، خیلی از مردم می‌گفتند: «او را تهییج کرده‌اند». و با این جمله، به اندیشیدن به عمق کینه ما نسبت به خمینی، و این که خمینی چه جنایاتی کرده، خاتمه می‌دادند.

بتدریج نگاه‌های شراره، در هوشنگ، سیمایی دیگر می‌بیند. گویی تغییر افکار هوشنگ، در خطوط چهره‌اش نیز تغییراتی ایجاد می‌کند و او را به شکلی دیگر در می‌آورد. او هم به نحو دیگری به شراره می‌نگرد.

. اما ناگهان یک خاطره از صحنه‌های زندان، همه چیز را به هم می‌ریزد:

- نه!... من باید خمینی را بکشم! من دست از این کار نمی‌کشم. من عهد بسته‌ام.

- چه اتفاقی افتاد هوشنگ! باز چه شد؟ چرا دوباره جوشی شدی؟

- من، هم خمینی، هم تو را خواهم کشت. چرا که تو داری مرا می‌کشی!

گویی زهرا ثبوتی از بالای دار، ناگهان چشم گشوده. با همان گلویی که هیچ نفسی از آن بیرون نمی‌توانست بیاید خطاب به هوشنگ فریاد کشید:

نه!... تو نباید فرو بروی! تو نباید سرخم کنی...

و به دنبال او مادر شکوهی، و به دنبال او آن آقای سی ساله که خودش طناب را به گردن خود انداخته بود. و به دنبال او، همه زندانیان یک صدا همین جمله را فریاد زدند.

هوشنگ گاه سر بر می‌آورد و رو به زندانیان می‌گوید:

- آخر یکی پیدا شده که من را دوست دارد!

و زندانیان همه با هم مهمه می‌کردند: آن یک عشق فردی است! آن دوست داشتن واقعی نیست! او تو را برای خودش می‌خواهد. نه برای خودت!

اما هوشنگ گاه نیم خیز می شد، گاه فرو می افتاد. گیج شده بود. چه باید
بکند؟ شراره از یک سو او را می کشید و زهرا ثبوتی از سوی دیگر. عشق فردی از
یک سو و عشق عمومی از سوی دیگر... و عجیب این بود که در هوشنگ، عشق
فردی گویی قوی تر از عشق هفتاد میلیونی بود. و این همه مصیبت بود. چه بکند؟
نمی دانم...

پایان نوشته خواننده ۲

بازگرد عزیزی به خواننده یکم

«چه بکند؟!»

این پرسشی بود که آقای عزیزی تا چند روز با خود تکرار کرد. اما پاسخی برای آن نیافت سرانجام پس از سه روز، به این اندیشه افتاد که شاید (خواننده ۱) برای این پرسش پاسخی بیابد. بنابراین نوشته خواننده ۲ را به خواننده ۱ داد.

- اینطوری شاید بتوانم از هم‌افزایی افکار شما بهره ببرم.

خواننده ۱ داستان خواننده ۲ را خواند و پس از سه روز در اتاق را به صدا درآورد.

وقتی آقای عزیزی دریچه را بالا زد خواننده ۱ یکم با خوشحالی شروع به صحبت کرد:

- آقا نواندیشه‌ای به اندیشه‌گام رسیده!

- چه اندیشه‌ی؟

- می گویم داستان خانواده شراره و عموجان و شکیلا خانم را از همانجا که خواننده ۲ تمام کرده ادامه بدهیم!

- مثلاً؟!!

- مثلاً بنویسیم: «ناگهان صدای فریادهای شراره که جیغ زنان از اتاقش بیرون می پرید و پشت سر هم «نه!» را تکرار می کرد به گوش رسید! پشت سر او هوشنگ که می کوشید او را بگیرد و آرام کند بیرون آمد. پشت سرش عموجان از عرش خود هراسان بیرون پرید تا ببیند چه شده! بعد شکیلا خانم فلان و فلان کرد... ولی هیچکدام نتوانستند خودشان را به شراره برسانند و شراره همانطور که گریه می کرد و جیغ می کشید و «نه» می گفت به اتاق نشیمن دوید و از پنجره خودش را به تراس رساند و از تراس خود را با سر به حیاط، روی موزائیکها انداخت و مغزش متلاشی شد!

- خب!... بعد چه؟

- آنوقت این داستان قدری هیجان پیدا می کند. کشش پیدا می کند! بگذارید ادامه اش را بگویم: بعد همسایه ها می ریزند بیرون. بعد ماجرای این خانواده را به همین روال ادامه می دهیم. این که هوشنگ چگونه فرار می کند! این خیلی مهیج می شود! بعد عموجان مثل گانگسترها تا آخر فیلم دنبال هوشنگ می گردد که انتقام دخترش را از او بگیرد.

- این گونه طرح‌ها که خیلی کهنه شده! روزانه صدها رمان پلیسی منتشر می‌شود!

- نه!... باشد... خوب... باشد راست می‌گویید! ولی ما می‌توانیم یک‌طور دیگر صحنه‌ها را بنویسیم که فقر و بدبختی و مصائب مردم ایران در دوران حکومت آخوندها را نشان بدهیم! می‌دانید چقدر آمار خودکشی در این دوره افزایش یافته؟ می‌دانید چقدر زنها و دخترها خودسوزی می‌کنند؟
- خوب!؟...

- خوب! مردم می‌گویند این رمان خوبی بود!؛ هم هیجان داشت هم از واقعیات جامعه، از فساد و فحشاء و بیچارگی مردم، از خودسوزی، از سنگسار نمونه‌هایی داشت. فقط ماجرای یک نویسنده خودخواه نبود!

نویسنده قدری تأمل کرد. تأملی که خواننده ۱ را به این توهم دچار ساخت که طرح او باعث آزادی‌اش خواهد شد. این بود که ادامه داد:

- بگذارید بقیه‌اش را هم بگویم! اندیشه‌های بهتری هم در اندیشه‌هایم می‌جوشد. می‌دانید؟ می‌نویسیم:

همین که هوشنگ از خانه فرار کرد و به پیچ کوچه رسید، شکیلا خانم از در خانه بیرون آمد و در حالی که چلیک نفت را در دست گرفته بود از شدت سوز

دلی که با دیدن کشته‌شده شراره پیدا کرده بود، در وسط کوچه، نفت‌ها را روی سرش خالی کرد و بعد کبریت کشید! و تمام وجودش غرق آتش شد. بعد...

نگاره‌سازی نویسندۀ و خوانندۀ ی یکم

- بس کنید دیگر! من با این نگاره شما مخالفم!

- شما نمی‌توانید با من مخالفت کنید! چرا که از ابتدا گفته‌اید که این کتاب، رخداده‌های زندگی است. پس باید رخداده‌هایی را که ما در زندگی می‌بینیم در کتاب خود بیاورید!

- این که یک رخ داده نبود! شما از اندیشگاه خود ساختید!

- باشد! درست است که این شراره، و این شکیلاخانم، خود را نکشتند و نسوختند. ولی هزارها شراره در این مملکت سوخته! هزارها شکیلاخانم از آپارتمان خود را پایین انداخته. هزارها عموجان سخته کرده... این قهرمانان رمان ما نماینده آن هزارها هستند!

- باشد! به فرض که باشد! مگر ما اداره آمار باز کرده‌ایم که گزارش بدهیم در سال چند هزار زن خودسوزی می‌کنند؟ این را هر روز روزنامه‌ها می‌نویسند! نه برادر جان!... نه عزیزم!... نه آقای خوانندۀ! البته من تشکر می‌کنم که شما به

اندیشه جالب شدن کتاب ما هستید! ولی من نمی‌خواهم با آفریدن یا نقل
صحنه‌های روزنامه‌نگارانه و ایجاد کشش از طریق هیجان و جز آن، چیزی را به
خوانندگانم بپذیرانم. من اتفاقاً می‌خواهم خواننده‌های ما در آرامشی دلپذیر، آرام
و بدون هوچی‌گری نویسنده‌گی، مطلبی را بخوانند که هیچ نگاره و گامچینی‌ای
ندارد!

خوانندهٔ ۱ با عصبانیت حرفهای آقای عزیزی را قطع کرد و گفت:

- آقای عزیزی! کله شقی نکنید! این واقعیت زندگیست! مگر شما طرح خوب
نمی‌خواستید؟ مگر نمی‌خواستید که یک داستان خوب به جامعه ارائه کنید؟ خب!
الان کسی که می‌تواند طرح خوبی به شما بدهد و داده جلو شما نشسته است! و
دارد داستان شما را به سرانجامی می‌رساند! ولی خود کامگی شما و سلیقهٔ شما
نمی‌گذارد آن طرح را بپذیرید! بی‌علت نیست که تا کنون نتوانسته‌اید حتی یک
داستان خوب را به پایان برسانید! این به خاطر گوش بسته شماست. به خاطر این
است که شما در دنیای اندیشگاه و عقیده یک مستبد هستید!

- چی؟ من مستبد هستم؟ من زندگی‌م را در راه مبارزه با دیکتاتوری...

- بله! ولی خودتان متوجه نیستید که در دنیای اندیشگاه و باور دارید
خود کامگی می‌کنید. دارید به من دستور می‌دهید که این نگاره را خط بزنم! دارید
می‌گویید که حتماً باید نگارهٔ من را بنویسی! در حالی که این به خدا سوگند یک

نگارۀ خوب است؛ کامل است. اگر حتی خیلی کامل هم نیست بالاخره چیز خوبی هست. چرا شما با کله شقی خود دارید سرنوشت خودتان را سیاه می کنید! ما را هم در زندان نگه می دارید! بیاید کمی گوش خود را به آنچه کسی در بیرون شما به شما می گوید باز کنید!

آقای عزیزی می خواست جلو حرف زدن خوانندۀ را بگیرد و باز حرفهای خود را ادامه دهد ولی با خود اندیشه کرد، «بگذار بینم انگاره ای که این خوانندۀ می گوید به کجا می رسد!» سپس گفت:

- دوباره بگوئید بینم آن انگاره ای که داشتید می گفتید چه بود.

خوانندۀ ۱ گفت: واقعا از شما متشکرم که می خواهید به نگارۀ من گوش کنید: نگارۀ ام این است که درست بعد از همانجا که خوانندۀ ۲ نوشته، داستان را...

- خب فهمیدم! آنجا را که گفتید! که شراره کشته شد و مادرش هم خودش را سوخت. بعد چه؟...

- آها... بعدش می نویسیم که هوشنگ خواست فرار کند، اما یکی از

حزب اللهی های کوچۀ پایش را جلو پای او گذاشت و هوشنگ با سر به زمین خورد، بعد اهل کوچۀ که اندیشه می کردند هوشنگ شراره را به طبقۀ پایین پرت

کرده دویدند و او را گرفتند و سوار یک ماشین کردند و در همین حال پاسداران رسیدند و هوشنگ را به زندان بردند.

- سپس!

- سپس،... سپس؟... آها... می توانیم بنویسیم که در زندان، دادستانی متوجه می شود که این همان هوشنگ است که در زندان مشهود بوده، و آنها ساده گی کرده و به او یک ماه آزادباش داده اند!

- سپس!

- سپس او را به زندان مشهود می فرستند تا آنجا به حسابش برسند! بعد چون دو قتل دیگر هم روی دست او افتاده، دیگر حکمش حتما اعدام است

= قتل کی؟

- یکی شراره، یکی شکیلاخانم که خودسوزی کرد!

آقای عزیزی که به نظر می رسید از این طرح خوشش آمده خودش هم به هماندیشی در طرح مشغول شد و گفت:

- نه! بگذارید یک کار بکنیم! می توانیم بنویسیم که یک روز هم شراره هم

شکیلاخانم و هم عموجان به ملاقات نویسندۀ در زندان و کیل آباد آمدند!

خوانندۀ گفت:

- شراره شکیلا خانم را که گفتیم سوختند و مردند!؟

- نه دیگر... همین چیزهاست که داستان را جالب می‌کند! می‌نویسیم که در

آن لحظه شراره نمرده، بلکه فقط پیشانیش شکسته و غش کرده. بعد شکیلا خانم را هم مردم زود رویش آب ریخته‌اند و پماد ضد سوختگی به او مالیده‌اند و او هم از مرگ نجات یافته.

- خوب است. مثل این که توانایی‌های نویسندگی شما دارد به کمک می‌آید.

عزیزی گفت:

- ولی اینجا یک مشکل به وجود می‌آید. خانواده عموجان بر فرض که زنده

باشند باید برای انتقام از هوشنگ به دادگاه شکایت کرده باشند!

خوانندۀ پاسخ داد:

- مثل این که من که چیزهای کمی خوانده‌ام از شما که نویسنده‌اید بهتر

می‌توانم گام چینی کنم. ببینید! می‌نویسیم ابتدا شکیلا خانم و عموجان می‌خواستند

از هوشنگ شکایت کنند اما شراره نگذاشته! او به همه گفته که تقصیر خودش

بوده است که از بالکن به پایین افتاده! و چون خیال کرده که هوشنگ کس

دیگری را دوست دارد خودش را خواسته برای هوشنگ لوس کند یا خواسته عشق خودش به هوشنگ را نشان بدهد، و هوشنگ اصلاً او را از بالکن پرت نکرده!

- خب! آن طرح عمل انتحاری را هم شراره به شکیلاخانم و عموجان نگفته؟

- نه که نگفته!... برای چه بگوید؟ مگر می‌خواسته زندگیش با هوشنگ بر باد رود؟

در اینجا آقای عزیزی ناگهان مثل این که چیزی در سرش درخشیده باشد گفت:

- می‌توانیم بنویسیم: «اصلاً شراره برای این که عشق خود به هوشنگ را اثبات کند، برای تمام در و همسایه و شکیلاخانم و عموجان اثبات کرده که هوشنگ بی‌گناه است! و از آنها خواسته که جلو زندان بروند و به مقامات زندان بگویند که هوشنگ اصلاً هیچ نقشه‌ای نداشته و در فرصت آزادی‌اش آمده که با دختر عموجانش ازدواج کند و حتی می‌خواسته که عقد او و دختر عموجانش را خود خمینی بخواند!»

خواننده پرسید: یعنی نگوییم که شراره همین موضوع را به وسیله‌ای برای تهدید هوشنگ تبدیل کرده؟. چون او می‌تواند به هوشنگ بگوید «حالا من می‌توانم نقشه تو را لو بدهم» و به این وسیله هوشنگ را به سرسپاری وادار کند؟
آقای عزیزی گفت: - مگر هوشنگ دیگر می‌تواند آن نگاره را عملی کند؟
آن که سوخت! چون شراره هر آن می‌تواند جلوش را بگیرد!

- درست می‌گویید!... ببخشید!... ولی... شکیبایی کنید... نگاره دارد
کامل می‌شود... دیدید که داستان خوبی می‌شود!؟

- بعدش را بگویید!... جالب شد!

- بعد حتی شراره همه را وادار می‌کند که به زندان فشار بیاورند تا هوشنگ را آزاد کنند.

- خب! سپس چی؟

- سپس...؟... باید یک پیچ دیگر در داستان ایجاد کنیم. تا حالا آن داستان خواننده ۲ با این داستان دوم گره خورد. باید اندیشه کنیم که از این به بعد چه کنیم...
کنیم...

سرگردانی برای پایان نگاره

آن شب گفتگوی آقای عزیزی با خواننده ۱ به پایان خود رسید و هردو با شادی از این که داستان دارد به جایی می‌رسد رفتند که اندیشه کنند که در روزی که عموجان و همه فامیل آمده‌اند و مامان آن نگاره را به هوشنگ گفته که چه باید بکند و شعرانه و پته‌نرا هم در بازداشت کوتاه هستند و بازجوهای زندان می‌خواهند هوشنگ را با شعرانه رو به رو کنند، شراره و عموجان چه می‌کنند و هوشنگ چه می‌کند؟ چون هوشنگ تا کنون نمی‌دانست که جز مادرش در جهان کسی او را دوست دارد. ولی او که شراره را دوست نداشته! او شعرانه را دوست داشته. ولی بدبختانه شعرانه او را دوست نداشته!...

این مجموعه افکار در مغز آقای عزیزی نویسنده و خواننده ۱ می‌پیچید و آن دو در خواب و بیداری به این می‌اندیشیدند که چه کنند. آقای عزیزی چندین بار این گزاره‌ها را با خود تکرار می‌کرد:

«هوشنگ نمی دانست که جز مادرش در دنیا کسی او را دوست دارد، ولی او که شراره را دوست نداشته، او شعرانه را دوست داشته اما بدبختانه شعرانه او را دوست نداشته!»

در اینجا بود که آقای عزیزی احساس کرد که دوست ندارد شعرانه را بعنوان کسی معرفی کند که هوشنگ را دوست نداشته. ای کاش شعرانه هم هوشنگ را دوست می داشت! چه می شد اگر اینطور می بود؟! در اینجا بود که آقای عزیزی بیشتر به این اندیشید که: چرا شعرانه هوشنگ را دوست نداشته؟ آیا واقعا اینطور بوده؟ یا این به یک تحقیق نیاز دارد؟ اگر شعرانه هوشنگ را دوست نداشته پس چرا با پته نرا آمده جلو زندان؟! نه! این نیاز به پژوهش بیشتر دارد.

به این ترتیب روزهای آقای عزیزی می گذشت اما این داستان که کمی داشت نگاره‌ای پیدا می کرد، باز به یک بن بست خورد.

پیدا کردن یک دوست تازه

یکی از خوشبختی‌های آقای عزیزی در شب‌های بعد، پیدا کردن دوست تازه‌ای در خیابان بود. موقع خریدن بستنی بود که خود آن آقا بدون زمینه‌چینی، از نوع خوشمزه‌تر بستنی پرسیده بود، و عزیزی با کمی خجالت و غریبگی، و نشان دادن این حالت که از این که با کسی حرف بزند بدش نمی‌آید گفته بود که از نوع میوه‌ای که پسته هم داشته باشد بیشتر خوشش می‌آید. بعد آقای عزیزی خم شده بود و مقداری از بستنی را که بر روی لبهٔ کت آن آقا ریخته بود با دستمال کاغذی پاک کند. همین را بهانه‌ای کرده بود تا او را به نشستن روی نیمکت سنگی کنار پیاده‌رو بخواند. بعد یک سیگار تعارف کرده بود و سپس سخن از مسایل خودمانه‌تر مثل این که «شما اغلب برای خرید بستنی به همین فروشگاه می‌آید یا نه؟» و به همین ترتیب طرح دوستی ریخته شده بود. سرانجام بعد از چند شب برخورد اتفاقی، آقای عزیزی از تنهایی خود بعنوان یک نویسنده پرده برداشت و دوست تازه را به شام در خانهٔ خود خواند.

اما مهمان تازه با ناراحتی پاسخ داد:

- آخر آدم که در یک اتاق محبوس باشد روشن است که اندیشگاهش روز به روز تهی تر هم می شود. شما باید بدانید که نویسنده باید در میان مردم باشد! زندگی مردم را تجربه کند!

آقای عزیزی کمی از این حرف ناراحت شد. و با خود اندیشید که چرا این دوست تازه، خود او و نسل او را جزئی از مردم نمی داند. بعد با خود اندیشید: چرا زندگی خود ما نویسنده ها را کسی در داستانی نمی آورد؟ بعد سر شکوه و شکایتش پیش مهمان جدید باز شد که:

- می دانید! من از نویسندگان این دوره از تاریخ کشورمان خیلی عصبانی هستم. چرا که هیچ کدامشان پیدا نشدند که از این همه حماسه، این همه رنج، این همه ماجرای شگفت حرفی بزنند. درست است که آنها در شرایط اختناق مطلق به سر می برند، اما آنهایی که در خارج از کشورند چرا از ما حرفی نمی زنند؟

پس از مدتی نویسنده به یاد آورد که این شکوه ها و گلایه ها را مدت ها پیش کنار گذاشته و تصمیم گرفته است خودش کاری بکند.

روند تکراری دعوت به خانه و زندانی کردن دوست تازه با سرعت طی شد و یک خواننده به دو خواننده قبلی افزوده شد. امری که شتاب و آسانی آن برای خود آقای عزیزی کمی مشکوک و شگفتی انگیز هم بود.

پس از دو سه روز که خواننده سوم در گیر پیدا کردن نمایه درخواستی

عزیزی شده بود و کاری نتوانسته بود بکند آقای عزیزی پنهانکاری را کنار گذاشت و به او گفت که در اتاقهای دیگر این خانه دو خواننده دیگر اسیر نوشتن داستان او هستند و داستانهایشان به پایان نرسیده. شگفت آن بود که خواننده ۳ از این موضوع خیلی شگفت زده نشد!! آقای عزیزی هم با خوشحالی و به سرعت نسخه‌هایی از داستان‌های نیمه کاره خوانندگان در مانده ۱ و ۲ را به او داد و گفت: این داستانها را بخوانید. این امتیاز به شما داده شده که زحمت یک نمایه داستان را نکشید. بلکه با اندکی اندیشه بتوانید همین داستانها را به سرانجامی برسانید.

- باشد. ممنونم. البته من زیاد شتابی برای این که از این زندان خلاص شوم ندارم. چون دوست دارم به شما کمک کنم.

-چه خوب! راستی! ببخشید شما چرا هیچ مقاومتی در برابر زندانی شدنتان در این اتاق نکردید؟

-آخر حس کردم شما خیلی به من نیاز دارید! بعلاوه خودم هم نمی دانم از وقتی شما را دیدم خیلی حس یگانگی با شما پیدا کردم. گویی که بخشی از خودم باشید بنابراین یک نوع اطاعت در برابر شما به من دست داد. امیدوارم بتوانم به شما کمک کنم و راهی برای پایان این داستانها پیدا کنم. راستی!.... شما می توانید به سفر هم بروید! فقط این را بدانید که هرچه سفرتان درازا بکشد، بر بازه ماندن شما

در اینجا افزوده می‌کند! چون من تنها از شما دو سطر نگاره می‌خواهم!؛ یا پایانی خوب برای داستان‌هایی که به شما داده‌ام.

یک اتفاق تازه!

در یکی از همین روزهایی که داستان نویسی خوانندۀ ۳ شروع شده بود و جریان اندیشه دو خوانندۀ دیگر بر روی داستان‌هایشان، و همچنین پژوهش‌های آقای عزیزی برای جستجوی برون‌رفتی از پیچ‌ها و بن‌بست‌های داستان‌های زندگی استمرار داشت، یک اتفاق تازه افتاد.

آقای عزیزی تازه از خرید روزنامه و کتابهای کمکی لازم برای اهالی خانه‌اش برگشته بود. و در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود که احساس کرد کسی در خانه را می‌زند. مدت‌ها بود که کسی به خانۀ آقای عزیزی نیامده بود. به همین دلیل او با نگرانی در را گشود و در پشت در دخترک همسایه را دید. که با موهای مشک‌آلود که از دو سو به صورت دم اسب بسته شده بود بدون این که چیزی بگوید یادداشتی را به سمت آقای عزیزی دراز کرد.

در نگاه خندان دخترک، صمیمیتی شگفت به چشم می خورد. صمیمیتی که به آقای عزیزی آرامش خاطر می بخشید و همچنین این پیام را داشت که آورنده این پیام نیز از این که چنین پیغامی برای او دارد، خوشحال است.

نگاه دخترک چنان آقای عزیزی را متوجه خود کرده بود که او فراموش کرد که متن پیغام در کاغذ نوشته شده و می خواست پیغام را در چشمان دخترک بخواند. دخترک دوباره کاغذ را جلوتر آورد و به دست آقای عزیزی داد. بعد در حالی که ناگهان برگشت و شروع به دویدن کرد گفت:

- حتما بیاید!

پیراهن پرگل دخترک که در باد تکان می خورد بزودی در پشت در خانۀ همسایه نهران شد اما چشمهایش آخرین نگاه مهربانانه را به آقای عزیزی تاباند.

ساعتی بعد آقای عزیزی در خانۀ همسایه بود و خانم همسایه، همراه با دخترش در اتاق پذیرایی، رو بروی او نشسته بودند.

- آقای عزیزی! ما باید یکبار دیگر از شما پوزش بخواهیم. به خاطر دخالتی که در زندگی شما کرده ایم. هفته پیش برای آن که شاید بتوانیم جلو خانم پته نرا را از شکایت به دادگاه بگیریم از او خواسته ایم که با شما تماس بگیرد. البته پته نرا راضی

نمی‌شد و اصرار داشت که آن شکایت را پیگیری کند! او می‌گفت، شما باعث شده‌اید که او عمری بدون پدر زندگی کند!

عزیزی سخن خانم همسایه را برید و در حالی که می‌خواست با اشاره به او بفهماند که بهتر است این سخنان را دخترتان نشنود گفت:

- نمی‌خواهید از دخترتان بخواهید که با اسباب‌بازی‌هایش سرگرم شود؟

- ابد!..... نگران اطلاع او از موضوع زندگی خودتان نباشید! چون دختر من خوشبختانه همه چیز را می‌داند.

- خوشبختانه؟!!

- بله! چرا که من بدون کمک او نمی‌توانستم پته‌نرا را تا این حد که آرام شده به گفتگو راضی کنم.

- نمی‌فهمم این ماجرا چه ربطی به فرزند شما دارد!

- آخر هیچکس بهتر از او نمی‌توانست تجربه‌ی خود در مورد زندگی بدون پدر را برای پته‌نرا بازگو کند و به او نشان بدهد که بدون پدر هم می‌توان زندگی کرد! هیچ کس نمی‌توانست به این سادگی بر زبان بیاورد که پته‌نرا! اینقدر وابسته به پدر نباش! گور پدر پدر!

عزیزی نگاهی به دخترک که روی صندلی، کنار مبل مادرش نشسته بود انداخت. حالت ترحم به عزیزی دست داد. تازه به این اندیشه افتاد که در همین جامعه‌ای که او درباره آن داستان می‌نویسد چه بسیار همسرانی که بعلت مرگ همسر خود تنها می‌مانند. چه بسیار کودکانی که بعلت مرگ پدر، بدون محبت پدرانه زندگی می‌کنند! عزیزی تازه در می‌یافت که دخترکی که ابتدا بیشتر جلوه یک کودک را داشت، عاقلتر از سن خود به نظر می‌آید. به گونه‌ای که هم‌کلام خود را به رفتار احترام‌آمیز نسبت به خود وامی‌دارد.

اندیشه‌های فلسفی آقای عزیزی

در همان دم آقای عزیزی به این نکته نیز اندیشید که «چرا همیشه اینطور است که ما به همه کس، در ابتدا به صورتی گذرا نگاه می‌کنیم؟ آیا وقتی از کنار کسی می‌گذریم، به او اندیشه می‌کنیم؟ چقدر؟ چرا توجه نمی‌کنیم که «او»یی که می‌آید و از کنار ما می‌گذرد، یک مجموعه بسیار بزرگی از زندگی، روابط خانوادگی، خاطرات، علاقه‌ها، عقده‌ها، نیازها، کمبودها، و هزاران چیز مثل اینهاست. مهمتر از همه این است که آیا ما حس می‌کنیم که این فردی که هم‌اکنون از کنار ما گذشت، مجموعه‌ای از احساس است؟ مجموعه‌ای از یک جسم و روح که وقتی از کنار ما می‌گذرد، درست در همان لحظه می‌توان با آن

روح ارتباط برقرار کرد. اگر خوب نگاهش کنیم شاید آن روح را هم ببینیم. روحی که مانند مجموعه‌ای از ابر یا کهکشانی پیچاپیچ، در حال غلیان و پیچ خوردن و تلاطم است. چرا که درخت و سنگ نیست. انسان است. روح دارد. و ما آیا چقدر به این اندیشه می‌کنیم که این مجموعه روح و جسم، این مجموعه علاقه‌ها و احساس‌ها، آیا توجیه راضی‌کننده‌ای برای زندگی خود دارد؟ آیا از زندگی خود راضی هست؟ برای آینده خود توجیه مکفی، انگیزه پیش‌برنده، احساس مفید بودن، احساس لازم بودن و ضروری بودن در کل وجود و در جامعه و حتی در همین جمع پیرامون خود می‌کند؟».

آقای عزیزی در لابه‌لای همین افکار به این اندیشید که برخی اوقات برایش اتفاق افتاده است که گویی روحی را که از کنارش می‌گذرد حس کرده است. یا دیده و به او اندیشیده است. آنگاه به یاد آورد که اغلب در چنین مواقعی احساس ترحم نسبت به برخی از آن افراد به او دست داده است. چرا؟ شاید به این دلیل که حس کرده است که آن وجود، انگیزه کافی برای توجیه شخصیت خود در مجموعه زندگی را ندارد، یا کمبودهایی دارد، و درست در همین دم‌ها بوده است که خود او حس کرده که احساس ترحم نسبت به آن روح و آن شخصیت، بی‌درنگ به شرمندگی خود ترحم‌کننده منجر شده است. شرمندگی از این که چرا آنقدر به خود مشغول است که به زندگی دیگران نمی‌پردازد. آقای عزیزی در حین همین افکار به این نتیجه رسید که این احساس شرم در رویارویی با روح‌هایی

که سرمایه‌ای در زندگی خود دارند، - هر نوع سرمایه‌ای - وجود ندارد. و تنها در روبرویی با کسانی پیدا می‌شود که اغلب آقای عزیزی اندیشه می‌کند که سرمایه چندان - از هر نوع - ندارند.

آقای عزیزی در همان یک لحظه به یک دنیای بسیار گسترده از اندیشه فرو رفته بود و دوست داشت که هر چه بیشتر در آن دنیا بماند و اندیشه کند و از آن لذت ببرد. چرا که می‌تواند بعد از آن درکی تازه به شناخت‌های گذشته خود افزوده کند. بنابراین حتی در همان حالی که در ظاهر به دهان خانم همسایه می‌نگریست و به زندگی آنها نگاه می‌کرد، بطور موازی تصاویری را نیز در اندیشگاه خود می‌آورد، و با خود می‌اندیشید که «بی‌شک انسان‌ها، خود بسیار به این موضوع که چه و که هستند و چقدر ضروری‌اند و چه سودی برای جهان و جامعه دارند و خلاصه به توجیه زندگی خود می‌اندیشند. و این بی‌شک نود درصد اوقات تنهایی آنان را پر می‌کند. هر کسی تا با دیگران است، به موضوعی که بین او و دیگران مطرح شده می‌پردازد. اما وقتی تنها می‌شود، و کار فوری برای انجام دادن ندارد، بی‌شک شروع می‌کند به اندیشه کردن دربارهٔ خودش. من کجا هستم؟ در نظر دیگران چه جایگاهی دارم؟ از نظر دیگران کارآمد و مفید هستم یا خیر؟ و زنجیری بی‌پایان از این گونه پرسش‌ها که هر کدام در یکی از دم‌ها تنهایی به سراغ او می‌آید». بعد آقای عزیزی ناگهان دچار یک خوشحالی بیش از اندازه شد. چرا که به این اندیشه رسید که این مهمترین پرسش زندگی هر کسی است؟ مگر نه این

که کسانی که پاسخ قانع کننده‌ی برای این پرسش پیدا نمی‌کنند، دلیل دیگری برای زندگی خود نمی‌یابند و دست به خودکشی می‌زنند؟ و مگر نه این که هر میزان راضی نشدن از پاسخ این پرسش است که آدمها را به سوی هدف‌های معنی‌دارتر و بااهمیت‌تر می‌کشاند. مثلاً کسی که حرفهٔ پزشکی او را راضی نمی‌کند، آن را رها می‌کند و نویسنده می‌شود، یا نویسنده‌ی که باز از بازده کارش حتی در صورتی که بتواند خدمت بزرگی بکند، راضی نمی‌شود و به یک گروه انقلابی می‌پیوندد تا آنچه نوشتنی است را جامهٔ عمل بپوشاند.

با خطوط چنین اندیشه‌ی به اندیشگاه آقای عزیزی، خود او نیز احساس کرد زیرساخت این نظریه‌اش ممکن است لرزان باشد. چرا که او اندیشه کرد که ممکن است همهٔ این افکار به این خاطر به اندیشگاهش می‌آید که او بعنوان یک نویسنده، نتوانسته کار موفقی ارائه بدهد. از این رو این ناامیدی او را به این افکار کشانده، و گرنه همین که طرح یکی از این داستان‌های خوانندگانش موفق از آب در می‌آمد، آنوقت او آنقدر سرشار از انگیزه و شاد از بازده کار و مست موفقیت و معروفیت خود و کارش می‌شد که اندیشه می‌کرد بهترین انگیزه‌ها برای زندگی، در همین زندگی است. چرا که با نوشتن یک کتاب موفق، میلیونها انسان تغییر می‌کنند، و صاحب درد می‌شوند!.

بعد آقای عزیزی به خاطر آورد که چند بار در حین نوشتن داستان هایش، به این حس رسیده است که شاید بتوان نویسنده بودن را حتی با انقلابی بودن هم رتبه دانست. چرا که یک نویسنده بر میلیونها انسان در زمان خودش، و همچنین بر میلیونها انسان آینده تأثیر دارد. اما آقای عزیزی باز به خاطر آورد که همو وقتی که داستانش به بن بست خورده است، همه این افکار را پوچ دانسته و نویسندگی را شغلی از سر بی عرضگی دانسته است. « وقتی عرضه انقلابی شدن نداری، دست به قلم می بری! »

پته نرا تماس می گیرد

همه این افکار آقای عزیزی را زنگ یک تلفن پاره کرد. و آقای عزیزی دید که خانم همسایه گوشی را برداشت، بعد گوشی را به آیدا دخترش داد و بعد از این که آیدا مشغول صحبت کردن شد، خانم همسایه آرام به سمت او آمد و گفت:

- می دانید کی پشت خط است؟

- از کجا باید بدانم؟ چه ربطی به من ...

- پته نرا!

آقای عزیزی وحشت و هیجان بزرگی را که وجودش را به ناگهان فراگرفت، با قورت دادن آب دهان، و بعد یک خندۀ مصنوعی مهار کرد و گفت:

- دست بردارید از این شوخی‌ها خانم! شما و دختر خانمتان به اندیشه شوخی با من افتاده‌اید! شما قرار بود به اندیشه تکمیل طرح داستان باشید! نه به اندیشه جور کردن یک بازی برای سرگرمی خودتان!

- به جان دخترم بازیچه نیست! خود او پشت...

- من از شما و دخترتان متشکرم خانم! از این که به اندیشه این افتاده‌اید که برای تنهایی‌های من اندیشه‌ی بکنید! ولی...

- خواهش می‌کنم فقط سه قدم بیایید پای تلفن، تا صدای خودش را بشنوید!

- صدای کی را؟

- صدای پته‌نرا!!

- مثل این که شما هم کمی خیالی شده‌اید خانم! پته‌نرا یک شخصیت واقعی که نیست. تنها در آن داستانی که شما برایم درباره آن نامه تعریف کردید می‌توانست یک شخصیت داستانی باشد...

- می‌دانم آقای عزیزی! می‌دانم که شما می‌ترسید از این که او با پیگرد شمارهٔ تلفن، آدرس شما را پیدا کند، به همین دلیل من اصلاً و ابداً، به او نگفتم که کسی چون شما را می‌شناسم. تنها به او گفتم که یک نامه را به اشتباه به آدرس من فرستاده. باور کنید از ملاقات شما با خودم هیچ به او نگفته‌ام...

آقای عزیزی کتش را برداشت و در حالی که مشغول پوشیدن می‌شد گفت:

- من ادا نمی‌فهمم که شما راجع به چه چیزی سخن می‌گویید! راستش اندیشه می‌کنم که شما از آنجا که فرزندانان بدون پدر هستند، اندیشه کردید که پای مردی را به خانه‌تان باز کنید تا کمی نیاز کودکان را به دیدن یک عمو یا پدر یا کسی که می‌تواند سیمای یک پدر را در او ایجاد کند برطرف کنید. اما دیگر چرا می‌خواهید من را پای تلفن بکشانید که با کسی صحبت کنم؟. یا چرا مرا تهدید می‌کنید؟

- به خدا قسم هیچ یک از این دو حالت نیست. این خود پته‌نراست که پای تلفن است!

در همین لحظه‌ها که آقای عزیزی و خانم همسایه به گفتگوی مشاجره‌آمیز خود می‌پرداختند، آیدا که تلفن را برداشته و به آنان نزدیک شده بود گوشی را به دست آقای عزیزی داد و گفت:

- ... لطفاً با دوست من صحبت کنید!

اندیشه‌ی مانند برق در اندیشگاه آقای عزیز درخشید. خنده‌ای کرد و گفت:

- آه! فهمیدم! ... نام یکی از دوستان هم‌کلاسی شما هم پته‌نراست!؟

و بعد رو به خانم همسایه گفت:

- این را از آغاز می‌گفتید! من هی اندیشه می‌کنم آن پته‌نرای است که نامه‌ای

به صندوق شما فرستاده؟

و بعد با خنده گوشی را گرفت و گفت:

- سلام خانم کوچولو! شما دوست آیداخانم هستی؟! من هم مدت زیادی

نیست که با آیدا آشنا شده‌ام! ... چی؟ ... شما مرا دوست داری! خب! من هم

همۀ شما بچه‌ها را دوست دارم! مثل این که آیدا خیلی دوست دارد که تو را با همۀ

مهمانانی که با خانه‌شان می‌آیند آشنا کند. ... چی؟ ... نه! ... نه جانم من چنین

کسی را نمی‌شناسم! ... ابد! ... خب! دخترخانم عزیز! دیگر من با شما خداحافظی

می‌کنم.

آقای عزیز با لبخند و حالتی مصنوعی گوشی را گذاشت. و تلفن را به دست

آیدا داد و رو به خانم همسایه گفت:

- بهتر است اگر می‌خواهید کودکان با دوستان بیشتری آشنا بشود، دوستانی پیدا کنید که خانوادهٔ بزرگی با فرزندان پرشمار، و تجربهٔ رفتار با کودکان را داشته باشند. نه مثل من که یک فرد تنها بیشتر نیستم؛ و دنیای کودکان را زیاد حس نکرده‌ام. خب! راستی!... بگویید که دربارهٔ آن نمایه که آن روز از شما خواستم کاری کردید؟

خانم همسایه که با نگاه‌های پر معنی به آقای عزیزی می‌نگریست و کمی بهت‌زده شده بود گفت:

- راستش من و آیدا داریم روی آن اندیشه می‌کنیم. و تا بحال به اینجا رسیده بودیم که بهترین کار این است که کسی به پته‌نرا در آن داستان فرضی بگوید که اندیشه پدر را از سرت بیرون کن!

در اینجا آیدا هم پیش آمد و در جمع آن دو ایستاد. خانم همسایه گفت:

- ما اندیشه کرده بودیم که اگر کسی بتواند مردی را بجای پدر پته‌نرا پای تماس تلفنی با او بیاورد، و آن فرد بگوید که اصلاً پته‌نرا و مادرش را نمی‌شناسد، پته‌نرا به تدریج می‌تواند با این واقعیت روبرو شود که پدر بی‌پدر! و باید بتواند دنیا و زندگی خودش را بدون وجود یک پدر به پیش ببرد و بگذراند.

خانم همسایه در حین گفتن این کلمات رو به آیدا افزود:

- و مثل این که ما اینجا موفق شدیم آیدا!... نه؟!!

آقای عزیزی با خنده گفت: واقعا که شما خانواده شگفتی هستید! همه چیز را می‌توانید با خیالات خود بسازید! خب!... اگر این خیالبافی‌ها به شما کمک می‌کند که در نهایت شما بتوانید به من یک نمایه بدهید من هم آماده‌ام بپذیرم که امشب بجای پدر پته‌نرا با او گفتگو کردم. صحبت‌هایی که کردم نیز درست همان چیزی بود که شما می‌خواستید!... نه؟

خانم همسایه گفت و آیدا هم سرش را تکان داد که:

- دقیقا! شما گفتید که نه پته‌نرا و نه مادرش را نمی‌شناسید!

آقای عزیزی ادامه داد:

- خب! ادامه داستان چه می‌شود؟ این چه کمکی به داستان شما می‌کند؟ فرض کنیم که نویسنده‌یی پدر یک خانواده را به زندان می‌اندازد. به هر شکل و دلیلی، یعنی کاری می‌کند که او به زندان بیفتد. بعد دختر آن فرد را شما با یک تماس تلفنی به مردی دیگر وصل می‌کنید که بجای پدر او صحبت کند و بگوید که هیچ کسی به نام او یا مادرش نمی‌شناسد.

خانم همسایه گفت:

- تا اینجا داستان درست همینطور باید باشد.

- خب! بعدش چه؟ این چه نقطه‌ای از داستان است. اوج آن است یا پایان آن؟

چه مشکلی حل شد؟

خانم همسایه و آیدا سرشان را تکان دادند و تصریح کردند:

- شما حق دارید! تا اینجا ما به جای مشخصی نرسیده‌ایم.

و آقای عزیزی با خوشحالی بلند شد و گفت:

- پس اندیشه کنید همین نمایه را ادامه بدهید! اگر به جایی رسیدید مرا خبر

کنید.

آقای عزیزی از خانه همسایه بیرون آمد.

خیالهای آقای عزیزی

وقتی آقای عزیزی به خانه رسید با تعجب احساس کرد که دوست دارد که در خانه‌اش باز باشد. و کلید نیز روی در باشد. یک بازی اندیشه‌ی، یک تخیل که اندیشه‌گاه آدم دوست دارد درباره آن خیال‌پردازی کند. بعد آقای عزیزی اندیشه کرد که خوب است چنین اتفاق بیفتد که وقتی او وارد می‌شود، با شگفتی ببیند که یک دختر روی مبل به خواب رفته است. و وقتی خوب دقت می‌کند می‌بیند که او آیداست.

بعد از آن آقای عزیزی تا یکساعت، روی مبل نشست و به خیال‌های خود ادامه داد. آن دختر می‌تواند خود پته‌نرا باشد. که آمده است تا با او صحبت کند. از او بپرسد که چرا به تلفن من پاسخ ندادی؟ مگر مرا دوست نداری؟ مگر مامان را دوست نداری؟

بعد نویسنده به این اندیشه کرد که همه این افکار، می‌تواند به اندیشه‌گاه هر مردی که تنها زندگی می‌کند بیاید. فقط برای پر کردن یک کمبود عاطفی و روحی. اما با وجود این آقای عزیزی مایل بود که باز به همین خیال‌های مسخره ادامه بدهد. آن دختر می‌توانست به او بگوید که این افراد را چرا در اتاق‌های خانه خودت زندانی کرده‌ای؟ آنها را آزاد کن، من هرچه بخواهی برایت طرح و داستان می‌نویسم.

این افکار، تا یک ماه بعد مرتباً در سر آقای عزیزی می چرخید تا این که

خواننده تازه محبوس شده یا خواننده ۳ در اتاقش را به صدا در آورد:

- ببخشید من داستانه‌های آنها را نتوانستم کامل کنم. شروع کردم خودم

داستان تازه‌ای نوشته‌ام!

- وای نه تو را به خدا! شما هم در پایان مثل آن دو به بن بست می خورید

و من باید کس دیگری را بیاورم زندانی کنم!

- ولی من یک ماه زحمت کشیده‌ام و داستان خوبی نوشته‌ام!

آقای عزیزی به اجبار و با این امید که این یکی، نمایه خوبی باشد و او بالاخره به

یک داستان خوب برسد، مشغول خواندن آن شد.

داستان شگفت خواننده ۳:

کپنهاگ. اتوبوس آرام آرام میدان سنگفرش شده را می‌پیماید و به یکی از خیابانهای منتهی به میدانی با نام سولر *soler* می‌پیچد و در ایستگاهی در صدمتری میدان متوقف می‌شود. چترم را باز می‌کنم و از پلکان اتوبوس پایین می‌روم. باران سردی سطح سنگفرش خیابان را پاک شسته. یاد نویسنده و خیابان باران خورده آن شهر می‌افتم. وقتی به او اندیشه می‌کنم حس می‌کنم از من ناراحت است. صدایش در گوشم می‌پیچد:

- تو نباید به این شهر می‌آمدی! نباید به آنان مراجعه کنی! من آنان را طلاق دادم! دیگران اندیشه می‌کنند من از تو خواسته‌ام که بروی. هیچ ارتباطی بین ما نباید وجود داشته باشد! تازه اگر هم بروی چه داری که بگویی؟ من که برای او پیامی ندارم. من نتوانستم او را به زندگی دلخواهش برسانم. بعد هم بی‌خبر او را تنها گذاشتم. اصلاً شاید او همسر جدیدی داشته باشد! حق هم دارد. اصلاً می‌دانی؟ حتی نباید و نمی‌خواهم راجع به این مسائل حرف بزنم. بنابراین رفتن تو بیهوده و بی‌حاصل است. اصلاً حرام است که کسی از طرف من به سراغ او برود. حتی اگر به بهانه نوشتن داستانی باشد. من آن زن را طلاق داده‌ام!

به او می‌گویم:

- اگر این داستان، داستان زندگی توست، پس موجه است که من بعنوان نویسنده یک داستان، با آنان دیدار کنم و این قضیه را روایت کنم.

- نه! این موجه نیست!

- مگر تو می توانی بخشی از زندگی ات را حذف کنی؟

- ... باید حذف کنم! آن مقطع از زندگی من باید حذف شود من نسبت به

آن همسر خود هیچ احساسی ندارم. من بر آن شده ام دیگر او را دوست نداشته باشم

- یعنی چه؟ چرا نباید دوست داشته باشید؟

- زیرا آن دیدگاه من نسبت به زن، استثمارگرانه بوده است؛ من باید تمام اندیشگاه و روح خود را از آن دیدگاه بزدايم.

- نمی فهمم! خب شما می توانید دیدگاهتان را تغییر بدهید و برای زنان حقوق

یک انسان را قائل باشید. دیگر چرا باید طلاق بدهید و تمام روح و روانتان را از چنین افکاری منقطع کنید؟

- شاید من نتوانم این چرایی را توضیح بدهم. ولی میدانم تو نیز در

دروانات این را می فهمی که اغلب مردها، زنان را خوار و بی مقدار می بینند. من حتی در کودکی خودم هم همینطور بودم. حتی در آن سالها که کودک بودم و به دبستان می رفتم، یک روز وقتی از عرض خیابان می گذشتم در یک اتوموبیل خانواده ای را دیدم. مرد در سمت راست نشسته بود و زن پشت فرمان. من چنان حیرت زده شدم که از پشت شیشه با عصبانیت به آن زن پر خاش کردم: «این چه ادایی است؟! شوهرت که هست چرا تو رانندگی می کنی؟»

- چه زشت!.... و او چه کرد؟

- هیچ! بیچاره آن خانم! با تعجب به من نگاه می کرد. خیلی صحنه زشتی بود.

بارها از به یاد آوردن آن صحنه خجالت کشیده ام. به راستی من یک واپسگرا بیشتر

نبودم. من زن را موجودی مخصوص آشپزخانه می‌شناختم. با این که نه پدرم
آخوند بود نه مادرم. من مادرم را هم خیلی بیشتر از پدرم دوست داشتم، اما همان
مامان خوب من، در اندیشگاه من، نیمه‌انسانی بود! خواهرهایم، مهرانه، فریده،
همه‌شان در اندیشگاه من نیمه‌آدمی بودند که حتی اگر درس هم می‌خواندند، برای
این بود که شوهر خوبی پیدا کنند. واقعا من که برخی برادرانم را دوست نداشتم، و
به خیال خود، خواهرهایم را خیلی دوست داشتم، بعدها، فهمیدم که همان
برادرهای زورگو را انسان میدانستم اما خواهرهایم ضعیفه‌هایی بودند که در توان
آنها نمی‌دیدم که بخواهند حتی کار ساده‌ای مثل رانندگی را بعهده بگیرند.
- واقعا دردناک است!

- چه چیز دردناک است؟! وضعیت خود شما همین الان هم از آن دردناک‌تر
است!

- چطور؟! من که به برابری زن و مرد اعتقاد دارم.

- تصور می‌کنی چنین اعتقادی داری. این اعتقادی است که تنها وقتی می‌توانی
داشته باشی، که آن دیدگاه استثماری را کنار بگذاری!
- حرفهایت را نمی‌فهمم!

- به این دلیل نمی‌فهمید که حاضر نیستید به کلی اندیشگاهتان را از ارزشهای
جنسیتی خالی کنید!

- خواهش می‌کنم از این بحث‌های اندیشگاهی بگذریم!

- حالا که حسابی گیر افتاده‌اید پیشنهاد گذشتن از بحث می‌کنید.

- من اصلا حرفهای شما را نمی‌فهمم

- نمی‌خواهید بفهمید!

- پس از این گفتگو، احساس می‌کنم بهتر است به یک کافه تریا بروم و یک قهوه بخورم. آدم وقتی راوی یک قصه هم می‌شود بهتر است راوی قصهٔ یک نویسنده نشود. این روشن‌اندیشها چیزهایی می‌بافند که سر آدم سوت می‌کشد. همسر خود را طلاق داده‌ای! آفرین! این کار را برای این کردی که بتوانی بیشتر وقت را برای مبارزه صرف کنی! آفرین! طلاق دادی تا برای یاران‌ات زحمت کمتری داشته باشی، آفرین! دیگر این حرفها چیست که: «باید اندیشگاه و روح‌ات را از گرایش‌های ارتجاعی پاک کنی؟!»

فضای کافه تریا گرم و مطبوع است. بخصوص که عطر قهوه در فضای آن، پیچیده. دختر تقریباً ۲۵ ساله‌ای پشت میز چوبی، قهوه را دم می‌کند. و روی میز می‌گذارد. در همین حال زن میانسالی با دخترک زیبایی که کلاه صورتی رنگش را از سر برداشته و برفهایش را می‌تکاند وارد می‌شوند. زن که کت و دامن زرد خوش‌رنگی پوشیده، یک لحظه می‌نشیند تا دکمه‌های پلیور کودکش را باز کند؛ و در همان حال، دستی به موهای دخترش می‌کشد. به انگشتان او خیره مانده‌ام، به خود جرأت می‌دهم و به او می‌گویم:

- اگر پیت می‌خواهید همین را بردارید! من یک پیت دیگر از مسئول آزمایشگاه می‌گیرم.

او در همان حال که، با حالتی که گویی هم از این محبت من راضی است و هم نمی‌خواهد مرهون من باشد با یک «مرسی» قضیه را فیصله می‌دهد. پیت را برداشته و به آنسوی میز می‌رود و مشغول چکاندن اسید آمینه در لوله می‌شود. از این که به او محبتی کرده‌ام که او آن را از من قبول کرده، خوشحالم. شب باید این

را برای بیژن تعریف کنم که در زنگ کار در آزمایشگاه چه اتفاق جالبی بین من و او افتاده. این پذیرش، و رد نکردن پیتی که متعلق به من بود از سوی او، به چه معنی است؟ جز این که در آن نشانه‌ی منفی وجود ندارد؟ در همان حال که مشغول کاریم، باد پنجره را گشوده و مقداری دانه‌های برف به داخل آزمایشگاه می‌ریزد. دوباره نگاهش می‌کنم. می‌خواهم تأیید او را برای کمکی دیگر در بستن پنجره، بگیرم. به طرف پنجره می‌روم و آن را می‌بندم. او سردش شده، و من نمی‌باید که تأمل کنم.

بعد، اندیشه‌ی می‌کنم. شاید خوب باشد که بینم چه وسیله‌ی دیگری نیاز دارد تا برایش تأمین کنم. اما پشیمان می‌شوم. نه! اینطوری نزد او کم‌ارج می‌شوم. او باید رفتار من را عادی تلقی کند. من نزد او خیلی محترم هستم! و او مثل یک برادر بزرگ به من نگاه می‌کند. از پنجره حیاط دانشگاه، خیابان جلو دانشکده، و در روبرو ساختمانهای مه‌گرفته، در برابر چشمانم قرار دارد. ساعتی بعد او، و با فاصله از او، من، به‌مراه چند تن از دوستان از دانشکده بیرون می‌آیم. برف سنگینی می‌بارد. گرمای شیرینی قلبم را فرا گرفته. روی یقه‌ی پوستی بارانی اش کمی برف نشسته. در یک لحظه می‌نشینید تا چتری را که از داخل کیفش بیرون آورد، مقداری برف از روی یقه‌ی پوستی اش روی زمین می‌ریزد.

در همان حال که به او نگاه می‌کنم، چهره‌ای در پیش چشمانم نقش می‌بندد.

آن روز که در اسپانیا در میدان «پلازا دل سول» برای خرید به فروشگاه بزرگی وارد شدم، دختری به من نزدیک شد و نامه‌ای به دستم داد. زنی در پشت ویتترین جواهرات به من نگاه می‌کرد. با چهره‌ای روشن و موهایی بلند. و همین که چشم من به او افتاد، سرعت خود را در پشت ستونی مخفی کرده و به قسمتی دیگر از

فروشگاه رفت. همین که من پاکت را گرفتم آن دخترک هم بطرف او دویده و هردو از نظر پنهان شدند. بعد که به پشت پاکت نگاه کردم، نام «پته‌نرا» را در پایان نامه دیدم. اما همین که سرم را بلند کردم هردوشان از نظرم پنهان شده بودند. هم آن زن و هم دخترک، بسیار با شخصیت و مؤدب می‌نمودند. آیا این زن رابطه‌یی با آن یکی دارد؟ چرا هردو شبیه شعرانه‌اند؟ راستی چرا برایم دوست داشتنی می‌نمایند؟ آیا خدا آنها را برای چه آفریده‌است؟ آیا درست است که چنین زنی لباس رزم بپوشد و روسری به سرش ببندد و روی تانک بایستد؟ آیا از چنین انسانی خشونت شایسته است؟ یا، باید تنها او را در همین شکل دید؟ آیا از این صحنه زیباتر چیزی در جهان هست؟ چهره نویسنده، باردیگر پیش چشمانم می‌آید:

- من صحنه‌ای زیباتر از این را سراغ دارم.

- کجا؟

- اگر از این سفر برگردی آن را به تو نشان می‌هم!

- نه! چرا عجله می‌کنی؟ من دوباره پیش شما باز خواهم گشت. اما الان مرا تنها بگذار! اصلاً نمی‌خواهم تو صحنه‌ای زیباتر را به من نشان بدهی! چرا تنها می‌گذاری؟

تصویر نویسنده از پیش چشمانم محو می‌شود، ولی صدای او هنوز در گوشم می‌پیچد:

«خوب گیرت انداخته‌ام!... شما باید همین دیدگاه را از خود بزدایی. باید از همین چیزی که زیباترین صحنه جهان نامیدی بگذری! و گرنه! از آن یکی عشق دور می‌شوی.»

سخت عصبانی‌ام. نویسنده به من می‌خندد. نه! نمی‌خواهم. باید این نویسنده مزاحم را از اندیشگاهم بیرون کنم. آرامش من را در این گوشهٔ دنج به هم زده‌است. می‌گویمش برو! بگذار راحت باشم!

حالا بیرون آمده‌ام. باز صدای نویسنده در گوشم می‌پیچد:
-نرو! برگرد!

می‌گویمش: تو اگر دیدگاه جنسیتی را بکلی طلاق دادی، دیگر چرا اینقدر از نزدیک شدن به این موضوع واهمه داری؟
مردی که کنار من در ایستگاه اتوبوس ایستاده طوری نگاهم می‌کند که گویی از حرف زدن من با خودم به شگفتی آمده. او چه میداند من با کی صحبت می‌کنم. واقعاً اینهمه آدم روی زمین، همه از هم بی‌خبرند. چقدر زندگی روی زمین پر از بیگانگی است! همه در اتوبوس کنار هم می‌نشینند، اما هیچکس با دیگری حرف نمی‌زند. هر کسی چشمانش را به نقطه‌ای دوخته. گویی نمی‌خواهد مسیر نگاهش با نگاه دیگری گره بخورد. نگاهش گویی نقبی در فضا زده و تنها در آن نقب، می‌رود و می‌آید. در آن نقب چه می‌گذرد؟ شاید تنها خودش و شاید چند تن دیگر به‌طور محدود، چیزهایی از آن نقب بدانند. در هر نقب داستان یک یا ده زندگی با همهٔ غمها و شادیهایش می‌گذرد. هر کسی نقبی پیش نگاهش دارد.

روشن یا تاریک. ممکن است همچنان که خطوط راه آهن با هم تلاقی می‌کنند، گاهی نقبی از نگاه یک تن با نقب نگاه دیگری تلاقی کند، و کسان دیگر مقداری از ماجراهای نقب دیگر را ببینند، اما اغلب به یکدیگر کاری ندارند.

در اغلب موارد نقب‌ها بحدی خودمانه است که حتی اعضای یک خانواده هر یک نقبی خودمانه دارند. نقب زن! نقب همسر! نقب پدر بزرگ، نقب پدر، نقب مادر، نقب برادر، نقب خواهر،... و از آنچه در آن می‌گذرد و آنچه حس می‌شود، از طرحی که ریخته می‌شود، از آینده‌ای که ترسیم می‌شود، از تصمیم‌هایی که گرفته می‌شود، تنها و تنها خودشان مطلعند و بس.

آیا تا این حد انسان تنهاست؟ چرا چنین است؟ چرا دوتن نمی‌توانند نقب مشترکی داشته باشند. چرا دوتن که بعنوان همسر با یکدیگر زندگی می‌کنند نباید نقبی مشترک داشته باشند. آیا نمی‌شد انسان را طوری آفرید که کمتر احساس تنهایی کند؟ چرا یک انسان تا پایان عمر باید با همه بیمها و امیدهایش تنها زندگی کند و در پایان، نقب خود را با خود به گور ببرد و بعد نیز به فراموشی سپرده شود؟ نگاه می‌کنم. در مردمانی که در این اتوبوس حتی روبروی همدیگر نشسته‌اند، حتی هرگاه دو نگاه به هم تلاقی می‌کند و دو چشم در همدیگر خیره می‌شوند طوری به هم نگاه می‌کنند که گویی همدیگر را ندیده‌اند. چه کسی این رسم را بین انسان‌ها برقرار کرده که اینگونه با هم بیگانه باشند؟ آیا این بدبختی بزرگ انسان روی زمین نیست؟

خودم برای این پرسش پاسخی ندارم، اما اندیشه می‌کنم که شاید همین تنهایی بهتر است، شاید خوبی این تنهایی این است که کسی نمی‌تواند مزاحم دیگری بشود... در دو صندلی جلوتر، پسرک کوچکی روی صندلی ایستاده و به شانه پدرش تکیه داده و به اطراف نگاه می‌کند. چشمان سبز و موهای طلایی زیبایی دارد. یک انگشتش را در دهانش فرو می‌کند و می‌چشد. بعد روی صندلی بالا و پایین می‌پرد. با چشمانم به او چشمکی شوخ می‌زنم.

او به من می‌خندد و ادای من را درمی‌آورد. واقعا می‌بینید! انسان تا کودک است، به رابطه پاسخ می‌دهد. اما آن بزرگ‌ها ابدًا دوباره به پسر بچه نگاه می‌کنم و این بار نوک زبانم را در می‌آورم و به دهان برمی‌گردانم. می‌خندد! و او هم همین کار را می‌کند. به او اخم می‌کنم. او هم اخم می‌کند و ادای من را درمی‌آورد. آقایی که کنار من نشسته با دیدن حرکات من تعجب می‌کند.

اتوبوس ما به ایستگاه می‌رسد. جمعیتی که در ایستگاه منتظرند یکی یکی چترهایشان را می‌تکانند و سوار می‌شوند. من پیاده شده‌ام.

با گذشت اتوبوس از پیش دیدگانم، تازه فضای باز خیابان دوطرفه با باغچه‌های زیبایی که در بین دو خیابان قرار دارد در برابر چشمان من قرار می‌گیرد. درختان نیز گویی از سرما برگ‌ها و شاخه‌های خود را جمع کرده‌اند. تلاش بسیاری کرده‌بودم که آدرس درستی بدست آورم. اما وقتی وارد این شهر شدم، احساس شگفتی داشتم. ایستگاه به ایستگاه احساس می‌کردم که این مسیر را قبلاً پیموده‌ام. هر چه به آدرس داده شده نزدیک‌تر می‌شدم، می‌دیدم که خیابانها برایم آشنا تر می‌شوند. خیابان فلدر ۴، ایستگاه هونگس، از اینجا باید دو سه خیابان فرعی دیگر را طی کنم. تا به آپارتمان شماره ۲۰ برسم. در اطرافم نمای ساختمانها همه غریبه می‌نماید. هیچ شباهتی به خیابانهای شرقی ندارد. دیوارها بلند، سیمانی یا سنگی، پنجره‌ها پوشانده با پرده‌های آهنی کرکره‌ای یا آلومینیومی. هوای ابری و خیابان تمیز با اتوموبیل‌های تمیزی که همیشه در طول روز هم چراغ‌هایشان روشن است.

تنها چیزی که کمی با فضای خیابانهای شرقی همخوانی دارد، فروشگاه‌های میوه است. اگر چه وجود برخی حیوانات دریایی و انواع ساردینها در رف‌های

مغازه‌ها شکل بیگانه‌ای به میوه‌فروشی می‌دهند، اما ردیف میوه‌های تازه، پرتقال، موز، خیار و در سوی دیگر، ردیف ماهی‌های بزرگ، فضای رنگارنگ فروشگاه‌های ایرانی را به یاد می‌آورد. حالا درست جلو میوه‌فروشی رسیده‌ام، منظره میوه‌فروشی چهارفصل در سر چهار راه سراب مشهد به یاد می‌آید. همان‌جا که پدرم مرا هفته‌ای یکبار می‌برد و یک گاری خربزه و هندوانه و طالبی می‌خرد و گاریچی را با من روانه منزل می‌کرد. چرا که من که تا ۱۳ سالگی همیشه موهایم با ماشین تراش نمرة ۴ از ته زده شده و چشمان بزرگم در غیبت موهای سر، مثل چشمان مگس‌های گنده، بزرگ می‌نمود. و این نشان اطاعت مطلق من از پدر بود؛ چرا که از دیگر بچه‌های او در پذیرش امور خانه مسئولیت پذیرتر بودم؛ و حاضر شده بودم مسئولیت میوه‌های خریداری شده، و نگهداری آن در اتاقک زیرپله و توزیع میوه مطابق دستور او را در ساعات بین وعده‌ی پذیرم. همچنین حاضر شده بودم همه هفته قبل از تمام شدن میوه‌ها آمار بدهم که چند عدد از هر نوع میوه، مصرف شده و چه تعداد باقی مانده تا پدر بداند که بار دیگر چه تعداد هندوانه و چند خربزه و طالبی باید بخرد.

خانم مسن شیک‌پوشی که یک پالتو پوست به تن دارد و شال گردن قرمزش را روی شانه برگردانده با سبد میوه خارج می‌شود. من کنار می‌روم تا او رد شود. بعد در فروشگاه را برای خانم مسن باز می‌کنم تا او بتواند خارج شود. در همین حال ناگهان چهره‌ی در آنسوی پیاده‌رو توجهم را جلب می‌کند. زنی است با صورت روشن و موهای بلند. دست دخترکی نیز در دست اوست. هر دو به من نگاه می‌کنند. من بار دگر سعی می‌کنم از اینسوی شیشه فروشگاه به آنان دقیق

شوم. ولی ناگهان اتوبوسی که از خیابان می‌گذرد بین من و آنها دیوار می‌شود. بسرعت بیرون می‌آیم.

حالت نوجوانی را دارم که بعد از مدتها، در تعطیلات عید نوروز، و در حالی که خیلی دلتنگ است، محبوبش را در شلوغی خیابانی که مملو از مردم است می‌بیند و ناگهان در همان شلوغی او را گم می‌کند. قلبش تند می‌زند و سعی می‌کند از لای مردم خود را به سرعت عبور دهد تا دوباره او را ببیند. خدایا! کجا رفتند؟ به سرعت خود را به آنسوی خیابان می‌رسانم. و در پیاده رو شروع به دویدن می‌کنم. گاه از بین مردمی که در پیاده‌رو شلوغ در حرکت‌اند پرهیبی از آن‌دو را می‌بینم. اما دوباره آنها را گم می‌کنم. بعد از مدتی دویدن، به یک خیابان فرعی می‌رسم که در دو طرف آن فروشگاههای بسیاری قرار دارد. خیابانی که سرتاسر آن را پیاده‌ها پوشانده‌اند. سراسیمه به داخل چند فروشگاه سر می‌زنم. اما انگار آن دو آب شدند و به زمین رفتند.

برمی‌گردم. سیگاری روشن می‌کنم. دوباره تصویر آن چهره و چشمانی را که از آنسوی خیابان به من نگاه می‌کرد در اندیشگاه زنده می‌کنم. طول همین پیاده‌رو را ادامه می‌دهم. شاید یکبار دیگر به آنها بربخورم.

ساعتی بعد، خسته از گز کردن خیابانی بلند و سرزدن به فروشگاه‌های مختلف، به یاد می‌آید که برای چه به این شهر آمده‌ام. آدرسی را که سال‌هاست در گوشۀ دفترچه تلفنم نوشته‌ام نگاه می‌کنم.

ساعتی بعد جلو در ساختمان چند طبقه‌ای ایستاده‌ام. مردی که راهرو را تمیز می‌کند نگاهم می‌کند و کلماتی را به زبان می‌آورد. بدون توجه به او از پله‌ها بالا می‌روم و در طبقه سوم جلو آپارتمانی که گویی برایم آشناست می‌ایستم. اما

اسامی نوشته شده بر زنگ در به کلی ناآشناست. با این وجود زنگ در را فشار می‌دهم. خانم میان‌سالی در را باز می‌کند. نه او زبان مرا می‌فهمد و نه من زبان او را. کوشش می‌کنم که به زبان انگلیسی یا فرانسه چیزی بگویم. اما هیچ زبانی را نمی‌داند. طوری به من نگاه می‌کند که گویی به یک خیانتکار نگاه می‌کند. اسمی را که روی دفترچۀ تلفنم نوشته‌ام نشانش می‌دهم. با تکان دادن سر به من می‌فهماند که چنین کسانی را نمی‌شناسد.

لحظه‌ای بعد در طبقۀ پایین تر همین صحنه برایم تکرار می‌شود. در طبقۀ پایین تر هستم که همان نظافتچی به من نشانه‌هایی از شناختن آن اسامی می‌دهد. اما می‌گوید که صاحبان آن نام‌ها مدت‌هاست که از این ساختمان رفته‌اند.

خیابانهای سرد و تاریک، با درهای بستۀ فروشگاه‌ها و چراغ‌های سبز و قرمز چهارراه‌ها پیش روی من‌اند. چقدر شهرهای شرقی خوبند. شب که می‌شود همه فروشگاه‌ها بازند. اینجا، شهرها در شب مثل قبرستان است. سرد هم که هست. هر کسی بیرون است با ماشینی با شیشه‌های بسته با سرعت عبور می‌کند. حتی پلیس‌ها هم در ماشین‌های گشت خود شیشه‌ها را بالا کشیده‌اند. از خیابان اصلی خود را به خیابانهای فرعی می‌کشانم تا کمتر مورد شک پلیس قرار گیرم. طول یک خیابان باریک سنگفرش را طی می‌کنم و به میدانچه‌ای می‌رسم. در وسط میدان، مجسمۀ چند سرباز با تفنگ‌هایشان که رو به آسمان و یا اطراف میدان نشانه‌رویی شده، به چشم می‌خورد. آنها در سرما همچنان برجای مانده‌اند. گویی به فواره سرد میدان خیره شده و درحیرت‌اند که در این هوای سرد و میدان خالی، فواره برای چه کسی آواز می‌خواند. روی تابلو نام خیابان را

می خوانم. با این که از زبان آلمانی چیزی نمی فمم اما می توانم حدس بزنم که این میدان نام یک گروه پارتیزانی را دارد که زمانی در جنگهای استقلال این کشور جانبازی کرده اند. چیزی مثل میدان «ژانتیل اوم jentil-homes» که در شهر «لاروشل» فرانسه دیده بودم. از آن میدانهایی که در همه شهرهای جهان می توان پیدا کرد. میدانهایی که خاطره سردارانی را در مجسمه هایی تثبیت کرده و همواره قهرمانی خود را به رهگذران یادآوری می کنند. جوانان با دیدن این مجسمه ها تشویق می شوند که روزی به سرداری برسند. میهن پرستان با دیدن این مجسمه ها سرشار احساس میهن دوستی می شوند و خاطره های جنگ ها و مبارزات گذشته را به یاد می آورند. دانشجویان به این اندیشه فرو می روند که چرا میهنشان به آنهمه مصیبت دچار شده و آنهمه قربانی داده است. گروه های جمع آوری کمک های خیریه در گوشه این میدان بارها با ستودن اینگونه قهرمانان توانسته اند رهگذران را سرشار احساس انسانی نموده و آنها را به کمک مالی تشویق کنند.

برخی مردمان شهر هم با دیدن مجسمه ها، شقاوت دشمنان میهنشان را بیاد آورده اند. اما من از جمله افرادی هستم که در میدانهای شهرها، در کنار مجسمه های سنگی قهرمانان و یا نمادهای ملی و قهرمانی به این اندیشه می کنم که چرا انسان ها، کل انسان ها، اینقدر بدبخت بوده اند که در میان آنها اقوام مختلف به فرمان حاکمان شقی و تجاوزگر خود برای کشتن همسایگانشان بسیج شده اند.

می فهمم که این شاید اندیشه ای نادرست باشد، اما به هر دلیل که این انسان ها جنگیده باشند، این، نفی کننده بدبختی آنها نبوده است. بالاخره آنها هیچ کاری نمی توانستند بکنند غیر از این که تفنگ به دست بگیرند و همدیگر را بکشند. این بدبختی تنها بدبختی آن دو همسایه هم نبوده. بلکه، بدبختی تمامی بشریت بوده که

نمی‌توانسته کاری بکند جز این که بپذیرد از دو طرف کسانی کشته شوند، تا روزی بشر خسته شود؛ تا روزی دیکتاتور خسته شود، یا شکست بخورد، و یا شاید هم یک جنگ راحت در جنگ بوجود بیاید.

نخستین بار وقتی تاریخ جنگ‌های صدساله انگلیس و فرانسه را می‌خواندم به این اندیشه افتادم. تا آن زمان اندیشه می‌کردم که فرانسه و انگلیس دو کشور غربی پیشرفته هستند که با یکدیگر علیه شرق متحد می‌شوند، و همواره به یکدیگر دوستی کرده‌اند. اما بلاهایی که این دو ملت بر سر همدیگر آورده‌اند، برآستی مرا به تعجب انداخت. از خود پرسیدم: این تازه بشریت پیشرفته است؟! برآستی بشریت در چه موقعیتی است؟ اینهمه قرن از عمر بشر گذشته، و خطرناک‌ترین دشمن آدمی، خود آدمی است. برآستی کی می‌شود که بشر از خوی جنایتکاری، دیکتاتوری، ستم، و تجاوز کاری خالی شود؟ و این، چگونه تحقق خواهد یافت؟ آیا اگر همین امروز بتوانیم به بیابان بزرگی برویم و در آنجا تمامی انسان‌های پاک و مهربان دنیا را فرابخوانیم، نخواهیم توانست با همدستی آنها «بد»های دنیا را نابود کنیم؟

گفتم نابود کنیم؟ یعنی من هم دارم به جنگ و خونریزی متوسل می‌شوم! افکارم پریشان می‌شود، اما از میان همه آنها یک نتیجه واقعی می‌توان گرفت: «انسان هنوز بدبخت است».

باران تندی که بناگاه شروع می‌شود، دوش‌های مردان مجسمه‌ای را در نور چراغ‌های مهتابی برق می‌اندازد.

آنسوی میدان در ورودی یک خیابان فرعی دیگر، یک رستوران با چراغ‌های روشن می‌بینم. یک بار است. پر از دود و بوی قهوه! بارانی‌ام را در می‌آورم. کمی عرق کرده‌ام. پشت یک میز خالی می‌نشینم. نیاز دارم قدری اندیشه کنم که چه اتفاقی افتاده است. به هم ریخته‌ام. سیگاری را آتش می‌زنم. انگشتانم می‌لرزد. دیگر دارم پیر می‌شوم. سنم از پنجاه رد شده است. مردی، قهوه‌ای روی میز می‌گذارد. سرعت می‌نوشم. تلخ است، چند تا قند در آن می‌اندازم. اما باز هم شیرین نمی‌شود. بار، کوچک و ولی تمیز و مرتب است. کم کم چشمهایم به فضای دودآلود عادت می‌کند و می‌توانم اطراف را بهتر ببینم. در سمت راست، کنار دری که به آشپزخانه می‌رود، میز بزرگی است که تعداد زیادی زن و مرد دور آن نشسته‌اند. بنظر می‌رسد همه با هم آشنا و یا فامیلند. مثل اینکه خویشان و خانواده‌ی صاحب بارند. صحبتشان گُل انداخته. از اینکه هیچ از گپ‌هایشان نمی‌فهمم عصبانی هستم. چقدر زبان‌های گونه‌گونی در دنیا هست! با گویشهای بسیار سخت که امکان ندارد بتوانم مثل آنها کلمه‌ای را تکرار کنم. چقدر عوامل بیگانگی انسان‌ها بسیار است! چرا نمی‌شود همه یک جور حرف بزنیم؟

زنی با پیش‌بند از اتاق پشت دیوارک چوبی بار بیرون می‌آید و در حالی که چیزی را با خنده می‌گوید سینی بزرگی را روی میز آنها می‌گذارد. آنچه در میانۀ سینی است به کیک می‌ماند. همه‌شان بالا می‌گیرد. زن در حالی که پیش‌بندش را باز می‌کند چند بطری از رفهای بالای قفسه‌های چوبی برمی‌دارد و به سوی آنها می‌رود.

آنسو تر، یک خانوادۀ کوچکتر دور میز چهارگوشی نشسته‌اند. در انتهای دیوار، یک دستگاه بازی شانس و هوش، با نقش‌های تند و بی‌مزه تخیلی روی آن. دکمه‌

روشن سبزرنگی روی دستگاه روشن و خاموش می شود.

دختری که پیش بندی دارد میزهای خالی شده را جمع می کند، سرش را بالا می کند و نگاهش به من می افتد و لبخندی می زند، باز مشغول می شود. کم کم به میز من می رسد، با دست به فنجان قهوه خالیم اشاره می کند و چیزی می گوید. باید منظورش این باشد که یک قهوه دیگر برایت بیاورم. با سر تأیید می کنم. چیزی به مردی که پشت بار است می گوید. او قهوه ای دیگر روی میز من می گذارد. دختر اینک به میزهای جلو در رسیده است. نگاهش می کنم. لبخندش را به اندیشگاه می آورم.

در همین حال زنی از انتهای تاریک کافه تریا پیدایش می شود و آرام آرام به سوی من می آید. خدایا!... آیا من خواب می بینم؟ به همان آرامی که در حیاط و راهروهای دانشکده قدم برمی داشت، جلو می آید، صندلی را می کشد و روبرویم می نشیند. شرمی تمام وجودم را گرم می کند. درست مثل جوانی می مانم که به محبوب خود درخواست یک وعده صحبت خودمانی داده، و در کمال تعجب خواسته اش مورد قبول قرار گرفته باشد. زبانم بند می آید. می گوید:

- با من کاری داشتید؟

هنوز اندیشه می کنم که خیالاتی شده ام و با کسی در رؤیا صحبت می کنم. هیچ نمی توانم بگویم. گویی در مدار جاذبه یک میدان مغناطیسی قرار گرفته ام. عضلات صورت و فکم خشک و دندانهایم قفل شده اند. چرا نمی توانم با او حرف بزنم؟

با زحمت بسیار سر بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم. اما گویی بجای او
چهره‌ی نویسنده را می‌بینم. چقدر چهره‌ی او دارای صلابت است. چه اراده‌ی قوی و
توان بسیاری داشته است که توانسته از چنین عشقی دست بشوید. دوباره چهره‌ی
نویسنده در برابر چشمانم محو می‌شود و همان نگاه‌های پیشین به من می‌تابد. در
چهره‌اش لبخندی است. گویی با غرور به من می‌گوید،

«اشتباه می‌کنید اگر خیال می‌کنید که او توانسته است از من بگذرد. نه او و نه
هیچ فرد دیگری چنین قدرتی ندارد. او تنها به صورت جسمانی خودش را از من
دور نگه داشته است. اما من تا پایان عمر بر وجود او نفوذ و استیلا دارم.»

می‌گویم: می‌دانم. او هیچ‌وقت نمی‌تواند از شما دل بکند. ممکن است دروغ
بگوید. ممکن است مجبور شود، حتی ممکن است بطور ساختگی خود را از شما
دور کند، اما هیچ‌وقت نمی‌تواند مهر شما را از دل بیرون کند.

می‌گوید: شما با من مثل همیشه با لفظ «شما» و محترمانه صحبت می‌کنید!
مثل همیشه؟! کدام همیشه؟

می‌گوید: با من حرف بزنید. احساس می‌کنم از این که سال‌ها شما را رنج
داده‌ام شرمندهم. اما شما هیچ‌وقت شرایط مرا درک نکردید!
می‌پرسم: با نویسنده حرف می‌زنید؟

بدون توجه به این پرسش ادامه می‌دهد: شما واقعا انسان بزرگی هستید!

سرانجام بین انقلاب و من، انقلاب را برگزیدید!

می‌گویم: نویسنده نمی‌توانست شما را انتخاب کند.

می‌گوید: چرا؟! می‌توانستید. خیلی‌ها این انتخاب را کردند.

می گویم: این بزرگواری شماست که به او این ویژگی ها را می دهید. شما همیشه نظر لطف به او داشتید.

می گوید: نظر لطف نه!... علاقه!

- علاقه؟! -

- بله! علاقه ای که علت داشت!

می پرسم: یعنی شما هم به او علاقه داشتید؟

می گوید: اگر شما می خواهید که با شما، به مثابه یک شخص سوم صحبت کنم، اشکالی ندارد. می گویم بله! به او علاقه داشته و دارم. اما یک علاقه خاص. درست به خاطر این که او مرا انتخاب نکرد.

- انتخاب نکرد؟! -

- بله! انتخاب نکرد!!

- ولی او در تمام عمر در حسرت به سر بردن با شما بود؟

- به من بگوئید بینم، در عالم واقع، بالاخره او چه چیز را انتخاب کرده؟ آیا او به سوی عشق دیگرش نرفته!

- من نمی توانم بپذیرم که او این کار را آگاهانه انجام داده، ولی اگر فرض

کنیم که این کار را کرده باشد، و اگر فرض کنیم که شما به او علاقه داشتید، این انتخاب باید شما را خشمگین می کرد!

- اما من به خاطر همین انتخاب او، او را دوست دارم. البته باید پیش شما

اعتراف کنم که در ابتدا از این که حس می کردم که او مرا دوست دارد، دچار

رضایت خودخواهانه می شدم. علاقه من به او به این خاطر بود که مرا بعنوان یک

زن زیبا دوست دارد. این، زیبایی مرا اثبات می کرد. اما در ادامه، رنگ علاقه ام به

او تغییر کرد چرا که از او متشکر شدم که نمی‌خواهد مرا بعنوان یک کالا ببیند. بلکه می‌خواهد که مرا زنی با شخصیت انسانی ببیند. او به من شخصیت داد. او نخواست مرا به روش معمول، مدتی به‌خاطر زیبایی‌م، در نقش محبوبی قرار دهد، و سپس به دنبال یک کالای زیباتر برود. و من از این انتخاب او احساس شخصیت کردم. او من، آن زن زیبای کالاگون را ترک کرد و به‌خاطر این که به من شخصیت بدهد، یک عمر رنج را بجان خرید. به زندان افتاد، رنج کشید، و حتی آن جسم بی‌روح مرا که مردان دیگر یک زوج جنسی تلقی می‌کنند از خود راند. و من به تدریج، احساس کردم که شخصیت انسانی خود را در اندیشگاه او پیدا می‌کنم. از این رو از او بسیار ممنون و متشکر شدم.

- ندیده بودم زنی، از واله خود به‌خاطر روگرداندن از او، ممنون باشد.

- نه! براستی او از من رو نگرداند. بلکه او همیشه رو به من کرد تا من را به من

بشناساند.

- هیچ می‌دانید که شما نسبت‌هایی به او می‌دهید که خودش نیز قبول ندارد؟ او

سال‌های بی‌شما بودن را سال‌های حسرت خود می‌شناسد.

- باشد! شما همیشه از آنچه در اندیشگاه او بوده صحبت می‌کنید. اما من

همیشه از آنچه در عالم واقع صورت گرفته سخن می‌گویم.

- به خدا سوگند که این حرف‌ها به او نمی‌چسبند!! شما در اندیشگاه خود این

چیزها را می‌سازید! او همه عمر خود را به‌خاطر دوری از شما، نابود شده می‌شمارد.

او یک عمر حسرت کشیده. درست نیست اینگونه بر رنج او چشم پوشیدن و برای

دلخوشی خود یا او، تحلیل‌های اندیشگاهی ساختن!

- اینگونه سخن گفتن شما در مورد او، مرا عصبانی می‌کند. چرا می‌خواهید او را کوچک و خوار ببینید؟ این شماست که در اندیشگاه خود چیزهایی می‌بافید، من به آنچه واقع شده اشاره می‌کنم. ببینید در عالم واقع، در عین، در واقعیت مادّی، چه اتفاقی رخ داده. او بین من و یک مبارزۀ سخت، مرا انتخاب نکرده. او بعد جسمانی وجود مرا نیز طلاق داده.

- از عمق قلب و جان طلاق نداده!

- اما در عمل چه؟ در عمل که دور از هر دو بعد وجود من به سر برده! چرا شما واقع شده را نمی‌بینید؟!

- اگر هم چنین کرده باشد از سر اختیار و آگاهی نبوده؟

- از سر جبر هم نبوده! چرا او را بی‌اختیار می‌شمارید؟ برخلاف شما، من

می‌گویم او در این سال‌ها هزاران بار این انتخاب را تکرار کرده.

- در تمامی این سال‌ها که با حسرت گذرانده!!!

- این جز بر شکوه کار او نمی‌افزاید. چرا که اگر در او حسرتی نبود انتخابش

هم ارزشی نداشت. همهٔ شکوه ماجرا در این است که شما چیزی را بسیار دوست

داشته باشید، بقدری که هر بار به یادش می‌افتید، تا عمق جان بسوزید، اما باز هم بر

انتخاب خود مصمّم بمانید. و این همان چیزی است که من را به شخصیت خودم

واقف کرد. او مرا از زنی کالایی، به زنی با زیبایی‌های انسانی تبدیل کرد. او مرا

انسان دید. او مرا همچون یک دلدار به شهر خود نبرد که مالک من بشود. و این

از نظر من بالاترین چیزی است که می‌توانید به انسانی بدهید؛ آن هم با پرداخت از

کیسۀ خودتان. با تحمل رنج‌های بسیار. با گزینش مسیری پر از رنج و تهمت. پر از

حسرت!... می‌دانید؟ شما عادت دارید قهرمانان را دارای ویژگی‌های فرانسائی ببینید!

اما اگر قهرمانان از میان انسان‌ها برمی‌خیزند، پس گزینش آنان نیز با نیازهای انسانی و حسرت‌های انسانی‌شان، همراه است. شما همچون کودکان عادت دارید قهرمانان را پدیده‌هایی آمده از کرات دیگر، با ویژگی‌هایی فراگمانی، و فراانسانی بدانید. اما قهرمان واقعی، رنج‌های واقعی هم دارد. و من به او به‌خاطر تحمل همین رنج‌های واقعی که به‌خاطر من، کشیده‌ام علاقمندم.

می‌گویم: اگر به شما بگویم که او در این کار، خودش شروع کننده نبوده. بلکه از او خواسته‌اند که این کار را بکند، آیا همه شخصیت او نزد شما فرو نمی‌ریزد؟

می‌گوید: نه! چون اندیشه می‌کنم که در این پهنه، هر فردی اگر خودش خواست کامل و گزینش خود پایه‌ای نکرده باشد، نمی‌تواند گام بردارد. این پهنه‌ای است که از بیرون، کسی نمی‌تواند برای آدم سرنوشت بنویسد. ممکن است پیشنهاد و زمینه از بیرون برایش بوجود آمده باشد، ممکن است پذیرش و گزینش برایش سخت و پرفشار باشد، اما سرانجام، خواست، با خود اوست. چنان که بسیاری دیگر هم در برابر این گزینش قرار گرفتند. اما پیشنهاد و زمینه‌سازی دیگران، هیچ نتوانست در بردن آنان مؤثر باشد. ولی او بر آن شده و بر برشده خود استوار مانده، و من این طلاق را برستی، طلاق نمی‌بینم. یک وصل، و یک وفا به خودم می‌بینم. و همیشه او را به‌خاطر این، دوست دارم و تقدیس می‌کنم»

××× پایان نوشته نیم‌مانده خوانندۀ سوم ×××

××× گفتگوی آقای عزیزی با خوانندهٔ ۳×××

آقای عزیزی در اتاق خوانندهٔ ۳، بعد از خواندن داستان او، مشغول صحبت با او شد. پرداختن به داستان خوانندهٔ ۳ توسط عزیزی، زودتر از چاره‌جویی برای داستان‌های به بن‌بست‌رسیدهٔ خوانندهٔ ۱ و خوانندهٔ ۲، علت گنگی داشت. خوانندهٔ ۳ حدس می‌زد این زودپرداختن نویسنده، شاید به این دلیل باشد که این داستان که نوشته کمی به قلب موضوعی که عزیزی نمی‌خواست، نزدیک شده است.

- مشکل از پی مشکل!، شما خواننده‌ها چرا اینگونه هستید؟! هر کدامتان دست به قلم می‌برید، یک نگارهٔ نیمه، یا به بن‌بست رسیده جلو من می‌گذارید!
عزیزی درحالی که عصبی و آشفته و غمگین بود ادامه داد:
- من اصلاً راضی نبودم که شما چنین چیزهایی بنویسید!
خوانندهٔ ۳ که انتظار داشت به‌خاطر آنچه نوشته، یک پاداش هم بگیرد، گفت:
- من که به شما گفتم که نویسنده نیستم.

- همه‌تان همین حرف را می‌زنید! ولی وقتی قلم به دستتان می‌دهند، هر چه دلتان می‌خواهد می‌نویسید! حتی وقتی که منع‌تان می‌کنند، به مسایلی که نباید، نزدیک می‌شوید.

- حالا مگر کجایش عیب دارد؟ داستان من که برخلاف داستان خوانندهٔ دوم، به پایان خوبی رسیده است!

- مگر من خواسته‌بودم که داستان به پایان خوب برسد؟

- منظورم این نیست که همه چیز با خوشی پایان یافته! بلکه این است که در این داستان نکته بدیعی در مورد دوست داشتن بیان شده! آن هم توسط یک زن! تصورش را بکنید! هیچ کس انتظار ندارد که یک زن چنین درکی از موضوع عشق داشته باشد! البته زنان باید مرا ببخشند که چنین در مورد آنان صحبت می‌کنم. من واقعا قبل از این راجع به آنان همینگونه واپسگرا اندیشه می‌کردم و در گسترۀ اندیشه و توان ادراک آنان نمی‌دانستم که بتوانند تا این حد مسایل را بهتر از مردان درک کنند. ولی حالا خوشبختم که از آنان پوزش بخواهم و خوشبخت ترم که نخستین کسی هستم که در داستانم چنین ادراکی را که از سوی آنها...
- صبر کنید آقا!... تامل کنید!... چه خبرتان است که چنین دور برداشته‌اید؟...

- ببخشید! من از شادی آن که یک نکته نو و تازه را در کتابم...
- خیلی خب! صبر کنید ببینم! خب مگر آنچه نوشته‌اید واقعیت دارد؟ آنچه از قول یک زن نوشته‌اید را که یک زن نگفته؟ شما نوشته‌اید!
- نه! نخیر!... ابد!... این ناسپاسی است. چون این را او گفته. من هرگز و هیچگاه نمی‌توانستم به این راستینه برسم. این را به راستی یک زن گفته!
- شما چه تان شده است؟ چقدر شلوغ می‌کنید!... آرام باشید! راست در چشمان من نگاه می‌کنید و می‌گویید آنچه شما بر روی کاغذ آورده‌اید را یک زن گفته؟!؟

- بله! پس چه؟!... اندیشه می‌کردم دست کم این یک موضوع را شما بتوانید باور کنید که این درک یک مرد نمی‌توانست باشد. حتی اگر یک مرد، که من باشم، آن را به روی کاغذ آورده‌باشد، آن را یک زن گفته است!

- شما در این اتاق نشسته‌اید و یک داستان نوشته‌اید! و بعد می‌گویید آن را

یک زن نوشته؟!!

- آقای نویسندۀ!... آقای عزیزی! خواهش می‌کنم خودتان و مرا دیگر گول

نزنید! شما خوب می‌دانید که این درک از من که یک مرد هستم نمی‌جوشد و بدون شک روح یک زن در من دمیده شده. مگر شما خودتان نگفتید که در خیال هم می‌توان به سفرهای واقعی رفت؟ به شما گفتم که من زرنگ هستم. خودتان را به ندانستن نزنید! من می‌دانم که شما هم بخوبی می‌فهمید که این ادراک راجع به دوست داشتن، یعنی این که زنی مردی را دوست داشته باشد، یا دست کم به او احترام بگذارد، به خاطر آن که آن مرد او را طلاق داده است، یک کشف مردانه نیست! این یک نظریه نوین است. این باید حتماً کار یک زن که در امر دوست داشتن انسان‌ها ادراک جدیدی دارد باشد.

- اولاً نخواهید با تعریف کردن از من مرا به رودربایستی بیندازید! ثانیاً! بیان این

چیزهایی که شما مثلاً جستیافت کرده‌اید، باید با پذیرش من صورت بگیرد. من که تعیین‌کننده خوب و بد یک طرح یا یک داستان هستم هرگز اجازه نخواهم داد که این بخش از مطالبی که شما نوشته‌اید در کتاب ما درج شود.

- شما البته حق ندارید چنین کاری بکنید؟! چون این رویداد، یک راستینه نو

است و بشریت به آن نیاز دارد. قرن‌ها بشریت عشق را یک طلب، و یک خواست

معنی کرده، و این توهم را تلقین کرده که عشق در اثر دوست داشتن فردی به

وجود آمده. احترام معشوق به عاشق، به خاطر ابراز نیاز او، و ابراز علاقه او پدید

آمده. حالا برای اولین بار است که بشر می‌خواهد دریابد که نوعی از عشق هم

هست که به خاطر ترک معشوق، به وجود می‌آید. و چنین معشوقی عاشق را

به خاطر ترک خود می ستاید؛ به خاطر عشقی بالاتر! این را نمی توان از چشم بشریت دور نگهداشت. این یک یافته تازه است. فهم این موضوع به دریافت راستینۀ وجود زن کمک می کند. راستینۀ وجودی که تا کنون یکرویه و نیمه دیده می شد و نفی و تحقیر می شد.

- هر چه باشد و هر چه شما از این فلسفه ها بیافید، من این نگاره و این نوشته شما را نمی پسندم. و آن را نمی پذیرم! نگارۀ شما رد شده است و شما باید ...
- آقای عزیزی!... آیا می توانم چیزی را به شما یادآوری کنم؟... تنها یادآوری ...!...

- بگویید

چرا صداقت را کنار گذاشته اید؟ مگر خود شما در آغاز آشنایی با من، و در درخواستان، شرط اصلی تان با خوانندۀها راستکاری نبود؟
- ولی ...

- خواهش می کنم به من پاسخ بدهید! شما باید به شرط و پیمان خودتان پایبند باشید. اکنون من به راستینۀ دیگری در مورد شما پی می برم! این که ...
- این که چه؟ ...

- این که شما به یاد این که خودتان هم به چنین راستینۀای پی برده اید، اما می خواهید بر آن پوشش بگذارید! شما همیشه می گفتید که غمداستان زندگی این است که انسان ها بناچار بر حقایق و واقعیات چشم می بندند، و بدتر این است که انسان بر راستینۀ وجود خودش و بر راستینۀای که خودش به آن رسیده نیز چشم ببندد. اما حالا خود شما دارید آگاهانه همین کار را می کنید و بر راستینۀای که من فهمیده ام و شما نیز مطمئنم که آن را قبول دارید پوشش می گذارید؟

- چرا بر آن پوشش بگذارم؟

- چون نمی خواهید زن را در گونه انسانی اش ببینید؟

- چرا نمی خواهم؟

- چون!... راستینه پاسخ این پرسش را که خودتان هم بهتر از من می دانید!

می خواهید بگویم؟

- بله! بگویید!

- باشد! چون... چون... می خواهید همان دنیای گذشته را برای خود حفظ

کنید. نمی خواهید دنیای اسارت پایان یابد. نمی خواهید زن را در هیات

تمام انسانی اش ببینید. نمی خواهید خودتان هم با دیدی جدید و انسانی به زن نگاه

کنید! نمی خواهید زندگی همراه با بهره کشی از بین برود! بله! می گویم! با صدای

بلند می گویم! نمی خواهید خوی متجاوز سودجویی جنسی در انسان پایان یابد.

- شما چه تان شده؟! خود را مهار بزنید!

- نه! نمی خواهم خود را در مهار کشم. به عکس می خواهم مهار خود را رها

کنم. من تا به حال چیزی را نمی فهمیدم. مادون آگاهی بودم. همان ادراک

نیم مانده و غلط خود را درست می دانستم. اما اکنون به چیز تازه ای پی برده ام.

اندیشه می کردم که اگر این حرف تازه و درک تازه را بنویسم شما خوشحال

می شوید و مرا تشویق می کنید. اما حال می بینم که شما برخلاف آن که همیشه

می گوید یک حرف نو و یک پیام نو باید در داستان باشد، جلو همین حرف و

پیام نو را می خواهید بگیرید. چون نمی توانید با آن روبرو شوید. چون نمی خواهید

تمام عیار با آن خداحافظی کنید. انسان برای این که با چیزی خداحافظی کند باید

برای آخرین بار روبروی او بایستد و به او بگوید خداحافظ. ولی شما چون

نمی‌خواهید خداحافظی کنید، اصلاً به صحنه خداحافظی نمی‌روید. حتی از آن می‌گریزید. من می‌فهمم! شما نمی‌خواهید استفاده بهره‌کشانه دنیای مردسالار ادامه داشته باشد، اما فقط نمی‌خواهید! همین! دیگر حاضر نیستید خودتان هم بهایی برای آن بپردازید. شما حتی ترجیح می‌دهید بمیرید ولی در صحنه خداحافظی با آن تصورات خود نسبت به زن حاضر نشوید. می‌خواهید کج‌دار و مریز، این دنیای آلوده را نگاه دارید تا عمرتان به سرآید. این درمان درد نیست. فرار از آن است. خط زدن صورت مساله است. نه حل آن!، شما می‌خواهید بر آن سرپوش بگذارید! می‌خواهید خفه‌اش کنید. چون نمی‌خواهید عشق را در چارچوب انسانی معنا کنید. می‌خواهید آن را در گستره فردی دربند کنید. مثل همین اتاق که من را در آن دربند کرده‌اید! بله... تازه دارم می‌فهمم که چرا حتی در دنیای اندیشگاهی من هم، روح شما وارد می‌شد و آن هنگام که می‌خواستم به سراغ این اندیشه بروم، من را باز می‌داشت! آن هنگام من نمی‌فهمیدم چرا راهبند من می‌شوید! تصور می‌کردم شما آنقدر پاک هستید که نمی‌خواهید حتی دمی به این گونه مسائل باندیشید. اما حالا می‌فهمم که آن جلوگیری‌ها و جانماز آب‌کشی‌ها، آن ادعاها که «نرو! نرو! من آن دنیا را طلاق داده‌ام...» به خاطر آن بوده که مبادا من به حقایقی اشراف پیدا کنم. و آنوقت نتوانید جلو مرا از روشنگری پیرامون آن بگیرید!

آقای عزیزی خشمگینانه به خواننده ۳ می‌نگریست اما وجودش زیر کوبش واژه‌های او خرد می‌شد. خوب می‌فهمید که این خواننده همه راستینه را، بی‌نقاب، بیان می‌کند. اما اکنون با او چه باید کرد؟

همۀ تلاش‌های آقای عزیزی تا زمانی ثمربخش بود که راستینۀ به این روشنی جلو چشمش قرار نگیرد. آنگاه می‌شد بگوید راستینه را نمی‌فهمم. اما وقتی راستینه به این روشنی به زبان آمده، دیگر چه باید کرد؟ آیا می‌توان برای جلوگیری از آن به آن خیانت کرد؟ آیا نباید قاطعانه دهان او را بست؟ آیا باید از او گریخت؟ برای لحظه‌ای آقای عزیزی با خود اندیشید: «کجا اشتباه کردم که در این گونه مسائل، پیش روی او گشوده شد...؟»

آقای عزیزی مشغول اندیشه کردن بود، و خوانندۀ ۳ همچنان کف بر دهان، می‌گفت و می‌گفت. حالتی که شاید هیچ بشری به آن دچار نشده بود در چهره او دیده می‌شد. کم‌شمار مردانی در تاریخ تا این اندازه برافروخته شده بودند. این برافروختگی به اندازه‌ی بود که حتی خود خوانندۀ ۳ هم آن را کمی حس می‌کرد. حس می‌کرد حالتی ناطبعی یافته است که ممکن است کار دستش بدهد. بله! در همین دم بود که آقای عزیزی بناگاه در را باز کرد و گفت:

- بفرمایید! من از شما داستانی نخواستم! از این که چند روزی مهمان من بودید از شما متشکرم! حتی می‌توانید به خاطر این مدت از من خسارت مالی هم بخواهید! شما آزادی از این اتاق را می‌خواستید! این هم آزادی! بفرمایید!... این هم کلید در حیاط! به هر جا هم که بخواهید می‌توانم شما را برسانم. حتی حاضرم به نزد خانواده‌تان بیایم و از آنان پوزش بخواهم... بفرمایید!..... چرا معطلید؟...»

بر خلاف انتظار آقای عزیزی خوانندۀ ۳ از جایش تکان نخورد! بلکه از جلو در و از پشت دریچه‌ای که همیشه با نویسنده صحبت می‌کرد نیز پس رفته و روی مبل انتهای اتاق نشست.

آقای عزیزی که انتظار چنین رفتاری را نداشت پرسید:

- چرا نرفتید؟

- چون می‌خواهم داستانم به پایان برسد!

- چه داستانی؟ شما اصلاً نویسنده نیستید؟ من شما را به اینجا آوردم تا با من

هم‌اندیشی کنید!

- اما حالا نویسنده شده‌ام! نویسنده شدن که شاخ و دم ندارد! همین که

راستینه‌ای یافتی و جرأت بیان آن را یافتی می‌توانی نام نویسنده بر خود بگذاری!

آقای عزیزی که اینک هیچ ناراحتی خیالی از امکان گریز خواننده‌اش نداشت

و دسته کلید اتاق و منزل را روی میز جلو مبیل خواننده انداخته و در را هم باز

گذاشته بود جلو رفت و بر مبیل روبروی خواننده ۳ نشست. و گفت:

- خب! اگر نویسنده شده‌اید و توان و جرأت بیان راستینه را هم پیدا کرده‌اید،

بفرمایید بروید در خانه خودتان آن را بنویسید!

خواننده ۳ با بی‌شتابی پا روی پا انداخت و سیگاری روشن کرد و گفت:

- نه!... اینطوری نمی‌شود!... هه هه... گاه چنان ساده‌انگارانه سخن

می‌گویید که آدم خیال می‌کند واقعا خودتان هم متوجه آنچه می‌گویید نیستید! اما

من می‌فهمم که این از پیچیدگی شما ناشی می‌شود. چون خودتان هم بهتر می‌دانید

که بیان راستینه چیزی نیست که کسی بر برگ‌های کاغذ بنویسد و آن راستینه نیز

توسط دیگران درک شود.

- چکار کنیم؟ می‌خواهید من هم در تأمین هزینه چاپ و انتشار مقاله یا

داستانی که درباره این راستینه می‌نویسید کمک‌تان کنم؟

- آقای عزیزی!... بیش از این خود را به سادگی زدن، دیگر خشمگینم می‌کند.

- شما می‌دانید که من نمی‌توانم از این که شما خانۀ مرا ترک نمی‌کنید به دادگاه شکایت کنم. چون به هر حال راز من برملا می‌شود. و حالا به خاطر این از من باج می‌خواهید!... باشد!... ما که هنوز با هم دوست هستیم. من هر تاوانی بخواهید می‌دهم. اما شما در برابر آن، فقط از این خانه بروید! و به زندگی خودتان با آسودگی تمام ادامه بدهید!

- نه!... باز هم شما دارید به همان رفتار ناپسندتان ادامه می‌دهید! خود را به سادگی زدن. ... آقای عزیزی! چرا دیگران را مجبور می‌کنید چیزهایی که خودتان هم می‌دانید برایتان بیان کنند؟

- من نمی‌دانم چه چیزی را می‌دانم. من نمی‌دانم چرا شما نمی‌توانید از این خانه بروید و به زندگی آسوده خود ادامه بدهید؟

- باشد! آنچه می‌دانید را تکرار و بیان می‌کنم! : «نمی‌توانم!»

- خاطره‌ای بود... چند روزی مهمان بودید...! تمام شد... فراموشش کنید! - نمی‌توانم.

- شگفت است! مگر خود شما نبودید که از آن که در اینجا اسیر شده‌اید

ناراحت بودید؟

- چرا! اما من دیگر چشم و گوشم به یافته‌یی نوباز شده است.

- من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید! اما من نمی‌پذیرم که داستانتان به این

موضوع مربوط شود.

خواننده ۳ گفت:

- راستینه را دیدن و چشم بر آن پوشیدن! این کاریست که شما خود از آن ناراحت بودید! اما حالا دارید آن را توصیه می‌کنید! اکنون دارم متوجه می‌شوم که چگونه برخی نویسندگان چیزهایی را می‌نویسند که خود به آن عمل نمی‌کنند! برخی آنها از مبارزه با ستم می‌نویسند، اما خود فراموش می‌کنند که به آنچه گفته‌اند عمل کنند!

- این کار از مبارزه با ستم هم مشکل‌تر است.

- کدام کار؟! آها... پس شما هم قبل از من آن راستینه را درک کرده بودید؟! یعنی می‌دانید که دنیای انسانی چگونه دنیایی است.

- من تنها به آن آگاهی دارم. اما آن را دریافته‌ام.

نویسنده در حالی این جمله را می‌گفت که با خود اندیشه می‌کرد آیا واقعا نسبت به راستینه‌ای که خوانندهٔ ۳ می‌گوید آگاه است یا آن را دریافته است. او با خود می‌گفت: «آیا این که چیزی را شنیده باشیم یا از وجود اندیشه و نظریه‌ای مطلع شویم، یعنی به آن آگاهییم؟ یا درک یک راستینه، تنها آگاهی به معنای ثبت داده‌هایی در مغز نیست. بلکه چیزی باید در عمق جان رسوب کند و آن را دیگرگون کند؟ بنحوی که فرد دیگر نتواند آن راستینه را انکار کند و یا با وجودش از آن دفاع نکند.»

او بعد با خود اندیشه می‌کرد که این که فردی از فقر مردم آگاه است، با این که درد فقر مردم‌جانش را سوخته باشد دو چیز است. روشن‌اندیشانی که به یاد دانش نسبت به ستمکاری یک حاکمیت، در برابر آن سکوت می‌کنند، به ستم فقط به معنی ثبت داده‌هایی مربوط به روابط یک رژیم با مردم، آگاهند. اما ستم را دریافته‌اند. آیا من هم نسبت به بایستگی‌رهای از دنیای جنسیت آگاه شده‌ام یا

آن را دریافته‌ام. آیا عشقی را که خوانندۀ ۳ از آن سخن می‌گفت، دریافته‌ام؟ یا مثل یک رایانه داده‌هایش به مغز من وارد شده است؟ اگر آگاهی فقط یک دانش است، چگونه می‌توان آن را به دریافت تبدیل کرد. آیا اساساً برای یک مرد ممکن است که به این دریافت دست یابد؟

اندیشگاه نویسندۀ در اینجا جرقه‌یی زد بله! در همین دم بود که چاره‌ای بسیار موزیانه به اندیشه آقای عزیزی رسید. پاشنه آشیل! پاشنه آشیل هر مرد و زن! این بود که آقای عزیزی با حفظ آرامش رفتار خود، حالتی بسیار مظلومانه و آزادمنشانه به خود گرفت.

- بسیار خوب! شاید بهتر باشد که من هم کمی به آزادی اندیشه بها بدهم!
- یعنی می‌پذیرید که این مطالب همانطور که من نوشته‌ام در داستان بلند ما بیاید؟

- می‌دانید! ما شرقی‌ها زیاد به پذیرش افکار دیگران عادت نداریم. به همین دلیل است که گاه بر یک نکته که به آن اعتقاد داریم چنان پافشاری می‌کنیم که گویی آن عقیده یک آیه است. حتی وقتی از کسی نظری می‌پرسیم، به راستی نمی‌خواهیم نظر او را بپرسیم. بلکه می‌خواهیم که تاییدی از او برای نظر خود بگیریم.

خوانندۀ از تغییر لحن آقای عزیزی خوشحال شد و کمی آرام گرفت و بر مبلش نشست و گفت:

- بگذارید من نمونه‌ای از رفتار خودم را بگویم! بارها رخ داده که اصلاً برای محکم کردن عقیده خودمان به سراغ این و آن می‌رویم و می‌گوییم: نظرت چیست؟ در حالی که هدفمان پرسیدن نظر او نبوده. بعد اگر بگوید اینجایش کج

است فوراً می‌گوییم “کجایش کج است؟ کی گفته؟! نخیر!” و پس از آن شروع می‌کنیم به آوردن دلیل برای اثبات نظر خود.

آقای عزیزی هم خندید و گفت:

- بعد کار را به جایی می‌رسانیم که فرد می‌گوید: شما آمدید نظر من را

پرسید؟ یا این که درست بودن نظر خودتان را به من اثبات کنید؟

خواننده با صدای بلند خندید. آقای عزیزی بی‌درنگ گفت:

- من چند بار امتحان کردم که نظر مخالف خود را بپرسم و هر چه می‌گوید

بپذیرم و از نظر خودم دست بکشم. بعد دیدم که اصلاً آسمان به زمین نیامد!

خواننده گفت: حالا هم من نمی‌گویم که طرح خیلی خوبی به شما داده‌ام!...

ولی بنظرم رسید که یک اندیشه تازه را در آن بیان کرده‌ام...

و آقای عزیزی با لبخند مهربانانه‌ای گفت:

- درست می‌گویید، من اصلاً می‌گویم بر فرض که یک اندیشه غلط باشد،

بگذار در یک نقطه از کتاب یک مطلبی غلط باشد. ما تا به حال در این کتاب

انبوهی مطالب نوشته‌ایم که شاید چرت و پرت باشد. این هم روی آن. حتی

خواننده این قسمت داستان را نپسندد، خب جلوتر می‌رود، بعد ما می‌توانیم خیلی

نقاط جالب‌تر در این کتاب ایجاد کنیم!

پس از این اتفاق نظر که بین آقای عزیزی و خواننده ۳ به وجود آمد، آنها باز

به نگارۀ داستان برگشتند، و خواننده با خود حساب کرد حالا که آقای عزیزی بر

اساس اصل تعادل قوا، یک قدم پس نشسته، او هم باید یک قدم پس بنشیند.

آنگاه آقای عزیزی گفت:

- این قسمت که شما نوشته‌اید را حتما در کتاب می‌آوریم، یعنی من قول می‌دهم که بیاورم، اما شما لطفی بکنید و یک داستان دیگر هم بنویسید. اصلا برای اثبات این ایده و یافته‌نو خود، نوشتن یک داستان دیگر بایستگی دارد. و آن البته خوب است از آن سو باشد!

- کدام سو؟

- منظورم را روشن تر بگویم. شما در این داستان نشان داده‌اید که یک زن دریافته‌است «عشق حتما بر اثر یک دریافت منفعت جویانه از طرف کسی که دوست داشته می‌شود به وجود نمی‌آید. بلکه حتی ممکن است در اثر ترک او به وجود بیاید».

خواننده با شنیدن این جملات آقای عزیزی بادی هم به غیب انداخت و گفت:

- درست است! من درست همین اندیشه را خواستم خوب بیان کنم!
و اینجا بود که آقای عزیزی بی‌درنگ گفت:

- حالا اگر... اگر اگر... اگر بتوانید همین یافته را هم از زبان یک مرد بگویید، بطور کامل خواهید توانست دریافته‌خود را به ثبت تاریخی بدهید. یعنی بخوبی این اثبات می‌شود.

= این که یک مرد چنین درکی داشته باشد!؟

- نه! یک مرد در عمل خود نشان بدهد که بله! عشق به یک فرد می‌تواند در اثر از دست دادن او به وجود بیاید... همان اندیشه‌نو که از قول یک زن گفته شد، و در رفتار او و انتخاب او هم دیدیم، این بار به دست یک مرد اثبات شود!

در این دم، وقتی آقای عزیزی تردید و یا ترس خواننده را از توانش در اثبات چنین یافته‌یی حس کرد، گفت،

- شک نکنید! من مطمئنم که شما با توانی که دارید خواهید توانست آن را از آب و گل در بیاورید!

خواننده باز بر کرسی خود بعنوان یک اندیشمند، نشست و گفت:

- سعی می‌کنم!... سعی می‌کنم... همانطور که شما گفتید اگر بتوانم این کار را بکنم، دیگر خیلی جالب می‌شود، خیلی جالب... شما کمک اندیشمندان‌ای به من کردید... اگر بتوانم، خیلی جالب می‌شود!...

و بدینسان خواننده ۳ دومین داستان خود را شروع کرد.

××× داستان دوم (خواننده ۳) ×××

خواننده حس کرد تکان می خورد. چشمانش را باز کرد، خود را در پشت یک خودرو نظامی یافت. یک رزمنده روبرویش نشسته بود و مسلسلی به دست داشت. در اطراف آنها رزمندگان نشسته بودند، هر یک سلاحی در دست و تاقمه پرخشایی جلو سینه شان بسته. خودرو در مسیری کوهستانی به پیش می رفت. در دو سو صخره ها و تپه های بزرگ و در دوردست افق، هیکل های آبی تیره رنگ کوه ها صف کشیده بودند. خواننده ۳ به رزمنده روبرویش گفت:

— ما الان در کجا هستیم؟

— آنجا که زیبایی بشر را می شود تماشا کرد. اما نه آن زیبایی هایی که تا کنون می شناختی. زیبایی ای دیگر!

رزمنده همچنان ادامه داد: به جایی می رویم که همه عشق های آدم های معمولی، در برابر عشق بزرگتری که همه را در بر می گیرد، کوچک و ناچیز دیده می شوند. ناگهان خودرو ایستاد و از اتاقک جلو ماشین مردی پایین پریده داد کشید:

— سریعاً پیاده شوید و در شیارها زمین گیر شوید!

رزمنده ها با یک پرش خود را پایین انداختند. اما برای خواننده ۳ مشکل بود که به آن سرعت به پایین پرد. یکیشان بی درنگ پشتش را به ماشین تکیه داده و فریاد کشید:

- پایت را بگذار روی شانۀ من! سریع!

فرمان برنده‌اش بسرعت اجرا شد. خوانندۀ ۳ پایش را که داخل پوتینی نظامی بود که نمی‌دانست کی آن را پوشیده، روی دوش دوستش گذاشت و با کمک میله‌های خودرو پایین خزید. همان رزمندۀ گفت:

- بیا اینجا توی این شیار بنشینیم.

- مگر چه خبر شده؟

- آن جلو!... جاده را نگاه کن!... نمی‌بینی؟... آن خودرو را با موشک

هلیکوپتر زدند.

در همان دم خودرو دیگری مثل کبریتی که ناگهان آتش بگیرد شعله‌ور شد و آتش و دود از آن برخاست و پاره‌هایش به پیرامون پرتاب شد. بعد صدای ضدهوایی‌ها تمام دشت را در بر گرفت.

آن دو روی یک گردنه بودند. کم‌کم توجه خوانندۀ ۳ به صحنۀ پیش رویش جلب شد. دشت پر از رزمندگانی بود که در پیرامون جاده پراکنده شده و سنگر گرفته بودند. آنها گاه به شکل گروهی بلند شده و جلو می‌رفتند. در همان دم که آن دو در شیار نشستند، یک گروه رزمندۀ از زیر صخره پشت سر آنها برخاسته و شتابان از کنارشان گذشتند. صدای زنانه‌ی یکی از آنها که با بیسیم صحبت می‌کرد به گوش می‌رسید:

- صفیه! صفیه! به بچه‌هایت بگو بکشید روی یال! آتش کنید بروید جلو!

زنها در زیر کلاه‌خود روسری داشتند. هر یک روی ماتو، جلیقه نظامی بر تن با

جیب‌های آن پر از فشنگ و تجهیزات. برخی هم جافشنگی‌ها را حمایتل

کرده بودند. تفنگ در دستهایشان مثل چوب سبکی تاب می‌خورد. بندهای سلاح‌ها

اینسو و آنسو می‌رفت. خوانندۀ ۳ به رزمندۀ ای که تا به حال به او کمک کرده بود گفت:

- چرا آنها زمین گیر نمی‌شوند؟ شاید دشمن خمپاره‌بزند!

- باید پیشروی کرد! نمی‌شود که ایستاد!

گروهی دیگر از مردان از پیش روی آن دو در کنار جاده گذشتند. بی توجه به صداهای انفجار شدیدی که دشت را می‌لرزاند پیش می‌رفتند. ناگهان شعله‌های آتش که مثل پروانه‌یی بال می‌زد، از روی جیبی که در پشت سر آن دو، زیر صخره ایستاده بود توجه خوانندۀ ۳ را جلب کرد. با هر شعله، صدای مهیبی، مسلسلوار به گوش می‌رسید. دلولول ضدهوایی رو به آسمان چرخ می‌زد. ناگهان صدای هورا و همهمه در میان رزمندگان نشسته در کنار جاده پیچید:

- زدیم!... افتاد!... هواپیما افتاد!... خورد به زمین!...

خوانندۀ ۳ دیگر سرش را با هر انفجار پایین نمی‌گرفت. دوستش نگاهش کرد. خوانندۀ ۳ به او لبخند زد.

او هم خندید. هردو احساس کردند همدیگر را دوست دارند.

- شما اسمتان چیست؟

- به من بگو هوشنگ

- راستی؟ هوشنگ؟

- اولش نگران به نظر می‌رسیدی. اما الان مثل این که نمی‌ترسی!

ماز وقتی آن زنان را دیدم که در وسط جاده جلو می‌روند، مثل این که شجاع شده‌ام! راه‌رفتنشان خیلی قشنگ است.

هوشنگ خندید: - شجاعت‌تر هم می‌شوی!

بعد بلند شد و کمی نزدیک‌تر آمد و روی لبۀ شیار نشست:

- اینجا هر چه به زنان نگاه کنی اشکالی ندارد! چون این نگاه کردن تو را تغییر می‌دهد!

- مگر نگاه هم آدم را تغییر می‌دهد؟

- بله! برخلاف آن که اندیشه می‌کنیم که نوشته‌های مقدس یا سطرهای کتاب‌های قطور تاریخ و یا چیزهای موهوم یا یک کنش= واکنش پیچیده و یا غیبی، ما را تغییر می‌دهد، شاید بیشتر از آنها، این، نگاه‌ها و تصویرها هستند که انسان را تغییر می‌دهند! نگاه‌هایی هستند که انسان‌ها را به شرم می‌آورند و باعث عزم‌های بزرگ در زندگی آنها می‌شوند. آیا می‌دانی در نگاه یک کودک فقیر، که جعبهٔ واکسی جلوش گذاشته، چند کتاب حرف هست؟ چهرهٔ ستارخان، چقدر غرورانگیز است! این هم یک نوع زیبایی است! زیبایی که به آدم غرور می‌دهد.. نگاه کن! این دولول ضد‌هوایی چه صدای قشنگی دارد. هر وقت می‌تپد، احساس شادی می‌کنم. مثل موسیقی نیست؟

- ولی همین صدا از آنسوی دشت هم می‌آید!

- آن صدای کینه است! اما این خروش عشق!

- عشق؟

- بله! عشق

هوشنگ یک پایش را روی صخره‌ای گذاشت و سلاح را روی زانو تکیه داد و نفسی کشید و گفت:

- یک بار... آن قدیم‌ها رادیویی را گوش می‌کردم، وقتی گوینده از زیر پارازیت می‌خروشید: «این صدای انقلاب است...»، مثل موسیقی شورانگیز از آن لذت بردم.

- تو از زیبایی جدیدی حرف می‌زنی!

- بله! شما تنها یک نوع زیبایی را می‌شناسی. وقتی به زنی نگاه می‌کنی، در نگاه اول خیلی زیبا بنظر می‌رسد. ظریف و فریبا، اما وقتی متوجه شوی که همین خانم بسیار ظریف و لطیف و زیبا طرفدار جنگ علیه ملت‌های ضعیف است چه حالتی به شما دست می‌دهد؟! آن چهرهٔ مطبوع رنگ می‌بازد و سیمای منحوس درنده‌یی در پس آن به چشم می‌خورد. درنده‌یی که تنها عدهٔ محدودی را نمی‌درد، بلکه طالب بمب‌ریختن روی شهرها و منازل مردم محروم است. طالب له کردن بشریت مظلوم و به غارت بردن سرمایه‌های دیگر آنان است. در اینجا دیگر همهٔ آن کشش‌های جنسی و عاطفی شما نسبت به آن زن صفر می‌شود و به هر میزان که انسانیت در شما حضور پیدا کند درجهٔ نفرت بالا می‌رود.

یک جیب در نزدیکی آن دو متوقف شد. افرادی از آن پیاده شدند و دوان دوان خود را به بالای صخره‌های سمت راست جاده رساندند. یکی از آنها فریاد زد: «تنگه را بگیر! از آن جیب‌ها که به سمت تنگه می‌روند!» دیگری که با دوربین دوردست را نگاه می‌کرد گفت: «بچه‌ها روی یال سمت چپ درگیر شده‌اند.» دوستش بی‌درنگ گفت: «همانها را بگیر!» فیلمبردار دومی که قدی بلند و قامتی رشید داشت، مدتی با دوربین مشغول فیلم‌برداری شد. اما پس از دم‌هایی دوربین را از گردن باز کرد، بند آن را روی

شانۀ اولی انداخت، دوربین را به سوی او دراز کرد و با حالتی برافروخته گفت:
«دارند بچه‌ها را می‌کشند!... من هم می‌روم بجنگم... دیگر نمی‌توانم فیلم
بگیرم!» و بعد بدون آنکه به سکوت و بهت دوستش پاسخی بدهد سلاحش را در
دست گرفت و گفت: «توی اون حلقه، خیلی فیلم هست. از درگیری‌ها،... همه
چیز... اونها رو به بچه‌ها برسون! با هرچه هم که خودت گرفتی!...»

حرفش نیمه تمام ماند. سپس از صخره پایین پرید و به سوی دشت دوان شد.
چند لحظه بعد خود را به پشت خودروی بزرگ نظامی‌ای که در جاده به سمت
تنگه می‌فت انداخت و از چشم دور شد.

هوشنگ نگاهمی به خوانندۀ ۳ کرد و گفت: چه کسی این صحنه‌ها را ثبت
خواهد کرد؟... دیدی؟... تاب شهید شدن یارانش را نیاورد. انترن پزشکی بود.

- اگر پزشک بود چرا داشت فیلمبرداری می‌کرد؟

- وقتی اوضاع زمین خراب است، فیلمبرداری از وضع خراب، مهمتر از

پزشکی است!

- خب می‌توانستید به این راه نیایید!

- آره! ولی چیز خوبی نیست!

- دنیا به این بزرگی! شما هم که می‌توانید بروید در کشور دیگری زندگی

کنید.

- سرخود را زیر برف کنیم؟

- در عوض این گونه در محاصره و تنگنا قرار نمی‌گیرید و تکه پاره‌تان

نمی‌کنند!

هوشنگ نگاهش را به دور دست دشت دوخت و همچنان که بند تفنگش را توی دستش می‌سایید گفت:

...در مادرید به باغ وحشی رفتیم. از همه ذره‌های هوا و آسفالت و درختان و قفس‌های آن بوی پوچی بلند می‌شد. در پشت میله‌های قفس، با چشمانی بی‌حالت و بی‌معنی به آنها نگاه می‌کردم. کرگدن‌ها، زرافه‌ها، و حتی شیرها با نگاه ماتشان با من حرف می‌زدند. طوری نگاهم می‌کردند که گویی هیچ چیز جالبی برای دیدن ندارم. خسته‌تر از پیش، از آن‌جا بیرون رفتیم. در فرانسه به پارک والت دیسنی رفتیم. همه چیزش مصنوعی و تهوع‌آور بود. آنجا تنها جای بازی کودکانی است که از خستگی کلاس‌های درستان زده شده‌اند. من در آنجا احساس می‌کردم که همچون همان کرگدنی هستم که از خیابان‌های «دیسنی لند» با متانتی بی‌معنی و با نگاهی مات می‌گذرد، احساس می‌کردم که تنها چیزی که می‌تواند به این حالت تنفرانگیز پایان دهد مرگ است. اما مرگ هم آسان به دست نمی‌آید. پیر هم که بشوی، ادارات حامی سالخوردگان تو را در اقامتگاه‌های ویژه پیران نگهداری می‌کنند. جایی که چین‌های پوستت یک به یک روی هم می‌افتد و لرزش دست‌ها و پاهایت روز به روز بیشتر می‌شود. ظهر خورش ترش فسنجان می‌خوری، شب خوراک لوبیا و صبح کره و مربا و همه لحظه‌های تو از خستگی و پوچی پر می‌شود.

خوانندهٔ ۳ حرف هوشنگ را قطع کرد:

- پس به این ترتیب زندگی پر از پوچی است؟! پس شما برای چه مبارزه می‌کنید؟ مگر نمی‌خواهید مردمی را آزاد کنید که در آسایش زندگی کنند؟ پس

شما هم برای رساندن دنیا به همان پوچی مبارزه می‌کنید؟ تمامی ادبیات و هنر مملو از ستایش زندگی است. همان که شما پوچش خواندید!

هوشنگ مدتی سکوت کرد بعد گفت:

- نمی‌دانم! من فقط می‌دانم که وقتی برای زنده ماندن خود ننگی را بپذیرم و سرسپار شوم و سکوت کنم، زندگی برایم تلخ است. از همه جای آن بوی گنبدگی بلند است.

- هر چه باشد، هدف مبارزه، زندگی در آسودگی است! مگر مبارزه نمی‌کنید که در آینده...

- من برای آینده مبارزه نمی‌کنم!... من برای اکنون مبارزه می‌کنم... همین اکنون. بهترین دم زندگی من وقتی است که در این دشت پر آتش، دستم را روی ماشۀ تیربار می‌گذارم.

سپیده به تدریج دمید و از پشت صخره‌های تپه‌ای که آن دو دوست روی آن قرار داشتند چند رزمندۀ پیدا شدند. به آن دو که رسیدند یکی‌شان گفت:

- بچه‌ها! بلند شوید سنگر بگیرید! یک گروه از پاسداران می‌خواهند ما را محاصره کنند! جلوتر یک تپ از خواهران ما با آنها درگیر شدند. می‌گویند تعدادی از خواهران شهید شده‌اند.

هوشنگ سرعت خود را به صخره‌ای رساند و پشت آن سنگر گرفت. خوانندۀ ۳ از بالای بلندی یک خودرو بزرگ نظامی را دید که با سرعت از جاده روبرو می‌آمد. خودرو نظامی در نزدیکی آنان از جاده خارج شد و کنار تپه متوقف شد. زنی که پشت فرمان بود داد کشید:

- امداد گر!... مجروح داریم. یکی از خواهران دارد شهید می شود!

خوانندۀ ۳ خود را به سرعت به خودرو رساند و از پشت آن با زحمت بالا رفت. چهار زن مجروح، روی کف افتاده و یکی به کوله‌ای تکیه داده شده بود. یکی از زنان مجروح گفت:

- برو سراغ عقبی! آن یکی..... نفسش دارد بند می آید!

خوانندۀ ۳ بالای سر آخرین زن رفت. گلوله‌ای گویا ریه‌اش را سوراخ کرده بود. با عجله از خودرو پایین پرید و به رانندۀ خودرو گفت:

- حرکت کنید! این یک تیوپ ریه لازم دارد. از ما کاری ساخته نیست. عجله کن! هرچه زودتر برسانشان به یک گروه امدادی.

سر و صدا و گرد و غبار خودرو که از پناه تپه دوباره به جاده پیچید و سیمای دودگرفته آن زن رزمنده که پشت فرمان چنان خودرو سنگینی نشسته بود او را از خود بیرون آورد. هوشنگ در حالی که با بیلچه فردی گودال زیرپایش را می کند گفت:

- شما پشت آن سنگ سنگر بگیر! اگر دشمن پیشروی کند، اول به ما می رسد.

غروب کم کم روی دشت افتاد. از دوردست صدای انفجار و رگبارهای پیاپی به گوش می رسید. در تیرگی غروب، گاه سینه آسمان روشنی خونی پیدا می کرد.

هوشنگ پرسید: راستی! اگر ریه سوراخ شده باشد، می شود از یک لوله بجای تیوپ ریه استفاده کرد؟

خوانندۀ ۳ به آرامی گفت نه.....

صداهای مهیبی به گوش رسید
هوشنگ گفت:

- توپ است! بچه‌ها شلیک می‌کنند.

شب. خوانندهٔ ۳ در گودال، پشت به سنگی داده و کلاه‌خود را روی چشم‌ها کشیده بود. خوابی در حالت نشسته. خوابی پاره پاره با پرش‌های هرازگاهی. هوشنگ پس از فرونشستن صدای رگبارها، به کنار خوانندهٔ ۳ آمده و همان‌جا به خوردن نان‌هایی که در جیب کوله‌اش داشت سرگرم شد. صدای پاهایی در تاریکی نزدیک شد. هوشنگ سلاحش را برداشت و پشت صخره زانو زد. صدای گفتگو روشن‌تر بگوش رسید. و چراغ قوه‌ای به سوی خوانندهٔ ۳ تابید.

- شما چرا اینجا مانده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که فرمان عقب‌نشینی داده‌اند؟

یک گروه بودند. خاک آلود و دودی. رنگ آستین‌های سفیدشان هوشنگ را از پشت صخره بیرون آورد. پنج شش تن بودند. با جلیقه‌هایی پر از جیب، که هر کدام برآمدگی نارنجکی را می‌نمایاند. خوانندهٔ ۳ با صدای گفتگوی هوشنگ با گروه رزمنده بیدار شد.

- شما کجا می‌روید؟

- ما در تنگه بودیم. خودرومان موشک خورد و آتش گرفت. حالا داریم

برمی‌گردیم. بلند شوید با ما بیایید!

هوشنگ برخاست. بدنال او هم خوانندهٔ ۳. یکی از آن رزمنده‌ها که بینی تیز

و سیل باریکی داشت پرسید:

- شما نارنجک دارید؟

هوشنگ گفت: من دوتا دارم!

بعد نارنجکی را در آورد و به خوانندۀ ۳ داد.

-نگفته بودی نداری. همیشه من دوتا داشته باشم تو هیچی...

رزمندۀ سیل باریک گفت:

- یکی را برای خودتان نگه دارید!

یکی از رزمندگان که دور شده و برگشته بود گفت:

- باید ارتفاعات را دور بزیم که به کمین نخوریم. بعد... اگر به روستایی

رسیدیم لباس محلی بگیریم و به شکل چوپان در دشت پیش برویم.

خوانندۀ ۳ پرسید

- کسی آب دارد؟

- ته قمقمۀ من کمی هست.

خوانندۀ ۳ تازه می فهمید که یکی از آنها که تا کنون حرفی نمی زد یک زن

است. زن نزدیک شد و قمقمه را به سوی خوانندۀ ۳ دراز کرد. چهره اش چنان

گردآلود بود که از مردان قابل تشخیص نبود. با یک روسری زیر کلاه خود.

دشت بود و صدای گامهای گروه بر دشت و خش خش چکمه ها در تماس با

بوته های خار و نی.

شب تمامی ستاره هایش را در کاسۀ بزرگ سیاه آسمان نمایان کرده بود. چه

به آرامی، ستاره ها به دشت نگاه می کردند. بی هیچ تفاوتی با شب های سالهای آرام

پشت سر. بی آنکه هیچ از قصۀ آدمیانی که روی زمین راه می روند، بدانند.

خوانندۀ ۳ به آنها که با او روان بودند کمی بیشتر دقت کرد. یکی از رزمندگان زخمی بود. گویی تیر به شکمش خورده بود، و او با دست، دل و روده اش را به داخل فشرده نگه می داشت و به همان حالت که از پشت کمرش تا زیر فانوسقه، خونین بود، جلو می رفت. خوانندۀ ۳ کمی از گروه فاصله گرفت. دوباره به آنها که چون سایه هایی پیشاپیش او روان بودند نگاه کرد. دمی، آن میدان و تندیس قهرمانان ثابت شده در زیر باران را پیش چشمانش آورد. قهرمانانی که در اندیشگاه هر کس احساسی از شکوه می انگیزتند. ولی... در میان آنها هیچ زنی وجود نداشت! همه مردانی بودند جوان و رشید. آیا این یک پیشرفت در تاریخ است که اکنون زنانی هم در میان این گونه قهرمانان پیدا می شوند؟

باز به سایه های روان در یال تپه نگاه کرد: «آیا برای آفرینش آن شکوه، باید از چنین لحظه های بی شکوه گذشت؟ همین لحظه های درد، خون، و جراحت که احساسی جز بیزاری از زندگی بر نمی انگیزند؟!»

زنی که پیشاپیش گروه می رفت رو گرداند و گفت:

- عجله کنید! اگر دیر بجنبیم به ما می رسند. باید تا قبل از روشنایی پناهگاهی پیدا کنیم.

خوانندۀ ۳ باز به زن رزمندۀ نگاه کرد. هیچ شباهتی به زنان خانه دار یا کارمندهای شهری نداشت. پدیده ای تازه..... بعد از خود پرسید:

«آیا همین زن است که از صبح تا شب در خانه لپه پاک می کند، یا خیاطی می کند، و بچه نگاه می دارد و اسمش همواره در ردیف بچه ها برده می شود: “زن و بچه”، “آقا ما زن و بچه داریم!”!! “بابا بیچاره زن و بچه دارد!”. “به خودت رحم نمی کنی به زن و بچه ات رحم کن! چرا هیچوقت واژه مرد در کنار بچه برده

نمی‌شود: «مرد و بچه!» چرا هیچوقت نشنیده‌ایم که کسی بگوید: «آقا ما مرد و بچه داریم!» یا «خب به مرد و بچه‌ها چکار داشتی بی‌انصاف!» معلوم نیست این زن چه زمانی خواهد توانست آنچه را می‌خواهد به ثبت بدهد. همان مردان هم که این همه ادعای برتری بر زنان دارند، بیشترشان دچار هزار بدبختی‌اند. سرنوشت سیاهی که توسط اقلیتی به آنها اعمال می‌شود. هنوز خطرناکترین دشمن انسان خود انسان است.»

افق آرام آرام روشن می‌شد. گروه برای پنهان ماندن از دید دشمن به تپه‌ها و صخره‌ها پناه بردند. دهانۀ غاری در کمرکش کوه پیش روی آنها نمودار شد. یکی از رزمندگان برای بررسی آن، مأمور شد. هر کس، به صخره‌ای تکیه داد و فرصت کوتاه را به کاری مشغول شد. نوشیدن قطره آبی از قمقمه، واریسی زخمی، سبک کردن کوله از بارهای فریاد، و...

دم‌هایی بعد مرد رزمندۀ از غار بیرون آمد. بدون این که بتواند چیزی بگوید، اشکهایش را از چشم می‌سترد. به زنی که فرماندهی گروه را برعهده داشت نزدیک شد و در میان بغضی که بر کلماتش راه می‌بست شنیده می‌شد که می‌گوید:

- بهتر است از اینجا برویم؟

زنی که او را به واریسی غار فرستاده بود از تپه بالا رفت تا به درون غار برود.

خوانندۀ ۳ از هوشنگ پرسید، چرا گریه می‌کند؟

او بدون این که نگاهش را از دشت بگرداند گفت: نمی‌دانم!

بعد تفنگش را به دوشش محکم کرد و از شیب دره کمی پایین تر رفت و همانجا نشست.

پاسخ خواننده ۳ را یکی دیگر داد:

- مثل این که چند تن از بچه‌ها در غار شهید شده‌اند. احتمالاً خواهر هستند.

زنی که بالا رفته بود به دو زن دیگر نشانه داد. دو زن رزمنده نیز با شتاب وارد غار شدند. رزمنده اولی که اشک چشمانش را می‌سترد گفت:

- قرص خورده‌اند!... دو تایشان هم نارنجک کشیده‌اند.

مدتی در سکوت گذشت تا دو زنی که داخل غار شده بودند با چشمانی خیس بیرون آمدند.

خواننده ۳ کمی به خواهران نزدیک شد تا گفت و گویشان را بشنود. اما هوشنگ پایین تر رفته بود و حلقه بند سلاحش را با قطعه سنگی، بر سنگی می‌کوبید.

خواننده ۳ همچنان گوش، عباراتی را از میان مکالمات آن دو زن که از غار بیرون آمده بودند و به آرامی با هم صحبت می‌کردند می‌شنید.

-...یکی‌شان فرح بود!... نه؟

- آره!... فرح را...، اما بقیه را نه!

- دو تایشان... نارنجک‌ها را روی صورت منفجر کرده بودند... شناخته نمی‌شدند.

- اما آن... انتهای غار... بنظرم آمد که شعرانه...؟!

- آن که صورتش سیاه شده بود؟

- آره!

- مطمئن نیستم! ولی ... که سیانورش را شکسته! ... جراحی نداشت!
خوانندۀ ۳ مانده بود که چه تصمیمی خواهند گرفت. چرا هوشنگ در این
دم‌ها پیش او نیست تا برایش توضیح بدهد؟
چند لحظه بعد، گروه برای پیدا کردن غاری دیگر براه افتاده بود.
هوشنگ در سکوتی تلخ، پشت سر خوانندۀ ۳ حرکت می‌کرد. خوانندۀ ۳ گام
آرام کرد تا هوشنگ به او برسد. سپس به او گفت:
- کم کم دارم به این اندیشه می‌کنم که بهای دوست داشتن خیلی سنگین
است!

... -

سکوت هوشنگ کمی عجیب بود. اما خوانندۀ ۳ به‌زودی این سکوت را نزد
خود تفسیر کرد: «به‌راستی مشاهده‌ی ااران شهید شده، کار سختی است.»
گروه در سکوت پیش می‌رفت. سکوتی که هر کس با خودش گویه‌ای و
بغضی داشت، نیمساعتی راه نپیموده بودند که صدای انفجاری در مقابلشان روی
تپه همه را زمینگیر کرد.

- هواپیما! هواپیما! ...

یکی از زنان، فریاد کشید:

- پخش بشوید! در شیارها!

همزمان یک رگبار موشک به سینۀ تپه برخورد کرد. هر کس به سویی دوید!
خوانندۀ ۳ همانجا که بود کز کرد. پیش چشمش را گرد و غبار و دود گرفت.
فریاد جیغ وار زنانه از لابه‌لای هرای هواپیما به گوش می‌رسید:

- شیارها! ... شیارها! سینه‌خیز بطرف شیارها!

خوانندۀ ۳ اندیشید: « اگر همین جا بمانم شاید موشک دوم به خودم برخورد کند.» هنوز در همین اندیشه بود که موشکی دیگر، انبوهی خاک و سنگ را به روی سرش پاشید. خودش هم نفهمید که چگونه از جا برخاست و از تپه بالا رفت و خود را به شیب آنسوی تپه رساند.

اینجا صدای افراد گروه به گوشش نمی‌رسید. با خود اندیشید: «شاید موشک‌ها چندتایشان را شهید کرده‌باشد. هوشنگ کجا رفت؟» هراس تنهایی... حالا از کجا بتواند تشخیص بدهد که راه از کدام طرف است؟ خواست دوباره از تپه بالا برود تا هوشنگ را پیدا کند. اما انفجاری دیگر در آن سوی تپه و صدای رگبارهای پیاپی او را وادار کرد که باز برخیزد و در شیب تپه بیشتر فرو بدود و خود را به تپه‌ای دیگر که در فاصله دورتر قرار داشت برساند.

صدای یک هواپیما که دوباره آسمان را به لرزه در آورد، برایش روشن ساخت که موضعی که گرفته، از بالا هیچ امنیتی ندارد. جمله آن فرمانده را به یاد آورد: «اولین واکنش در مقابل حمله هوایی، فقط پریدن در فرورفتگی زمین است.»

صدای هواپیما یکبار دیگر خوانندۀ ۳ را به اندازه مسافت طولانی تری از گروه رزمندگان دور کرد. یک گودال عمیق، جای خوبی برای پنهان شدن و در پناه ماندن از موج و ترکش‌های بمب و موشک.

گودال عمیق و چند شاخه خار که روی خود بکشد، خوانندۀ ۳ را مدتی از خطرها در امان نگاه داشت. و او، که هر آن منتظر بود تا هوشنگ او را در گودال پیدا کند، به همان حالت در ته گودال نشست و سرش را به دیواره خاکی تکیه داد:

«به‌راستی چه به‌راحتی می‌توان همهٔ هیاهو و جار و جنجال دنیا را به فراموشی سپرد، همهٔ آزارها و اذیت‌هایش را، همهٔ دردها ورنجهایش را از خود دور کرد و آرامشی چنین در ته یک گودال خاکی پیدا کرد. چیست این دنیای پرغوغای پر ننگ و سرکوفت و دلواپسی؟ ببین چه به‌راحتی تمامی سنگ و کلوخ این گودال، فروتانه تمامی فضایش را به تو هدیه کرده است! حتی خارهایش هم که از زیر گردهات، گاه به تو می‌فهمانند که جای ما را تنگ کردی، و برخی از دست و بال ما را شکستی، کمتر از خارهای دنیا به تو نیش می‌زنند. آیا همهٔ تکاپوهای بشریت در طول تاریخ پر فراز و نشیب، با جنگها و کشتارها و کودتاها و خیانت‌ها و شیخون‌ها و قتل‌عام‌های فجیع، برای همین زندگی آرام و بدون دغدغه است؟ به راستی اگر آدم‌ها به همدیگر کار نداشته باشند، دیگر روی زمین هیچ دایناسور و یا حیوان آدمخواری بجا مانده که آنها را بدرود؟».

خواب. غفلتی که خبر نمی‌کند. دریایی که لحظهٔ غرق شدن در آن را نمی‌توانی حس کنی. آرامشی که در دل غوغای جنگ هم، آدم را چنان از صحنه به در می‌برد که اگر حتی یک گروه دشمن بالای سرش حاضر شود، و مدتی به گمان مرده بودن، در مورد او با یکدیگر صحبت کنند، بر هم نمی‌خورد. نه هی هی چوپان را حس می‌کند، و نه گفتگوهای پاسدارانی که همچون گله‌های گرگ و دایناسور به جستجوی آدم‌های اولیه بیابان را زیر پا می‌گذارند و همچون سگان بوی انسان را پیگرد می‌کنند.

بیداری در خواب. اندیشه: «کلاه خود این فایده را دارد که اگر بندش را ببندی، مثل یک بالش سر را به‌نگام دراز کشیدن در ارتفاعی بالاتر از بدن نگه

می‌دارد. به‌راستی، آن همه شب‌هایی که آدم بالشی نرم زیر سرش می‌گذارد، هیچ اندیشه می‌کند که از چه نعمتی برخوردار است؟ هیچ به این اندیشه می‌کند که می‌توانست در شرایطی باشد که در یک بیابان سرد، در انتهای یک گودال، با یک تکه برزنت، سردی شب را بگذراند؟»

خوانندۀ ۳ با صداهایی که در اطراف گودال به گوشش رسید، خود را جمع کرد و شاخۀ شکسته‌یی را به روی خود کشید.

انگار گروه‌هایی از پاسداران بودند که از نزدیکی گودال می‌گذشتند.

خوانندۀ با خود اندیشید که اگر هوا روشن شود او را در ته گودال پیدا

خواهند کرد. بنابراین باید تا صبح نشده پناهگاه مطمئن تری پیدا کند.

با دور شدن صداها، از گودال بیرون آمد. و آرام آرام در تاریکی به راه افتاد.

هیچ نمی‌دانست به کدام سو برود. تنها با تشخیص پرهیب کوهستانی در تاریکی، به نظرش رسید که در کوه ممکن است غاری پیدا کند.

ساعتی بعد هوا روشن‌تر شده بود و او به زیر تپه‌یی رسید. هیچ نمی‌دانست که

نادانسته به سمت همان کوهی آمده است که با گروه رزمندگان، عصر روز گذشته

از آن عبور کرده بودند. از این که مجبور باشد به همان غاری پنهان شود که در آن

چند شهید سیانور خورده وجود داشته باشند، ترسی او را در بر گرفت. ناگهان از

پشت یک یال صدای اصابت آهن با سنگ و خاک او را متوقف کرد. روی زمین

نشست و مدتی گوش انداخت. گویی کسی داشت زمین را می‌کند. خود را به

پشت صخره‌یی کشید و از آنجا آرام سرک کشید. هیبت کسی که خاک را

می‌کند. به هوشنگ شباهت داشت. مدتی همانجا نشست و بعد باز سرک کشید.

این بار در نور روشنتر سحر، هیکل هوشنگ واضح تر دیده می‌شد که جسد زنی را به کنار گور می‌کشد.

هیچ یارای نزدیک شدن به این صحنه را نیافت. همانجا از پشت صخره به این صحنه خیره شده بود. نمی‌خواست آرامش هوشنگ را بر هم بزند. چرا او به غار بازگشته؟ مگر رزمندگان همه شهیدان این دشت را به خاک سپرده‌اند؟ شاید خواهرش باشد که شهید شده و او برگشته که خواهرش را به خاک بسپرد و محل دفنش را در خاطر نگهدارد.

بعد از پایان دفن، هوشنگ بیلچه‌اش را تا کرد و به کوله‌اش فروکرد. سلاحش را برداشت و به دوش انداخت و در شیب دشت روانه شد.
خوانندۀ ۳ او را صدا زد و به سویش شتافت.

هوشنگ بدون این که حرفی بزند، در سکوت به راهش ادامه داد. خوانندۀ ۳ به یاد آورد که هوشنگ در ابتدا گفته بود به جایی می‌رویم که زیباترین صحنه‌های جهان را می‌بینی!

سکوت با پرسش خوانندۀ ۳ شکست:

- خواهرت بود؟

- نه!... همسرم!

××× پایان داستان دوم خوانندۀ ۳×××

پاسخ نویسنده به خواننده ۳

- باز هم می شود درباره داستان شما اما واگر کرد!

این عبارت را عزیزی درحالی می گفت که داشت قندان را پر می کرد تا روی سینی بگذارد و به حال بیاورد. خواننده ۳ در اتاق خودش، با چهره یی گرفته و ناراحت روی صندلی نشسته بود. مدتی از به پایان رساندن دومین داستان او گذشته بود اما نویسنده به او پاسخی نمی داد. و این کندی، خواننده ۳ را بشدت می آزرده. طی این روزها عزیزی چند بار سعی کرده بود دسته کلید اتاقها و در حیات را روی میز جا بگذارد، اما خواننده ۳ از خانه او نمی رفت. حتی میل غذا خوردن در حیات خانه با نویسنده را هم نمی کرد. در این روزها چند بار از نویسنده درخواست کرده بود که برای ادامه داستان با او به هماندیشی بنشیند. او امید داشت که با همکاری نویسنده بتواند داستان را طوری پیش ببرند. اما نویسنده قبول نکرده بود. حتی یکبار که خواننده ۳ برای خرید خوراکی های ضروری از خانه بیرون رفته بود، عزیزی در حیات را قفل کرد. و از پشت در گفت:

- نمی خواهم تو دیگر به این خانه بیایی!

اما خواننده ۳ ساعتها پشت در منزل نشست. مدتی بعد که عزیزی متوجه ماجرا شده بود، از ترس این که همسایه ها از موضوع باخبر و با خواننده ۳ وارد صحبت شوند، در را باز کرده بود و او را به داخل آورده بود.

حالا خواننده ۳ در آماده کردن غذاهای خوانندگان ۱ و ۲ به عزیزی کمک می کرد. او همچنین باغچه ها را آب می داد. برای قناری ها دانه و آب می گذاشت.

آشپزخانه را تمیز می کرد. در این مدت دائما از عزیزی خواهش می کرد که برای ادامه داستان کاری بکند. اما او هیچ شتابی از خود نشان نمی داد:

- نباید برای به پایان رساندن داستان عجله کرد! آقا...! نویسندگانی بوده اند که ده بیست سال برای داستانشان وقت صرف کرده اند. تازه... حقایقی که ما می گوئیم کشف کرده ایم و خیلی هم نسبت به درک آنها شاد می شویم، با گذشت زمان رنگ می بازند و ما متوجه می شویم که چقدر ابلهانه و سطحی بوده اند! وقتی نویسندۀ قندان را روی میز گذاشت و در آن را برداشت و قندی توی چایی زد و به دهان گذاشت، خوانندۀ دیگر تصمیم خود را گرفته بود.

- امروز باید تکلیف مرا تعیین کنید!

- شما که مدت زیاد است تکلیفتان روشن است!

- نخیر! شما به من گفتید داستانی بنویسم که در آن یک مرد هم، راستینۀ وجود انسان را شناخته باشد و به انسان بودن زن ایمان پیدا کرده باشد. من هم نوشتم. تعجب می کنم که شما که آنقدر در ابتدای آشنایی تان از بایستگی و شتاب برای نوشتن یک داستان خوب سخن می گفتید، اکنون چقدر بی انگیزه شدید! داستان را من به نقطۀ خوبی رسانده ام! اما شما مرتباً وقت تلف می کنید و آماده نیستید که برای پایان آن اندیشه ی بکنیم!

.....

نویسنده ناگهان به این نکته اندیشید. «براستی! در ابتدای کار چه مایه زیاد انگیزه داشتم!» بعد به یاد آورد شبی که نخستین گزاره های کتاب به اندیشگاهش خطوط کرد، نتوانست بخوابد. قلبش شروع به تپش های تند کرد. بعد هر چه پتو را محکم تر به روی سر خود پیچید که خوابش ببرد نتوانست. می ترسید دوباره بیدار

خواب شود و تا نزدیکی‌هایی صبح مجبور شود بیدار بنشیند. آنوقت در طول روز باید یک سردرد شدید را تاب می‌آورد. اما با همه این ترس‌ها، باز کلمات، مرتباً در مغزش می‌جوشیدند و در گوشه‌هایش صدا می‌دادند: «چه ایده خوبی! آدمها را گیر می‌آوری و زندانی می‌کنی! هر کدام طرح خوبی برای یک داستان می‌دهد. فقط تو باید اول و آخر کتاب را بنویسی! با هر کس هم که مشورت کنی می‌تواند به تو یک ایده بدهد که بین داستان‌های این خوانندگان چگونه ارتباط برقرار کنی! واقعا که هیچ نویسنده‌یی چنین نواندیشه‌ای به مغزش نزده است. مطمئن باش همین که این کتاب منتشر بشود، صدها درخواست ساخت فیلم از آن برایت خواهد آمد. و تو همچون یک نویسنده خوش‌اندیشه، نام آشنا خواهی شد.»

نویسنده باز اندیشه کرد: «آن شب هیچ اندیشه نمی‌کردم که روزی تا این حد نسبت به داستان بی‌کشش شوم بگونه‌ای که خودم در اتاق را باز کنم و خواننده‌یی را که با زحمت گیر آورده‌ام بیرون کنم. کار دنیا برعکس شده! حالا خواننده اصرار می‌کند که بیا داستان را تمام کنیم اما نویسنده سردی نشان می‌دهد!». نویسنده که هنوز اندیشه می‌کرد متوجه شد که خواننده منتظر پاسخ خود مانده. به زبان آمد:

- من نمی‌خواستم وارد این گونه موضوعی بشوم!

- خب مگر این موضوع چه عیبی دارد؟ نواندیشه‌ای در آن است که تا کنون در تاریخ بشریت کسی به آن نپرداخته. تا کنون موضوع داستان به قلب یک قضیه جالب نزدیک شده. فقط باید اندیشه یک پایان خوب برایش کرد.

- خب! خود شما که اینقدر انگیزه داری، چرا خودت هم اندیشه یک پایان

خوب برایش نمی‌کنی که مرا هم خلاص کنی؟

- من که دو داستان سروته دار نوشته‌ام. داستان‌هایم هم به نقطهٔ پیام‌دار و خوبی رسیده است...

- هه! هه!... یک قهرمان هم در آن معرفی شده است. نه... اشتباه کردم. دو قهرمان! یک زن، که معلوم نیست در این ج که غرقه در جنسیت است، چگونه ناگهان از میان زنان عالم برمی‌خیزد و می‌گوید: «من مردی را به‌خاطر این که مرا طلاق داده است دوست دارم!» و یک قهرمان مرد که زن شهید خود را چنان در کفن می‌پیچد که گویی یک تکه سنگ را بسته بندی می‌کند!...

- مگر این چیزی غیر از واقعیت بوده است؟

- نه!..... ولی نمی‌دانم چرا بنظرم این داستان نباید اینطوری پایان پیدا کند.

- من هم که قبول دارم که این داستان نباید به این شکل پایان پیدا کند، به همین خاطر است که می‌گویم بیایید اندیشه‌ی برایش بکنیم.

- من می‌گویم عیب کار در این است که موضوع آن ... می‌داند... این حرف‌های گنده به من و شما نمی‌آید! ما که فیلسوف نیستیم. منجی بشریت نیستیم! رهبر انقلاب و انقلاب‌های آرمانی که نیستیم! من و شما که در همین داستانتان تازه وارد کار شده‌اید حداکثر یک نویسنده‌ایم. یک نویسنده که مردم را با داستان‌هایش سرگرم می‌کند. نانی در می‌آورد و شهرتی پیدا می‌کند و انسان‌ها، اوقات فراغتشان را با لذت بردن از داستان‌های او پر می‌کنند. شما آمده‌اید از رسالت دم می‌زنید!

اختلاف نظر نویسندۀ و خوانندۀ ۳

گویۀ عزیزی بتدریج حالت خشم آلود دم‌افرونی گرفت: و با صدای بلندتری

ادامه داد:

- شما کی هستید که وارد زندگی من شدید؟! چه کسی به شما گفت که

موضوع کتاب من را به این مسایل گنده بکشانید! تمام عشق و شور من نویسندۀ
پرتلاش را کور کرده‌اید! بعد هم دست از سر من برنمی‌دارید! فیلم پلیسی آقا جان!
یک ماجرای هیجان دار کوچک و بی‌ارزش! یک اندیشه جالب و جاذب که مردم
را قلقلک بدهد و کمی سرگرم کند!... من این را از شما خواستم. اما شما! شما
آقای خوانندۀ ۳ بی‌عرضه، برای من چه آوردید! آن دو بی‌شعور خوانندۀ ۲ و
خوانندۀ ۱ که هر چه به آنها گفتم آقا به زندگی من چه کار دارید، باز رفتند سراغ
همان ایدۀ خاطره‌گویی از کودکی و مزخرفاتی نوشتند که خودشان هم در گل و
لای آن فرو رفتند. شما! شمای بی‌ذوق و احمق‌تر از آن دو هم، ناگهان سر خر را
کج کردید و موضوع را بردید سراغ پیام!... آن هم پیام‌رهای انسان! آن هم
رهای زن! چه غلط‌های زیادی!... آخر پیامبرانش هم نمی‌رفتند سراغ این چیزها.
واقعا که خدا آدم را خرچنگ بیافریند، لاک پشت بیافریند، اما بی‌سلیقه نیافریند.
آقا جان! اصلا چرا می‌گویم آقا جان! بی‌عرضه جان! احمق جان! کودن جان! تو را چه
به این مسایل؟! سلیقه نداری! ذوق نداری! نمی‌توانی ایدۀ خوبی بدهی! گورت را
گم کن!...

در حین بیان این کلمات، یا بهتر است بگوییم فریادها، حالت عزیزی چنان خشمگین و متشنج شده بود که خواننده ۳ را بیشتر از بمبارانهای داستانش به وحشت انداخته بود. بطوری که مثل خرچنگی روی مبل چسبیده بود و جرأت و توان هیچ حرکتی را نمی یافت. فقط هول برش داشته بود که نکند ناگهان عزیزی او را خفه کند؛ یا دست فرو کند به داخل دیوار و آجرهای دیوار را از جای بکند و روی سرش بکوبد. صدای عزیزی آنقدر بلند شده بود که هر آن بیم آن می رفت که همسایه ها از دیوار به داخل خانه بریزند که جلو وقوع فاجعه ای را بگیرند. اما عزیزی همچنان ادامه می داد:

- چسبیده یی به زندگی من که بیا ادامه بدیم! نمی خواهم! ... می فهمی؟ ... نمی خواهم! ... گم شو از خانه من! گم که نمی شوی! دست کم یک قصه ساده معمولی بنویس! پوزش هم بخواه! ... آخر چرا ... اصلا من دستت را هم می بوسم. بیا برو پی کارت! خواهش می کنم برو دنبال زندگیت ... تمنا می کنم ... عزیزی در اوج خشم ناگهان به گریه افتاده و پیش پای خواننده ۳ زانو زد و به سجده رفت و بعد پاهای او را گرفت سرش را خم کرد تا پای خواننده را ببوسد. خواننده ۳ که از شرم ناشی از این حالت نویسنده داشت به گریه می افتاد خم شد و سپس به گریه افتاد. دستهای نویسنده را گرفت و بوسید و او را بلند کرد و محکم در آغوش گرفت. و همچنان که اشکهایش روی شانه کت نویسنده می ریخت به این اندیشه می کرد که چه بگوید. اما مغزش کار نمی کرد اگرچه دهانش چیزهایی می گفت:

- قربانتان بروم ... خواهش می کنم آرام شوید! ... چرا اینطور شد؟ خواهش می کنم! ... من شما را خیلی دوست دارم! ... اصلا نمی خواستم ناراحت شوید!

خوانندهٔ ۳ به عزیزی کمک کرد تا روی مبل بنشیند. برایش سیگاری روشن کرد. به آشپزخانه رفت و یک فنجان چایی ریخت و آورد جلوش گذاشت. اما نیمساعتی بود که عزیزی روی مبل نشسته بود و همچنان می‌گریست. گریه‌ای آرام که تمام نمی‌شد و هر چه با دستمال کاغذی جلو ریزش اشک را می‌گرفت، باز اشکهایش پیوسته از چشمش بیرون می‌ریختند و روی گونه سرازیر می‌شدند.

خوانندهٔ ۳ با خود اندیشه کرد کار اشتباهی کرده که نویسنده را ناراحت کرده. ولی جرأت نمی‌کرد که دربارهٔ آن موضوع دوباره صحبتی بکند. همانطور منتظر ماند تا خود نویسنده کم‌کم آرام شود و هر وقت که مایل بود شروع به صحبت کند.

بعد از خشک شدن چشمهٔ اشک نویسنده، او با دیدگانی مات مستقیم چشم به چشم خواننده دوخت. حالتی که خواننده اصلاً جرأت نمی‌کرد علت آن را پرسد. فقط گاه چشمانش را به زیر می‌انداخت، تا از زیر فشار آن نگاه سرزنشگر و در عین حال مظلومانه، فرار کند. بعد از گذر دم‌هایی باز برای آن که ببیند آیا هنوز نویسنده به او می‌نگرد، سرش را بالا می‌آورد و باز گرفتار همان نگاه می‌شد.

لحظه‌ها چنان بر خواننده سنگین می‌گذشت که انگار هر ثانیه‌اش سالی است. واقعا او حس می‌کرد که چند سال است جلو عزیزی نشسته و به این اندیشه می‌کند که او چه می‌خواهد بگوید. چه منظوری از این نگاه دارد؟ این نگاه چرا گاهی لبریز از التماس است؟ چرا گاهی خشم در آن دیده می‌شود؟ خشمی همراه با ملامت.

خواننده همچنان به نویسنده می‌نگریست گهگاه بنظرش رسید که لبهای نویسنده تکان می‌خورد و صدایی به گوش او می‌خورد:

- «چرا فهمیدی؟.....» «چرا رفتی؟.....»

کم کم، کلمات به یکدیگر پیوسته شد و جملاتی را تشکیل داد:

- «از این به بعد، یا برو! یا خفقان بگیر!» «تو هم مانند دیگران... سرت را بینداز پایین، داستانی بنویس! مثل همه داستان‌ها،... بعد هم راحت را بکش و برو و زندگی را بکن... اما مرا نیازار!»

بار آخر که خواننده ۳ سرش را بالا آورد. گویی عزیزی به حالت عادی خود باز گشته بود. آرام سرش را بالا آورد و سیگاری روشن کرد و گفت:

- چرا برای خودتان چایی نیاوردید!

بعد دست به جداره استکان گذاشت و گفت:

- سرد شده!

بعد بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و با یک سینی چایی داغ برگشت.

خواننده ۳ خوشحال شد که عزیزی را در حالت عادی می بیند. تصمیم گرفت هیچ از آن حالات و آن کلمات حرف نزند. خنده‌ای مصنوعی بر چهره‌اش نشانده و کتابی را از قفسه برداشت و با وارد شدن نویسنده تشکری به خاطر چایی کرد و گفت:

- مترجمی هم کار خوبیست. اصلاً زحمت طرح در آوردن و داستان نوشتن

نمی خواهد. فقط کتابی انتخاب کن، ترجمه کن. در طول عمرت می توانی صدها کار بکنی.

نویسنده خنده‌یی کرد و گفت:

- از خواننده بودن هم آسانتر است. چون کسی که کتابی می خواند دست کم

پیش خودش کمی بدهکار می شود که حالا که کمی بیشتر فهمیدی، باید کمی

دردمندتر باشی. اما مترجم که برای آگاه شدن نمی خواند. برای ترجمه می خواند.

خواننده خنده‌ی کرد و گفت:

- هه هه! تازه به خودش هم حق می‌دهد که هیچ تعهدی نداشته باشد، چون برای زنده‌بودن خود از مردم طلبکار هم هست که اگر من نباشم که ترجمه کنم شما از کجا از آثار نویسندگان آن سر عالم با خبر خواهید شد؟ من پنجره‌ی هستم به سوی دنیا‌های دیگر. بدون من شما نسبت به آن دنیاها کور هستید!

نویسنده خنده‌ی کرد و گفت:

- هه هه! گیر سیخ و سمبه هیچ دستگاه امنیتی هم نمی‌افتد. چون می‌تواند بگوید من فقط ترجمه کرده‌ام! من که این به قول شما مزخرفات ضاله را نوشته‌ام. من فقط ترجمه کرده‌ام.

- خواننده گفت: ولی همه دستگاه‌های امنیتی به این حرفها گوش نمی‌دهند! چون دستشان به نویسنده نمی‌رسد، چوب را در آستین مترجم می‌کنند. هه هه... نویسنده ناگهان حالت جدی‌تری به خود گرفت و گفت:

- ولی داستان خوب آن است که نویسنده و خواننده و مترجم، همه‌شان در وسط صحنه باشند. یعنی کلمات را زندگی کرده باشند. به همین علت است که از اینهمه آثار بزرگ دنیا، آن اثری بر مردم تاثیر می‌گذارد که نویسنده‌اش کشته شده باشد.

- کشته شده باشد؟

- بله!... دقیقا! کشته شده باشد. نه به طور اتفاقی! دقیقا به خاطر همان کتابی که نوشته!

- یعنی توسط جوخه تیرباران محکوم شده باشد؟

- به هر شکلی!...

سپس نویسنده بدون این که کلامی دیگر بگوید برخاست و به حال رفت و روی مبل خویش دراز کشید و چشمانش را بست.

ناهماوری نویسنده با خواننده هایش

دقایقی بعد از رفتن عزیزی به حال، خواننده ۳ از جا برخاست، به داخل حال آمد و هرچه از وسایل که در این مدت از اتاق خود به حال و به اتاقهای دیگر برده بود را برگرداند و بعد در را از پشت قفل کرد و روی تختش دراز کشید. گویی در همان حال تصمیم خود را گرفته بود:

- دیگر برای مدتی خفه خون! تو که دیگر نمی توانی به زندگی قدیمت

برگردی، پس همین جا بمان! شاید یک روزی فرجی حاصل شود.

در روزهای بعد، نویسنده که هر روز او را برای نهار یا شام به حال دعوت می کرد، اصلاً او را صدا نزد. گهگاه خیلی سرد در اتاق را باز می کرد، سینی غذا، یا کتاب یا مجله و روزنامه جدیدی که خریده بود را روی میز عسلی کنار در می گذاشت و در را می بست. گاه حتی نگاهی هم به اطراف اتاق و به خواننده نمی انداخت. سلامها را هم با پاسخ سردی برمی گرداند و در را می بست. انگار می خواست به خواننده بگوید، هیچ علاقه یی به گذراندن وقتم با تو ندارم.

وضع مدتی به همین روال گذشت. در این مدت چند رخداد معمولی هم پیش آمد. یکی این که خواننده ۲ نگاره تازه ای آورد. فشرده اش را اینطور نوشته بود:

«نویسنده یی سالها برای مبارزه با دیکتاتور حاکم بر وطنش، در دور گاه به سر می برد، تا پیر می شود، در این مدت، هر چند سال یکبار مطلع می شود که یکی از

اعضای خانواده یا خویشانش در گذشته است. اول پدر، بعد یک برادر، بعد شوهر خواهر و... و او هر بار غمگین تر می شود. اما همه چیز را با عشق به آزادی میهنش تاب می آورد و به مبارزۀ خود ادامه می دهد، و به این اندیشه می کند که عشق همه کسانی که دوستشان داشته است را می تواند فدای عشق به مردم و جامعه اش کند. او نمی تواند خوب حس کند که در مدتی که مبارزه را ادامه می دهد، یک نسل جدید جای نسل گذشته را گرفته است. از این رو همه سالهای مبارزه را با زنده نگه داشتن همان تصویر گذشته میهنش، و همان چهره های دوران جوانی اش، طی می کند. برآستی او به هیچوجه احساس پیری نمی کند و همیشه با همان تصویر جوانی اش زندگی می کند و با خاطرات و تصاویر آن دوران، به سر می برد. او از آنجا که در جوانی اش یک آرزو داشته و آن سرنگونی دیکتاتوری مهیب حاکم بر میهنش بوده، گویی در نقطه همان آرزو، زمان برایش متوقف شده و همچنان جوان مانده است. و حتی از آنجا که در جوانی، وقتی به میهنش اندیشه می کرده، بیشتر خاطرات کودکی اش را به خاطر می آورده، همیشه تصاویر کودکی که بیشتر اندیشگانش را پر کرده است. اما روز پیروزی بر دیکتاتور، وقتی که به میهن برمی گردد، دیگر از آن خانه پدری، از آن دیوارها، خانه ها، و آن چهره هایی که عمری آنها را در اندیشگاه نگه داشته بود، خبری نمی یابد. خانه ها را به شکلی دیگر می یابد. جوان ها را با روحیه یی دیگر، تقریباً همه کسانی که بعنوان اقوام و خویشان، گرد او را می گیرند، کودکان و جوانانی هستند که آن موقع اصلاً به دنیا نیامده بودند. بنابراین او در میان آنها احساس غریبگی می کند. به حدی که آن صحنه های جدید او را عذاب می دهند؛ بیشتر از این رو که این صحنه ها، هر بار تمامی آن صحنه های شیرین خاطرات گذشته را در اندیشگاه او می شکنند و از بین

می‌برند. در نتیجه نویسنده مبارز، برای آن که آن خاطرات و آن چهره‌های قدیمی زندگی خود را دوباره بتواند در خاطرش نگهدارد، به همان کشوری که در آن دوران دوراندگی را گذرانده برمی‌گردد تا بتواند شیرینی دنیای قدیم خود را حس کند.»

عزیزی بعد از خواندن این طرح به خواننده ۲ گفت که این نگاره، پایان نویدکننده‌یی دارد و مردم نتیجه می‌گیرند که انقلابی شدن کار خوبی نیست. بنابراین این خود تاثیر منفی در جامعه می‌گذارد. خواننده ۲ در دفاع از نگاره‌اش استدلال کرده بود که:

«درست برخلاف عقیده شما، این داستان خیلی زیبایی است، چون پیام آن این است که یک نویسنده نباید با خاطرات خودش زندگی کند و به هیچ چیز حتی به خاطرات خودش، نباید دل ببندد؛ و این برای مردم آموزنده است. با خواندن این کتاب مردمی که حتی از یک عکس خانوادگی‌شان نمی‌گذرند که از آلبوم خانوادگی‌شان در بیاورند و به کسی بدهند، نتیجه می‌گیرند که چقدر وابسته هستند و شاید هم تشویق بشوند که به مبارزه روی بیاورند و کمی از وابستگی‌های خود خجالت بکشند.»

اما نویسنده استدلال او را نپذیرفته بود، بنحوی که یک حالت خفیف احساس مستبد بودن نویسنده در اندیشگاه خواننده ۲ شکل گرفت. اما او جرأت گفتن این احساس خود را نداشت. نویسنده هم استدلال کرد که «این ممکن است توهین به مردم نیز محسوب شود. چون ما در آن می‌گوییم که مردم قدر انسان‌های انقلابی را نمی‌دانند، در حالی که اینطور نیست و مردم بیشترین تجلیل‌ها را از نویسندگان انقلابی خود به عمل می‌آورند و آنها را روی چشم خود می‌گذارند. یعنی باید

بگذارند. و اگر نمی‌گذارند، تقصیر خود کامگان است که آنها را وابسته به زن و بچه‌شان کرده است».

در یکی از روزها هم خوانندۀ ۱ نگارۀ یک داستان را پیشنهاد کرد. نگاره‌ای که نویسنده را به اندیشه فرو برد که چرا خواننده‌های چنین نگاره‌هایی می‌آورند: «در شهری، در جوار خانۀ یک نویسنده دوررانده، خانواده‌یی زندگی می‌کردند که از یک زن و یک دختر تشکیل می‌شد. چرا که پدر خانواده برای مبارزه خانه را ترک کرده بود. آن نویسنده نیز که در همسایگی آن زن و دختر زندگی می‌کرد، کسی بود که خانواده خود را به خاطر مردمش تنها گذاشته بود. وقتی در نهایت این دو همسایه، خوب با داستان زندگی همدیگر آشنا شدند، نتوانستند معلوم کنند که عمل کدامیک ارزشمندتر است: آن خانواده‌ای که یک عمر بدون پدر بودن را به سر می‌کند؟ یا آن نویسنده که یک عمر بدون خانواده سر می‌کند!».

یک رویداد تازه

این، دو پیشامد مهم دوره‌ای بود که با آرامش گذشت. تا آن که شبی زنگ در خانه به صدا درآمد. زنگی که چندین بار تکرار شد. خواننده ۳ از اتاقش خارج شد و نویسنده را دید که روی کاناپه خود به خواب عمیقی فرو رفته. راضی نشد که او را برای باز کردن در بیدار کند. از اینرو خود به سمت در رفت. اما در همین دم، نامه‌ای از شکاف پستی در به درون افتاد.

خواننده ۳ نامه را برداشت و بی‌درنگ در را گشود. در تاریکی خیابان پرهیب دخترکی که به سوی خانه همسایه می‌دوید به چشمش خورد.

خواننده ۳ در را بست. به سمت میز نویسنده برگشت تا نامه را روی میز او بگذارد. اما کنجکاویش با کلماتی که پشت پاکت نوشته شده بود تحریک شد.

«درباره داستان اخیر»

این عبارت او را بر آن داشت که بدون سروصدا به اتاق خود برگردد و نامه را باز کند و بخواند:

« آقای عزیزی! داستان سوم را هم خواندیم. هر دو مان بر آن عقیده بودیم که این یک داستان غیر واقعی است. درافتادن با قوانین هستی نتیجه‌ای ندارد. انسان به عشق نیاز دارد و فرزند به پدر. بنابراین سعی کنید داستان‌هایی بنویسید که قوانین هستی در آن زیر پا گذاشته نشود. شما باید شاگردان خود را از گرایش به چنین مسائل عصیانگرانه پرهیز دهید. اگر بتوانید کاری کنید که داستان‌های شاگرد

شماره ۲ و شاگرد شماره ۱، پایان خوبی داشته باشد و در پایان، قهرمان داستان به همسر و فرزند خود برسد. در داستان شاگرد شماره ۲ هم دختر عمومی قهرمان داستان و مادر آن دختر در مقابل دادگاه شهادت بدهند که او در جریان آنروز که شراره از بالکن پرت شده و مادرش مجبور شده خود را بسوزاند، هیچ گناهی نداشته. تا او بخشوده شود و آنها به همدیگر برسند.

تنها در اینصورت همه مردم از این داستان‌های شما استقبال خواهند کرد. چراکه در داستان اول، نشان می‌دهید که اگر فردی عشق به همسرش را از دلش بیرون نکند و حاضر نشود که در برابر او بایستد و بگوید تو رانمی‌شناسم، سرانجام تقدیر به او خوشبختی را هدیه خواهد کرد. همچنین در داستان شاگرد شماره ۲ هم، شما نشان می‌دهید که قهرمان داستان به خاطر عشق همسرش که او را دوست داشت، از زندان آزاد شد. اما راجع به داستان شاگرد شماره ۳، شما باید کاری بکنید که او از این افکار عجیب و غریب دست بردارد. به او بگویید که آن حرفها که از زبان یک زن بیان شده، هرگز نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. هیچ زنی را در تاریخ پیدا نخواهید کرد که مردی را به خاطر آن که او را طلاق داده بستاید. زن تا زن است، حسود است؛ دنبال دوست داشته شدن است؛ دنبال تکیه‌گاه است.

نمی‌توان در برج عاج روشن‌اندیشی نشست و رؤیاهایی را که هیچوقت به واقعیت نخواهد پیوست بعنوان یک پدیده نو بر اوراق کتاب نوشت. برای این شاگردتان مثال بزنید! بگویید در همسایگی خود شما زنی زندگی می‌کند که همسرش او را طلاق داده. حتی می‌توانید این را هم بگویید که علت این طلاق این بوده که همسرش می‌خواست یک مبارز باشد. ولی هنوز که هنوز است آنها او را نفرین می‌کنند که به زندگی با آنها پایان داده و همسرش را بی‌همسر و فرزندش را بی‌پدر

گذاشته. اگرچه ما کم کم داریم عادت می کنیم؛ و به این نکته پی می بریم که آنقدر که در جامعه و سنت جامعه بر این مسایل تاکید می شود، وابسته به یک همسر و یا یک پدر نیستیم. و پس از مدتی حس می کنیم که می توانیم بعنوان انسان های کاملی تنها زندگی کنیم. اما آنگونه که آن شاگرد سوم شما نوشته، دیگر عاشق کسی که ما را طلاق داده نمی شویم! و ممنون او نمی مانیم! حداکثر به او این حق را می دهیم که برای پابندی به مبارزه اش، ما را ترک گوید و این حق شخصی اوست. بنابراین داستان سوم بطور کامل باید دگرگون شود!»

خواننده ۳، نامه را بست و در پاکت گذاشت و به آرامی از اتاق بیرون رفته آن را در شکاف نامه های پستی گذاشت و به اتاق خود برگشت.

با خود اندیشید که شاید بهتر باشد که هم اکنون خانه را ترک گوید و

هربخش از راستینه را که دریافته در داستانی بنویسد و منتشر کند. اما حرفهای نویسنده به یادش آمد. چهره او در مقابلش پیدا شد که می گفت:

«راستینه ای که در شکل کلماتی بر صفحات کتاب نوشته شوند، چگونه

می توانند بر کسی تاثیر بگذارند، بدون این که از لابه لای رگها و خون و گوشت و

استخوان یک نویسنده گذشته باشند؟ هر راستینه نو را باید بر روی سلولهای خود

نوشت بعد نوشتن آن در کتابها، میسر می شود، حتی اگر خودت هم ننوشتی،

توسط نویسندگان دیگر عملی خواهد شد. آق----- ای خواننده!... هر کتابی، قبل

از این که کتابی باشد، انسانی بوده، دردی بوده در جانی!... خنجری بوده در

قلبی، قلبی بوده در برابر خنجری همچون سپر ایستاده. و گرنه کدام انسانی تا این

حد احمق است که آنچه را بر صفحه نمایش یا سینما یا اوراق کتاب می بیند، بدون

ربط آن صحنه با قلبها و خنجرها و سینه ها و قلبهای واقعی، حس کند و از آن تاثیر

بپذیرد. برای کلمات باید جنگید! آقای خواننده! برای کلمات باید مرد!... جوهر
و مرکبی که بر صفحات کتابهاست، خون خشک شده انسانهاست...»
- می ایستم و می جنگم. حتی با خودت آقای نویسنده!... چگونه خودت به
من این حرفها را می زنی، اما برای گرفتن جلو راستینهی که من دریافته ام، از یک
دختر بچه دستور می گیری! می ایستم و می جنگم!...
اما چگونه؟ چگونه؟ چگونه باید با نویسنده جنگید؟
این چیزیست که مدتها اندیشگاه خواننده ۳ را اشغال کرد.

××× ملاقات نویسنده با خواننده ۱ ×××

- شما باید آدم با اراده‌ای باشید!

- من؟

- ببخشید! شخصِ بازی داستان شما را می‌گویم.

عزیزی در اتاق خواننده ۱ با او مشغول صحبت شده بود.

- بله! یک قهرمان داستان ضعیف، داستان را را کد نگه می‌دارد. چون نمی‌تواند

تصمیم بگیرد. و داستان از حرکت باز می‌ایستد. شما باید قهرمان داستان خود را

نمُو بدهید!

- چگونه؟

- به هر شکل که ممکن است. او باید کاری بکند! مدتهاست که بدون تصمیم

مانده است. این علت را کد ماندن داستان شماست. و ما دائما داریم دور خودمان

می‌چرخیم.

- چه تصمیمی بگیرد؟ او نمی‌تواند پیش زن و دختر خود بایستد و بگوید من

شما را نمی‌شناسم. این کار ساده‌ای نیست!

- نمی‌دانم... نمی‌دانم... ولی می‌دانم که اگر شما می‌خواهید از این خانه

بیرون بروید، باید تکانی به خودتان،... ببخشید به قهرمان داستان خود بدهید!

بالاخره این داستان نمی‌تواند در بی‌تصمیمی تا بی‌نهایت متوقف بماند.

- شما اگر خودتان جای او بودید چه می‌کردید؟

- نمی دانم، ولی آدم اگر از یک سو نمی تواند برود، برمی گردد از سوی دیگر می رود... .

- چه گفتید؟ برمی گردد؟؟!! از طرف دیگر برود؟! می دانید چه می گوید؟!

- من برای شما تعیین نمی کنم که چکار کنید! من فقط این را می فهمم که قهرمان داستان شما هم خودش را در سلول نگه داشته، هم شما را در این خانه... . فقط برای این که جریزه گرفتن یک تصمیم را ندارد.

- آخر نمی گوید که چه تصمیمی!

- هر تصمیمی... نمی دانم.

- هر تصمیمی؟...!

- چه می دانم؟... چرا که نه؟... بالاخره باید تصمیمی گرفت. من دیگر بیش از این نمی توانم طرح داستان شما را مشخص کنم. این، سرنوشت همه نویسندگان است که قلم را برمی دارند و بدون این که مشخص کنند که چه می خواهند بنویسند چیزهایی می نویسند. بعد در وسط داستان گیر می افتند. چون بین قهرمان های داستان خود گیج می شوند. چون آنان را از ابتدا تعریف نکرده اند. این شما هستید که داستان را نوشته اید. شما باید بدانید که بالاخره این قهرمان داستان شما فردی انقلابی ست؟ یا زن خود را دوست دارد؟ اگر همسر خود را دوست دارد آیا او را واقعا! دوست دارد... یا عشقی ناپایدار است. اگر عشقی قدرتمند است پس چرا تصمیم نمی گیرد تا بهای آن را بپردازد؟ قهرمان داستان باید گاه اراده ای چنان قوی داشته باشد که حتی هر تصمیمی هرچقدر بد هم باشد بگیرد. و گرنه داستان پیش نخواهد رفت.

- پیش رفتن داستان به هر قیمت، عیبی ندارد؟

- چرا می خواهید از دهان من واژه‌هایی را بیرون بکشید! خودتان پاسخ بدهید. مشغول بشوید! شروع کنید و بنویسید!... بلکه راهی باز شود...
عزیزی در را بست. خوانندۀ ۱ همچنان مبهوت، به اندیشه فرو رفته پشت در مانده بود. همانطور گیج و متعجب، پس پس رفت و روی مبل به آرامی نشست. سیگاری روشن کرد:

«حرفهای عزیزی چه معنایی داشت؟ کمی عجیب بود. اما چرا من خیلی از جا درنرفتم؟ چرا تمایل دارم که به آن اندیشه کنم که قهرمان داستان من روزی به همسر و دخترش برسد. بگذار کمی تصور کنم. فقط برای تصور!... بله!... فقط برای تصور... نباید ترسید! یک نویسنده باید جرأت داشته باشد همه احتمالات را بررسی کند. شاید نویسنده درست می‌گفت که قهرمان داستانم خیلی سست اراده است. بگذار او هم کمی با دل و جرأت کار بکند. شاید کمی داستان جلو برود و دری باز شود. دری... دری... چه خوب است که دری باز شود تا این در هم باز شود!»

خوانندۀ ۱ بعد از مدتها که بجای نوشتن به مطالعه پرداخته بود، به سمت گنجی رفته و نوشته متوقف شده خود را برداشت و پیش روی خود گذاشت.

××× ادامه داستان متوقف شده خواننده ۱×××

- نه! ... من نمی توانم نمی توانم. خودت بیا بنویس!

صدای نعره هوشنگ از سلول در سراسر راهرو پیچید.

بازجو با عجله وارد سلول هوشنگ شد.

- چرا داد می زنید؟ بد خواب شده اید؟

هوشنگ در حالی که از روی تخت خود بلند شده بود و روی زمین نشسته

سرش را به میله تخت تکیه داده بود گفت:

- مرا برگردانید به همان سلول تنگ و تاریک. همانجا که آن بچه ها را شکنجه

می کردید.

- داروی آرامبخش می خواهید برایتان بیاورم؟ می خواهید فردا بگویم دکتر بیاید

معاینه تان کند؟ بازجو بطرف تاقچه سلول رفت و نگاهی کرد و گفت:

- آها اینجا که آرامبخش هم دارید جانم!

بعد کاغذی که روی تاقچه گذاشته شده را برداشت.

- به! به! ... این تعهد نامه را هم که پر کرده اید! می توانم چراغ را روشن کنم

بینم چه نوشته اید! ... این چیزها چیست. «مرا ببرید اعدام کنید؟» این چیزها

چیست؟

- من وصیتم را نوشته ام! بعد مرا ببرید اعدام کنید.

- حیف نیست نویسندهٔ مملکت اعدام شود؟ شما می‌توانید برای این مرز و بوم آثار ادبی خلق کنید. کمی عاقل باشید. شاید زود بود که تعهدنامه به شما بدهیم. آقای هوشنگ عزیزی! شما حال طبیعی ندارید. مدتی همان آرامبخش‌ها را بخورید! و سعی نکنید مسایل را پیچیده کنید. دادگاه حکم اعدام به شما نداده. شما فقط باید تعهد نامه را امضا کنید و بعد آزادید که به همسر و فرزندتان پیوندید.

بازجو از در سلول خارج شد... .

××× ملاقات بعدی عزیزی با خوانندهٔ ۱ ×××

- نویسنده سرش را از روی کاغذ برداشت و پرسید:

- یعنی چگونه می‌خواهید ادامه بدهید؟

- خوب هنوز طرحش را کامل نکرده‌ام. اما می‌خواهم بگویم که بازجو فشارها را روی هوشنگ کم کرده و گام چینی‌اش را پیش می‌برد که بتدریج، هوشنگ را به نوشتن تعهد برگشت از راهش وادار کند.

- خوب است. ولی بعد می‌خواهی چکار کنی؟

- بعد... مثلاً... همسرش را به ملاقات او می‌آورند، در یک اتاق خالی، و نه پشت میله‌ها،... و... هیچ کس از بازجوها بالای سر او نمی‌ایستد. اما دوربین مخفی در اتاق دارند. و... هوشنگ که نمی‌داند، در تنهایی با همسرش صحبت می‌کند. به این ترتیب، نقشهٔ مامان می‌سوزد. و هوشنگ دیگر نمی‌تواند انکار کند که من شعرانه را نمی‌شناسم.

- آنوقت؟

- آنگاه یکی دوبار هوشنگ را به همراه اعدامی‌ها می‌برند، ولی اعدام نمی‌کنند. می‌دانید که اعدام مصنوعی از خود اعدام شدن سخت‌تر است! - بعد...

- بعد... یک بازجوی بالاتر می‌آید با بازجوی هوشنگ دعوا می‌کند که چرا شکنجه اعدام مصنوعی را در مورد هوشنگ بکار گرفته. او می‌گوید این دکتر مملکت است؛ نویسنده مملکت است. فرق دارد با آن تروریست‌ها. و دستور می‌دهد که برای هوشنگ امتیازات خاصی در نظر بگیرند. مثلاً او را از بند زندانی‌های زیر اعدام می‌برند به یک سلول تمیز. تلویزیون به او می‌دهند... اینها همه، نقشه است...

خواننده ۱ درحالی که حس می‌کرد کمی خجالت می‌کشد که این حرفها را می‌زند، سعی می‌کرد کلماتش را طوری ادا کند که سرش روی کاغذ باشد، تا چشمش به نویسنده نیفتد. کمی هم عرق شرم به صورتش می‌نشست. اما پیش خود توجیه می‌کرد که: «خود نویسنده گفته اینطور بنویسم. نمی‌شود که قهرمان داستانی جرأت تصمیم‌گیری برای تغییر پیدا کند، اما نویسنده همچنان شرمگین و بی‌جریزه باشد! بالاخره اوست که باید این مزخرفات را بنویسد!»

اما یکبار از این دفعات که خواننده ۱ آن کلمات شرم‌آور را در گام چینی برای پشیمانی قهرمان داستان خود می‌گفت، ناگهان چشمش به چشم نویسنده افتاد. دید که او هم کمی شرم در صورتش هست؛ بنابراین بیشترمانه‌تر طرح را توضیح

داد. و منتظر واکنش نویسنده شد. نویسنده در حالی که سعی می کرد به چشمان او نگاه نکند بر خلاف انتظار خواننده گفت:

- اندیشه می کنم اینطوری راهی باز می شود برای پیش رفتن داستان!...

این جمله نویسنده مثل تازیانه ای که به اسبی بزنند خواننده را چند قدم جلوتر برد، خودش هم نفهمید که چگونه برای یک آن تصور کرد که هوشنگ با شعرانه به خانۀ خود در اسپانیا برگشته اند، بنابراین بسرعت گفت:

- بله!... بالاخره این یک داستان است! همین که جرأت کردیم - یعنی شما

جرأت کردید- در راهی که تا بحال نمی رفتیم دو قدم برداریم، راه باز شده!

نویسنده گفت خب! خب! ادامه بدهید ببینیم به کجا...

- ولی خوب است تا آخرش نویسیم که مثلاً ابراز پشیمانی و این چیزها...

- کمی اندیشه کنید ببینید راهی اگر بتوانید پیدا کنید که بتوانید هوشنگ را

بدون تعهد نوشتن از زندان بیرون بیاورید که محشر می شود! ولی من چشمم آب

نمی خورد که آنها، کسی را بگذارند ساده از زیر دستشان در برود...

- بالاخره شامورتی بازی که نمی توانیم در بیاوریم! آقا جان! طرف صاف و

پوست کنده می گوید زنت را می خواهی؟ بیا تلویزیون...

- درست است. این خود واقعیت است! اما در داستان که نمی آیند به این

پوست کندی چیزی را بنویسند. بالاخره داستانی گفتند، رمانی گفتند، یک

جوری باید قضیه غیرمستقیم بیان شود که آدمها وقتی می خوانند خیلی از هوشنگ

بدشان نیاید. اگرچه که خودشان خجالت نمی کشند که بیرون گود کنار زن و

بچه شان نشسته اند و به هوشنگ بیچاره می گویند لنگش کن! یکی نیست بگوید

آقایان خانمها، بفرمایید این گوی و این میدان...

صحبتشان که به اینجا رسید خوانندهٔ ۱ دستۀ کاغذهایی را که توی دستش بود به روی میز کوبید و با خشم گفت:

- اصلا این چه داستان مسخره‌ایست که ما داریم می‌نویسیم؟ توی داستان باید به مردم فحش بدهیم! قهرمان داستانمان را به لجن بکشانیم؟!... اصلا کی گفته موضوع داستان باید در داخل سلول و زندان و دخمه و سیاهچال نکبتی بگذرد؟ اصلا کی گفته حریف قهرمان باید موجود نفرت‌انگیزی مثل بازجو باشد؟ کاش می‌شد داستانی می‌نوشتیم از یک زن روستایی، یک مزرعهٔ آباد، یک اسب زیبا که سوارش می‌شوی و در یک دشت سرسبز می‌تازی، بعد به چشمه‌یی می‌رسی. از اسب پایین می‌پری، در چشمه سر و گردن خود را می‌شوئی، بعد اسب را نگاه می‌کنی که حیوان خودش آمده سرش را در آب فروبرده و یالهای زیبایش از گردن عرق کرده آویخته است.

- خب!... بعد...

- نمی‌دانم... بعد سفر را ادامه می‌دهی...

- بالاخره باید به نقطه‌ای بررسی که اندیشگاه خواننده را بکشانی به یک خطر، به یک مشکل، به یک تهدید... تا خواننده داستان تو را بخواند.

- آیا همه چیز در داستان باید به تهدید مربوط شود؟ چرا زندگی بدون تهدید را نمی‌توانید تصور کنید؟

- خیلی یخ می‌شود. مثلاً بنویسی که در دشت سفر کردی بعد رسیدی به یک آبادی، بعد استراحت کردی و بعد حرکت کردی. بعد چی؟... در همین داستان خودمان هم فرض کنیم که تو نوشتی که فرد می‌رود و توبه! بیخشید، بازگشت

می کند و او را آزاد می کنند و دست زن و بچه اش را می گیرد و دنبال زندگی اش می رود. خب چه؟ ...

- آیا این کم چیزی ست که هوشنگ به عشق خود برسد؟ ... شما به این می گوید هیچ؟ ...

- نه! ... خوب است که کسی به عشق خود برسد. اما ...

- اما چه؟

- اینطوری داستان ما سرد می شود. چه نقطۀ اوجی در این داستان وجود دارد؟

- همین! همین که هوشنگ به عشق خود می رسد بالاترین نقطۀ اوج است

دیگر ... تصورش را بکن! ...

- نه دوست من! نقطۀ اوج احساسات شما را نمی گویم! نقطۀ اوج داستان را

می گویم ... نقطۀ اوج جایی ست که بحرانی که وجود داشته، به نقطۀ تعیین

تکلیف می رسد و وضعیت و سرنوشت بازیگران داستان روشن می شود.

- به! ... چه تعریف خوبی. خب من هم می گویم که داستان ما در نقطۀ رسیدن

هوشنگ به شعرانه، به تعیین تکلیف سرنوشت افراد داستان، و قطعی شدن وضع

آنها می رسد.

- نه! ... شما باید اول یک هدف برای داستان خود معین کرده باشید تا بتوانید

نقطۀ اوج آن را مشخص کنید. شما اصلاً از اصطلاحات داستان نویسی مطلع

نیستید. و نمی دانید که چه می گوید!

- من اصلاً تمایلی هم ندارم که از اصطلاحات داستان نویسی اطلاع داشته باشم!

من می گویم که در این داستان هوشنگ باید به شعرانه برسد! و این باید انجام شود!

به هر بها!

- آرام باشید!!.... این چه رفتاری است؟

- نمی خواهم آرام باشم!... همین که گفتم!

- مثل این که اینجا من تعیین می کنم که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است!

- خیر!... نخیر!... به چه حق شما چنین اختیاری را به خودتان اختصاص

می دهید؟ این داستان را به تمامی من نوشته ام. من با قهرمان داستان بالا و پایین

شده ام. با او زندگی کرده ام. با او به سلول افتاده ام و شکنجه شده ام. آن وقت شما

سرنوشت قهرمان مرا تعیین می کنید!؟

- قدری آرام باشید!... این من بوده ام که از شما طرح یک داستان را خواستم.

شما رفته بودید مشتی حرف بدون نگاره اولیه و بدون اندیشه نوشته بودید! بعد هم

که در نوشتن آن درماندید، و از نوشتن دست کشیدید! من به شما جرأت باز

کردن قفل را دادم! نمی خواستم که بصورت ناپخته و زنده یی ناگهان قهرمان را به

لجن زار ننگ سرسپاری ببرید! حالا ناگهان می خواهید ...

- صبر کنید ببینم! چرا به قهرمان داستان من توهین می کنید؟ او یک عشق پاک

در دل دارد. تلاش او برای رسیدن به عشق خودش یک تلاش انسانی است.

رسیدن او به محبوبش، برای او سعادت است!

- من بسیار شادان می شوم که شما با قهرمان داستانتان تا به آن درجه احساس

نزدیکی می کنید که برای او دل می سوزانید و با احساسات او گرم و سرد می شوید!

اما شما باید بفهمید که خواست های نویسنده نمی تواند بطور ناشیانه یی داستان را به

شکل بد و زنده یی به سوی تعیین تکلیف برود. شما باید محاسبه کنید که ...

- من این حرفها را نمی فهمم! من می گویم قهرمانان داستان من باید به ...

- باز همان حرفها را تکرار می کنید! اصلاً گفتگو با شما فایده‌یی ندارد! من این طرح شما را رد می کنم و شما را تنها می گذارم تا...

خوانندۀ پشت در کلافه و ناراحت، تا مدتی همچنان ایستاد و به درخیره شد.

××× ملاقات در خانۀ همسایه ×××

برای اولین بار بود که آقای عزیزی خودش زنگ در خانۀ همسایه را می فشرد. پیش از این شب، همیشه نامه‌ها را آید می آورد، و پاسخ را هم آقای عزیزی در صندوق جلو خانه می انداخت.

در که گشوده شد، یک احساس عاطفی آقای عزیزی را در بر گرفت. خانه،... در زدن، کودک خود را در آغوش گرفتن، و بعد سر میز شام، از برنامه تفریحی تابستان صحبت کردن. پدر بودن، راجع به زندگی فرزندان تصمیم گرفتن. برای بچه‌ها خاطرات کودکی‌های خود را بازگو کردن. جز این، چیز دیگری از زندگی یک شوهر و پدر خانواده نمی دانست. اگر چه که همه اینها چنگی به دلش نمی زد. همه اینها برای او از لذت یک لحظه اندیشیدن به یک نکته نغز فلسفی، و رسیدن به یک یافته حکیمانه، کمتر می نمود. پس چه چیزی ست که این جا، جلو این در، اینچنین او را گرم و شورآلود کرده است؟

- بفرمایید تو! این برای ما، یعنی برای آیدا، شاید جبران کننده یک بخش از کمبودهای روحی اش باشد. می دانید که او خیلی از این که مردی در هیأت یک پدر یا عمو به خانۀ ما بیاید محروم بوده.

- بهتر است مشکلات داستان را هرچه زودتر برایتان بگویم و بروم. آیدا

کجاست؟ به او هم بگویید بیاید!

- این میزان اهمیت دادن شما به یک کودک، یا دختر بچه، از یک نوع انتقاد به

کسانی که بچه‌ها را به چیزی نمی‌گیرند در می‌آید؟ یا نظرات آیدای من جلب

توجه شما را کرده؟

- می‌دانید! گاه یک اندیشه به مغز یک بچه می‌رسد که می‌تواند راهگشای

یک طرح جالب باشد.

آیدا با یک فنجان قهوه روی یک سینی به آن دو پیوست. آقای عزیزی که

بیشتر نگاهش به آیدا بود تا به خانم همسایه، گفت:

- خوانندۀ اول ما می‌خواهد یک تصمیم ناگهانی را عملی کند: ناگهان رفتن به

سمت سرسپار شدن!

- مگر بعد از مخفی شدن در صندوق خانۀ مامان چه اتفاقی افتاده؟

- حکومت، همسر و دخترش را، جلو زندان، زمانی که برای ملاقات رفته

بودند، دستگیر کرده.

ناگهان آیدا با عصبانیت گفت:

- چرا به زندان رفتند که اینطوری بشود؟

خانم همسایه بدون توجه به گفته آیدا گفت:

- بنظر من اندیشه خوبی به مغز خوانندۀ ۱ رسیده. او راه را برای باز شدن گره

داستان پیدا کرده است. همیشه وقتی داستان در یک نقطه می‌ماند، خوب است که

با یک اتفاق در بیرون از قهرمان، یک آشوب شروع شود و پیش پای قهرمان داستان راهی را باز کند و او بتواند تصمیمی بگیرد.

آقای عزیزی با حالت التماس آمیزی، گویی که می‌خواست خانم همسایه را راضی کند که اگر ممکن است از انداختن داستان در این مسیر صرف‌نظر کند، گفت:

- ولی ... هر راهی؟ ... هر تصمیمی!!؟

- مثلاً چه عیبی دارد که او به زندان برود و خود را سرسپار کند؟ ضمناً می‌تواند بگوید که من نویسنده نیستم؛ من یک خواننده‌ام و حاضریم با شما برای پیدا کردن نویسنده همکاری کنم!

- چه دارید می‌گویید؟ همکاری با دشمنش؟! ...

- حکومت که دشمن خواننده نبوده. حکومت، دشمن نویسنده بوده! ... تازه! من نمی‌گویم به واقع همکاری کند! ... فقط به آنها قول همکاری بدهد تا آنها او و همسر و دخترش را آزاد کنند، بعد با تلاش‌های ساختگی وانمود کند که دارد دنبال نویسنده می‌گردد. ولی آنها را سر بدواند.

- آیدا! ... شما چه می‌گویید؟

مامان آیدا باز ادامه داد: به این ترتیب آنها می‌توانند به زندگی خودشان برگردند.

آیدا همانطور که با جا سویچی مادرش و کلیدهایی که به آن بود بازی می‌کرد، گفت:

- من دوست ندارم پدرم سرش را جلو کسی پایین بیندازد!

آقای عزیزی گفت: نگفتم این دختر خانم شما خیلی فهمیده است! گاه یک احساس، در مسیر شناخت راستینه، شاخصی بسیار واقعی تر از هزاران ساعت بحث و نتیجه گیری است. گویی ضمیر ما مثل یک شاخک حساس، از نزدیک راستینه را می فهمد؛ و به سرعت و بطور غریزی، ناگهان واکنش نشان می دهد. آیدا اگر چه مطالب زیادی درباره حاکمیت وطنش نخوانده، اما گویی به خوبی می فهمد که دشمن این نویسنده تا صد واحد چیزی از کسی نگیرد، یک واحد به او نمی دهد. خانم همسایه گفت:

- خب! قهرمان داستان و همسرش می توانند با قول همکاری، زندانبانان را فریب بدهند و بعد در همان روزهای اول آزادی شان از زندان، از کشور فرار کنند!

آقای عزیزی با این که حس کرد خوب نیست در مورد سخنان مامان آیدا بسرعت نظر منفی بدهد، اما باز جرأت کرد و گفت:

- شما می خواهید هر طور شده خواننده را به همسر و فرزندش برسانید. بنابراین موانع سر راه را کوچک می کنید. شما نمی دانید آن جلادها چه دیوسیرت هایی هستند خانم! آنها تا خواننده را به پایان سر خواری نکشانند، رهایش نمی کنند. آنها آنقدر او را شکنجه خواهند کرد که در بیهوشی ناشی از شکنجه، بارها رد نویسنده را با تمام اطلاعاتش فریاد بزند... آنها در پیش چشم او به همسر و دخترش تجاوز خواهند کرد. شما آن رذالت پیشه ها را نمی شناسید خانم!...

با بیرون آمدن این کلمات از دهان آقای عزیزی، ناگهان آیدا به خشم آمده و با حالت قهر و بغض گفت:

- این اصلا خوب نیست مامان!

و سپس با ناراحتی بلند شد و به سمت اتاق خود رفت.

مامان آیدا با ناراحتی از ناراضی بودن آیدا نگاهش کرد و گفت:

- پس چکار کنیم دخترم؟ اگر راهی نتوانیم باز کنیم یعنی خوانندۀ باید همیشه در صندوق خانۀ مامان پیوسد. زن و بچه اش هم در زندان، به عقد پاسدارها در بیایند! ... تو نمی خواهی دختر خوانندۀ به پدرش برسد؟! ...

صدای گریۀ آیدا از اتاق.

- پس بگو خوانندۀ مثل «زورو» روی اسبی سیاه سوار شود و از پشت بام زندان همسر و دخترش را نجات دهد!

صدای مامان آیدا با گفتن این جملات رو به دخترش با کمی خشم همراه شده بود. از اتاق آیدا صدای هق هق ضعیفی ادامه داشت.

آقای عزیزی از جایش برخاست. و با حالتی که گویی اصلا در این خانه

مهمان و غریبه نیست به طرف اتاق آیدا رفت کنار تختش نشست و دستش را گرفت، بعد زانویش را روی زمین گذاشت و شانه های آیدا را در بازوی راستش فشرد و گفت:

- تو چه جور دوست داری آیداجان؟

آیدا گویی به پدر خود نگاه می کند، لبخندی به او زد. گویی از این که مردی همچون پدر، با او چنین با محبت رفتار می کند، رضایتی عمیق یافته بود گفت:

- خوب می شد اگر یک اسپایدرمن به داستان می آمد! ... آنوقت بابام در صندوق خانۀ مامانش، لباسش را عوض می کرد و از پشت بام ها می پرید، کله پاسدارها را به دیوار می کوبید و ما را نجات می داد....

آقای عزیزی خندید. اما کمی بعد دست او را گرفت و به حال آمد و روی مبل نشستند. بعد آقای عزیزی ادامه داد:

- این که راه حل نشد آیدا جان! داستان ما یک داستان واقعی است. ناگهان از آرزوها نمی توان قهرمانی خلق کرد. قهرمانان خیالی، محصول آرزوهای ما هستند من اگر پدر تو بودم بارها آرزو می کردم که خدا به من بال هایی بدهد که تو و مادرت را نجات بدهم. وقتی نمی توانم، چنین صحنه یی را در خواب می بینم. مثلا...

آقای عزیزی همچنان که حرف می زد حس کرد در یک لحظه به اندازه یک کتاب حرف زده. کتابی که هر جایش را می خواندی گریه ات می گرفت. او حس کرد تقریبا پنجاه خواب را در یک لحظه به یاد آورده و همه اش را برای آیدا تعریف کرده.

مامان آیدا گفت: پس... وقتی نمی شود از آرزوها قهرمانی خلق کرد، بگذارید واقعیات تلخ کار خودشان را بکنند. آقا اصلا شما چرا می خواهید آن آقای نویسنده را سالم و صحیح، تا انتهای زندگی اش نگه دارید. آیا برای زنده ماندن آن نویسنده، و اندیشه جدیدی که می خواهد در کتابش مطرح کند، دیگران باید همسر و فرزندان شان را رها کنند؟ چرا برای آن که یک داستان جدید در زندگی نوشته شود، اینهمه آدم باید زجر بکشند؟ این همه سال، دوری را تحمل کنند، حسرت بکشند، شکنجه شوند؟ چرا؟! چرا!...

صدای خانم همسایه کم کم از خشم و بغض، به بیاناتی آمرانه تغییر حالت داد: «ما همان داستان قدیم را می خواهیم!... اغلب افسانه ها و داستان های گذشته با خوشبختی قهرمان پایان می یابد. اصلا همین امروز! به خواننده ۱ بگویند قهرمان

داستانش برود جلو زندان و خود را سرسپار کند و نشانی نویسنده را بدهد. آن نویسنده را اگر بگیرند، همه مشکلات حل می شود. هم مامان به فرزندش می رسد هم خواننده به همسرش، هم فرزند او به پدرش. هم آن برادر زجر کشیده اش از زندان آزاد می شود».

خانم همسایه به خشم آمده بود، خشمی که در نظر آقای عزیزی اگر چه ابداً مطلوب نبود، اما به اندیشگاه آقای عزیزی این اندیشه را انداخت که در او را یکبار نگاه کند، چرا که خونی که خشم، به آن چهره آورده، حتماً که او را زیباتر نموده است. درست در همین لحظه بود که یک تکه بلند از خاطرات انگار، مثل یک تکه پارچه بلند، یا یک قطعه نوار فیلم که از ریل آپارات بریده باشند، آقای عزیزی را دچار یک حالت عجیب قفل شدگی کرد. گویی که یک نوجوان عاشق در خیابانی، دختر مورد علاقه خود را به ناگهان می بیند که از روبرو پیش می آید ولی آن نوجوان به هیچوجه توان بلند کردن سر خویش را نمی یابد.

خانم همسایه همچنان می خروشید و مرتباً خشمگین تر می شد به نحوی که هر چه آید آستینش را می کشید و می گفت «مامان!» او توجهی نمی کرد و همچنان برافروخته به حرف هایش ادامه می داد:

- یک عمر زجر کشیدن، تاب جدایی آوردن، بعد زن و بچه را هم به زندان می کشید، بعد داستان را طوری پیش می برید که همسرش بیاید جلو او بایستد و بگوید من تو را نمی شناسم! این انصاف است؟ و همه این کارها را برای حفظ آن نویسنده انجام می دهید که می خواهد داستان نوی بنویسد. چرا همه چیز باید فدای آن نویسنده شود؟. بنظر من خواننده شما خیلی آدم عاقلی شده. او پس از عمری، خواسته یک تصمیم درست بگیرد. او باید از صندوق خانه بیرون بیاید و با پای

خودش به زندان برود و بگوید که من همسر و فرزندم را می‌خواهم. هرچه هم که بهایش هست می‌پردازم. او باید همین ...

در همین دم‌ها که آقای عزیزی از برافروخته شدن خانم همسایه ترسیده بود، آیدا از پشت سر مادرش با دست به آقای عزیزی نشانه می‌داد که سکوت کنید. بعد با چشم علاماتی می‌داد که «مبادا بیشتر به مامانم فشار روحی بیاورید. چرا که او ناگهان از شدت غم و غصه به جوش می‌آید. شما باید به او حق بدهید! آخر او پدرم را دوست داشته! شما که نیستید که ببینید وقتی که از او برایم حرف زده، چه حالتی دارد...».

آقای عزیزی سکوت کرده بود و به حرفهای مامان آیدا گوش می‌داد:

- مگر این که قهرمان شما همسرش را دوست نداشته باشد...

- نخیر! این که محرز است که او عاشق ...

ناگهان گویی زمین زیر پای خانم همسایه لرزید و او را از جا تکان داد.

- خب! این عشق گور به گور شده شایسته یک تصمیم نیست؟! آیا قهرمان

داستان شما نباید کاری بکنند که آنها در زندگیشان خوشبخت شوند؟

آقای عزیزی تحت تاثیر سخنان مامان آیدا - که البته در این نکته تردیدی هم

باید داشت که این تاثیر تماما ناشی از یک اندیشه و تعقل منطقی باشد - ابتدا به این

پرسش اندیشه نکرد که: «اگر چنین تصمیمی برای سرسپاری گرفته شود آنگاه

کجای داستان یک خائن حرف نوی خواهد داشت؟». او بدون درنگ و مثل یک

آدم آهنی کوک شده تکرار کرد:

- چرا چرا چرا چرا!... من هم دوست دارم همینگونه که شما می گوئید بشود.

من هم دوست دارم همه چیز با خوبی و سعادت پایان یابد. می دانید! اصلا عشق باید موضوع اصلی این کتاب بشود. این خیلی ابلهانه است که ما در داستانی نشان بدهیم که عشق به هیچ انگاشته می شود. من حتما باید درباره آن خوب اندیشه کنم. من خیلی زود سرسپار می شوم و به سادگی نتیجه می گیرم که قهرمان داستان باید از عشق خود چشم پوشی کند. چرا ما نویسنده ها هیچوقت تلاش نمی کنیم که برای حفظ عشق، برای برقرار ماندن آن، در عین مشکل بودن اینکار، خوب اندیشه کنیم و برای آن راه حلی پیدا کنیم تا بدون این که فرد از مبارزه اش برای برابری و عدالت و آزادی دست بکشد، بتواند عشق خویش را هم داشته باشد.

آقای عزیزی خودش هم نمی دانست که چگونه چنین کلمات و توجیهاتی نیاندیشیده به مغزش می رسد و کلمه می شود و از دهانش بیرون می آید؛ ولی حس می کرد که همپای نگاه های خوشایند مامان آیدا، خودش هم گرمای لذتی را حس می کند. لذتی ناشی از ایجاد یک رابطه محبت آمیز، که با پذیرفتن و عملی کردن خواستهای آن زن، دم به دم او را بیشتر در خود می کشید.

- می روم باز هم اندیشه می کنم. باز هم باید تلاش کنم. می دانید! ما همین که

در مقابل یک مشکل قرار می گیریم، بی درنگ دست هامان را بالا می بریم و یا بصورت کود کانه یی یک حس انقلابی گونه سطحی در خود به وجود می آوریم و ساده ترین راه را برای گریز از تلاش برای حفظ عشق، انتخاب می کنیم و به خود می گوئیم: «انقلابی باش و از عشق بگذر!... انقلابی باش و از آن خواسته دست بکش!» بعد بی درنگ در بیرون گود می نشینیم و به قلب خودمان، یا به قهرمان داستانمان می گوئیم: «بگذر!... بستگی هایت را قطع کن!... قید و بند هر عشق و

عاطفه‌یی را بگسل!» در حالی که شاید می‌شد آن قهرمان بدبخت را با چاره‌اندیشی و پیدا کردن راه حل‌های پیچیده‌تر، - که الان هیچ تصویری از آن در مغز خود پیدا نمی‌کنم - به گونه‌ای نجات بدهیم و به دنیا این پیام را ندهیم که عشق، انسان‌ها را اسیر و در بند و سرانجام خائن به آرمان‌هایش می‌کند.

آقای عزیزی بدون این که خودش به‌درستی بداند چه می‌گوید از خانم همسایه می‌پرسید: «می‌دانید چه دارم می‌گویم؟» و خانم همسایه هم با رضایتی مشابه پاسخ می‌داد، «دقیقا!»

اینچنین آقای عزیزی با گرمای لذتی که از آن دیدار پیدا کرده بود و در حالی که گویی از آن همه عتاب و خطاب خشم‌آلود گویی احساس لذتی نیز کرده، داشت راهروی خانۀ خانم همسایه را طی می‌کرد که در همان اثناء زنگ در خانه به صدا درآمد. آیدا به سوی در دوید.

آقای عزیزی به این اندیشه کرد که کاش پس از ترک خانۀ همسایه این زنگ به صدا در می‌آمد، ولی آیدا بسرعت برگشت و گفت:
- مامان!... با آقای عزیزی کار دارند!

مامان آیدا و آقای عزیزی با تعجب به همدیگر نگاه کردند. چه کسی می‌تواند از آمدن آقای عزیزی به خانۀ همسایه مطلع باشد؟
- من به هیچکس نگفته بودم که به این جا آمده‌ام..!!

با گفتن این جمله، آقای عزیزی بی‌درنگ به سمت در رفت و با یک خداحافظ بلند در راپشت سر خود بست. در بیرونه، خوانندۀ ۲، رو در روی آقای عزیزی ایستاده بود.

××× فرار ×××

- شما از اتاق خودتان بیرون آمدید؟! ... چه کسی به شما گفت من اینجا

هستم؟

- خواننده ۲ گفت! ... گوش کنید! ... الان موضوع مهم این است که خواننده

۱ فرار کرده! ...

- جدا؟! ... فرار؟! ... چگونه! ... کجا رفت؟

- من هم با او همدستی کردم!

- شما!

- بله! ... اما پشیمان شدم! ... اگر از آغاز می دانستم که چکار می خواهد بکند،

به او کمک نمی کردم!

- عجب! ... خواب نمی بینم؟ ... او چکار می خواهد بکند؟!

- او می خواهد شما را وادار کند که داستان را طبق خواست او به پایان برسانید!

- وادار کند؟!

- بله! گفت: «تهدیدش می کنم که اگر داستان را مطابق خواست من ننویسی،

بعنوان یک مجرم که افرادی را به خاطر خودش زندانی کرده معرفی ات می کنم.

می دانم که می ترسی اسرار خانهات فاش شود.»

.....

باقی راه را اصلاً آقای عزیزی نفهمید چگونه با شتاب پیمود. نرسیده به در خانه شک کرد که وارد شود یا نه. ایستاد.

- نکند بگیرندم!

- نه! به این زودی هیچ اتفاقی نمی افتد. من همین الان در خانه بودم.

آقای عزیزی در باغ را گشود و در حالی که به اطراف می نگریست به سمت خانه رفت. در همین حال برگشت و به خواننده ۲ که از پی او می آمد نگاهی کرد و اندیشید: «نکند خود او هم دارد مرا به تله می اندازد!». نکند سه تایی در خانه منتظرند مرا به دام بیندازند.»

اما چشمهای ساده خواننده ۲ همه شک او را زدود. چشمهایی که با لبخندی صمیمی، اعتمادی عمیق را ایجاد می کرد. آقای عزیزی سر تأسف جنباند و با نگاهش گفت: «می بینی! برای یک داستان نوشتن چه مشکلاتی برایم پیش می آید؟»

نگاه خواننده ۲ به او دلگرمی می داد و پیش می راندش.

بحثهای درون خانه

وقتی آقای عزیزی و خوانندهٔ یک به خانه رسیدند خوانندهٔ ۳ که خندان، با یک سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمده بود و داشت سینی را روی میز وسط هال می گذاشت گفت:

- افتضاح!... افتضاح از این بیشتر ممکن نیست... ها ها...هاها... یک خواننده فرار کرد! این می تواند در داستان شما هم بیاید! خودش یک داستان است!... اما خودمانیم آقای نویسنده! عجب کسانی را در این خانه نگاه داشته بودی...هاها... الان داستان به نقطهٔ هیجانی اش رسیده!

همه روی مبلهای هال نشستند. خوانندهٔ ۱، خوانندهٔ ۳ و نویسنده.

- راستی شما چگونه پی بردید که من در خانهٔ همسایه هستم؟

- از نامه‌هایی که پیدا می آورد!...

آقای عزیزی از این که همه چیز نزد همه برملا شده است کمی شرم‌رو شد. به ناگهان احساس ناامنی کرد. اگر خوانندهٔ ۲ به همه کس بگوید که در این خانه چه خبر است چه می شود؟ بعد به آرامی گفت:

- به نظر شما بهتر نیست این خانه را ترک کنیم آقایان؟

خوانندهٔ ۲ پاسخ داد:

- نه! خوانندهٔ ۱ اگر بخواهد چیزی را فاش کند، و اثبات کند که حرفهایش

درست بوده، به شاهد نیازمند است. و ما می توانیم انکار کنیم!

خوانندۀ ۳ با پوزخندی گفت: چرا افتضاح بار بیاوریم که پس از آن بخواهیم انکارش کنیم؟

ولی آقای عزیزی به حرف خوانندۀ ۳ توجهی نکرد. در عوض نگاه تقدیرآمیزی به خوانندۀ ۱ کرد و گفت:

- شما مثل این که خیلی عوض شده‌اید!... می‌توانید برایم تعریف کنید! بین شما و او چه گذشت.

خوانندۀ ۲ با لبخندی گفت:

- مثل این که خود شما مشوق او شده بودید؟ نه!؟

- من؟!... من مشوق فرار او شوم؟!...؟

- بله! خودش می‌گفت. می‌گفت: این عزیزی آدم درون‌سستی هست. یک

روز انقلابی می‌شود، یک روز آزادمنش و مسامحه‌گر. مثل این که اسیر

و سوسه‌های خواننده‌یی می‌شود که در اتاق سوم سکونت دارد!

خوانندۀ ۳ لبخندی زد و گفت: معلوم است، هر آدمی که بخواهد کمی

شریف بماند، یعنی نخواهد هرچه نفسش می‌گوید عین برّه پیروی کند، به همه چیز

متهم خواهد شد، از جمله به سوسه‌گری، به تحریک! به افساد! به از راه به در

کردن دیگران. حتی اگر حاکمیت یکی را بگیرد بکشد، می‌گویند تو او را به این

راه‌ها کشاندی! پس تو قاتل او هستی!

آقای عزیزی بدون این که به حرفهای خوانندۀ ۳ اعتنای چندانی بکند به سمت

خوانندۀ ۱ برگشت و گفت:

- می‌گفتید!..... دیگر چه می‌گفت؟

- می‌گفت: « او خودمهارى ندارد، يك روز گویی به هیچ چیز اعتقادى ندارد. آنچنان روباز، به تو میدان می‌دهد که هر طور می‌خواهی اندیشه کنی و خوش بگذرانی و بی‌خیال باشی، که گویی اصلاً هیچ موقع در زندگیش آرمانی نداشته! مدتی بعد می‌بینی دوباره کششهای انقلابی پیدا کرده.

نویسنده گفت: اینطور نیست!

خوانندهٔ ۳ گفت: اتفاقاً خیلی هم بیراه نگفته! وقتی آدم شترگاو پلنگ باشد

همین نتیجه‌اش می‌شود!

آقای عزیزی به یکباره، به اندیشه پدرش افتاد. او هم همین طور بود. روشن نبود شهری است، یا روستایی، روشن نبود، مکلاست یا مذهبی. به همه چیز باورمند بود و به هیچ چیز باور نداشت.

نویسنده همانطور که به این گزاره اندیشه می‌کرد و خاطرات پدرش به یادش می‌آمد نگاهش به خوانندهٔ ۲ افتاد که به او می‌خندید.

نویسنده اندیشه کرد: «آیا ممکن است که تا روز آخر، تا آخرین نفس، آن موقعی که پلک‌هایم را روی هم بگذارند و کفنم را روی رخسارم بکشند، با همین حال سپری کنم؟ در همین حالت بینایی... نه این و نه آنی،... و در عین آن همین وهمانی؟».

آیا همهٔ آدم‌ها همین گونه‌اند؟ یا نه، برخی مثل خوانندهٔ ۱ آنطرفی، و بعضی مانده خوانندهٔ ۳ به تمامی اینطرفی هستند؟

نگاه عزیزی به خوانندهٔ ۲ افتاد که او را می‌نگریست و گویی از چشمهای عزیزی افکارش را می‌خواند.

بدون این که به اندیشه فرورود، در یک آن، به این اندیشید که: «آیا چیز خوبی است که آدم یک‌روی باشد؟ مثل این خوانندهٔ ۳؛ یا این که خوب نیست! در آن صورت، آیا زندگی خیلی خالی از درونه نمی‌شود؟ مثل جادهٔ یکطرفه!... نه!... اصلاً خوب نیست. جاده، خوب است دوطرفه باشد. از روبرو هم ماشینهایی بیایند».

در همین بازهٔ اندیشه بود که ناگهان آقای عزیزی شنید که خوانندهٔ ۳ می‌گوید:

- خوانندهٔ ۱ را شما فراری دادید!

آقای عزیزی با این که می‌دانست منظور خوانندهٔ ۳ چیست با تعجب پرسید:
- من؟

- بله! مگر شما او را تشویق نکردید که داستانش را به سمت خواسته‌هایش
ببرد؟

خوانندهٔ ۲ افزود: این یکی را که راست می‌گوید جناب نویسنده! این را خود خوانندهٔ ۱ به من گفت. گفت از روزی که نویسنده به من جرأت داد که تصمیم بگیرم، به این اندیشه افتادم که تا کنون چرا تا این قدر به او وابسته مانده‌ام؟ چرا در داستان این قدر پاشلی کردم. چرا به قهرمان داستانم حق نمی‌دهم که به سمت زندگی و عشقش برود؟..... از همان روز به این اندیشه افتادم که یک روز از این زندان فرار کنم.

آقای عزیزی نگاهی به خوانندهٔ ۲ کرد و گفت:

- باز گفتید زندان!

خواننده ۲ گفت: زندان بود دیگر! مگر زندان به چه می گویند؟ هر جا که شما را نخواستہ نگه بدارند زندان است. شما مرا در این اتاق زندانی نکردی؟
خواننده ۳ نیز با لحن شوخی افزود:
- چندان دموکراتیک هم با ما رفتار نکرده اید! اینها اتهامات واقعی جنابعالی است آقای نویسنده!... هاها... هاها...

آقای عزیزی با ناراحتی گفت: شما هم حالا دارید با من تصفیه حساب می کنید؟ هر وقت که شما حرف می زنید، این خواننده ۱ هم شجاع می شود و به ضد من حرف می زند! مگر من چه کردم؟ عمری نوکری شما را کردم. به خاطر یک داستان! حالا چی کف دستم گذاشته اید؟
خواننده ۲ گفت: هیچ! یک خواننده فراری! یک خائن! که هر آن ممکن است آبروی شما را ببرد!

خواننده ۳ به خواننده ۲ گفت: شما خودت هم در خیانت، دست داری!
خواننده ۱ گفت: باشد! اما من که برگشتم! نخواستم که حرمت یک نویسنده شکسته شود.

خواننده ۳ گفت: نویسنده یی که خودش حرمت خودش را نگه نمی دارد، به چه درد می خورد؟ نویسنده یی که به حرف دوست واقعی خودش گوش نمی کند، و یکی باید دائما او را مواظبت کند که گمراه نشود، کسی که تمامی افکار مترقی خود را سرکوبی می کند و در صندوق می گذارد، تا در فراموشی بپوسند...
نویسنده یی که خیرخواه خود را خون دل می دهد...

خواننده ۲ در تمام مدتی که رگبار سخنان خواننده ۳ علیه نویسنده ادامه داشت سکوت کرده بود و شاید از بیم این که بار دیگر کسی از همکاری او برای

فرار خوانندۀ ۱ سخنی بگوید ساکت شده بود. اما به نویسنده اندیشه می کرد و به این که چگونه می تواند یک اقدام دیگر انجام دهد که همکاری اش با خوانندۀ ۱، از اندیشگاهها پاک شود.

آقای عزیزی که گویی به هیچ روی به حرفهای خوانندۀ ۳ گوش نداده بود، ناگهان چیزی را به خاطر آورد و به خوانندۀ ۲ گفت:

- راستی اگر می دانی او کجاست، با هم برویم بلکه راضی اش کنیم برگردد!!
- من در نیمه راه از او جدا شدم. اما او می خواست به خانۀ خودش برود. نگران این بود که همسرش در پی او به جایی رفته باشد...

خوانندۀ ۳ گفت: جایش که معلوم است! او بی شک به خانه اش برگشته! هیچ باکی هم از شما ندارد که دنبالش کنید! این شما هستید که باید از او بترسید! اوست که اکنون به خطر تبدیل شده! جای او را در داستان باید پیدا کنید، و مواظب باشید که با پای خودش به زندان نرود. خطر، به بار آوردن افتضاح در آن داستان است! نوشتن یک زندگی بر اساس یک عشق افتضاح که آخرش به خیانت می رسد! آن هم با اسم شما! نابود کردن یک طرح خوب در داستانی که تا کنون، همه زمینهای آن چیده شده تا حرف نو، حرف اصلی، و حرف تازه ای در زندگی بزند!

- به همین دلیل میگویم برویم او را راضی کنیم که برگردد.

- اگر برگشتنی بود که فرار نمی کرد.

= از کجا معلوم؟

خوانندۀ ۳ گفت: من او را از شما بهتر می شناسم جناب عزیزی!

- نخیر! من خودم او را بهتر می‌شناسم! من عمری با او سر کرده‌ام! او فقط اسیر عشق همسرش بود. به همین دلیل هم نمی‌توانست کاری کند داستانی که می‌نویسد به پایان خوش نرسد.

- می‌توانست! اگر می‌گذاشتید من با او گفتگو کنم، می‌توانست! ولی چقدر نزد شما زاری کردم که بگذارید من با او صحبت کنم؟ و شما نگذاشتید! آخر هم او را به اینجا کشانید! انگیزندۀ فرار او شما هستید! شما!... شما!...! می‌فهمید! این کلمات را خوانندۀ ۳ با حالتی گفت که آتش خشم نگاهش را خوانندۀ ۲ هم دید و احساس کرد که اگر حرفی بزند، آن آتش، خود او را هم فرا می‌گیرد. آقای عزیزی با شنیدن این کلمات خوانندۀ ۳ از کوره در رفت، و از آنجا که می‌دانست چگونه می‌تواند کلماتی بگوید که بیشتر خوانندۀ ۳ را بگذرد به آرامی، اما با لحنی عصبی گفت:

- شاید هم بد کاری نکرده باشم!

خوانندۀ ۳ خشمگین تر از پیش به فریاد آمد:

- ای آ... آ... قای نویسندۀ!... دیدید من درست می‌گویم که شما پیش برندۀ داستان ما به سوی خفت و خواری هستید! شما سنگ را بستید و سگ را رها کردید! شما من را زمانهای دراز عذاب دادید! مرا سرکوبی و تحریم کردید!
- من شما را آزاد گذاشتم که از این خانه بروید!

- بله! ولی وقتی که دیگر نمی‌توانستم بروم!

- چرا نمی‌توانستید؟

- چون شما را دوست داشتم!

- مزخرف نگویید! مرد مرد را دوست ندارد!؟

- بله!... بله!... من می خواستم شما را به اوج برسانم. شما را از این حالت بینابینی خارج کنم. از شما یک نویسنده بی همتا بسازم که یک پیام نو به زندگی می دهد! اما شما مرا بستید! تحریم کلام، تحریم گفتگو، و تحریم روابط انسانی را در مورد من اعمال کردید! همه نفرتان را و بی اعتنایی تان را نثار من کردید!

مردی که مردی را دوست دارد

.... خواننده ۲ با تعجب به آن دو می نگرست. با لحنی آرام و دهانی که نیمه باز بود گفت: چرا؟!...

خواننده ۳ به سمت او برگشت و گفت: چون من به راستینه ای پی بردم که نویسنده باید آن را به موضوع اصلی داستان تبدیل می کرد. اگر آن موقع حرفهای من را می پذیرفت، و به سراغ خواننده ۱، آن خواننده درون سست نمی رفت، و تشویقش نمی کرد که جرأت پیدا کند و داستان را طبق تمایلاتش بنویسد، آن بدبخت وابسته هم به اینجا نمی رسید.

عزیزی که سرش را پایین انداخته بود، از همه حرفهای خواننده ۳ فقط به یک عبارت او اندیشه می کرد. «من شما را دوست داشتم».

بعد با دیدن نگاه خشمگین خواننده ۳ به این اندیشه کرد که در خشم هم، می شود عشق وجود داشته باشد! سپس، روزهایی را به یاد آورد که بر خواننده ۳ سخت گرفته بود. با خود اندیشه کرد که براستی در حق او بد کرده است. اما نمی خواست از او عذرخواهی کند. با خود اندیشید:

«چرا داستانم پایان نمی‌گیرد. چون وجودم هنوز حرفی برای گفتن ندارد. گاه اینسو می‌رود گاه آنسو. مثل فروشنده‌یی هستم که خریدار به دکانش می‌آید و او برمی‌گردد که از کالاهای چیده شده در قفسه‌ها چیزی بردارد و به او بدهد، اما وقتی برمی‌گردد می‌بیند هیچ روی رف‌ها نیست. انبار هم خالیست. و بعد برمی‌گردد و به روی خریدار نگاه می‌کند، و می‌گوید: «ببخشید! نمی‌دانم چه شده!» و به این ترتیب، دیگر کمتر خریداری به مغازه‌اش سر می‌زند. بعد مدتها سعی می‌کند انبار و رف‌های دکانش را پر کند. ولی باز داستان تکرار می‌شود. چه کسی می‌دزدد؟ چه کسی زیرپایم را پیش خریداران خالی می‌کند؟ به راستی چرا هر از گاهی می‌بینم زیر پایم خالی است؟»

عزیزی در همین اندیشه بود که دوباره به یاد سخن خوانندۀ ۳ افتاد:

«من شما را دوست دارم!»

دمی در چشمان خوانندۀ ۳ که با خشم و خروش سخن می‌گفت نگریست. شعاع مهربانی از ژرفای چشمان خوانندۀ ۳ سوسو می‌زد. درست در همین دم، آقای عزیزی احساس کرد که یک زندانی است که برادرش را برای روبرو کردن با او به اتاق بازجو آورده‌اند و آن برادر با نگاههای مهربانش از عمق ظاهر بیگانه‌اش، به او پیام دوست داشتن می‌دهد. به همین دلیل به سوی خوانندۀ ۳ برگشت و گفت:

-واقعا تو مرا دوست داری؟

-چرا چیزی را که می‌دانی می‌پرسی؟

آقای عزیزی به این اندیشه کرد که واقعا چرا پرسشی را که پاسخش را

می‌داند می‌پرسد!

خوانندۀ ۳ گفت:

- به راستی این شما هستید که باید پاسخ بدهید که چرا همیشه از این دوست داشته شدن می‌گریزد!

در میانهٔ این گفتگو، خوانندۀ ۲ هم حالی داشت.

«گریز از نوعی دوست داشته شدن»؛ عبارتی بود که او را گیج می‌کرد. او در

همان دم به این اندیشه کرد که «هیچ کس اینقدر بی‌عقل نیست که از دوست داشته شدن بگریزد». اما بی‌درنگ پیش خود اقرار کرد که هیچ درکی از دوست داشته شدن توسط یک مرد ندارد، ولی تا عمق وجود از دوست داشته شدن توسط یک زن لذت می‌برد و استقبال می‌کند. او همچنین با خود اندیشه کرد که در عین حال، همین کشش را گونه‌ای گناه می‌داند؛ یا یک چیز زشت و پنهان کردنی. و همهٔ چرایی فرورفتن او در خویش، همین است. همچنین یک اندیشه دیگر هم به اندیشگاه خوانندۀ ۲ آمد: «اگر این گناه است، چرا خدا چنین کششی را در ما کاشته است؟»

با اینحال خوانندۀ ۲ در درونش به این اعتراف داشت که هیچ وقت دوست

ندارد آرزو کند که «کاش خدا چنین کششی را در انسان نمی‌کاشت.»

چه کسی زیباتر است؟

در میانه همین اندیشه‌ها که در اندیشه‌گاه خواننده ۲ می‌گذشت، او گویی از آن جمع بیرون رفته بود، و خود را در سلولی می‌دید؛ در یک راهروی زندان، که صدای بلندگو در راهرو نام او را برای رفتن به ملاقات تکرار می‌کند. بنابراین برگشت و سریعاً کتتش را پوشید و سر و وضع خود را مرتب کرد و منتظر ماند که برای ملاقات برود. در راهرو یک زندانی از او پرسید: چه کسی به ملاقاتتان آمده؟ به دروغ گفت: «نمی‌دانم. شاید یکی از برادرانم. یا مادرم». اما خوب می‌دانست که شراره است. و در همان حال در پوست خود نمی‌گنجید از این که به این اندیشه کند که برای اولین بار در زندگی‌اش، یک زن، او را دوست دارد. به همین دلیل آن دردی که چندین روز او را رنج می‌داد، در زانوی چپش، اصلاً احساس نمی‌شد. و طوری راه می‌رفت که انگار خیلی حالش خوب است. در همین دم‌ها خود را آماده کرد که یک بار دیگر از شراره پوزش بخواهد که آن روز باعث ناراحتی و پرت شدن او از بالکن شده. برای این پوزش دائماً تمرین می‌کرد:

«می‌دانی شراره جان! من آنقدر کمبود محبت داشتم، آنقدر حسرت دوست داشته شدن کشیده بودم، که وقتی تو آن عبارت را به من گفتی، احساس کردم خیلی بیش از این باید با تو صمیمی باشم، و آن نقشه را پیش تو فاش کردم. اما الان صادقانه به تو می‌گویم، که تا آن دم، تو را دوست نداشتم. الان هم ندارم، اما

می خواهم به تو بگویم که حاضرم به خاطر سپاس از تو، که مرا دوست داری، اگر از این زندان آزاد شوم یا نشوم، همیشه با تو زندگی کنم. بالاخره سهم من از جهان و زندگی همین بوده. قسمت من همین بوده که اگر به کسی که دوستش دارم نرسیدم، همین قدر خوشبخت باشم که یک زن مرا دوست داشته باشد. با این وجود، باز هم به تو قول نمی‌دهم که یک روز عوض نشوم. ممکن است یک روز اگر کسی مرا از این سلول آزاد کند، به جای آن که به سوی تو بیایم، به سوی کسی دیگر بروم. کسی دیگر که یک زن نیست. بلکه یک مرد است. یک مرد که اصلاً به او احساس عاطفی ندارم. اما نمی‌دانم ناگهان چرا تو و همهٔ زندگی با تو و عشق تو، پیش چشمم کوچک می‌شود، بی‌معنی می‌شود. و من یک ارزش و فضیلت در این می‌بینم که بجای تو، آن مرد را انتخاب کنم که دارد برای زندگی یک چیز تازه می‌آورد.»

خوانندهٔ ۲ در این دم‌ها به نویسنده نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چرا او را خیلی زیباتر از پیش می‌بیند. برآستی نویسنده در نظر او خیلی عزیز و زیبا می‌آمد. بیش از زیبابودن، او خیلی محترم به نظر می‌رسید. محترم! از آن نوع احترام‌هایی که چهرهٔ یک اندیشمند و انقلابی در هر کس برمی‌انگیزد؛ احترامی که هر کس به چهره‌های بزرگ تاریخ می‌گذارد.

خوانندهٔ ۲ با خود اندیشید: «واقعا این آقای عزیزی، دارد کاری برای تاریخ می‌کند. من تازه دارم متوجه می‌شوم. او سررشتهٔ این خانه را در دست دارد. این همه مزاحمت برای خود خریده، هر آن ممکن است توسط پلیس دستگیر شود. به او هزار اتهام خواهند زد. ممکن است او را دیوانه بخوانند. یک دیوانه، که جنون وادارش کرده آدمها را در خانهٔ خود گرفتار کند. ممکن است به خاطر ترک خانه

و زندگی خویش،... اصلاً آیا او خانه و زندگی دارد؟... یعنی او تارک دنیاست؟ ریاضت کش است؟ اگر اینطور است پس چرا ارتباط خود را با همسایه‌اش که زنی است بی شوهر نگه داشته است... هر چه هست، دوست داشتنی است».

بعد خوانندۀ ۲ به یاد آورد آن لحظه‌هایی را که از این که از دوستان مبارزش به خاطر دیدن مامان، چند روزی دور مانده احساس بطالت و بی‌عاری می‌کرد. احساس سرگرم شدن به خوشی‌های بی‌ارزش زندگی؛ و با این که مامان اصرار می‌کرد که دو روز دیگر هم بماند و بعد برود، اما او دیگر نمی‌توانست آن احساس را تاب آورد و با اشک با مامان وداع می‌کرد و به سوی دوستانش می‌رفت، تا به کارهای عادی یک زندگی دانشجویی ساده با اندی فعالیت‌های سیاسی مشغول شود. جایی که آن احساس گناه را دیگر نداشت. اگر چه خود آن نفس کشیدن در دم‌های زندگی، یک احساس گناه بزرگتر به سراغش می‌آورد. این که «چرا مثل دوستش فریدون، حاضر نشد زندگی نهانی را بگزیند و به مبارزۀ چریکی بپیوندد. اما خودش هم نمی‌دانست چرا از آن احساس گناه زیاد به رنج نمی‌افتد. شاید به این دلیل که چریک شدن، کار هر کسی نیست، و در یک جامعۀ چهل میلیونی، شمار چریک‌ها به چهل نفر هم نمی‌رسد. بنابراین می‌توان با یک قضاوت ناجوانمردانه، جایگاه چریک‌ها را به قدری بالاتر از انسانیت روز دانست تا توجیه زندگی کردن در میان تمایلات و خوشیها و بی‌مسئولیتها فراهم شود.»

حالا دیگر به سالن ملاقات رسیده بودند. خوانندۀ ۲ در آنسوی غرفه‌های

شیشه‌یی به دنبال شراره و شکلیلاخانم می‌گشت. اما خودش هم ندانست که چرا ناگهان احساس ننگ و شرمی بزرگ به او دست داد و بسرعت برگشت، به سمت

سلول خود دوید، پاسداران به دنبالش دویدند تا او را به سالن ملاقات برگردانند اما او با شتاب خود را به داخل سلولش انداخت و فریاد کشید:
- من گناهکارم. من گناهکارم. باور کنید! من باید همیشه در این سلول بمانم!

شکستن قهر خواننده ۲

عزیزی و خواننده ۳ با شگفتی به جلو دریچه اتاق خواننده ۲ آمده بودند.
نویسنده گفت:

- چرا دوباره رفتید داخل اتاقان؟ شما الان آزاد هستید. در را باز کنید! دیگر دوران آن به زور نگه داشتن‌ها تمام شده. درها باز شده. پتۀ کار ما و این اتاق، روی آب افتاده. فردا دست به کار می‌شوم و همه درهای دریچه‌دار را عوض می‌کنم! بیاید بیرون خواهش می‌کنم!

خواننده ۳ به زور در را باز کرد و دست خواننده ۲ را که پیاپی داد می‌کشید و می‌گفت «من گناهکارم. من پستم. من وابسته‌ام. من از قدیم همینطور بودم. من...» گرفت و با احترام او را به سمت هال خانه برد و روی مبل نشانند.
عزیزی همچنان داشت جملاتش را تکرار می‌کرد و از تصمیمش برای کندن درهای اتاقها، و حتی برداشتن دیوارها صحبت می‌کرد و ابا توجهی به این نداشت که کسی سخنانش را گوش می‌کند یا نه!
در همین دم خواننده ۳ که با مهربانی و گرمی ویژه‌ای به خواننده ۲ نگاه می‌کرد می‌گفت:

- چرا لحظه انقلابی بودن خود را نادیده می گیری؟ چرا عمد داری که آن لحظه درخشان را انکار کنی. مگر تو نبودى که با آن خواننده خائن رفتی، اما از او جدا شدی و برگشتی. کی به تو گفت برگردی؟ چرا این عمل درخشان خودت را نمی بینی؟ چرا بر گوهر راستین وجودت خاک می پاشی؟
خواننده ۲ باز می خواست یکی دوبار دیگر تکرار کند که «من گناهکارم.» و حتی یک بار بصورت خفیف آن را تا نیمه گفت. اما خواننده ۳ با کمی عصبانیت و جدیتی قابل احترام، گفت:

- نکن! به خدا سوگند جرم است! پوشاندن واقعیت خود جرم است! مگر تو نبودى که برگشتی؟ تو که می توانستی بروی. برایت همه چیز فراهم بود. هیچ کس هم نمی توانست تو را محکوم کند. تازه تو می توانستی از نویسنده بستانکار هم باشی که اسرار خانه اش را آشکار نمی کنی. کی می توانست تو را محکوم کند که به سمت خانه و خانواده ات رفته ای؟ تازه، جامعه تو را تحسین هم می کرد که در پاسخ زنی که تو را دوست داشته، در عین این که دوستش نداشته ای، نه نگفته بی. واقعا به این اندیشه کن! که چرا برگشتی؟ البته می دانم که می دانی. این همان گوهر انسانی تو است دیگر. نباید انکارش کنی. می دانی انکار راستینه یعنی چه؟
یعنی کفر. مگر معنی کفر چیست؟ همین است دیگر! روی چیزی که می بینی هست، خاک می پاشی که آن را نبینی! و این ناسپاسی است. تو هر چه بودی، هر کسی را دوست داشتی، هر اشتباهی کردی، از چریک شدن گریختی، عملیاتی را سوزاندی، باشد، ولی بالاخره، الان کجا هستی. اینجا، در این خانه هستی. در خانه نویسنده هستی. این کم چیزی نیست! توی این دنیا که همه خواننده اند، و حتی خواننده هم نیستند، و خیلی ها سال های آزرگار یک صفحه چیز نمی خوانند، چه

برسد به این که نویسنده شوند، تو در این دنیای درهم برهم، در این عصر افولها و غروبها، یک شانس پیدا کرده‌ای که در خانه یک نویسنده هستی. این همه چیز است! اشتباه می‌کنی که خود را ضعیف و آلوده می‌بینی. دریافتت از قوی بودن و پاک بودن اشتباه است. هیچ کس معنی پاکی را نمی‌داند. هیچ کس بطور مطلق نتوانسته هواهای خود را از سر به در کند. حتی این نویسنده! مهم اصلا این نیست که کسی بتواند هواهای خود را از سر به در کند. هر کس این ادعا را کرد بدان که یک پدرسوخته ریاکار هفت خط بیشتر نیست. مهم این است که کسی به چنین نویسنده‌ای نزدیک بشود. در کنار او باشد. با او باشد. تلاش کند برای او کاری بکند.»

خواننده ۲ به عزیزی نگاه کرد که به آشپزخانه رفته بود تا یک قوری چایی دم کند و آنجا به مغزش رسیده بود که چیزی برای خوردن بپزد. بنابراین چند پیاز و گوجه فرنگی برداشته و پوست می‌کند تا کمی سرخ کند و با آن املت درست کند. چشمان نویسنده در آن حال پر اشک بود و با آستینش چشمانش را پاک می‌کرد. خواننده ۲ به این اندیشه کرد: «چقدر این خواننده ۳ برای نویسنده عزت و احترام می‌شناسد؟! می‌بینی! هر وقت از او اسم می‌برد صدایش با عشق آمیخته می‌شود. پس راست می‌گوید که نویسنده را دوست دارد. اما چرا و چگونه این مرد کسی را دوست دارد که او را زندانی کرده؟ هه! هه!... و نه تنها از خانه او نرفته، بلکه با زور هم خودش را در این خانه نگه داشته. چرا من مثل او نشدم؟! من و آن خواننده ۱، آنقدر بد بودیم که نویسنده مواظب بود کلیدی به دستمان نیفتد. و با

این حال آن خواننده ۱ نابکار نمی دانم از کجا کلیدی مشابه پیدا کرد و مرا هم با خودش برد.

وقتی خواننده ۲ به این اندیشه رسید، به خودش گفت:

« پدر سوخته! روزی که بفهمند که همه فتنه زیر سر خودت بوده چکار خواهی کرد؟ اگر تو نبودی، اصلاً خواننده ۱ فرار نمی کرد. اولین بار کلمه فرار و اندیشه فرار در مغز تو بود. و وقتی او در اتاقش را با کلید دزدیده شده باز کرد، تو چقدر خوشحال شدی؟ بعد وقتی هنوز در حال بودیم، مگر خواننده ۱ دچار شک نشد؟ چه کسی او را تشویق کرد که «بابا! حالا که یک تصمیم گرفته‌ای، چرا تا آخرش نمی روی؟». بعد هم باز خودت بودی که بی‌درنگ گفتی، مگر ما آدم نیستیم؟ مگر ما اینقدر حق نداریم که بتوانیم دنبال زندگی خود برویم؟ و وقتی خواننده ۱ گفت: «این کار ما یک افتضاح بزرگ خواهد بود! بهتر نیست که نقشه‌ی بریزیم و عزیزی را وقتی که آمد در اتاقی اسیر کنیم و با رضایت خود او از خانه برویم. نه به این شکل زشت!؟» تو چه گفتی؟ مگر نگفتی که: «بابا! شما چقدر برای یک کار حساب و کتاب می کنید؟ مگر می خواهیم چکار کنیم؟ ما می خواهیم زندگی عادی خود را دنبال کنیم. این، آن نویسنده است که مجرم است! تازه دنیا به اینقدر وسواس و عذاب وجدان نمی‌ارزد. حالا برویم ببینیم چه می‌شود! دست و پایمان را که نبسته‌اند، می‌توانیم بعداً برگردیم! خدا هم برای دنیایش اینقدر که تو برای یک تصمیم وسواسی می‌شوی، حساب و کتاب نکرده. یک دفعه زده و دنیا را درست کرده، خودش هم نمی‌داند که آخرش می‌خواهد به کجا ببردش!«.

خواننده ۲ همه این اندیشه‌ها را در یک چشم به هم زدن از مغزش می‌گذراند. افکاری که نتیجه‌اش این بود که می‌گفت: «دیدی که چقدر پست هستی؟ می‌بینی

براستی بین تو و خوانندۀ ۳ چقدر تفاوت هست؟ بین تو و او که می‌تواند یک مرد را دوست داشته باشد و به ماندن در خانۀ او افتخار هم بکند. نه!... تو کجا و خوانندۀ ۳ کجا؟... او هی الکی من را تشویق می‌کند: "تو هم مثل مایی! تو هم انقلابی هستی!..." من کجا به گرد پای او می‌رسم؟ من اصلا جنسم با او فرق دارد.»

خوانندۀ ۱ بعد با خود می‌گفت: «ولی خب!... حالا اینها آدمهای خوبی هستند که تو را بخشیده‌اند، تشویقت هم می‌کنند که یک قدم کوچک برداشته‌ای. خب باید از آنها تشکر کنی. ولی بیشتر از آن را باور نکن. همینقدر هستی که اینجا هستی. ولی جلوتر نرو! تو ادای انقلابی می‌توانی در آوری! ولی یک انقلابی واقعی نیستی! و نمی‌شوی!...»

خوانندۀ ۲ در حالی این حرفها را می‌زد که از پیش چشمش یک تصویر عبور می‌کرد: شراره! پشت شیشه‌های اتاق ملاقات! آمده می‌گوید:

«هی!... هوشنگ! ما به زندان گفتیم که تو اصلا گناهی نکرده‌ای! همین روزها به تو آزادی هم ممکن است بدهند. داستان اعدام و این چیزها مطرح نیست!»

و شکيلاخانم می‌گوید: «هوشنگ خان! فقط تو را به خدا کار عجیبی نکنین! مثلا فرار و از این چیزها..... ما امروز میریم تهران، باز هم سعی می‌کنیم کارهایی بکنیم که شما بیای بیرون! قول میدین که به حرف من گوش بدین؟ عمو جون منتظر تونه!»

اینها فقط خیالاتی بود که جلو چشم خوانندۀ ۲ آمد. چون بوی املت، ناگهان همه آن خیالات را شست و او هم لقمه‌ای برداشت و روی گوجه‌های داغ و چرب

آمیخته به تخم مرغ، کمی فلفل ریخت و یک برگ پیاز هم گذاشت روی آن و لقمه را در دهان گذاشت. سپس به این اندیشه کرد که: «بابا، همین نان و املت سفره انقلابی‌ها، مثل این که خیلی گواراتر از چلوگوشت و فسنجان خانهٔ عموجان است.»

××× روزهای چاره‌اندیشی ×××

روزهای بسیاری گذشت. روزهایی که برای خوانندهٔ ۲ در بی‌اندیشه‌ی کامل گذشت. اما خوانندهٔ ۳ و نویسنده اغلب با هم بگومگو و کشاکش گفتاری می‌کردند. اوضاع خانهٔ نویسنده دگرگون شده بود. آقای عزیزی اعلام کرده بود که دیگر از این به بعد، هیچ کس در اتاقش را نبندد. قفل‌ها از درها برداشته شده و دریچه‌هایی که اتاق را به سلولی تبدیل می‌کرد، کنده شده، و درها بصورت درهای اتاق معمولی درآمده بودند.

عزیزی گفته بود «دیگر از این به بعد کسی به زور در این خانه نگه داشته نشده. آن که سرکشی کرده، مهارش از دست ما خارج شده است. بنابراین هر کس که می‌خواهد بماند، و تا آخر بماند، در این خانه بماند! و هر کس که می‌خواهد برود، از همین امروز برود، که فردا دیگر دیر است و به هیچوجه یک رسوایی دیگر نیاز نداریم. همین افتضاحی که برای ما رخ داده کافست و تمامی تلاشمان را باید بکنیم که جلو بدتر شدن این افتضاح را بگیریم و اگر بتوانیم از رو شدن آن جلوگیری کنیم.»

البته گهگاه بین عزیزی و خوانندۀ ۳ بگومگو پیش می‌آمد که: چه کسی مقصر است؟ خوانندۀ ۳ عزیزی را متهم می‌کرد که کار از آن روزی خراب شده است که اندیشه شجاع کردن قهرمان داستان خوانندۀ ۱ به اندیشگاه عزیزی رسیده است.

کار خوانندۀ ۲ هم این شده بود که روزها از خانه بیرون برود و دنبال خوانندۀ ۱ بگردد؛ همه ردهای او را دنبال کند، بلکه او را پیدا کند.

خوانندۀ ۲ برای دیدن خوانندۀ ۱ و راضی کردن او به دیدار با عزیزی، به نشانی که عزیزی بارها نامه‌های خوانندۀ ۱ را فرستاده بود رفت. ولی هیچ کس در خانه را برای خوانندۀ ۲ باز نکرد. همسایه‌ها گفتند که یک روز عصر، دیده‌اند که پلیس به این خانه حمله کرد. اما هیچ کس نمی‌دانست که آیا توانستند کسی را دستگیر کرده، ببرند یا نه! و از آن پس دیگر کسی بجز یک مادر که اغلب از خانه بیرون نمی‌آید در این خانه نیست.

خوانندۀ ۲ چند بار هم زنگ در را به صدا درآورد، اما پاسخی نشنید، و پس از آن نیز با اعتراض همسایه روبرو شده بود که: «ممکن است پیرزن خواب باشد!» «درست نیست که با زنگ زدن‌های پی‌پی او را به زور از خواب بیدار کنید!».

پس از آن، خوانندۀ ۲ چند بار هم به سفارش عزیزی، در تمام مدت روز سر کوچه ایستاد تا مگر مادری از آن خانه بیرون بیاید و او بتواند پرسد که آیا از فرزندش خبر دارد؟ اما گویی مادر، که یک پیرزن تنهاست، اصلاً نیازی به بیرون آمدن از خانه احساس نمی‌کرد. بنابراین خوانندۀ ۲ دست از پا درازتر به خانۀ عزیزی برگشت و وقتی عزیزی باردیگر خواست او را به در خانۀ خوانندۀ ۱ بفرستد او اظهار ترس و بی‌علاقگی کرد. عزیزی از او پرسید:

- نکنند باز به لُپَر خوردن افتاده‌اید؟ شما چرا اینقدر بی‌تبادل هستید؟ مگر شما بعد از آن فرار مشترک، به خانۀ من برنگشتید که جلو افتضاح را بگیرید؟
- بله! ولی راستش! برای من خوب نیست که مدت درازی سر کوچه بایستم!
- چرا؟!!

- حتما باید توضیح بدهم؟
- نه!... ولی اگر دوست داری بگو که چرا نمی‌توانی یک روز سر کوچه بایستی تا سرانجام آن مادر بیرون بیاید؟
آن وقت بود که خوانندۀ ۲ با لبخندی که کمی شرمگینانه و کمی لوده و بی‌شرمانه بود گفت:

- می‌دانید! آن روز که سر کوچه منتظر بیرون آمدن مادر شدم، در خاطراتی غرق شدم که خیلی دوست داشتم در آن غرق شوم! و احساس خوشی بسیار شیرینی کردم. اگرچه در همان حال چشمانم پراشک و گونه‌هایم خیس شد. آخر، ظهر که شد پیاده‌روها شلوغ شد، مثل این که مدارس تعطیل شدند و پسران و دختران در پیاده‌روها زیاد شدند، کیفهایشان را زیر بغل زده و گفتگوکنان می‌رفتند.

- و آن وقت لابد شما، مرد گنده، مثل بچه‌ی منتظر ماندید که دختری که دوستش دارید از راه بیاید و شما او را ببینید؟!
- دقیقا!!!

- و از این احساس پای شما سست شد و به این اندیشه کردید که چرا آن روز شما هم با خوانندۀ ۱ نرفتید و چرا از نیمه‌راه به خانۀ من برگشته‌اید؟!!

- نه!.... نخست اندیشه کردم خوانندۀ ۱ حق داشت که آن کار را کرد. بعد اندیشهم به اینجا رسید که شاید بهتر بود که من هم دیگر بر نمی گشتم!

بعد از این بی میلی که خوانندۀ ۲ برای رفتن سر آن کوچه خطرناک نشان داد، عزیزی با خود گفت: دیگر چه اصراری بکنم؟ بیچاره خودش نقطه ضعف خود را با راستی و به شکل پوست کنده می گوید که «بابا من را آنجا نفرست!». پس درست نیست که من او را به سمت خرابتر شدن برانم. به این ترتیب، عزیزی داشت به این نتیجه می رسید که همه چیز را به حال خود بگذارد تا هر چه پیش آمد بیاید.

اما خوانندۀ ۳ بصورتی جدی، هر روز در اتاق خود می نشست و اندیشه می کرد. هر وقت که از اتاقش بیرون می آمد، خیلی جدی و عبوس، نهارش را می خورد. کار نظافت خانه را با دقت انجام می داد، و باز به اتاقش بر می گشت و مشغول نوشتن چیزهایی می شد. در یکی از روزها، او سر صحبت با خوانندۀ ۲ را باز کرد.

گفتگوی خوانندۀ ۳ با خوانندۀ ۲

- من به رفتار شما انتقاد دارم! اگر برگشته اید که کمکی به نویسندۀ بکنید، پس چرا جدی نیستید؟! شما طوری زندگی می کنید که گویی هیچ مسئولیتی ندارید؟
- چه کار باید بکنم؟

- اگر هنوز هم نمی‌دانید، پس چرا برگشتید؟ بروید دنبال زندگیتان! اگر شما هم از همان آدمهایی هستید که نبودشان بهتر از بودن است، پس چرا در این خانه مانده‌اید؟

خوانندهٔ ۲ با خود اندیشید که این سخن بسیار درستی است. خوانندهٔ ۳ ادامه داد:

- باید نگران بود! این نویسنده اولین نویسنده‌یی است که می‌تواند از یک پیام نو در جهان ما حرف بزند. پیامی که به او رسیده، یک پیام نو است! اما شما او را یاری نمی‌کنید که این کار را بکند!

- فقط یاری نمی‌کنم؟ یا بازدارنده هم هستم؟

- شاید بازدار هم هستید! ولی خوب است شرم کنید از این که حتی این اعتراف را به زبان بیاورید!

- شما گاه آدم را به خودش امیدوار می‌کنید، اما گاه با این سخنانتان، من را تا مرز ناتوانی، پیش می‌برید!

- باشد! این اشکال رفتار من!... اما شما چرا جایگاهی را برای خود مشروع می‌دانید که کس دیگری شما را امیدوار کند و یا ناامید کند؟ مگر خودتان اراده‌یی ندارید؟

در این دم‌ها خوانندهٔ ۲ به شدت احساس کلافگی از دست خود کرد. و سرش را به نشانهٔ شرم و پشیمانی به زیر انداخته و تکان داد.

خوانندهٔ ۳ متوجه شد که این حرفها ممکن است تندروانه باشد و خوانندهٔ ۲ را با توجه به منش لرزاننش پس براند. او به این نکته اندیشه کرد که «دیدی! همین که به او گفتم شما چرا دنبال کارت‌تان نمی‌روید؟ او یک قدم جلوتر گذاشت و گفت ما

مانع نویسنده هم هستیم! اصلا این گونه شخصیتها منتظرند که کسی به آنها میدان بدهد تا خود را ضعیف قلمداد کنند. بنابراین من هم گویی دارم همان اشتباه نویسنده را می‌کنم. نویسنده خوانندۀ ۱ را شجاع کرد که بگذارد فرار کند. حالا هم شاید این یکی، از سرزنش‌های من بهانه بگیرد و از این خانه برود. بعد از این اندیشهها بود که خوانندۀ ۳ گویۀ نرمتری به سخنانش داد:

- آقای عزیز! همین که شما نرفته‌اید، نشان دهنده گوه‌ر انسانی شماست. بیاید با هم به این نویسنده کمک کنیم. این نویسنده تا به حال، خودش هم بطور جدی از آنچه می‌تواند در کتابش به تاریخ بی‌خبر و غافل بود. حالا یک دشمن هم پیدا کرده! همان خوانندۀ فراری! کسی که می‌تواند کار او را خراب کند. شما کسی بوده‌اید که به آن فرد کمک کرده‌اید که به یک دشمن خطرناک برای نویسنده تبدیل شود. اما بجای آن که برای جبران خطایان، تلاشی بکنید، همچنان ناجدی، همانگونه که پیش از آن بودید، با این موضوع روبرو می‌شوید! باید کاری کرد برادر من! باید نگران بود!»

خوانندۀ ۲ گفت: چه کاری می‌توان کرد؟

- براستی می‌خواهید کمک کنید؟

- بله!

- قول می‌دهید؟

- بله! باور کنید که می‌خواهم کاری کنم که بودنم از نبودن بهتر باشد. البته

کمی ترس دارم که شاید نتوانم تا پایان ...

- همین کار نادرست است! شما اندیشه می‌کنید که باید مثل یک خودرو از

آغاز، برای همه راهی که می‌خواهید بپیمایید، جایگاه سوخت خود را پر کنید،

سپس راه بیفتید. آدم که خودرو نیست! قوانین آدم فرق می‌کند! من یک راه آسان به شما نشان می‌دهم. شما خود را به کسی بسپارید که می‌داند آرمان نیکی دارد. اگر به او اطمینان کردید، با او همراه شوید! اینگونه، شما بناگاه از هزاران هزار انسان، یک گام جلو می‌افتید! چون آنها خود را پشت همین تصور که سوختشان کافی نیست، نگه داشته‌اند. اما شما به راه افتاده‌اید! چون در سوخت، با یکی دیگر که از شما سوخت بیشتری دارد شریک شده‌اید. تازه، وقتی راه افتادید، می‌بینید که اگر کم آوردید، توی راه هم کسانی می‌توانند قدری سوخت، به شما بدهند. حتی اگر نشد و تمام کردید، می‌توانید خودرو خود را هل بدهید و کمی از راه با هل دادن هم که شده بپیمايید. اصلاً یک قسمت از راه ممکن است، یا حتمی است که سرازیر باشد و خودرو شما در سرازیری، خودش برود، تازه شاید به یک ایستگاه تازه سوخت برسید.

خوانندۀ ۲ از این مثال ساده و همه‌فهم خنده‌اش گرفت. البته علت اصلی خنده‌اش این بود که خوشحال شده بود که یک راهنمود ساده برای راه افتادن پیدا کرده؛ و احساس می‌کرد کار جهان و زندگی و مبارزه در نظرش آسان شده. او در همان دم احساس کرد که از خیلی چیزها نمی‌ترسد. حتی از مرگ! «مگر مرگ چیست؟ خب آدم که یکبار می‌خواهد بمیرد، چرا باید از مرگ فرار کند؟». این بود که به سخن آمد و گفت:

- تا کی به خاطر هراس از مرگ، در خواری و هول زندگی کنیم؟. یک بار از مرگ می‌گذریم!... می‌پذیریمش!... بعد تمام عمر، شاد و خندان کارمان را می‌کنیم!

خوانندۀ ۳ گفت: البته ما بحث مرگ نمی‌کردیم!

- من هم نمی گویم که برای مرگ باید آماده شد!... منظورم این است که مرگ، دیگر بالاترین چیز است که در دنیا می تواند آدم را بترساند! خواننده ۳ گفت: نه! بالاترین چیز نیست! از مرگ چیزهای بدتر، بسیار وجود دارد که آدم حاضر می شود صدمه بار بمیرد ولی به آن چیزها دچار نشود.

- مثلاً چه؟

- مثلاً ننگ!

- غیر از ننگ چیز دیگری هم هست؟

- خود این ننگ، انواع گوناگون دارد که سخت ترین آنها ننگ خیانت است.

- آره... همان چیزی که من نخواستم آن را بپذیرم! آن روز که خواننده ۱

گفت بیا برویم خانه این نویسنده را لو بدهیم، احساس کردم که دور و برم را یک هوای کثیف گرفت.

- بوی بدی می داد نه؟

- بله!

- نفرت از آن بو را در خود بیشتر کن!

- باشد!

مهمانی گرم نویسنده

صدای عزیزی از حیاط به گوش رسید.

- عجب هوای خوبیست!. دوستان بیاید امروز توی حیاط غذا بخوریم.

صندلی ها و میز آشپزخانه را بیاورید! اینجا ناهار بخوریم.

خوانندهٔ ۲ برخاست و از حال بیرون رفت و نویسنده را دید که دارد از پله‌های درگاهی خانه بالا می‌آید. درحالی که در دستش چند پاکت بزرگ با نقش و نشان یک رستوران دیده می‌شود. جلوتر رفت که پاکتها را از دست نویسنده بگیرد. بوی پیتزای داغ از داخل جعبه‌ها به مشامش رسید. نویسنده به تنهایی شش پاکت پیتزا را از رستوران تا اینجا آورده بود. برای هر کدام دو پیتزا!

- نوشابه‌ها در ماشین است. نوشابهٔ قوطی! میشود آنها را بیاورید؟

خوانندهٔ ۲ جلو دوید و سعی کرد سه تا از پاکتها را از روی دست نویسنده بردارد. نویسنده نیز خم شد تا پاکتها را روی زمین بگذارد. این باعث شد گونه‌های آنها به هم ساییده شود. در یک دم، غمشادی عجیبی خوانندهٔ ۲ را در بر گرفت. به گونه‌ای که ناگهان دستانش را باز کرده و نویسنده را در آغوش فشرد و شروع به بوسیدن او کرد. عزیز می‌توجه شد که گونه‌هایش از اشکهای خوانندهٔ ۲ خیس می‌شود:

پاکتها دارند می‌افتند!... بگذارید بگذارمشان زمین!... تا ببینم چه خبر شده! سپس پاکتها را روی دیوارک سیمانی کنار پله‌ها گذاشت، خوانندهٔ ۲ را تنگ به آغوش خود کشید. درحالی که می‌گفت:

- چطوری آقا جان! بیا!... بیا بگذار ببوسمت! تو از جنس خود مایی!

خوانندهٔ ۲ احساس کرد می‌خواهد خم شود و پاهای نویسنده را ببوسد. نمی‌دانست چرا این حالت به او دست داد. ولی حس می‌کرد کمی از جنس خود نویسنده شده است. حس می‌کرد سبک شده است. احساس می‌کرد خیلی با آن خوانندهٔ ۲ی قدیم تفاوت کرده است. به همین دلیل وقتی که به شتاب خم شد تا به

پای نویسنده بیفتد، نویسنده و خوانندۀ ۳ هر دو جلو دویدند و او را با زور بلند کردند:

- این چه کاریست دیگر؟! ترا به خدا بلند شوید! این منم که شما را به زحمت انداخته‌ام.

خوانندۀ ۳ زیر بازوی خوانندۀ ۲ را گرفت و او را به داخل هال برد تا صورتش را بشوید.

سر میز ناهار، خوانندۀ ۲ احساس کرد که این هم خودش یک نوع خانواده است. کانون گرم خانوادۀ!... مگر خانوادۀ حتما باید مرکب از زن و فرزند باشد؟ همین که سه انسان دور هم می‌توانند زندگی کنند و احساس محبت به یکدیگر کنند، این خود کانون گرمی هست. شاید من نمی‌دانم که همین عشق است. عشق واقعی! عشق به یک انسان! به خاطر انسان بودن!

××× نمو خوانندۀ ۲ ×××

سر میز ناهار، خوانندۀ ۳ همانطور که پیتزا را با کارد می‌برید و روی آن نمک می‌پاشید، به آقای عزیزی گفت:

- اندیشه می‌کنم، امروز یک نقطه سرفصلی در زندگی خوانندۀ ۲ باشد.

- نیازی به هیچ کاری نیست.

این جمله آقای عزیزی، بناگهان خوانندۀ ۳ را به خشم آورد. بنحوی که

می‌خواست کاردی را که در دستش بود محکم در بشقاب چینی فروبکوبد. اما خود را مهار کرد، و گفت:

- اشتباه من اینجاست که تا خود شما به نقطه سرفصل نرسیده‌اید، برای راضی کردن دیگران در کمک به شما تلاش می‌کنم!

- نمی‌توانیم آقا جان!... نمی‌توانیم!... علت این که از این رخداده‌ها داستانی از ما در نمی‌آید، خودش بهترین دلیل نیست که نمی‌توانیم؟!

خواننده ۲ از خواننده ۳ پرسید: از کدام رخداده‌ها؟

نویسنده گفت: هیچ رخداده‌یی در کار نیست! شما غذایتان را بخورید! این

آقای خواننده ۳ می‌خواهد همیشه یک دعوا و کشمکشی راه بیندازد!

خواننده ۲ گفت: نه! اینطور که می‌گویید نیست! شما دیگر نباید من را «هیچ»

فرض کنید! شما نویسنده هستید! و می‌دانید که افراد داستان رشد و نمو می‌کنند.

خب! من هم الان یکی از افراد داستان شما شده‌ام! شما نمو من را در نظر

نمی‌گیرید!

عزیزی گفت: افراد داستان نمو می‌کنند! نه شما! تازه شما اگر هم

نویسنده شده باشید یک نویسنده تازه کار هستید که از خوانندگی یک قدم فاصله

گرفته‌اید، ولی همچنان افراد داستانتان بدون رشد و نمو باقی مانده‌اند. اگر آنها

رشد می‌کردند که ما اینک در اینجا نبودیم.

خواننده ۲ گفت: من اینقدر می‌فهمم که اگر خود نویسنده رشد و نمو کند،

این امکان فراهم می‌شود که افراد داستانش هم نمو کنند.

عزیزی گفت: خب! اگر شما نمو کرده‌اید! چرا داستانتان به جایی نمی‌رسد؟

شما اگر رشد کرده بودید، آنقدر ناتوان و ضعیف نبودید که نتوانید یک یا چند

روز سر یک کوچه بایستید و کاری را پیش ببرید، اگر رشد کرده بودید، سر آن

کوچه، ناگهان همه چیز را فراموش نمی کردید، و به سرگرمی های زندگی مشغول نمی شدید.

خوانندۀ ۳ به میان حرف آنها پرید و گفت:

- قبل از این که توی سر دیگران بزنی، از خودتان بپرسید که چرا خودتان هنوز هم لرزان هستید! تا کی می خواهید چشم به راهی پیشه کنید و داستان را در هوا و زمین ایستا نگه دارید! آیا منتظرید آن خوانندۀ فراری افتضاحش را بار بیاورد؟ خود شما! کی می خواهید نمو کنید آ...قا...ی نویسنده؟ الان تقریباً پنجاه و پنج سال از عمر شما گذشته، این همه سال شما در پی نوشتن یک کتاب بودید! حالا که ما هم آمده ایم به کمکتان، و داستان را تا نیمه برده ایم، و نگاره تقریباً روشن شده، شما خود دیوار آن شده اید! چرا که خودتان نمی خواهید تغییر کنید! بعد توی سر یک بدبخت بیچاره ای می زنید که تو رشد نکرده ای؟! چرا ستم خودتان را نمی بینید؟

آقای عزیزی کمی ناراحت شد و با لحن گلایه گفت:

- ...یک روز آمدیم در حیاط نهار بخوریم و کمی تفریح کرده باشیم!
- تفریح بس نیست؟! بس نیست بازی؟! ... آدم که حرفی برای گفتن پیدا کرده، تفریح کردنش دیگر چیست؟ تفریح آن آنهایی است که یا حرفی ندارند، یا اگر حرفی داشته اند، زده اند.

- چه می خواهید از جان من!!

- من هیچ چیز از جان شما نمی خواهم! من دل شما را می خواهم!

- نه! ... شما خود جان مرا می خواهید!

- نخیر! جان را شما حاضرید بدهید! بارها حاضر شده‌اید و بارها آزمایش پس داده‌اید! اما آنچه آماده نیستید بدهید دلتان است.

آقای عزیز خشمین شده، و ناگهان بشقاب غذایش را بلند کرده و به روی میز کوبید! بعد با صدای بلند گفت:

- نمی‌خواهید بس کنید؟! می‌خواهید همین یک لقمه غذا را هم زهر کنید؟ چرا زندگی را بیشتر ازین تلخ می‌کنید؟ این که به اندازه کافی تلخ هست! من می‌دانم شما از من چه می‌خواهید! شما می‌خواهید که من اختیار این خانه را به دست شما بدهم! می‌خواهید هر کار که می‌خواهید بکنید! من گذشتم آقا جان! ... من از داستان گذشتم! ... من نمی‌توانم وارد آن موضوع که شما می‌خواهید بشوم. این واقعیت ندارد! شما می‌خواهید یک پیام غیرواقعی را به موضوع اصلی داستان من تبدیل کنید! در حالی که نه زندگی هنوز برای پذیرش آن پیام آمادگی دارد، و نه من آن شایستگی را دارم که بگویم بگونه‌ی تمام‌عیار به آن باورمندم! من ضعیفم آقا! ... ضعیفم آقا ... ضعیف! مگر نمی‌بینی یک داستان را نمی‌توانم به پایان ببرم؟ تازه هنوز دم آن افتضاحی که آن خوانندۀ فراری ببار خواهد آورد بیرون زده! شما می‌خواهید بطور جبری و ساختگی داستان را به سوی بکشید. من می‌دانم داستان به آن شکل، ساختگی خواهد شد! هیچ کس آن را باور نخواهد کرد. حرف باید از ژرفای دل، از سویدای جان، از نهانی‌ترین ذرات تک‌تک سلول‌های یک نویسنده بیرون بیاید! نه این که یک خواننده از طرف نویسنده یک چیزهایی بنویسد! و بعد نویسنده آن را به اسم خودش جا بزند! شما این اندازه بینش ندارید که این مسایل را بفهمید؟ اینقدر بینش ندارید که بفهمید یک حرف نو، برای تاریخ، برای جامعه، باید از یک پایگاه قرص و محکم بلند شود؟ ...

خوانندهٔ ۲ همانطور که به حرفهای نویسنده گوش می‌داد در اندیشگاه خود دنبال این می‌گشت که کدام نویسندگان داستان‌هایی نوشتند که خودشان به آن اعتقاد داشتند؟ و کاملاً به آنچه پیام یا شرح دادند، عمل کردند و کدام نویسندگان عمل نکردند؟ با خود اندیشه کرد: «چه فایده دارد کتابی بنویسی، رمانی طولانی، که در آن از رنج‌های مردم در تاریخ بگویی و از درد ستم‌دیده به سوزناک‌ترین صورت داستان بگویی کنی، و بعد خودت، خود تو! نویسنده! در یک حاکمیتی که خون مردم را به شیشه کرده، زندگی کنی و برای دفاع از محبوبیت حاکمان، اطلاعیه صادر کنی؟! آیا آن کتاب که نوشتی، در کسی تاثیر خواهد کرد؟ ممکن است دانشی در آن به کسی داده باشی! اما یک چیز را که اتفاقاً شاید مهم تر از آن اطلاعات است خراب کرده‌ی. و آن ریختن زشتی خیانت و پشت کردن به همان ستمکش است. چون کسی که کتاب تو را می‌خواند، می‌داند و اگر نداند می‌رود پژوهش می‌کند که تو در زمان کدام ستمگر زورگویی زندگی می‌کردی؟ و کدام کسان در زندانهای آن ستمگر به خون تپیدند و برسر دار رفتند، و کدام نویسندگان در دورگاه مردند؛ و کدام مردم در ناداری خود را به آتش کشیدند و ناموسشان را فروختند. آنگاه به تو نگاه می‌کنند که چه کرده‌ی! بعد آیا به فاصلهٔ نوشته‌هایت با خودت نگاه نمی‌کنند؟ آیا در اندیشگاهشان به کتاب تو تف نمی‌کنند؟»

آقای عزیزی داشت همچنان با خوانندهٔ ۳ صحبت می‌کرد و خوانندهٔ ۲ به این می‌اندیشید که: «واقعاً حرفهای آقای عزیزی خیلی حق است! ولی شاید ناواقعی و پیاده‌نشده باشد! چون در اینصورت، نویسندگان یا شاعران چیزی می‌شوند از ردهٔ رهبران؛ آنها که هر چه می‌گویند باید خود مصداق واقعی آن باشند و صددرصد

به آنچه می‌گویند باورمند و وفادارند. آیا همه نویسندگان چنین بوده‌اند؟- البته آن نویسندگانی که پیامی ندارند و کارهای تجارتي می‌سازند را در نظر نگیریم - آیا درست است که هر نویسنده را معادل یک رهبر یا از رسته رسالتمندان بدانیم؟ اگر اینطور باشد، جایگاه نویسنده خیلی بلند خواهد بود!»

خوانندهٔ ۲ به شک افتاده بود و ایمانش به حرفهای آقای عزیزی کم شده بود. با خود اندیشه می‌کرد شاید عیب کار همین است که آقای عزیزی تندرو است و همه چیز را یا خیلی خیلی خوب می‌خواهد و یا از بن، نمی‌خواهد. در حالی که اگر او می‌توانست بپذیرد که یک کتاب، هفتاد و پنج درصد نکته‌های آموزنده داشته باشد، و خود نویسنده‌اش هم جایز خطا باشد و بیست و پنج درصد آزاد باشد که به آنچه می‌نویسد باور نداشته باشد، همهٔ این مشکلات از میان برمی‌خیزد.

خوانندهٔ ۲ حتی به این هم اندیشید که حتی پنجاه و یک درصد هم که نویسنده به حرفهایش باورمند باشد خوب است، و چشمداشت هفتاد و پنج درصد خوب بودن و باورمند بودن از یک نویسنده زیاد است. چرا که اگر تندروانه اندیشه کنیم همه چیز قاطی می‌شود. آخر فرقی باید باشد بین یک پیامبر با رهبر، و بین یک رهبر با یک نویسنده. یک نویسنده، روشن‌اندیشی است که کمی یافته‌های جالب ممکن است در اندیشگانش به وجود بیاید. آن هم می‌تواند به این دلیل باشد که مثلاً مادر بزرگش در کودکی برایش قصه‌های کشنده و رؤیابخیز خوبی می‌گفته است. و این توان در کودکی در او به وجود آمده. بنابراین نباید چشمداشت ما این باشد که یک نویسنده به همهٔ حرفهای خود عمل کند.

خوانندهٔ ۳ با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. بعد رو به خوانندهٔ ۲ گفت:

- می‌بینی! وقتی انسان می‌خواهد از زیر بار راستینه‌ای که آن را درک کرده، بگریزد به چه کولی‌بازی‌هایی متوسل می‌شود؟ هیا هو و داد و قال راه می‌اندازد، خودش را به زمین و زمان می‌زند تا خودش را هم بفریبد. در حالی که همین آقای نویسندۀ در ابتدای شروع این داستان به ما می‌گفت: چرا باید به راستینه‌ای که می‌بینیم چشم بندیم؟ چرا سعی می‌کنیم واقعیت را نبینیم؟ و خودمان را به کوری بزنیم و بگذریم؟ من، آقای نویسندۀ! کلمات خود شما را برای شما تکرار می‌کنم: «بیاید راستگو باشیم. بیاید به خودمان دروغ نگوییم! بیاید زشتی‌های زندگی را بگوییم تا از آن زشتی‌ها گریزان شویم! بیاید سر خودمان دیگر کلاه نگذاریم!»

آقای عزیزی با خشمی که سعی می‌کرد آن را فروبخورد گفت:
- نه آقا! من غلط کردم! من می‌خواهم بر سر خودم کلاه بگذارم! من تا چیزی از ژرفای جانم بلند نشود روی کاغذ نمی‌آورم! من ناتوانم! چند بار به شما بگویم؟...

- ما به شما کمک می‌کنیم که توانمند بشوید!
این جمله را خوانندۀ ۳ نگفت! به همین دلیل آقای عزیزی سرش را برگرداند که ببیند درست شنیده! اما با کمال تعجب دید که خوانندۀ ۲ دوباره این جمله را تکرار کرد:

- ما به شما کمک می‌کنیم که...
- هه!! هه!!... به همین زودی پیشینه خودتان را در کمک خیانتکارانه به خوانندۀ ۱ فراموش کردید؟

خوانندۀ ۳ بی‌درنگ به میان پرید:

- شما حق ندارید گذشته کسی را پیش بکشید! او هر کار که در گذشته کرده، گیرم اگر خیانت هم کرده باشد، یا اگر برای نمونه بزرگترین عملیات و مسئولیتی که داشته را با یک ساده لوحی، یا به خاطر کشش های درونیش سوزانده باشد، اکنون اینجا ایستاده و به پای شما افتاده، و می خواهد کمکتان بکند. خجالت بکشید! خجالت بکشید! شرم کنید دیگر آقای نویسنده! کولی بازی را کنار بگذارید! شما خوب می دانید که باید به انسان میدان داد و او را تشویق کرد که قوۀ هایش را بارزتر و قوی تر کند. شما خوب می دانید که اصل بر بدبینی و انکار انسان نیست! اصل بر این است که او پاک است و می خواهد کاری در راستای پیشرفت زندگی بکند! آن که او را به گذشته هایش می برد شیطان است. ابلیس است! و شما گاه تا آنجا می روید که به ابلیس او تبدیل می شوید. ولی من نمی گذارم!

- این عبارت «من نمی گذارم» چنان با برندگی بیان شد که گویی برای مدت یک سال در گوش نویسنده امتداد یافت. من نمی گذارم! من نمی گذارم! در حالی که نویسنده به این واژه گوش می داد خوانندۀ ۳ رو به خوانندۀ ۲ برگشته بود و به او می گفت:

- نه برادر! نه عزیز! تو خوبی! تو توانایی! تو همین که می خواهی،... همین که به راستینۀ ساده و بسیطی که روبرویت هست زبان می گشایی، عاشقی! عاشق یعنی به آنچه از زیبایی که می بیند زبان باز می کند. زبانگشودن یعنی تاکید بر شناختن، یعنی به رسمیت شناختن. کسی که زیبایی را می بیند و به آن دل می بندد و آن را اعتراف می کند، عاشق است. همین که می خواهی، می توانی. گذشته هایت را به خاطر نیاور! تازه اگر هم به خاطر می آوری، آن بخش زیایش را به خاطر نیاور!

آنجا که برگشتی! از همراهی با آن خوانندۀ خیانتکار دست کشیدی! (در این لحظه نویسنده به این اندیشه می‌کرد که شاید آن خواننده هنوز خیانتی نکرده باشد) بله! تو دست کشیدی و با پای خودت به این خانه برگشتی! تو خوبی! انگار تو به قهرمان داستان هم وفادار ماندی! همو که از پنجره سلولش در زندان و کیل آباد، زهرا ثبوتی‌ها را دید و برای مجازات دژخیم تصمیم گرفت. تو اوئی! تو همویی! تو با او یکی شده‌یی. آن که رفت، از تو هم بیرون رفت. آن که خیانت کرد از تو بیرون رفت. تو او را طلاق دادی. تو قدم به قدم برگشتی. هر قدم که به سوی خانۀ این نویسنده برگشتی، یک تصمیم بود. هر قدم یک وفا بود. یک پایداری بود. یک گزینه! این نویسنده می‌خواهد آخرین ترندهایش را بکار بگیرد تا از ماجرا فرار کند. اما تا من هستم، و تا تو هستی! نمی‌گذارم. اگر هم باوری از این پس بگوییم: نمی‌گذاریم! نمی‌گذاریم! نمی‌گذاریم!

نویسنده که با بهت و حیرت ایستاده بود و به این صحنه می‌نگریست، ناگهان از خودش متنفر شد. گویی به خودش گفت:

«چطور به خود حق می‌دهی این موجودات دوست داشتنی را اینقدر بیازاری! نمی‌بینی چقدر دوست دارند؟ نمی‌بینی که به خاطر تو زندگیشان را رها کرده‌اند؟ سر به پای تو گذاشته‌اند! نمی‌بینی که با تمام وجودشان می‌خواهند کمکت کنند؟ نه گفتن به این صداقت و عشق، خود سنگدلی است. سنگدلی جز این است؟ لگدمال کردن محبت کسی، در حالی که در چشمش نگاه می‌کنی! از این سنگدلی بالاتر هم هست؟ اینها هم می‌توانستند مثل آن خوانندۀ فراری بروند دنبال زندگیشان. بروند تو را لو هم بدهند تا دیگر هیچگاه هوس نکنی کتابی بنویسی! تو

آنها را سالها زندانی کردی! فرقی نمی کند چند روز. همین که کسی را یک روز زندانی کردی، مثل این است که یک عمر زندانی کردی، تو کرامت او را زیر پا گذاشتی. البته قصد تو زندانی کردن نبود، اما بالاخره، آنها در خانه تو بودند! سفره دیگری که نرفتند! چرا جلو آنان ایستادی! تو باید آنان را روی سرت بگذاری! تو باید نوکر آنها باشی! چون آنها برایت داستان نوشتند. می توانستند نویسند. ولی هر دوشان در خانه تو ماندند. آن یکی را خودت به زور بیرون کردی، اما نرفت. آن یکی هم که گول خورد و بیرون رفت، خودش با پای خود برگشت!

به چشمانشان نگاه کن! دارند التماس می کنند: «نمی گذاریم نمی گذاریم نمی گذاریم...» تو اگر ناتوانی، رشته کار را بده به دست آنها. آنها که عاشقند. آنها که می خواهند برایت یک داستان به نام تو بنویسند، و نام تو را در زندگی جاوید کنند. تو جلو آنها ایستاده یی و راستینه را انکار می کنی؟! هیمنه را بده به دست آنها. به آن یکی که پایدارتر بوده!

دو خواننده در برابر نویسنده ایستاده بودند و پیاپی تکرار می کردند
نمی گذاریم! نمی گذاریم!.....

××× مأموریت خواننده ۲ ×××

خیابان مثل هر روز، آفتاب مثل هر روز، سایه‌ها، مثل هر روز. گام‌ها بر پیاده‌روها، صدای لاستیک‌های ماشین‌ها بر آسفالت خیابان مثل هر روز. اما شاید همه اینها کمی جدیدتر از هر روز، کمی نوتر، کودکانه‌تری که دیروز در پیاده‌رو می‌رفتند، امروز یک روز بزرگتر شده‌اند. فروشگاهی که دیروز کارگران در آن در حال ساختمان بودند، کمی دیگرتر از دیروز، چرا که تیر آهنی بر فرازتر، و خشتی چند بر دیواره بالا آمده‌تر.

ولی بوی باد همان بود.

چرا باد کهنه نمی‌شود؟ چرا باران همیشه تازه است. چرا آفتاب تکراری

نمی‌شود. خنده دخترکان در پیاده‌رو خسته کننده نمی‌شود. ثانیه‌ها... آه

ثانیه‌ها!... چقدر بی‌شمار آمدید و رفتید ولی هر کدامتان از ثانیه پیشین تازه‌ترید!

چیست این زندگی! آمدن و رفتنی در گذار قرن‌ها، ولی این تکرار هیچوقت

تکراری نمی‌شود.

بوی سیب از میوه‌فروشی توی پیاده‌رو می‌دوید. بوی کتاب از در کتابفروشی

به پیاده‌رو می‌دوید.

خواننده ۲ سرک‌کوچه ایستاده، به همه چیز نگاه می‌کرد، اما دیگر اگر هوس

یادآوری یادمانه‌های گذشته را داشت، حس می‌کرد که می‌تواند خیلی به آن

دل بسته نباشد. بنابراین با جرأت می‌توانست به دو دختر جوان که از پیاده‌رو نزدیک

می شدند و از جلو او می گذشتند نگاه کند بدون این که هیچ هالۀ مغناطیسی او را در بر بگیرد. کمی می توانست به آن صحنه بخندد. گویی در دلش به آن جوانی که از روبرو محو تماشای آنها شده بود می خندید! و تکرار می کرد: «عشقهای جوانی! چه پاک و چه ساده و چه سطحی!» و با خود می گفت: «حالا دیگر برای خودم این

چیزها را نمی توانم بخواهم. چرا که آنها را برای تمامی فرزندان این مردم می خواهم. اگر چه خودم فرزندی ندارم. ولی چقدر مسخره است که فقط برای خودم یک فرزند بخواهم. چه معنی دارد که سه یا چهار یا چند کودک را در چهاردیواری خانۀ خود نگه دارم و بگویم اینها فرزندان من هستند؟ اما آن چند کودکی که به چهاردیواری همسایۀ من رفته اند را از آن خود ندانم؟ چه اتفاقی افتاد که آدمها اینقدر از همدیگر دور شدند؟ اینقدر دور و بیگانه که یک دیوار را که بین خانه شان کشیده شده، معیار یگانگی یا بیگانگی قرار دهند؟ کودکان این سوی دیوار را کودک خود بدانند و به کودکان آنسوی دیوار هیچ احساس یگانگی نداشته باشند! این کلمۀ «دیگری» چقدر کلمۀ مسخره ای است. یعنی چه «دیگران»؟ یعنی چه همسایه؟ این همه آدم چرا هر یک دیگری را دیگری می دانند؟ آن پسر بیچۀ کوچک ده یا دوازده سالۀ بی گناه همسایه، با فرزند دهسالۀ من چه تفاوتی می کند که من این را فرزند خود می دانم و او را فرزند دیگری؟ خوانندۀ ۲ در این دمها احساس کرد دلش برای همه مردم به درد آمده.

احساس کرد که پدر همه آنهاست. احساس کرد پیغمبری است که این مردم را قوم و فرزندان خود می داند. در همان حال دختری از پیش او رد شد. خوانندۀ ۲ اندیشه کرد دوست دارد او را دختر خود بداند و صدایش بزند و از او پرسد که آیا چیزی خورده و سیر است یا نه؟ احساس کرد چقدر برای این دختر خوشبختی

را آرزو می‌کند. به‌راستی حس کرد هیچگونه تفاوتی بین دختر خود با آن دختر نمی‌تواند بیابد. و حتی اگر دختر خودش بخواید نوعی برتری بر آن دختر را یادآوری کند، احساس انزجار از دختر خود دارد. البته در همین دم‌ها خوانندۀ ۲ به یاد آورد که خودش دختری ندارد؛ و حتی پسری هم ندارد که از پسران یا دختران دیگر بیشتر دوست داشته باشد. پس چرا اندیشه کرد که چنین دختر یا پسری داشته؟ برای این پرسش خود پاسخی نیافت، اما در نهایت وقتی که داشت کلافه می‌شد به این اندیشه کرد که چه بهتر که فرزندی ندارد و می‌تواند همهٔ بچه‌های این شهر را بچه‌های خود بداند. اندیشه کرد: «چرا من می‌خواهم خودم بچه‌ای داشته باشم؟! مگر اینها که در پیاده رو، می‌روند و می‌آیند بچهٔ من نیستند؟ چرا می‌خواهم احساس مالکیت را به انسان‌ها هم تسرّی بدهم؟ این که همان دستگاه اندیشه‌ی جدا کننده و بیگانه کننده است!»

در همین اندیشه‌ها غرق بود که ناگهان زنی با چادر گلدار به پشت او زد:

- کی گفت اینجا بیایی هوشنگ؟ چرا از صندوق خانه بیرون آمدی؟

- بله؟!!

- آه ببخشید مادر! شما را با کسی دیگه اشتباه گرفتم.

- نه اشتباه نگرفته‌اید؟ شما را به خدا بایستید! بایستید!

زن چادری بدون این که به او پاسخی بدهد دور می‌شد. ولی خوانندۀ ۲ به

دنبال او روان شده می‌گفت:

- باور کنید من از دوستان فرزند شما هستم. من از خود شما هستم! من هم

فرزند شما هستم! یعنی می‌توانم فرزند شما باشم! باور کنید من خودی هستم!.

مادر قدمهایش را تندتر کرد و بدون این که به پشت برگردد، از کوچه به خیابانی دیگر پیچید. او همچنان می‌رفت. گویی هیچوقت قصد ندارد بایستد. معلوم نبود چرا از آن خیابان وارد کوچه شده بود. چرا که از یکی از شاخه‌های آن کوچه باز به خیابان برگشت و همچنان ترسان در خیابان روان شد. گویی در اندیشه این بود که ضدیگر بزند. این را از هوشنگش یاد گرفته بود. وقتی که از مسیر زندان به خانه برمی‌گشتند. هوشنگ گفته بود: «برای گمراه کردن کسی که احوالنا دارد ما را پیگرد می‌کند، وارد کوچه‌ای می‌شویم که جزو مسیرمان نیست. ولی از انتهای کوچه، باز به خیابان اصلی برمی‌گردد. اگر او هم وارد کوچه شد معلوم می‌شود که دارد پیگردمان می‌کند. اگر نیامد معلوم است که سفید هستیم و تحت پیگرد نیستیم.»

خوانندۀ ۲ گمانه زد که او همان مادر خوانندۀ ۱ باشد.

چرا که همهٔ مادرانی که فرزندان‌شان کتابخوان و سیاسی می‌شوند و در خانه‌هایشان نهان می‌شوند اینطور راه می‌روند. اضطراب از قدمهای مادر و از سرش که گهگاه به عقب برمی‌گشت، پیدا بود. خوانندۀ ۲ که این اضطراب را خوب حس می‌کرد و از آن متنفر بود، ناگهان احساس بسیار بدی پیدا کرد. از خود متنفر شد که دارد باعث اضطراب کسی می‌شود به همین دلیل از پیگرد مادر پشیمان شد. با خود گفت:

«چرا یک مادر باید این کلمات را یادبگیرد! ضدیگرد! سفید هستیم! سرخ هستیم! چه می‌خواهد این زندگی از این انسان‌ها؟ چرا هیچ حیوانی موقع راه رفتن ضدیگرد نمی‌زند؟ چرا ما انسان‌ها باید چنین کلماتی را ابداع کرده باشیم؟ چرا من باید باعث نگرانی و هراس کسی بشوم. مگر سازمان‌های امنیتی کم باعث اضطراب

می‌شوند که من هم که یک فرد عادی هستم باعث احساس ناامنی در کسی بشوم؟
اصلاً لازم نکرده که به‌خاطر آن نویسنده و خوانندهٔ ۳ که می‌خواهند یک کتاب
بنویسند، من یک مادر را بترسانم. بیچاره ماما خوانندهٔ ۱. اشتباهی مرتکب شد که
اندیشه کرد من فرزند او هستم که از صندوق خانه‌ای بیرون آمده‌ام تا هوایی
بخورم. حالا چرا من به‌خاطر اشتباه او، به‌خاطر احساس یگانگی او با آدمی که شبیه
فرزندش بوده، باید او را بترسانم؟»

خوانندهٔ ۲ در همان دمی که چنین افکاری از سرش می‌گذشت تصمیم گرفت
به پیگرد مادر خاتمه بدهد و برای اطمینان خاطر مادر، اصلاً نه تنها دست از پیگرد
بردارد، بلکه برگردد و درست در عکس مسیری که می‌رفت روانه شود.
حالا داشت به همان سرکوچه نزدیک می‌شد که ناگهان دید خوانندهٔ ۱
سرکوچه، درست همانجا که خود او ایستاده بود ایستاده است! با خوشحالی به
سمت خوانندهٔ ۱ رفت.

خوانندهٔ ۱ با او دست داد. و گفت:

- بالاخره آمدی؟! می‌دانستم.

- از کجا می‌دانستی؟

- حدس می‌زدم که تو پیش همان نویسنده برخواهی گشت. و بعد، آن

نویسنده، یا باز هم بهتر، آن خوانندهٔ شمارهٔ ۳ تو را مأمور ملاقات با من خواهد
کرد.

- که چه بکنم؟

- که بیایی و شروط من را بشنوی!

- شرط تو را؟ منظورت را نمی‌فهمم

- خودت را به ندانستن نزن! داستان ما، یعنی داستان آن نویسنده در شهر پیچیده است. راستی تو همان شب به خانۀ نویسنده برگشتی؟ ... می دانستم! تو همیشه منش لرزانی داشتی. یک روز اینسو، یک روز آنسو، یک روز مصمم، یک روز بی اراده! الان نمی خواهی باز با من باشی؟

- مهم همین است که دیگر کمی تغییر کرده ام. و به تو می گویم که الان با تو نیستم!

- ببینم تا پایان هم با من خواهی بود! ... یا نه!

- خب! شرط چیست؟

- نمی دانم چقدر از اوضاع با خبر هستید! الان همه شهر ماجرای ما را فهمیده اند. منظورم ماجرای شماس است!

- خب!

- در شهر پیچیده که یک نویسنده از چنگ حاکمیت فرار کرده و همه جا به دنبال او می گردند!

- دیگر؟

- شایع شده که او آدم خطرناکی ست. آدمها را به زور نویسنده می کند. این هم بر سر زبانها افتاده که برایش مهم نیست زن و فرزند کسی در زندان بیفتند و عمری در انتظار بمانند.

- دیگر؟!

- این که من می ترسم مرا بگیرند. تمام اهل کوچه به من مشکو کند. حتی مادرم. گاه می پرسد تو آن روزها که غیب شده بودی کجا بودی؟ آنها هر کس را

که به او مشکوک شوند که ممکن است نویسنده باشد، می‌گیرند و از او بازجویی می‌کنند. ممکن است شکنجه هم بکنند!

- و تو می‌ترسی زیر شکنجه به زبان بیاوری که آن نویسنده هستی؟

- تو نمی‌ترسی؟ یا تا به حال شکنجه نشده‌ای!!؟

- می‌توانی به زبان بیاوری! تو که با او مخالف هم هستی!

- این حکومت تو را شکنجه می‌کند تا هرچه می‌خواهد بگویی!

- چه دلیلی دارد که چنین کاری بکند! مگر این که مرض داشته باشد.

- نه! مرض ندارد! می‌ترسد!... از آن نویسنده می‌ترسد.

- از یک نویسنده می‌ترسد!!؟

- او یک نویسنده نیست! او خواننده‌ها را نویسنده می‌کند.

- خب بکند! مگر نویسنده چه خطری دارد؟

- همین خطری که در تو الان بارز شده و دیده می‌شود!

خوانندهٔ ۲ احساس غرور کرد. با خود گفت: سرانجام، من هم کسی شده‌ام که

روی او حساب می‌کنند. بعد با خود اندیشه کرد که چه پرسش احمقانه‌ای

کرده!... «خب معلوم است که چرا حکومت از آن نویسنده می‌ترسد. البته که

خود نویسنده مهم نیست. کلماتش مهمند. و شاید از کلمات اوست که می‌ترسند».

در همین دم، خواننده احساس کرد که نویسنده را دوست دارد. چرا که با

همان پیکر لاغر و قد نسبتاً بلند و شانه‌های افتاده‌اش، یک حکومت را به هراس

انداخته. بعد با خود اندیشید که چرا اینقدر از او می‌ترسند؟ خدا کند نتوانند او را

بگیرند و بکشند. او در همان دم که حس می‌کرد نویسنده را خیلی دوست دارد، به

این نیز اندیشه کرد که گویی خوانندهٔ ۳ را هم دوست دارد. چون او هم در همهٔ

ویژگیهای انقلابی با نویسنده یکی، و مؤید او است. گویی خوانندهٔ ۳ از وجوه انقلابی و پاک و والای نویسنده تشکیل شده. بعد با خود اندیشه کرد، اگر حکومت دستش به نویسنده برسد و بخواید او را بکشد، خوانندهٔ ۳ نخواهد گذاشت. چرا که او حتما خودش را به جلو گلوله‌ها پرتاب خواهد کرد که بجای نویسنده کشته‌شود.

خوانندهٔ ۱ که گویی نگرانی را در چشمان خوانندهٔ ۲ دید، گفت:
- آنها تنها خودش را نمی‌خواهند بکشند. بلکه می‌خواهند کلماتش را با دست خودش بکشند. آنوقت هست که یک نویسنده واقعا کشته می‌شود. اگر بتواند این کار را بکنند، آنوقت شاید خود نویسنده را هم نکشند.

- حالا می‌خواهی چکار کنی؟ می‌ترسی که شکنجه بشوی؟

- نه! از بیشتر از آن می‌ترسم!

- از مرگ؟

- از آن هم بالاتر!

- بالاتر از مرگ؟!.

- بله! این که همسر و فرزندم را بگیرند.

- آنها کجا هستند؟

- آنها هم مخفی شده‌اند. نمی‌دانم؟... چرا می‌پرسی؟

- حتی می‌ترسی به من هم بگویی!!

- اگر می‌دانستم، حتی می‌ترسیدم به تو هم بگویم! چون آنها تو را شکنجه

می‌کنند تا هرچه می‌خواهند بگویی!!

- خب! حالا می‌خواهی چه کنی؟

- می‌خواهم زندگی کنم. اما آن نویسنده نمی‌گذارد؟ نمی‌بینی که چه وضعی
برای من پیش آورده؟

- خواسته‌ات چیست؟

- این که با پای خودش به دادگاه برود!

- چه؟!... برود خود را سرسپار کند؟!... واقعا که سنگدل شده‌یی! شرم
نمی‌کنی؟ برای رسیدن به زندگی آرام خودت، می‌خواهی یکی دیگر با پای
خودش به زندان برود؟

- تو آمده‌ای که حرف من را برسانی؟! یا نه!

- من نمی‌گذارم او به زندان برود! یعنی خوانندهٔ ۳ نمی‌گذارد!

- شما دو تن هم اگر او را دوست دارید، باید هرچه زودتر خانهٔ نویسنده را
ترک کنید، تا، روزی که آن خانه محاصره می‌شود، سند کمتری گواه بر مجرم
بودن نویسنده به دست دشمن بیفتد!

- آن خانه محاصره می‌شود؟

- اگر شرط من پذیرفته نشود، نشانی آن خانه را برای پلیس می‌فرستم! دیگر
این که... بطور همزمان این کتاب را هم در شهر منتشر می‌کنم!

خوانندهٔ ۱ دفتر قطوری را از زیر کتش درآورده و به دست خوانندهٔ ۲ داد و
گفت: این را به نویسنده بده و بگو فصل نهایی این رمان را آنطور که من می
خواهم بنویسید! وگرنه خودم می‌نویسم و منتشر خواهم کرد.

خوانندهٔ ۱ در جمعیت پیاده رو محو شد.

××× تهدید ×××

نویسنده و خواننده ۳ به روی کتاب گشوده در روی میز خم شده بودند و به سطرهای کتاب خواننده ۱ چشم دوخته بودند.

نویسنده گفت: می بینی؟! داستانی که خیال داشتم با آوردن شما به این خانه بنویسم، خودش دارد نوشته می شود، آن هم با چه افتضاحی!... این هم یک فصل آن است. ولی بدبختانه، دیگر آن داستان از اختیار من خارج شده، دارد هر جور که خودش می خواهد پیش می رود.

خواننده ۲ گفت: این هم یک جور کتاب نوشتن است. نماهایش، مثل زندگی پیش می رود. هرگز نمی توان رخدادهایش را حدس زد

نویسنده پوزخندی زد و گفت: پیش می رود اما به چه سمت؟!!

خواننده ۳ گفت: حدس می زنم هنوز می ترسد بنویسد!

- از که می ترسد؟

- از خودش! هنوز از خودش می ترسد بنویسد! اگر نه داستان را برای شما

نمی فرستاد. او کتابش را فرستاده که بلکه شما را بتواند راضی کند که از باورتان دست بردارید!

نویسنده گفت: باروم؟ کدام باور؟!!

خواننده ۳ با خشم پاسخ داد: همان باوری که او نمی خواهد طرح شود. همان باوری که شما هنوز در آن لرزان هستید! و تا بایستگی آن بر شما بار نشود آن را نمی نویسید!

نویسنده گفت: نه! من هیچگاه یک باور فرمایشی را نمی نویسم!

خواننده ۳ گفت: چرا!..... یک روز خواهید نوشت.

خواننده ۲ گفت: حالا قبل از این که دعوا کنید بگذارید ببینیم چه نوشته است.

شاید چیز بدی نوشته باشد!

خواننده ۳ گفت: دوباره یکی از همان جملات هزل خود را پرانید! یعنی چه؟

مگر یک آدم مبتدل و وابسته که همه چیز را دارد فدای زندگی خودش می کند

می تواند چیز خوبی نوشته باشد؟

خواننده می خواست حرفی بزند اما نویسنده پیشدستی کرد و گفت:

- می شود شما آن را برای ما بخوانید؟

خواننده ۳ مشغول خواندن شد. نویسنده مشغول قدم زدن و گوش دادن.

خواننده ۲ روی مبل پایین خزید و به داستان خواننده ۲ گوش سپرد.

××× فصل پایان به قلم خواننده ۱ ×××

هوا تاریک شده بود که بلندگوی زندان به صدا درآمد!

«هوشنگ عزیزی با وسایل ...»

هوشنگ وسایلش را جمع کرد. زندانیان در دو سمت راهرو برایش صف بستند. مدت‌ها بود که هر گاه این عبارت از بلندگو برای کسی اعلام می‌شد، به آن معنی بود که امشب شب اعدام او است. هوشنگ سعی کرد که رفتارش مثل همان زندانی انقلابی‌ای باشد که در زندان قصر به او می‌خندید و می‌گفت: «چه اهمیت دارد چند صباح دیگر هم قورمه سبزی خوردن یا نخوردن! وقتی که آدمیت آدم را می‌خواهند بگیرند، بهتر که نفس ننگین نکشیم.»

هوشنگ سعی کرد اصلاً به هیچ چیز اندیشه نکند. جمله پدرش به خاطرش آمد که: «تا بمب نینداخته بودند، می‌شد اندیشه‌ی کرد و از برای چاره‌کار، نگران بود. اما وقتی بمب افتاد! دیگر توی سر خود زدن و گریه کردن بر کشته‌ها نتیجه‌ای ندارد! بمب افتاده! تمام شد و رفت! ...»

بعد هوشنگ به این اندیشه کرد که پدرش با این کار می‌خواست به زندگی بگوید که ما هم برای تو پاسخی داریم. ما به تو بی‌اعتنا نیستیم. هر کار با ما بکنی، روحیه خود را از دست نمی‌دهیم. می‌گوییم هر چه بادا باد!

بعد صحنه مردن خاله حشمت به یادش آمد و صدای پدرجان که وقتی عموجان را در حیاط خانه دید دست در گردن او انداخته و پق پق می‌گریست.

گریهٔ مرد بزرگ! گریهٔ مرد بزرگ، شاید دردناک‌ترین چیزهای عالم باشد. بخصوص وقتی آن مرد بزرگ، پدر شما باشد. یعنی که از ابتدای زندگی به شما اینطور القا کرده باشد که پدر ستون خانه است. تکیه‌گاه همه است. هر کس که گریه می‌کند نزد پدر می‌رود و شکایت خود را می‌گوید. بنابراین او خودش امکان ندارد بگرید. همین چیزها باعث می‌شود که آدم صحنهٔ گریه کردن یک مرد بزرگ را دردناک‌ترین صحنهٔ زندگی بداند. سپس هوشنگ با خود گفت: اگر پدرجان به حرف خودش ایمان داشت وقتی خاله‌جان مرد باید می‌گفت: «تا وقتی نمرده بود، نگرانی معنی داشت. اما وقتی مُرد، مرد دیگر! گریه که دردی دوا نمی‌کند. التفات دارید که؟! گریهٔ شما، خاله‌جان را زنده نمی‌کند!» پس، در زندگی زمانی می‌رسد که آدم کار و فعلش به قصد چاره کردن دردی نیست. بلکه گریه می‌کند چون به گریه افتاده است!.

هوشنگ به اینجا که رسید از خود پرسید: پس من که گریه نمی‌کنم، به گریه نیافتاده‌ام! به سوی مرگ می‌برندم، اما گریه نمی‌کنم. پس من به یک مرحله‌ی رسیده‌ام. که از مرگ خودم نمی‌ترسم. نمی‌لرزم که مرا بکشند. می‌ترسم، اما این ترس، مثل ترس کسی است که می‌خواهند به او سوزن بزنند. و چون یک دم است، هر کسی چه ترسیده چه نترسیده می‌تواند از آن عبور کند و بگوید: هرچه باداباد! حالا که دست من نیست، دیگر چرا ضجه کنم؟

با این اندیشه‌ها که شاید همه‌اش برای یک دم به تمامی در سر هوشنگ چرخیده بود او خود را یافت که به سوی درِ بند نزدیک می‌شود. درحالی که به این اندیشه می‌کرد که من اگر برای جان خودم باشد، هیچ ترسی از عالم ندارم! هوشنگ حس کرد که خوشحال است از این که از مرگ نمی‌ترسد. با خود گفت:

«می بینی؟ از مرگ خود نمی ترسم!! این یک رخداد خیلی مهم در زندگی من است. از مرگ نمی ترسم. چه سالها که آرزوی چنین توانی را در خود داشتم. اینک آن دم رسیده است. مرا برای مرگ خواندند! و من دارم می روم. بگذار مرا بکشند! آنها می خواهند مرا خوار کنند که پیش پایشان برای زندگی خود خواهش کنم؟! اما من نمی کنم. وقتی پشت در بند رسید، دید که در، بسته است. به یادش آمد که زندانبان باید از آنسوی در قفل را باز کند. بنابراین محکم با مشت به در کوبید!

- آهای! در را باز کن! زندانبان! من آماده‌ام که مرا اعدام کنید! من آماده‌ام! باز کن دیگر! باز کن! می گویم باز کن! باز کن! ب-----از ک-----ن!

- هوشنگ جان! چه ت شده باز!؟

مامان بود که در را باز کرده بود! از صدای هوشنگ از خواب پریده بود! و کمی می لرزید!

هوشنگ به خود آمد!

- وای!... شما پشت در بودید!؟ پس من در زندان نبودم!؟ آها... من در مسیر زندان فرار کردم! پس چرا اندیشه می کنم در زندانم؟ چرا خواب می بینم که در زندانم؟ آها... فهمیدم مامان! فهمیدم! چون شعرانه در زندان است. چون پته‌نرا در زندان است. من نمی توانم! مامان! من نمی توانم تاب بیاورم. شما گفتید که شعرانه و پته‌نرا را گرفته‌اند و در زندان نگه داشته‌اند! شما گفتید! مگر نگفتید؟

مامان گفت: خدا مرا بکشد که این خبر را به تو گفتم. خب! صبر کن! صبر کن! شاید چند روز آنها را در زندان نگه دارند، بعد آزادشان می کنند. چون آنها وقتی همه جای شهر را بگردند و ببینند تو را به چنگ نمی آورند، آنوقت، آزادشان می کنند! آنوقت آزادشان می کنند! و من می روم یواشکی به آنها می گویم که شما بروید به خارج. وقتی رفتند، کمی دیگر هم صبر می کنیم مامان جان! بعد که آنها از آسیاب افتاد، تو هم می روی به خارج! و به آنها می پیوندی. و همه چیز به خوبی خوب تمام می شود.

هوشنگ که همان طور سرجایش نشسته بود و روبرو را نگاه می کرد، کمی آرام شد. گویی تصور کرده بود که چنین اتفاقاتی که مامان می گوید رخ خواهد داد. چهره اش کمی سرخ شد و خنده ای روی چهره اش پیدا شد. اما ناگهان خطوط شکسته ای در چهره اش شکل گرفت و گفت:

- ولی... ولی... اگر نشد چی مامان جان! اگر نشد چی؟ اگر آنها در زندان
شعرانه را اذیت کردند چی؟ اگر پته را... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه...
-----ه!

دوباره فریاد هوشنگ بلند شد. مامان دستش را جلو دهان هوشنگ گذاشت و گفت:

- هوشنگ!... هوشنگ!... هوشنگ!... گ!... می خواهی همسایه ها اینجا
بریزند و تو را ببینند و همه چیز فاش شود؟

هوشنگ اما گویی طاقتش طاق شده بود دست مامان را از جلو دهانش کنار زد و با خشم بلند شد و از صندوق خانه به میان اتاق مامان پرید و گفت:

- من می‌روم! می‌روم! می‌روم می‌گویم! آهای جلادها! من آمدم! من خودم آمدم! آنها را آزاد کنید! هر کاری می‌خواهید با من بکنید! تیرباران! حلق آویز! اصلاً خودم خود را حلق آویز می‌کنم! یاالله! آزادشان کنید بی‌پدرمادرها..... به شما دستور می‌دهم که آنها را آزاد کنید!

هوشنگ دور اتاق مامان می‌چرخید و مثل پلنگی زخمی می‌خروشید! مامان جلو در خانه به پای او افتاده بود و می‌گریست و می‌گفت:

- هوشنگ جان! برگرد توی صندوق‌خانه! هوشنگ جان! به خدا، هم تو را می‌کشند هم شعرانه را، هم پته‌نرا را! هوشنگ! تو را خدا آرام بگیر!
اما هوشنگ ناگهان به داخل صندوق‌خانه رفت و کفش‌هایش را پوشید و کتش را به تن کرد و در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد گفت:

- من همین الان می‌روم! چرا نروم! ها؟ چرا نروم؟ وقتی شعرانه در زندان باشد من بیرون زندان در صندوق‌خانه بنشینیم و شعرانه‌ام در دست آن جلادان باشد؟ مگر من بی‌غیرت هستم! نه! همین الان می‌روم. همین الان می‌روم و آنها را می‌فرستم پیش شما! دیگر نمی‌شود تاب آورد!

دستهای هوشنگ که گویی توانی چند صد برابر پیدا کرده بود، مامان را از جلو در به کنار زد و در را گشود و از در، پا به پاگرد طبقه سوم گذاشت.
دستهای مامان از داخل اتاق همچنان ساق‌های پای هوشنگ را گرفته بود و به داخل می‌کشید. اما هوشنگ برگشت و با قدرت دستهای مامان را از ساق‌هایش باز کرد و در حالی که آن دستها را می‌بوسید، مامان را به داخل آپارتمان راند و در را محکم بست و خود چهارپله=یکی پایین پرید و آمرانه در طول پیاده رو به سمت زندان به راه افتاد.

روز، روز بود، خیابان، خیابان. عابران، ... زندگی و کار و مشغله و تردد و ترافیک و چراغ قرمز که سبز می شد و چراغ سبز، که قرمز. مردم به مغازه ها وارد و از آنها خارج می شدند و بی اطلاع از آنچه در زندگی می گذشت، در زندگی خود غرق بودند. برخی روی ایوان طبقه دوم بستنی فروشی مشغول خوردن فالوده بودند. برخی مخلوط بستنی و فالوده خواسته بودند؛ و آب لیمو و شربت آلبالو هم روی آن ریخته و با قاشق چای خوری آرام آرام فالوده و مخلوط خود را می خوردند و به درختان خیابان که مثل همیشه سر به هوا در باد تکان می خورد نگاه می کردند. چراغ های نئون کبابی مرتبا صورتی و سفید می شدند. و شاگرد کبابی محروم ۱۳ ساله یی با دستمال چربش میزهای مشتریان را پاک می کرد. پلیس ها سر چهارراه، همچنان با دست یک طرف را نگه می داشتند و یک طرف را راه می دادند. همه چیز چه بی خیال می گذشت در همان حالی که «هوشنگ»ی به سوی در زندان می رفت، در حالی که دلش از غصه شعرا نه می جوشید و مشت مشت اشک از توی چشمش بیرون، و روی گونه اش می ریخت. شهر چه می دانست که بر هوشنگ چه می گذرد؟ خیابان چه می دانست که هوشنگ به کجا می رود!

خانواده هایی که به سینما می رفتند چه می دانستند که چه کسانی در همین خیابانها دارند به سوی مرگ می روند. به سوی سالها در زندان پوسیدن و بعد تیرباران شدن

....

هوشنگ هم شاید نمی دانست که در همان حال، شاید در بین خودروهایی که سر چراغ قرمز ایستاده اند رانندگانی هستند که کنار دستشان، در جعبه کفشی که کنار دنده گذاشته شده، یک کلت آماده شلیک قرار دارد، و زیر دند آنها راننده و سرنشینان ماشین، قرص های سیانور آماده جویده شدن هست! زندگی

می گذشت و هیچ کس نمی دانست که چه چیزهایی در همین خیابان زندگی می گذرد. کسی چه می دانست که آن مرد و زنی که از پله های رستوران بالا می روند تا در طبقۀ دوم رستوران بنشینند و با هم شام بخورند دو چریک اند و هر کدام زیر شکم بندهایی که بر کمر دارند ششلول هایی را بسته اند و آنجا آمده اند تا فقط یک قرار اجرا کنند.

کسی چه می دانست که این خیابان آرام، چه داستان ها دارد.

کسی چه می دانست که در همین خودروهایی که با سرعت از خیابان می گذرند، ماشین هایی هست که در آن جنازه حمل می کنند. چه خانواده هایی که جنازه فرزند تیرباران شده خود را تحویل گرفته اند و به سوی قبرستانی می برند؛ درحالی که نمی دانند متصدیان قبرستان اجازه دفن شهیدشان را در آن قبرستان نخواهند داد. و آنها مجبور خواهند شد شهید را به خانۀ خود برده و در باغچه خاک کنند.

کسی چه می دانست که در همین دقیقه ها، آن دوتنی که در پیاده رو در جلو بستنی فروشی ایستاده و با همدیگر به بستنی لیسۀ می زنند، یک نویسنده و یک خواننده هستند که تازه با هم آشنا شده اند و می روند تا درباره زندگی داستانی بنویسند. ...

هوشنگ همچنان مصمم به سوی دادستانی می رفت. با ساکی به دست. در همان حال که از خیابان به یک گل فروشی رسید که پشت و تیرینش دو کودک سیزده چهارده ساله ایستاده بودند و داشتند درباره یک شاخه گل پلاستیکی بگومگو می کردند؛ مادری را دید که با یک پسرک از مغازه چینی فروشی بیرون آمده و چند بشقاب و کاسۀ چینی را با احتیاط به دست او می دهد که به خانه

برساند و برگردد. هوشنگ می‌رفت. اما این بار نمی‌رفت که به خانۀ جلیل برود تا با هم قدمی بزنند، و بستنی‌یی بخورند. بلکه می‌رفت تا سالها در زندان قند بشکند و بعد هم یک روز به سوی در بند، و از آنجا به پای چوبۀ اعدام برود.

کاش زندگی می‌توانست داستان قشنگ‌تری برای او بنویسد. کاش شعرانه از خارج برای نجات او به ایران نمی‌آمد. کاش شعرانه نخست به خانۀ مامان می‌آمد تا تصمیم خود را برای رفتن به جلو زندان به او بگوید و آنوقت مامان به او پنهانی می‌گفت «نه شعرانه خانم! مبادا به زندان بروید! بیاید تو! اگر شما قول بدهید که از شادی جیغ نزنید، به شما می‌گویم که هوشنگ همین جا است و شما نباید به هیچوجه صدایش را در بیاورید!».

ولی این کاش‌ها، همیشه در زندگی، هستند و هیچوقت به آن چه باید تبدیل نمی‌شوند. بنابراین، نویسندگان تمامی داستان‌ها باید بدانند که یک مرد حق دارد که برای جلوگیری از این که همسر و فرزندش در زندان، اسیر جلادان باشند، خود به زندان برود و هرچه دانستی که در ازای آزادی همسر و دخترش از او بخواهند از هر نویسنده‌یی باشد به آنها بدهد!

××× دوران هیمنه خواننده ۳×××

خواننده ۳ ایستاد، و اوراق را روی میز انداخت. و به نویسنده خیره شد. بعد دستهایش را به جیبهای شلوارش فرو برد و شروع به قدم زدن دور اتاق کرد. نویسنده گویی به رقت آمده بود رحمی در چشمهایش می‌دوید. و سعی می‌کرد به خواننده ۳ با چشمهایش بگوید: بگذار برود بیچاره بنده خدا!

درست در همین دم بود که نویسنده با خود اندیشه کرد که دارد مهار خودش را گویی به کس دیگری می‌دهد. آن هم به خواننده ۳ که هیچوقت از او زیاد خوشش نیامده بود. درست در همین دم بود که او به این اندیشید: «چگونه می‌شود که آدمیزاد که هیچوقت حرف کسی را گوش نمی‌دهد و برای آزادی خودش می‌جنگد و همیشه سر حرف خود می‌ایستد، خودش بدون این که حس کند و حتی یک چرا بگوید، ناگهان خودش را مقید می‌بیند که زیر هیمنه کس دیگری برود. او را مسئول‌تر از خود بداند و برای انجام کاری از او اجازه بخواهد. همینطور که اکنون در این خانه، گویی این اتفاق افتاده. با این که نویسنده صاحب این خانه است، اما خود نویسنده حس می‌کند که باید برای کارهایش از خواننده ۳ اجازه بپرسد».

نویسنده در این زمینه خیلی ژرف اندیشید. ولی راز آن را نتوانست بفهمد که چه شد که او که حتی پیش از این با خواننده ۳ کشمکش داشته و او را سرکوبی کرده است، الان حس می‌کند که او باید اجازه بدهد که خواننده ۱ دنبال کارش

برود یا نه! او باید به نویسنده اجازه بدهد که خواننده ۱ را به حال خودش بگذارد تا هر غلطی می خواهد بکند.

نویسنده در همین اندیشه بود که خواننده ۲ سرش را از روی سینه اش برداشت، و گفت:

- من که دلم به رحم آمد! آیا نمی شود داستان را همینطور تمام کنیم؟ گوش کنید: هوشنگ به زندان می رود، ولی زندانبانان همسر و دخترش را آزاد می کنند، و آنها به خانه مامان برمی گردند و چند سال بعد به نویسنده هم... عفو می خورد و او به خانه زندگیش برمی گردد! ... این، داستان بدی است آقای عزیزی؟ نویسنده «نه» ی کشدار و ترحم آمیزی گفت، آهی کشید، روی مبل پایین خزید و سیگاری روشن کرد.

خواننده ۳ اما خشمگین از جایش بلند شد و رو به خواننده ۲ با خشمی کوبنده گفت:

- چه کسی به تو گفت برگردی؟ هان!

- از کجا؟ از پیش خواننده ۱؟

- آن شب فرار را می گویم! آن شب چرا برگشتی؟ هان!

- نمی دانم!

- نمی دانی؟! ... راستی چقدر آدم باید غیرجدی و هزل باشد که نداند برای

چه، کاری را انجام می داد. خب آقا جان... می رفتی تو هم سراغ آن زندگی

دوست داشتنی ات، آسوده مان می کردی! برگشتی که این تزلزل ها را در نویسنده

ایجاد کنی؟

خوانندهٔ ۲ خشمگین شده پاسخ داد:

- این که من چه تصمیمی برای زندگی ام بگیرم، به شما ربطی ندارد! شما طوری صحبت می کنید که انگار رئیس این خانه هستید؟ این خانه صاحب دارد! اگر کسی بتواند مرا بیرون کند، آن تو نیستی؟! ... آقای نویسنده است!

خوانندهٔ ۳ با خشم دستهایش را به هوا پرتاب کرد و گفت:

- این آقای نویسنده اگر اراده اش را به کار می گرفت، که روزگارش به این حالت در نمی آمد! شاید هم می خواهد تو را به نحوی آدم کند! اما حالا، من از شما می پرسم آیا کارهایی که انجام می دهی، حساب و کتابی هم دارد یا نه؟ آخر خودت برگشته ای به این خانه مرد حسابی! خودت از آن خوانندهٔ گمراه شده، جدا شده ای! پس روشن است که تو هم اراده ای داری! اندیشه هایی می کنی. تصمیم هایی می گیری. مقداری انصاف سرت می شود. اما این را نمی فهمم که ناگهان چرا همهٔ اینها دود می شود و به هوا می رود. ناگهان می گویی بگذاریم آن سست عنصر گمراه، هر غلطی می خواهد بکند.

- من در آن لحظه دلم به حال آقای نویسنده سوخت. به خانه اش برگشتم. اما امشب هم دلم به حال این هوشنگ که توی داستان خوانندهٔ ۱ دارد به طرف زندان می رود سوخت. گفتم شاید بتوان اندیشه یی به حالش کرد.

- شما که اینقدر دلتان به حال این و آن می سوزد، چرا به حال بشریت دلتان نمی سوزد؟. شما به یک خائن که می رود اطلاعات مربوط به یک نویسندهٔ انقلابی را به جلاد بدهد ترحم می کنی! اما دلت به حال مردمی که زیر بار ستم رنج می کشند نمی سوزد؟

- مردم که توی آن داستان آنطوری که خواندیم داشتند فالوده می خوردند و یا در خیابانها گردش می کردند؟!
- واقعاً شعور شما از وضع زندگی مردم همین است؟! جدا که هزل و دمدمی مزاج هستید!

- حرف دهانتان را بفهمید آقا!... شعور خود شما کم است! دهه!!... به چه حقی به خود اجازه می دهید که به کسی توهین کنید؟... هر یک دقیقه یک بار کلمه هزل را تکرار می کند؟!... آقای نویسنده!... آیا این مزد دست من است که به خانه شما برگشتم؟... اصلاً روشن نیست که توی این خانه، شما چکاره هستید! چرا این آقای بی ادب، به خودش اجازه می دهد هرچه از دهانش در میاید به من بگوید. خیال کرده است که من نوکر او هستم که هر دم از من بازجویی می کند. این همه توهین بی انصافی نیست؟!!

- نویسنده در همان حال که روی مبل پایین خزیده بود و برگهای کتاب خواننده ۱ را از نظر می گذرانید سیگارش را از لب برداشت و به خواننده ۲ گفت:
- شما هم که گفتید بگذاریم آن داستان آنطور پیش برود، چندان انصافی به خرج ندادید!

- عجب!... یعنی شما هم مرا محکوم می کنید؟! خیلی خوب!... معلوم است که الان دور، دور این آقای خواننده ۳ است. بسیار خوب! من را بگو که زندگی خود را ول کرده ام و آمده ام خود را معطل یک نویسنده بی اراده کرده ام. اصلاً همه این چیزهایی که به سرم می آید تقصیر خودم هست. به من چه که داستانی باید نوشته شود. داستان چیست؟! بابا زندگی را رها کرده ای آمده ای معطل یک مشت اندیشه های روشن اندیشی شده ای.

خواننده ۲ در این دم بلند شده بود و به سمت در می رفت و در همان حال که نویسنده نیم خیز می شد که او را باز گرداند، او دائما صدایش را بلندتر می کرد و با هر جمله یک پسگام به سمت در برمی داشت:

- هرگز دیگر امکان ندارد من در این خانه بمانم. خودتان هر کاری که دارید با همدیگر انجام دهید. من که از روز اول گفتم که اهل این کارها نیستم. خود این آقای خواننده انقلابی می گفت «نخیر! شما می توانید! شما آل کنید شما بل کنید...» حالا هم بهترین کار همین است که من هم بروم. خداحافظی هم بایستگی ای ندارد. همین الان یک قدم برمی دارم، آنسوی در، و در را می بندم. تمام!

در، با صدای محکمی به هم خورد. نویسنده تا نزدیکی در دویده بود اما در با شدت جلو رویش بسته شد و او دستش به در نرسید.

درون هال، حالا نویسنده و خواننده ۳، هر یک در یک سوی ایستاده بودند. نگاه نویسنده به خواننده ۳ از این پرسش پر بود که آیا رفتارمان با او درست بود؟ در نگاه خواننده ۳ کمی رضایت از خروج خواننده ۲ دیده می شد.

××× روزهای سخت ×××

آن روز عصر نوبت کشیک دادن نویسنده بود. مدت‌ها بود که آن دو، مبل‌ها و میز را به طبقه بالا منتقل، و اوقات روز را برای کشیک دادن تقسیم کرده بودند. این تصمیم خواننده ۳ بود. چرا که او باورمند بود که نباید سهل‌انگار باشند و ناگهان با خانه محاصره شده و تهاجم پلیس روبرو شوند. او گفته بود «ما باید اوضاع را تحت نظر داشته باشیم و تمامی موارد مشکوک را در دفتری ثبت کنیم. به هیچ چیز نباید بی‌توجه بدهیم. حتی رد شدن یک گاریچی خربزه‌فروش از کوچه! حتی رد شدن و نگاه کردن یک دختر بچه به خانه. اینها همه را ثبت می‌کنیم. آنوقت هر کس که کشیک می‌دهد باید موارد نوشته شده در دفتر را بخواند و وضعیت را گزارش کند؛ تا در صورت مشاهده موارد پیاپی که مشکوک تلقی شوند، یک تحلیل ارائه بدهد که آیا خطر دستگیری به ما نزدیک شده یا نه.» او گفته بود: «جان یک انقلابی، آن خودش نیست! بنابراین حق ندارد که جانش را مفت در اختیار دشمن قرار بدهد. جان او متعلق به مردم است. و او باید حداکثر استفاده از جسم و جان و اندیشه و توان خود را برای خدمت به مردم بکند. بنابراین همیشه باید هوشیار باشد؛ هوشیار که مبدا غفلت کند. چون، ضربه درست از طریق یک دم غفلت وارد می‌شود. همچنان که گرگ در برف، حتی وقتی می‌خواهد بخوابد یک چشمش را باز نگه می‌دارد، و با یک چشم می‌خوابد و با

چشم دیگر کشیک می دهد که مبادا لوله تفنگ شکارچی به سوی او نشانه رفته یا نه.»

البته نویسنده در میانه همه توضیحات و توجیهاات خواننده ۳ گفته بود که «این چیزها که شما می فرمایید، به ما که مربوط نیست! چون ما نویسنده هستیم! و با چریک و انقلابی تفاوت داریم» ولی خواننده ۳ گفته بود: «خود همین استدلال، شکافی برای ورود ضربه باز می کند. چرا که از اهمیت و دقت انقلابی، هنگام کشیک دادن می گاهد. آن وقت حتی یک درصد هم که امکان داشته باشد که خواننده ۱ نشانی این خانه را به پلیس داده باشد، یا خواننده ۲ چنین کاری کرده باشد، حتی یک درصد! باز هم می توان در همان مورد، قبل از این که پلیس به خانه بیاید، از راه فرار از قبل پیش بینی شده و آماده شده، طبق طرح مشخص، خانه را ترک کرد و در نهانگاه معینی که از پیش معین کرده ایم مستقر شد. آن وقت اگر دشمن حمله کرد، و کسی را در آن خانه ندید، و پی کارش رفت، و آن قضیه را دروغ تلقی، و پرونده را مختومه اعلام کرد، یا به خانه گردی در شهرهای دیگر پرداخت، خود این خانه که یک خانه سرخ محسوب می شد، سفید می شود؛ و می توان تا مدت‌ها، یا دست کم تا یک مرحله، از این خانه استفاده کرد. آن وقت می توانیم داستانمان را بنویسیم. در این صورت هیچ ضرری هم نمی کنیم. چون اگر هم هیچ خواننده‌ای به نزد دشمن نرفته باشد، حتی اگر چنان که شما تصور می کنید، حکومت اصلاً نویسندگان را مثل چریک ها، دشمن خود تلقی نکرد، و یا... و یا... باز ما هیچ زیانی نکرده ایم!»

در حین بیان این کلمات از سوی خواننده ۳، نویسنده به این اندیشه کرده بود، یعنی به اندیشگاه او خطور کرده بود که چرا باید وضع و روزگار چنین باشد که

یک نویسنده در یک مملکت، دولت و پلیس را دشمن تلقی کند. چرا انسان باید مجبور باشد مثل گرگ بخوابد؟. آن وقت چه تفاوتی بین زندگی انسان و زندگی یک گرگ که همیشه در خطر گلوله شکارچی است وجود خواهد داشت؟ و اصلاً چرا باید همیشه دولت نقش شکارچی و تفنگدار آماده شلیک به نویسندگان و انقلابیان داشته باشد.

اما خواننده ۳ طوری این مطالب را بیان کرده بود که هیچ نشانه‌ی مبنی بر این که چنین پرسش‌های ابلهانه‌ی در اندیشگاهش نقش بسته باشد در او دیده نمی‌شد. نویسنده همانطور که پشت پرده کرکره نشسته بود و از زاویه یکی از نوارهای کرکره، که به عمد کج شده بود بیرون را نگاه می‌کرد، نگاهی به دفتر کشیک کرد.

روی دفتر که آن را خواننده ۳ خط کشی کرده بود، موارد مشکوک یا کمی مشکوک، ساعت به ساعت نوشته شده بود:

«ساعت سه و چهل و پنج دقیقه، یک دوچرخه سوار از کوچه رد شد. و در حالی که سوت می‌زد نگاهی به پنجره خانه انداخت. و طوری به در منزل نگاه کرد که گویی می‌خواهد شماره پلاک خانه را بخواند. دوچرخه هیچ نمره رسمی نداشت.»

«ساعت چهار و پنج دقیقه، اعضای یک خانواده که گویی مهمان بودند از خانه روبرو بیرون آمدند و مدتی به بهانه خداحافظی در کوچه، جلو در به صحبت کردن پرداختند. در هفته‌های گذشته هیچ کدام از این مهمانان که در بین آنان مرد ریشویی نیز وجود داشت، به خانه روبرو رفت و آمد نکرده بود.»

...

نویسنده در همین حال به یاد جملات خوانندۀ ۳ افتاد: «دشمن نیز پیچیده عمل می‌کند.» «تمامی ضربه‌ها، ناشی از یک بی‌احتیاطی بوده است.» «سهل‌انگاری، ممنوع است.» نمونه‌ای که خوانندۀ ۳ برای اثبات این اصل بیان کرده بود، حتی یک مورد مربوط به خیلی گذشته بود:

«دکتر حسین فاطمی، در دوران مخفی شدنش در خانه‌ای در شمال تهران، چند روز برای آب دادن گلدانهای روی تراس از اتاق بیرون می‌آمد. او این کار را در ساعت ۱۰ صبح که اغلب خانه‌ها خالیست انجام می‌داد. خانم همسایۀ روبروی آن خانه هم هیچ قصدی نداشت وقتی در یک مهمانی، بدون این که خودش بداند چرا، بر زبان آورد که: «آن خانۀ روبروی ما، گلدانهایش خیلی از گلدانهای ما سبزتر شده! البته یک آقای ریشو، که روزها در خانه می‌ماند به آن آب می‌دهد.» دقت کنید! این جملات که می‌تواند هیچ خطری در پی نداشته باشد و صرفاً یک وراژجی تلقی می‌شود، می‌تواند در اندیشگاه یک سرهنگ شهربانی که در همان مهمانی این کلمات را می‌شنود، جرّقه‌ای را روشن کند. یک مورد مشکوک! که باید به افسر کشیک شهربانی گزارش کرد. و آن گزارش، موجب پیگرد و پیدا کردن ناگهانی و اتفاقی فاطمی و اعدام او می‌شود.»

نویسنده به این اندیشه می‌کرد که چرا باید چنین باشد که مردانی که برای جامعه مفیدند، یک روز توسط همان دستگاہی که تحت امر خودشان بوده‌اند، دستگیر و محاکمه شوند.

تلفن زنگ زد. خوانندۀ ۳ بود که از یک کابین تلفن در شهر صحبت می‌کرد:

- مشکلی هست؟ ... حال پدرجان خراب است؟

- نه! چه مشکلی؟ حالشان خوب خوب است. موردی وجود نداشته.
- آخر به من گفتند که پنجره را باز گذاشته بودند و سرما خورده اند!
- وای!... راست گفتید! اشتباه از من بوده!... نخیر! ایشان سرما نخورده بودند.
شما می توانید به دیدنشان بیایید! من فراموش کرده بودم پنجره را ببندم...».

بستن پنجره، یک نشانه سلامتی خانه بود. و باز بودن آن، نشانه‌ی بر این که خانه مورد هجوم قرار گرفته و پلیس در خانه منتظر آمدن خواننده ۳ است. این قراردادی بود که با همدیگر گذاشته بودند و ساعتی پیش نویسنده که چندان توجهی به این دستور نکرده بود، پنجره را به خاطر تنفس هوای تازه باز کرده و فراموش کرده بود ببندد.

نویسنده بعد از گذاشتن گوشی به سرعت به پشت پنجره آمد و بنحوی که چندان جلب توجه رهگذران کوچک، و یا کسانی که احتمالاً از پشت پنجره‌های خانه‌های روبرو، ممکن است به او نگاه کنند، به آرامی، بدون این که کرکره را زیاد تکان بدهد، پنجره را بست. در همین دم چشمش به حیاط خانه روبرو افتاد. مردی روی ایوان خانه، به گلدانها آب می داد: «آیا او نیز فردی همچون دکتر فاطمی است؟ آیا او هم یک چریک است که دوران زندگی مخفی خود را می گذراند؟ کسی چه می داند. هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین نباشد. همچنان که از نگاه آن مرد، من در این خانه، مشغول زندگی عادی خود هستم». سپس نویسنده به این اندیشه کرد که «بطور واقعی اگر بخواهیم آمار بگیریم، چند خانه در شهر یافت می شود که چریکهای مخفی، و انقلابی‌های در حال مبارزه، در آن خود را با ریش یا بی ریش، به صورتی عادی در آورده اند؟. بدون شک این گونه خانه‌ها

نمی‌تواند زیاد باشد. حداکثر یک خانه در هر هزار خانه. بنابراین یک شهر اگر پنجاه هزار خانه داشته باشد. در همین شهر ما پنجاه تن انقلابی یا آدم سیاسی وجود دارد. حالا باید دید که این آمار، خوشحال کننده است یا تاسف آور؟. در نگاه اول پنجاه تن خیلی کم به نظر می‌رسند. اما این را هم باید در نظر داشت که پنجاه انقلابی، خود رقم کمی نیست. حتی اگر فرض کنیم که بین این پنجاه تن، همه انقلابی قرص و محکم هم نباشند. و برخی از آنها آدمهای سیاسی‌ای باشند که چندان تلاشی برای تغییر در جامعه نمی‌کنند. پس اگر حتی سی تن از آنان هم، اینگونه آدمهای غیرانقلابی باشند، باز بیست انقلابی کم نیست. اما یک بدبختی دیگر این است که این بیست تن، همه‌شان که جزو یک گروه واحد نخواهند بود. پس این بیست تن به چند گروه تقسیم می‌شوند. این جدایی، خودش باعث ضعف گروه‌های انقلابی موجود می‌باشد. و اگر فرض کنیم که از این گروه‌ها، تعدادی خط‌مشی چندان درستی هم نداشته باشند، و برخی اوقات مواضع آنها باعث کند شدن و گمراه شدن جامعه، و بدبین شدن مردم نسبت به گروه‌های سالم انقلابی بشود، آنوقت شاید فقط دو گروه سه چهار نفره بتوان یافت که سالم و انقلابی باشند. پس، از یک شهر پنجاه هزار خانواری، فقط هشت نه نفر مبارزان اصلی زندگی هستند. مقصود مبارزانی هستند که نمی‌خواهند به هر صورت که شده، حتی با بستن چشم به همه چیز خوب و یا بد، و هر پرسشی که بوی قرمه سبزی می‌دهد، زندگی کنند. یعنی خلاصه دنبال خطر کردن و به خطرافتادن هستند.».

نویسنده به وحشتی بزرگ دچار شد. چون مبارزان پیش برنده بشر را خیلی ناتوان می‌یافت: «در هر حال اکثریت، همان زندگی کنندگانند. هنوز مثل این که خیلی راه باقی‌مانده تا روی زمین انسان‌هایی زندگی کنند که همه انقلابی باشند و

هیچ کس مجبور به گذاشتن ریش و عادی سازی قیافه، و ایجاد محمل، برای توجیه وضعیت خود برای هر کس دیگر یا -در صورت دستگیری - نباشد.

در هنگام این افکار، یک اندیشه ناجدی هم به اندیشگاه نویسنده آمد، و آن کلمۀ دستگیری بود: «به پاد این که انسان با پاهایش فرار می کند، اما وقتی او را می گیرند می گویند دستگیر شد!». این شاید به خاطر فضیلت دست باشد که در اینجا حتی به سر و تن هم ارجحیت یافته. واژه دست گیری، خودش نشان می دهد که دست انسان خیلی با ارزش است. چرا که می تواند سلاحی بردارد و شلیک کند. یا قلمی بردارد و بنویسد». نویسنده در اینجا از خودش خجالت کشید که اگر چه نام نویسنده دارد، اما نتوانسته، یا درست تر - نخواسته - چیزی از آن چیزها که ممنوعه می داند بنویسد. و در مواردی خود وی هم برخی چیزها را برای خوانندۀ ۳، ممنوعه اعلام کرده!!

شب، هنگام شام، خوانندۀ ۳ به اندیشه های نویسنده می خندید. و همانطور که لقمۀ املت را در دهان گذاشته و نیمی از پیاز گوشۀ گونه اش را بالا آورده بود، و عضلات ماضعۀ اش با حالت انقلابی و مردانه ای بالا و پایین می رفت، گفت:

- شمردن انقلابیان دنیا، محاسبۀ آدمهای یک شهر، و این که چرا مردم انقلابی نشده اند، نشان می دهد که شما اندیشۀ تعادل قوایی دارید، نه انقلابی!

و بعد، همانطور که روی لقمۀ توی دست چپش با دست راست فلفل و نمک می پاشید، با پوزخندی گفت:

- خوب است که شما همدورۀ نوح نشدید که یک نفر هم به او کمک نمی کرد. یا عیسی که در تمام دنیا فقط دوازده نفر همراهش شدند و یکی از آنها هم خائن در آمد.

حالات خوانندۀ ۳ برای نویسنده تماشایی و زیبا می‌آمد. در عضلات ماضغه‌اش که مرتباً بالا و پایین می‌رفت، و در برق چشمانش که نور شعله بخاری دیواری را منعکس می‌کرد، چیزی بود که نویسنده از آن لذت می‌برد. شاید در آن دم‌ها اندیشه می‌کرد که از این نوع لذت، بسیاری از مردان که زیبایی را در زنان می‌بینند محرومند.

حتی خنده‌های از ته گلو، و نیمه‌خشن خوانندۀ ۳ زیبا می‌نمود؛ وقتی که در لابه‌لای غشغشه‌های کوتاه می‌گفت:

- تصورش را بکن! واقعا بنازم به انقلابیگری پیغمبرها. یک نفر! ... یک نوح، یکسو، و... همه دنیا، دشمنش! ... دو تا! یک موسی، و یک هارون، ... باید بروند به جنگ فرعون ... کج-_-_- ای آقای نویسنده! ... اگر نیروهای انقلاب و ضدانقلاب برابر و مساوی باشند، آنوقت پس کلمه انقلاب و انقلابی را می‌خواهند چکار کنند؟! ... جنگ شوالیه‌های انگلیس و فرانسه که نیست که هر دو از تیول خود سربازگیری کنند و خودشان عقب بایستند! «انقلابی»یی که گفتند به همین کارستانش هست دیگر! ... یک ستارخان بوده، و یک ایران، یک کوچۀ سرسپار نشده، و تمام ایران. همیشه کم بوده‌اند...

عضلات ماضغه خوانندۀ ۳ در نور آتش، در محل برآمدگی پیاز و املت توی دهانش، بالا و پایین می‌رفت. نویسنده به آن طوری نگاه می‌کرد انگار به یک صحنه بسیار زیبا نگاه می‌کند! البته حس می‌کرد که همین احساس را تنها به خاطر کلماتی که از آن دهان بیرون می‌آید، و به خاطر حس غرور و با غیرت بودن که از آن دهان می‌گیرد دارد. و حتی اگر چه در همان دم، با خود اندیشه می‌کرد که همین فک و همین مجمله و عضلات و همین چانه، فردا یا پس فردا ممکن است

در برابر جوخه تیرباران، پر خون شود، ولی نویسنده اصلا احساس تلخی نسبت به آن نداشت؛. حتی از این که، چه بسیار از این چهره‌های درخشان و زیبا که با گلوله خونین شده و به زیر خاک‌ها رفته‌اند.

اما نویسنده با همه آن که این احساس می‌توانست او را نسبت به زندگی بیزار کند، باز حس می‌کرد که بعنوان یک دهن کجی به زندگی، دوست دارد همانجا برابر آن آتش بخاری دیواری، و آن انقلابی املت‌خور، که پیاز را با دست توی لقمه نان فشار می‌داد و بعد با همان لقمه روی املت‌ها فشار می‌داد و مقداری را برمی‌داشت و به دهان می‌برد و با دست دیگر خرده‌های گوجه فرنگی و روغن را از چانه‌اش پاک می‌کرد، بنشیند و از تماشای یک صحنه بسیار زیبا لذت ببرد.

نویسنده با خود می‌گفت: «براستی! چه صحنه‌ای زیباتر از این؟! چقدر محرومند از تماشای زیبایی، آنها که این صحنه را نمی‌بینند! آیا به راستی این صحنه، همین جا که این مرد نشسته و همین زیلو و همین دیوارهای اتاق خالی از تزئینات، مجلل‌تر و زیباتر است یا کاخ‌های مرمرین سزارها و امپراطورها... امپراطوری بیست این خودش...! امپراطوری بی‌زوال! امپراطوری بی‌سقوط! که هیچ هیاهویی هیچگاه دور و بر دیوارهای قصرش بر پا نخواهد شد، مگر فریاد هورا و شادی مردمانی که در روزهای انقلاب، فریاد درود و سرودشان نثار چنین انقلابیانی می‌شود. واقعا! جز همین مردان، یا زنان انقلابی، چه کسی واقعا زندگی می‌کند؟ چه کسی اسم آدمیت را تجلیل می‌کند و به روی سلطنت شیطان و شقی تف می‌اندازد»؟.

عضلات صورت انقلابی، که گویی در لابه‌لای دندانهای خود، استخوان پادشاهان و سزارها و دینفروشان را خورد می‌کرد، کم کم آرام گرفته بود و حالا

لیوان آب داشت سیبک گلوی او را بالا و پایین می برد. و نویسنده همچنان به آن گلو نگاه می کرد. گلوبی که جرعه های آب را پیاپی با صدای دلنشینی پایین می داد. پیش چشم نویسنده، همزمان، صحنه خونین و عرق کرده همان گلو، در حالی که در اثر طنابی کبود شده بود، و همان عضلات صورت همچنان آرام شده و سرد مجسم می شد.

خواننده ۳ ناگهان بلند شد و دفتر کشیک نگهبانی را آورد جلوش گذاشت. و همچنان که چایی اش را سر می کشید به آن نگاهی کرد. بعد به آرامی گفت:
- امشب ابتدا من کشیک می دهم! به دلم افتاده است که ممکن است امشب، اینجا بریزند.

- این گمان، آیا علت معقولی هم دارد؟

- بله! وقتی هم که می آمدم، یک نفر در ایستگاه اتوبوس، نگاه پر از ابهامی به من کرد. وقتی از اتوبوس پیاده شدم او روی نیمکت ایستگاه نشسته بود، اما اتوبوس حرکت کرد و او سوار نشد! اینجا... اینجا شما هم نوشته اید ساعت پنج، یک جوان به ساختمان خانه نگاه می کرد،... آیا رنگ پیراهنش سفید بود؟
- درست به خاطر نمی آورم. ولی... چرا!... چرا... شاید.....

××× آوارگی ×××

درست روشن نبود که حمله پلیس به خانه نویسنده، چند روز بعد از رفتن خواننده ۲ اتفاق افتاد؛ و نویسنده و خواننده ۳ چند شب یا چند ماه کشیک داده بودند، اما دقیقاً حمله در همان اولین شبی بود که خواننده ۳ ابتکار تازه خود را

عملی کرده، و اتاق کار نویسنده را به آبدارخانه منتقل کرده بود. او یک ضابطۀ محکم هم مقرر کرده بود: «نویسنده حتما باید در آبدارخانه به سر ببرد و در آبدارخانه، در تمام اوقات قفل باشد، و این تنها خوانندۀ ۳ است که می تواند به بیرون رفت و آمد کند».

همۀ این ضابطه ها برای آن بود تا در صورت هجوم ناگهانی و غافلگیرانۀ پلیس، اگر حتی خوانندۀ ۳ دستگیر شد، در آبدارخانه قفل باشد تا نویسنده فرصت کند از راه پنجره آبدارخانه به پشت بام و از آنجا به پشت بام همسایه، و از آنجا به پشت بام همسایه بعدی و بعدی بگریزد تا در انتهای این گریز از پشت بام ها، خود را به کوچه یا خیابانی که در پشت محله قرار دارد برساند. تمامی محاسبات طرح و اندیشه این راه فرار، از خوانندۀ ۳ بود.

اما خوشبختانه آن شب خوانندۀ ۳ بعلت هوشیاری اش در کشیک از پنجره ای که مشرف به خیابان بود، متوجه رفت و آمدهای شک انگیزی در کوچه شد و خیلی پیش از آن که پلیس هجوم خود را به خانه آغاز کند، او تصمیم گرفت که با نویسنده فرار را آغاز کنند. به همین دلیل، هنگام غروب، او همۀ علائم زندگی روزانه در خانه را از بین برد و همۀ درها را قفل کرد و کمی نیز غبار از طریق جاروبرقی در حال و سایر اتاقها منتشر کرد تا بنظر برسد که صاحب این خانه مدتهاست که به سفر رفته؛ خود او نیز به آبدارخانه آمد و با نویسنده از راه فرار به پشت بام، و از آنجا خود را به پشت بام همسایه رساندند.

××× نخستین نهانگاه ×××

گام بعدی که کمی با خطر همراه بود پرش به بام همسایه بعدی بود. گامی که به زحمت و با خوش اقبالی نویسنده برداشته شد. اما در پشت بام بعدی، یک راه پله، پیشنهادی را به اندیشگاه نویسنده آورد:

- بجای پریدن از بام‌ها، و طی کردن پشت‌بامهایی که الزاما همه به همدیگر وصل نیستند و خطر سقوط و زخمی شدن و سپس امکان دستگیری را نیز در پی دارد، از راه پلکان به خانه همسایه وارد شویم و از او بخواهیم که با اتوموبیل خود، ما را پس از مقداری تغییر قیافه، از منطقه خارج کند.؟!

خواننده با این پیشنهاد موافق نبود. اما علت آن را نمی‌خواست توضیح دهد. وقتی نویسنده بار دیگر بر این پیشنهاد تاکید کرد، او مردّد شد که چنین کاری را بکند یا نه. تصمیم گرفتن در پشت بام، آن هم وقتی که بدانید عده‌ای دارند برای دستگیری شما بسیج می‌شوند، و در پیش روی شما هم پشت‌بامهای چندینی وجود دارد که پریدن از آنها کاری بس سخت و خطیر است، مشکل‌ترین کار است. اما یک انقلابی، حتی در این شرایط نیز، بطور خودبخودی عمل نمی‌کند و متوجّه تهدیدی که هر مرحله‌یی در بردارد می‌باشد. نویسنده این تهدید را پیش از خواننده ۳ تشخیص داد؛ حتی وقتی خودش می‌خواست چنین پیشنهادی بکند آن تهدید را حس کرد:

«پناه بردن به خانه یک زن! در شرایطی که شما در یک وضعیت بحرانی قرار گرفته‌اید، و نیاز دارید که پیاپی تصمیماتی برای پذیرش سختی‌های بیشتر

بگیرید، برای یک مرد، تهدید بزرگی است. چرا که بسیاری مردان در چنین شرایطی نشست کرده‌اند، و دست از حرکات تند و تصمیم‌های قاطع برداشته‌اند. نویسنده در همان یک لحظه حتی به این نکته نیز اندیشید که این تهدید، تنها مختصّ به او نیست. بلکه هر فردی را می‌تواند شامل بشود. زیرا که این یک موضوع خصلتی مربوط به یک فرد مشخص با ویژگیهای مشخص نیست. بلکه یک قانون است که می‌گوید: «در شرایط بحرانی، همیشه به عکس تمایلات خویش عمل کن!» اما نویسنده در این زمینه یک استثناء برای خودش نیز قایل بود: «بطور ویژه در مورد من، که امتحان خوبی در برابر کشش عاطفی خود نداشته‌ام، ممکن است این موضوع کمی خصلتی عمل کند». اما چه بود که به او قوت قلب می‌داد؟: خوانندۀ ۳ و جدیت و برندگی او.

خوانندۀ ۳ نیز که او هم به همین تهدید در مورد نویسنده می‌اندیشید، در پایان تصمیم‌گیری آنی خود، به همین نتیجه رسید: «من، هستم!». اختیار و هیمنه در دست من است».

به این ترتیب، خواننده موافقت کرد که آن دو از پلکان پایین رفته و وارد خانۀ همسایه شوند.

خانم همسایه در ابتدا ترسید، اما به درستی نتوانست بفهمد که چرا به این دو مرد اجازه نماندن در خانه‌اش را می‌دهد. او همانطور که با هیجان، سعی می‌کرد پرده‌ها را بکشد تا مبادا همسایگان آنسوی خیابان، متوجّه حضور مردانی در خانۀ او شوند، به این اندیشه می‌کرد که شاید این کار برای دخترش که تا کنون از نعمت پدر محروم بوده و هیچ مردی را در خانۀ مادری‌اش ندیده جبران برخی کمبودهایش باشد؛ زیرا دست کم می‌تواند به این دو مرد که می‌توانستند جای پدر

یا عمومی او باشند، محبت کند، و از آنها یک شبه‌عمو، یا پدر در اندیشگاه خود بسازد.

علت دیگر این امر که خانم همسایه با رضایت کامل، نهان شدن آن دو مرد را در خانه‌اش پذیرفت، شاید این بود که به خود بالید که گمان نخستینش در مورد مشکوک و تحت‌پیکرد بودن همسایۀ اش، درست بوده.

یک نکته دیگر هم در گوشۀ اندیشگاه خانم همسایه وجود داشت؛ این که اگر چه خودش به‌خاطر زن بودن، در هیچ مبارزه‌ای شرکت نکرده و تا کنون بعنوان یک زن عاڈی جامعه شناخته می‌شده، اما این واقعه امروز می‌تواند برای او یک پیشینۀ مبارزاتی محسوب شود. «بالاخره اگر روزی این نویسنده دستگیر و بعد اعدام شود، روزنامه‌ها عکس او و حتی نمای خانه‌اش و حتی پنجره‌ای که نویسنده از آن به داخل پریده، را چاپ خواهند کرد؛ و اگر هم نویسنده به نحوی سالم بماند، بعدها، در فاصلۀ دوری مثل سالهای بعد از یک انقلاب، وقتی که نویسنده بعنوان یک انقلابی مورد ستایش مردم قرار می‌گیرد، همیشه از زنی که او را در سخت‌ترین شرایط اختناق، پناه داده صحبت خواهد کرد؛ و به این ترتیب، نام یک زن هم به تاریخ جنبش زنان برای شرکت در مبارزۀ اجتماعی افزوده می‌شود؛ و زنان می‌توانند به این بیالند که قهرمان‌های بسیاری در تاریخ داشته‌اند؛ و حضورشان مانند «هلن»‌های حماسه‌ها، همیشه، تنها باعث دردسر و جنگ و خونریزی نبوده، بلکه اگر تاریخ روزی به کل انسان حق بدهد که رخدادهای زندگی و تلاش‌هایش در زندگی در کتاب تاریخ نوشته شود، آنوقت همه خواهند دید که خیلی از زنان همچون من بوده‌اند که وقتی مردانی به خانه‌شان پناه برده‌اند، جیغ و جار به راه نینداخته و نترسیده و آنها را از خانۀ خود بیرون نکرده‌اند».

شاید هم آخرین علتی که موجب شد خانم همسایه نسبت به فراری دادن نویسنده با خودرو شخصی اش رضایت بدهد، این بود که بفهمد نویسنده اکنون چه وضعیتی دارد و چرا نتوانسته داستان را آنطور که او خواسته پیش ببرد. او برای پاسخ به کنجکاویش این کار را کرد تا بفهمد چه عاملی باعث شده که نویسنده اینگونه روحیات انقلابی پیدا کرده که از پشت بامها می‌پرد و در این خانه و آن خانه پنهان می‌شود؛ و حتی اینقدر قدرت و صلابت در خود می‌بیند که نیمه‌شب به خانۀ یک زن پناه ببرد و به هیچ رو دچار این ضعف منش نیست که از چنین کاری بترسد. آخر او پیش از این، نویسنده را دیده بود که تصمیم‌هایش را چه بسرعت به‌خاطر یک احساس عاطفی تغییر می‌داد و به راحتی می‌پذیرفت که یک خوانندهٔ وابسته به عشقِ همسرش، داستان او را به افتضاح بکشد.

این دلیل‌ها، و بخصوص ژرفکاوی اخیر، باعث شده بود که خانم همسایه اصلاً بی‌می به دل راه ندهد که همدستی در فرار یک نویسندهٔ انقلابی فراری، چه تاثیراتی می‌تواند بر روی دخترش بگذارد، و شاید، او را از همان نوجوانی به یک دختر انقلابی تبدیل کند. دختری که در نتیجهٔ همان تاثیر، راه زندگی اش را تغییر دهد و از یک دختر بچهٔ خانگی، که همیشه باید از او تا هنگام ازدواج و عقد و عروسی، مراقبت شود، تبدیل به دختری شود که در جنبش میهنش نقش چشم‌گیری ایفا کند. و در آینده، چنان منش استواری پیدا کند که به هر چه شوهر و شوهربازی و عروس‌خانم شدن و اینگونه آرزوبازی‌های محدود در چار دیواری‌های ابتدال، بخندد و خود در آینده اصلاً شاید به زنی تبدیل شود که صدها مرد را درس و آموزش بدهد که چگونه بر اراده‌های ضعیف خود مسلط شوند و در میدان‌های پر آتش و خون، جریزۀ ایستادن و تاب‌آوری شرایط سخت مبارزه را داشته باشند؛

حتی از آن هم سخت‌تر، در برابر نفس، و هوس‌های خود، آنقدر زبون و خوار نباشند که به هر خیانتی کشیده شوند.

این نگرانی‌ها و بیم‌ها البته اصلاً به خانم همسایه مستولی نشد، چون اگر می‌شد واقعا شاید از همان دمی که نویسنده از پشت بام، به روی بالکن خانۀ آنها پرید و به شیشه زد، مثل هزاران زن عادی جامعه، جیغ زدن را آغاز می‌کرد. اگر نه چه علتی دارد که یک زن آنقدر ترسو باشد که با دیدن یک صحنۀ غیرمنتظره بی‌درنگ جیغ بزند؟ اصلاً چرا مردان عادت نکرده‌اند با دیدن یک چنین صحنه‌ای جیغ بزنند؟ جیغ زدن یعنی بیایید به کمک! بیایید مرا نجات دهید. چون من توان هیچ اقدامی ندارم، و شما باید تکیه‌گاه من باشید. و همین تصورِ خطاست که بسیاری زنان را تبدیل به موجودی پایین‌تر از مرد کرده‌است.

هرچه بود، خانم همسایه و دخترش آیدا، نویسنده و خوانندۀ ۳ را در حالی که نویسنده، چادری بر سر کرده بود و مثل یک مادر بزرگ در صندلی عقب نشسته بود از حلقۀ محاصرهٔ پلیس که گویی برای حمله به آن خانه گرداگرد محله را بسته بود، گذر دادند. در حالی که نمی‌دانستند که این خودرو که با هیأتی خانوادگی از کوچه به خیابان می‌پیچد، حامل یک نویسندهٔ انقلابی تحت پیگرد است.

البته خوانندۀ ۳ برای خانم همسایه توضیح داد که حفظ جان این نویسنده به دلیل کتابی که در دست نوشتن دارد، بسیار جدی است، و آن دو باید پس از بازگشت به خانه‌شان، از این رخداد با هیچ کس سخنی نگویند. چرا که یک اشتباه آنان در سخن گفتن با همسایگان، و یا در هنگام مراجعهٔ احتمالی پلیس، می‌تواند منجر به کشیده شدن به زیر شکنجه تا حد مرگ، برای گفتن رد و نشانی از نویسنده خواهد شد.

××× شب‌های بی‌پناهی نویسنده و خواننده ×××

یک ساعت می‌شد که نویسنده و خواننده ۳ در پیاده‌روهای خیابانهای شهر، قدم می‌زدند و بحث و گفتگوی آنها گرد این دور می‌زد که برای پنهان شدن به کجا بروند؟ چون هر آن احتمال شناخته شدن نویسنده وجود داشت.

عاقبت، خواننده ۳ تصمیم گرفت که دل به دریا بزنند، و با سر و وضع مرتب به یک هتل گرانقیمت وارد شوند و شب را در آنجا بگذرانند.

قهوه عصرانه در سالن عمومی نیمه‌تاریک هتل، اصلاً به نویسنده نچسبید. هر جرعه قهوه برای او مثل زهری بود که در گلویش ریخته می‌شد. زهری که نامی بهتر از «اختناق» برایش پیدا نکرد؛ وقتی به خواننده ۳ می‌گفت:

- می‌بینی؟ زندگی در بهترین هتل‌ها، نشستن روی صندلیهای به این زیبایی، و تماشای منظره زیبای این کافه‌تريا و عبور ماشین‌ها در خیابان، وقتی «اختناق» هست، چقدر تلخ می‌نماید؟

اما پاسخ خواننده ۳ چیزی جز یک خنده شجاعانه نبود:

- لطف زندگی به همین مبارزه‌اش است. انقلابی یعنی همین! مبارزه است دیگر!... توی مبارزه که آسایش بخش نمی‌کنند!...

بزودی گفتگو به این کشیده شد که پس از امشب، چه باید کرد. نظر خواننده ۳ این بود که بهترین کار این است که کوله‌هایی بخریم و به کوه بزنیم. در کوه می‌شود پناهگاهی ساخت. و مدت‌ها پنهانی زندگی کرد. چرا که هنوز حکومت بر

کوهستانها چندان مسلط نشده. و نمی‌تواند نیروهای امنیتی خود را به کوهها بفرستد که زیر تمامی صخره‌ها و داخل همه غارها را بگردند.

این پیشنهاد برای نویسنده یادمانه‌های دوران دانشجوییش را زنده کرد. آنگاه که با گروه کوهنوردی دانشکده به کوه می‌رفت. آن هفت سال آزرگار، که او آن را هفت سال سترون نامیده بود.

در عرض چند ثانیه، یک فیلم طولانی از برابر چشمانش گذشت. زمانی که دانشجو بود. دوره‌ای که آن را دوران سرگردانی نام گذاشته بود. نویسنده با خود اندیشه کرد: «براستی چرا من گذشته‌های خود را فراموش کرده‌ام؟ اکنون که مثل یک چریک فراری و آواره کوچه‌ها و خیابان‌ها شده‌ام، آن خاطرات به یاد می‌آید. آن هفت هشت سال که بی‌راهنما گذشت. چرا که همه انقلابیان به زندان افتادند. توگویی خلاصه و چکیده اندیشه موجود در جامعه را با دست مچاله کنی و در صندوقی بیندازی و درش را قفل کنی. جامعه بدون آن انقلابیان، سرگرم چه می‌شد؟»

نویسنده در هنگام اندیشیدن به آن دوران، همزمان شعله آبی چراغ فتیله‌ای خانۀ دوستش را به یاد آورد: «چقدر شعله چراغ و صدای سوختن شعله را دوست دارم. شاید باین خاطر که صدایش مثل صدای زمان مداوم است و مثل زندگی انسان دائما می‌سوزد و آتش می‌گیرد و می‌سوزد. شعله، آتش، شیرینی زندگی را در میان تلخی‌ها نشان می‌دهد. وقتی اطراف تاریک است و تو کنار آن نشسته‌ای، گویی فشرده کل بشریت هستی که در تاریکی، شعله‌ای برافروخته».

نویسنده به یاد آورد که بعضی شبها که به خانۀ دوستش می‌رفت، مادر دوستش خورشهای لذیذ برایشان می‌آورد. برنج خوب پخته و دم شده با روغن

مناسب، همراه ظرف خورش و تکه‌های بزرگ گوشت که در آب گوجه‌فرنگی نیز مدتی غل خورده بود. هر وقت پیش آن دوست می‌رفت یک دل سیر غذا می‌خورد و بعد خوابش می‌گرفت و بجای درس خواندن می‌خوابید.

نویسنده به یاد آورد که در آن سالهای سترون تقریباً هر هفته با گروه

دانشجویی دانشکده به کوه می‌رفت: «در آن سالها این خود یک اقدام انقلابی

محسوب می‌شد. ولی ما هیچوقت به این که این کار چه پیشرفتی در مبارزه ایجاد می‌کند اندیشه نمی‌کردیم. تنها دلمان خوش بود که در کوه، جسم خود را سالم نگه می‌داریم و با یکدیگر دوست می‌شویم. این شاید تقلیدی از انقلابیان بود. اما به‌راستی شکلکی از کار آنان بود. چون به چیزی منجر نمی‌شد. تنها با این وسیله

خود را بعنوان دانشجویانی که سرمان برای مسائل سیاسی درد می‌کند

می‌شناسانیدیم. البته این را چند سال بعد فهمیدم که اینگونه فعالیتها بی‌سمت و سو بوده و تنها بخش سودبخش آن، ایجاد کتابخانه‌یی از کتب سیاسی و ممنوع بود.

این خطرناکترین و سیاسی‌ترین آن فعالیتها بود. چرا که اطلاعیه‌های مبارزان

پیش‌تاز نیز در همان کتابخانه‌ها بین دانشجویان پخش می‌شد».

نویسنده به یاد آورد که: «وقتی پای خودم هم همین به یکی از آن کتابخانه‌ها

باز شد، احساس کردم چشم و گوشم باز شده! فهمیدم که اوضاع کشوری که در

دبستان نقشه جغرافیایی اش را با مدادرنگی آنقدر زیبا می‌کشیدم، خراب!

اندر خراب است! بعد یکباره همه چیز برایم تلخ و بدرنگ شد. فهمیدم که نباید

درس بخوانم. بلکه باید کلاس‌ها را تعطیل کنم و شیشه‌ها را بشکنم. یا با دوستانم

گروه مسلحی تشکیل بدهم و یا به سازمان‌های انقلابی بپیوندم و بعد در صورت

دستگیری به زندان بیفتم، شکنجه بشوم، سالها آب خنک بخورم، و بعد یا تیرباران شوم و یا به امید آزادی از زندان یا سقوط رژیم حاکم سالهای عمرم را سرکنم.» نویسنده به فنجان قهوه‌اش نگاه می‌کرد. همه این خاطره‌ها، در یک دم به یادش آمده بود. اما همین که خواست بیشتر در افکار تلخ و شیرین آن دوران فرو رود، خوانندۀ ۳ گفت:

- خیلی کار داریم. باید همه چیز را دقیقاً محاسبه کنیم. تهدید شما بهنگام عصر، چیز دیگری بود. اما تهدید امشب شما این است که همه چیز را درست محاسبه نکنید و در خیابان شناخته بشوید. می‌دانید! در شرایط اختناق، عمر چریک شش ماه بیشتر نیست. بنابراین تمام تلاش او باید این باشد که دستگیر نشود. او باید لحظه به لحظه به محاسبات دقیق پردازد. ما هم خواهی نخواهی اکنون انقلابی شده‌ایم. چون حکومت به دنبال ماست. بنابراین باید دقیقاً اندیشه کنیم که از فردا صبح چه اقداماتی می‌خواهیم انجام بدهیم که بتوانیم بنحوی امنیت خود را تامین کنیم.

نویسنده و خواننده به اتاق خود برگشتند و مشغول پیدا کردن راه‌هایی برای حفظ امنیت خود در روزهای بعد شدند. نویسنده گفت:

- چرا ما فرض گرفتیم که فقط یک شب می‌توانیم در مسافرخانه بمانیم؟ هنوز خوانندۀ ۳ مشغول اندیشه برای پاسخ این پرسش بود که درِ اتاق به صدا در آمد. خوانندۀ ۳ در را باز کرد. متصدی هتل با دفتری و قلمی در دست پرسید:

- اسم و مشخصات شناسنامه لطفا!

- موضوع چیست؟ ما که هنگام ورود به هتل شناسنامه خود را به شما داده‌ایم!

- با وجود این، کلانتری منطقه مقرر کرده که هر شب اسامی کامل افراد رؤیت شده در هر اتاق را برایش بفرستیم.

- اسامی ما همان است که در شناسنامه دارید.

پس از رفتن متصدی هتل، تکلیف نویسنده و خواننده روشن بود. آنچه باید پیش از هر گونه چاره‌اندیشی صورت می‌گرفت، خروج از هتل بود. خروجی سریع، در کمتر از زمانی که فهرست اسامی مسافران هتل به کلانتری منطقه برسد.

××× نویسنده زیر هیمنه خواننده شورشی ×××

- هتل، جای نویسنده انقلابی نیست! هتل جای تاجرانی است که برای

خرید و فروش کالایی به این شهر آمده‌اند و چند روزی باید در آرامش

حساب‌های تجارتخانه‌شان را نیز انجام دهند و غذای آماده رستوران بخورند.

نویسنده باید در بشکه بخوابد. وقتی حجم دردی را که جامعه از اختناق می‌کشد به

یکسان بین اعضای روشن جامعه تقسیم نشود، بناچار، حجم بزرگی از درد بر

نقطه‌یی کوچک متمرکز می‌شود. توده‌ی مردم که چنان غرق درد است که تنها

می‌تواند دست و پای بزند که خود را از مرگ برهاند. توده آگاه و مرفهی که

آگاهانه به درد چشم می‌بندد نیز در مکیدن خون شریک می‌شوند. می‌ماند همین

تک‌وتوک انسان‌هایی که باید با تمامی درد یک تنه مقابله کنند.

این کلماتی بود که همراه با بخار از دهان نویسنده بیرون می‌آمد. و بخار با

دودی که از آتش کنده‌های درون پیت حلبی بر می‌خاست درهم می‌آمیخت.

= انقلابی نباید گله کند. گله کار کسی است که تصمیمش را نگرفته. یا یک تصمیم نیم‌بند گرفته و از اول گفته است «می‌روم، انشاءالله به نحوی، از سختی‌ها خواهم گریخت». اما انقلابی، این را نمی‌گوید. از همان اول تصمیم می‌گیرد و پیه همه نوع مشکلات را به تن می‌مالد. نشینده‌ای که قهرمانان قصه‌ها روئین‌تن می‌شوند؟ روئین‌تنی افسانه نیست. همین است. تو با یک تصمیم و اندیشه قاطع، روئین‌تن می‌شوی. تا زمانی که تصمیم محکم نگرفته‌ی، روئین‌تن نیستی. دائماً درد و رنج می‌کشی؛ در اضطراب به سر می‌بری. اما اگر تصمیم محکمی گرفتی، آنوقت نق نمی‌زنی! چون همه چیز را خودت برگزیده‌ای. مثل همین زندگی در بشکه را.

حرفهای خوانندهٔ ۳ بود که در گوش نویسنده زنگ می‌زد. پشتش را به دیوارهٔ آهنی بشکه چسبانده، زانوهایش را توی سینه‌اش خم کرده بود. سرش تا بالای بشکه بیست تا سی سانتیمتر فاصله داشت. مقوای پاره‌ای را که توی خرابه بود روی سرش گذاشت. حالا اگر کسی می‌آمد توی بشکه را نگاه می‌کرد در این تاریکی او رانمی‌دید. ناخنها و مفصل‌های انگشت‌های پاهایش که به آهن دیوارهٔ بشکه چسبیده بود درد گرفته بود. برای آنکه انگشتانش راحت‌تر باشند باید زانوهایش را بیشتر تا می‌کرد، ولی زانوهایش پس از مدتی خم ماندن بی‌حس شده بود. خواست کمی زانوهایش را باز کند. ولی جایی برای تکان خوردن نبود. از سر شب او و خوانندهٔ ۳ توی خیابانها چرخیده بودند. هیچ جایی نداشتند که بروند. بعد تصمیم گرفته بودند تا صبح توی خیابانها مثل دو رهگذر بچرخند. ولی خیابانها کم‌کم خالی شدند و ماشینهای گشت پاسداران به راحتی می‌توانستند به آن دو که در تاریکی شب در پیاده رو خلوت راه می‌رفتند شک کنند؛ آنوقت

دستگیرشدنشان حتمی بود. اما با وجود این، دوسه ساعتی خیابانگردی کرده بودند. در طی خیابان، به یاد آخرین تظاهرات قبل از سلطۀ کامل اختناق و مرگ آزادی افتاده بود. به یاد آورده بود که آن روز، تمامی صحن خیابان و پیاده‌روهایش پر بود. گویی صدای شعارهای آن تظاهرات از درو دیوار و درختهای آن بلند می‌شد و در گوشش پیچیده بود. صدای یارانی که بسیاریشان تیرباران شده بودند.

آن دو پیاده‌ها رو را طی کرده بودند تا کرکرۀ آخرین مغازه‌های ساندریج فروشی هم یکی یکی پایین کشیده شده بود. دیگر پیاده‌روها هم از تک و توک افرادی که به سوی کوچه و محلهٔ خود می‌رفتند خالی شده بود. آنوقت، آن دو به این خرابه و بشکه‌های گوشۀ آن رسیده بودند.

مهره‌های پشتش در تماس با دیوارۀ آهنی بشکه درد گرفته بود. کمی جابه‌جا شد. در همان دم‌ها صداهایی به گوشش رسید. کسی داشت به بشکه نزدیک می‌شد. در جایش بی‌حرکت شد. کسی در میان خرابه به بشکه نزدیک می‌شد. انگار زباله‌ها و کاغذ پاره‌ها را جابه‌جا می‌کرد. بعد از مدتی سروصدا خوابید. نویسنده به آرامی سرش را بالا آورد و از سر بشکه بیرون را نگاه کرد. در گوشۀ ویرانه، سگی که زباله‌ها را می‌بوید به خیابان پرید و به آنسوی پیاده رو رفت.

نویسنده دوباره سر جایش نشست. مدتی در خواب و بیداری گذشت تا این که صدای پاهایی به زباله‌ها و آجرهای کنار بشکه نزدیک شد. نویسنده احساس کرد که گرمش شده‌است. اگرچه تا قبل از آن به شدت سرما می‌خورد.

صدای پارس سگی که زوزه‌های دردمندانه‌ی می‌کشید از سوی دیگر خرابه برخاست. نویسنده به این اندیشه کرد که این زوزه‌ها، به‌راستی ناله‌های

دردمندان‌های است که به خاطر مشاهده چنین صحنه‌یی از حلقوم سگ بیرون می‌آید. شاید این ناله‌ها همان ناله‌هایی است که باید از حلقوم انسانیت عصر، بیرون بیاید. اما چون نمی‌آید، از حلقوم سگ بیرون می‌آید. آخر این چه مملکتی است که نویسنده در آن باید در سطل زباله یک خرابه پنهان شود!

سپس نویسنده به این اندیشه کرد که حتما آن سگ همان وجدان شریف انسانی است که در هیأت سگی جلوه گر شده. چرا که وقتی انسان‌ها، همچون سگانی به جستجوی یک نویسنده، در خرابه‌ها می‌گردند. بعید نیست که وجدان شریف انسان، ترجیح بدهد که بصورت سگی در بیاید و زوزه بکشد، برای این که زوزه‌ای کشیده شود، و صدایی به اعتراض بلند شود، مگر جبران آن صدایی باشد که به اعتراض بلند نمی‌شود.

نویسنده ساعتش را جلو درز بشکه که کمی نور ماه به آن می‌تابید گرفت. اما نمی‌توانست خارهای ساعت را ببیند. همانطور نگاهش به روی خار آنقدر ثابت ماند، که گویی چندین ساعت طول کشید. ناگهان صفحه ساعت درخشان شد. نویسنده از خواب پرید. مقوای بالای سرش کنار رفته بود و سر خواننده ۳ در گردی بشکه دیده می‌شد.

نویسنده سعی کرد از جایش بلند شود. و برخیزد. سرش را که بالاتر آورد، جارویی روی دوش خواننده ۳ دید:

- این بهترین وسیله برای عادی ساختن ظاهر و همچنین خودش توجیه‌کننده حرکت آزادانه ما در شهر است!

مانندۀ حرفهای خوانندۀ ۳ تا زمانی که هردوشان در یک قهوه‌خانه، مشغول چایی خوردن بودند ادامه داشت. در این فاصله آنها از یک کهنه‌فروشی، پالتوهای کهنه‌یی خریداری کرده و پوشیده بودند. و سپس همچنان در حال جارو زدن، به جلو قهوه‌خانه رسیده بودند. و نویسنده در طی این مسیر به این اندیشیده بود که چقدر امکانات در پیرامون انسان وجود دارد، اگر آفرینندگی اندیشگاهی خود، و عقل خود را به کار گیرد. اگر در رویارویی با شرایط و آن‌رود. عقل و اندیشگاه آفریننده به انسان شادی می‌دهد.

- این را می‌توان به موضوع یک داستان جالب تبدیل کرد. «عقل و اندیشگاه آفریننده به انسان شادی می‌دهد.

- این عقل و اندیشگاه آفریننده نیست که شادی می‌دهد! تصمیم است. شما همیشه به این تصمیم قاطع و محکم کم بها می‌دهید. عقل شما از من بیشتر است. اما چرا این به اندیشگاه من رسید که ما به شکل سپورهای خیابانگرد در بیایم و امکان گردش عادی در تمام شهر را پیدا کنیم، اما به اندیشه شما نرسید؟ علتش این بود که شما در طول شب دائم به این اندیشه می‌کردید که این وضع کی به پایان می‌رسد! اما من در تمام طول شب در بشکۀ کنار شما، به این اندیشه می‌کردم که چگونه می‌توانیم در اوضاعی که شهر برایمان ناامن است، درست در همین شهر و در خیابانهای آن، بگردیم و حتی به همان محله خودمان هم سر بزنیم و خانه را هم واریسی کنیم! و حتی از همسایه‌ها بپرسیم که آیا در این چند روز، پلیس به آن خانه حمله کرده یا نه؟!

- راستی اندیشه خوبی است؟ این را می‌توانیم بهنگام جارو کردن کوچۀ و باز کردن سر حرف با همسایه‌ها، از زیر زبان آنها بکشیم!

- این پیشنهادات شما، همه فرانیاز است و هیچ جای سپاسگویی ندارد. چرا که مهم آن اندیشه و نگاره سپور شدن بود. و چنان اندیشه‌ای هیچوقت به اندیشه‌گاه شما نمی‌آید، مگر آن که عزمی جزم برای مبارزه کردن داشته باشید. در اساس، همیشه اندیشه بعد از عزم متولد می‌شود. تا عزمی نباشد هیچ اندیشه‌ای متولد نمی‌شود. همین داستان شما هم هیچوقت به وجود نمی‌آید، مگر این که شما عزم نوشتن کنید.

- راست می‌گویید! در ابتدای نوشتن من هیچ نواندیشه‌ای نداشتم. فقط یک کشش به نوشتن بود. بعد که تصمیم گرفتم حتی بدون اندیشه بنویسم، به اندیشه‌گاهم رسید که بیایم به خیابان، و کسی را پیدا کنم که به من کمک کند تا به یک نگاره برسم.

خواننده و نویسنده با پالتوهای گشاد و دستمال‌هایی که به سر بسته بودند، با دو جاروی بلند که گهگاه آن را به سطح خیابان می‌کشیدند، در خیابانهای شهر قدم می‌زدند. و از مسائل فلسفی تا مسائل سیاسی تا تاریخ و ادبیات و شعر با هم سخن می‌گفتند. در تمام دم‌ها، این شوق نویسنده را در بر گرفته بود که از آن احساس فراری بودن و پنهانی بودن بیرون آمده، و می‌تواند آزادانه در تمامی شهر قدم بزند و از هر موضوعی که دلش می‌خواهد با صدای بلند صحبت کند. هیئت آن دو سپور پالتوپوش، به این می‌مانست که دو مرد از هزارسال گذشته به خیابان آمده باشند. چرا که آن دو به همه چیز با حالتی نگاه می‌کردند که گویی برای نخستین بار است که آن را می‌بینند. این تماشای آزادانه، که در آن اندیشه خواننده ۳ توان سیاری گرفته بود، باعث افزایش ارادت نویسنده به خواننده ۳ شد. ارادتی که او را

به این نتیجه رساند که روحيات انقلابی خویش را تقویت کند. او حتی در این گزاره روحیه انقلابی هم خیلی اندیشه کرد. و با این که خودش برای روحيات انقلابی تعاریفی در اندیشگاه داشت، این را از خواننده ۳ هم پرسید.

- روحیه انقلابی هیچ چیز نیست جز یکبار تصمیم گرفتن برای همیشه. همه

اشکالات، کجروی‌ها، گمراهی‌ها، از آنجا برمی‌خیزد که فرد، خودش را مجاز می‌داند که تصمیمی را که گرفته، زیر پا بگذارد، به آن شک کند، و آن را با یک تصمیم دیگر جایگزین کند. اگر این شکاف در اندیشگاه شما بسته باشد که می‌توانید هر گاه که بخواهید تصمیم خود را دگرگون بدهید، آن وقت شما در شرایط ضربه خوردن، شروع می‌کنید به این که ببینید آن تصمیم شما چه ایرادی داشته. و بدترین جا برای اندیشه کردن به تصمیم قبلی، درون سطل خاکروبه و گوشه خرابه و در سرما و همزیستی با سگ است. آنجاست که انسان به این اندیشه می‌کند که مگر من انسان نیستم؟ پس چرا با سگ هم‌خانه شده‌ام؟ بعد به این اندیشه می‌کند که همه انسان‌های این شهر هر کدام زیر سقفی در کنار بخاری، در گرمای خانه‌یی، نشسته‌اند. اما من که نویسنده یک ملت هستم، جایی ندارم.

به هنگام بیان این سخنان توسط خواننده ۳، نویسنده به یاد آورد که حضرت عیسی هم در سرما و باران و تنهایی وارد غاری شد که شیری در آن بود، و از غار برگشت و گفت بهایم هم خانه‌ای دارند اما من که پیامبر هستم بی‌پناه مانده‌ام... و خدا او را سرزنش کرد که تویی که مرا پناها گرفته‌ای، به دنبال چه پناهی هستی؟ درست در دمی که نویسنده به این خاطره اندیشه می‌کرد، خواننده ۳ می‌گفت:

- چرا قدر خود را پایین می‌آوری! اگر می‌خواهی نویسنده یا انقلابی بشوی،

همین سختی‌ها تو را به آنجا می‌رساند. و گرنه تو هم یک شاخه از جنگل، یک

قطره از دریا، یک سنگ از بیابان، و یک فرد از میلیونها و میلیاردها می شوی. این والایی توست که در سطل خاکروبه بخوابی. چرا آن را پس می زنی و خوار می شماری؟ اگر در پی پناه چند تکه آجر باشی، جایگاه انسانی ات افت می کند. نویسنده به این اندیشه کرد که خواننده ۳ شبیه به پیامبران سخن می گوید. و از کجا که او پیامبری نباشد! مگر پیامبران چه می گفتند که او نمی گوید؟ تازه، مگر این عادلانه است که پیامبران تنها در یک برش معین از تاریخ آمده باشند، و تنها برای یک قوم و یک نسل سخن گفته و رفته باشند. و از کجا که هر کسی با خود پیامبری نداشته باشد. پیامبری که همیشه از درون با او سخن بگوید. در تمامی دمها او را ببیند و بخواند و سرزنش کند و به او رهنمود و شادی بدهد.

نویسنده به این اندیشه خود خندید! چرا که اندیشید اگر هر کسی با خود پیامبری داشته باشد، پس چرا این همه انسانها، همچون او زندگی نمی کنند؟ و در زندگی خود غوطه ورنند؟ اما سخنان خواننده ۳ که بدون این که به او توجه کند همچنان جارو می کشید و حرف می زد توجه او را جلب کرد:

- آنها پیامبران را از خانه درونشان رانده اند! هر کس پیامبری دارد که به او مراجعه می کند. اگر در را به روی آن پیامبر بگشاید، و او را بپذیرد، داخل می شود. و با او زندگی می کند. اما اگر در را به روی او ببندد، آن پیامبر راه خود را می کشد و می رود؛ کو تا دوباره به در خانه او برسد. مگر در قرآن لَحْظَةً «الست» را نخوانده ای؟ هر کسی در برابر این الست قرار گرفته است. الست را چه کسی به آنها گفته است؟ خدا که بر آنان نازل نشده؟ بی شک پیامبری فرستاده که در مقابلشان ایستاده و گفته است: آیا می فهمی؟ آیا دریافتی؟ آیا پیام را شنیدی؟
- و هر کسی به راستی در چشمان پیامبری نگاه کرده؟

- نگاه کرده... صاف! مستقیم! به همین دلیل چشم انسان حیا را می‌شناسد، و چشم حیوان، از چنین حیایی خالیست. نگاه کرده... حتی بدون این که سرش را پایین بیندازد. دست کم یک آن نگاهشان درهم گره خورده است!

همه این گفته‌ها، باعث شد که نویسنده عاشق و شیفته خواننده ۳ بشود. و به حدی نسبت به او اطاعت پیدا کند که تصمیم بگیرد که تمامی اختیار خویش را به او بسپارد. و حتی این اطاعت را به جایی برساند که با تمامی افکار منفی که به اندیشگاهش می‌آمد مبارزه کند. افکاری که هر از گاهی بطور ناگهانی، از درون به او هجوم می‌آورد که: « آدم نباید اختیار خود را به دیگری بدهد! این همان مغزشویی است. این یعنی تو از خود اندیشه و اختیاری نداری! آنقدر بی‌اندیشه و بی‌اراده شده‌ای که یک خواننده تو را به چنان بدبختی کشانده که به سپوری در شهر مشغول شده‌ی! آنقدر تو را بدبخت کرده است که با وجود داشتن خانه و زندگی مرفّه، در سطل زباله می‌خوابی و با وجود داشتن پول در حساب بانکی، با جارو کشی و پارو کشیدن زندگی می‌کنی».

نویسنده هر از گاهی می‌ایستاد و به خواننده ۳ نگاه می‌کرد. بعد در برابر نگاه پرسش‌آمیز او می‌گفت:

- لذت می‌برم از این که با تو هستم! برخی آدمها به منظره کوهسار و دشت‌های سبز و خرم خیره می‌شوند، تا از زیبایی لذت ببرند. برخی آدمها به تصاویر گلها و یا زنان زیبا خیره می‌شوند. برخی هم مثل من، به هیبت یک انقلابی، نگاه می‌کنند و لذت می‌برند. مطمئنم که هیچ لذتی از این نوع که من می‌برم، برتر نیست!

گفتگوهای نویسنده و خواننده بهنگامی که سر و کلهٔ یک گشت پلیسی پیدا می‌شد، بطور موقت قطع شده و آن دو به جارو کردن برگها و برفها و ریختن آنها به داخل جوی‌ها مشغول می‌شدند. تنها چیزی که می‌توانست آن دو را تهدید کند، شناسایی توسط خوانندهٔ ۱ یا ۲ بود. البته آن یک احتمال بسیار ضعیف بود. چرا که اولاً یک نویسندهٔ مخالف، برای حاکمیت آنقدر مهم نیست که برای شناسائی و دستگیری او افرادی مثل خوانندهٔ ۱ را مجبور کند که در خودرو گشت سوار شوند و در خیابانها بگردند. دوم این که حتی اگر چنین کاری توسط حاکمیت انجام می‌شد، در تصور خوانندهٔ ۱ یا ۲ نمی‌گنجید که نویسنده را به صورت سپوری در خیابان‌ها ببیند.

با همهٔ احتمال ضعیفی که در مورد شناسایی نویسنده وجود داشت، خوانندهٔ ۳ گفت:

- درست است که ما بعنوان افرادی با روحیهٔ بالا، هیچوقت مضطرب نیستیم، اما نگران وضعیت خود، باید باشیم. چرا که این شادبودن و روحیهٔ بالا به معنی بی‌قیدی و بی‌خیالی نیست! بلکه اتفاقاً عین نگرانی و هوشیاربودن است. هر آن ممکن است ضربه بخوریم. هر آن ممکن است محاصره شویم و از پشت کسانی روی سرمان بریزند.

این حرفها شادی و نشاط نویسنده را در هم ریخت. رگه‌هایی از ترس و اضطراب در موجهای شادی نفوذ کرد. به این اضطراب، یک موج تلخی نیز افزوده شد. چرا که گشتن در خیابانهای شهر، صحنه‌هایی از درد را نیز پیش چشم آنان

می گذاشت. به حدی که نویسنده با خود اندیشه کرد برای شهر تعریفی چنین می توان نوشت:

« انبوه زشتی و تلخی و درد به شدت خشم‌انگیز و کلافه کننده، در زیر پوشش نور و چراغ و زندگی غفلت‌بار انبوهی انسان بی درد بی گناه و باگناه نابخشودنی». این تعریف البته به سادگی به اندیشگاه نویسنده نرسید. چرا که خود او هم نفهمید که این تعریف در اثر مشاهدات چندماه آوارگی، بی سرپناهی و در خطر دستگیری بودن، در اندیشگاه او ساخته شده؛ آن هم بعد از ترکیب تمامی سختی‌های این زندگی پنهانی، با ملاحظه صحنه‌های دردآلودی از زندگی مردمی بدبخت شده، که نمی‌شود دردهای آنان را حتی بیان کرد؛ صحنه‌هایی که وقتی نویسنده با آن مواجه شد، ده‌ها بار با خود گفت: «یک انقلابی باید صدها بار بمیرد اگر یک لحظه اندیشه ترک مبارزه به سرش بزند.» صحنه‌هایی که هر وقت آن دو آواره خیابانها، با آن روبرو می‌شدند، نویسنده به خاطر هر لبخند که در زندگی بر لبانش نقش بسته، و به خاطر هر لحظه ننگ‌آلود خوشی و راحتی که گذرانده، صدها بار خود را سرزنش می‌کرد. و این سرزنش در حالی بود که نویسنده زیر باران نگاه خشمگین و چشمان خیره عصبی و در برابر دهان بازمانده از بهت خواننده ۳ می‌ایستاد و بارها به خود نفرین می‌فرستاد.

صحنه‌هایی که بارها نویسنده را به یاد مکالمات خود با خواننده ۲ انداخت و از این که گفته بود «بهر است چشم بر این رخدادها ببندیم! چون کتابمان خونین و فجیع می‌شود!» شرم کرد. و بارها با خود گفت: چه کتابی؟! چه نامی می‌خواهی به دست بیاوری آقای نویسنده! به اندیشه چه نام و کامی هستی؟ که حاضر هستی بر راستینه چشم ببندی تا زندگی برای خوانندگان تلخ نشود؟

البته نویسنده بارها پیشنهاد کرد که خوانندۀ ۳ به این سفر ولگردانۀ مرگبار خاتمه بدهد! ولی خوانندۀ ۳ عمدی داشت و از آن رو در اندیشه چاره برای کوتاه کردن این ولگردی دردناک سازنده، پاشلی می کرد. خوانندۀ ۳ تکرار می کرد: «باشد!... بتدریج به قسمتهای مرفه شهر می رسیم که از این فجایع کمتر بینیم!» اما تقریباً استخوانهای خودش هم به فریاد آمده بود، از بس که از جلو بیغوله‌ها و دخمه‌های مردم رد شدند و گریستند.

نویسنده بخصوص از این خیلی شگفت‌زده شد که به هر خانه که وارد می شدند تا خوانندۀ ۳ بتواند با حیلۀ بی با صاحب خانه دوست شود و بهانه‌یی برای شب ماندن در خانۀ آنها پیدا کند، در همان دقایق اول که زن و شوهر از روی چراغ خوراکی‌فکسنی خود یک پیاله چای برای آنها ریخته و شروع به شرح دردهای خود کرده بودند، موج‌گریه در چشمانشان بلند شده بود.

بعضی خانه‌ها اصلاً پدر نداشتند! و دخترک معصومی که خود نقش مادر و پدر برادرهای کوچک خود را ایفا می کرد، با لحن بسیار شرمالودی بدون آن که از کلمۀ گدایی، لفظی ادا کند، به آنها می فهماند که پدرشان در بالای شهر سر چراغ قرمز از صبح تا شب می رقصد. این نقطۀ شروع گریه بود. تازه این از ساده‌ترین نقاط گریه بود. و تعجب این بود که چرا خوانندۀ ۳ که آن همه برای نویسنده احترام‌قایل بود اینجا اصلاً توجهی نداشت که شاید چشمهای نویسنده کور شود از بس از صبح تا شب می گرید.

چند شبانه روز طول کشید تا آنها به محلۀ «بیت» رسیدند. محلۀ بی که یک اتوبوس، زنان ساکن آن را سوار می کرد تا برای ازدواج موقت، به مکانهای شرعی

برده شوند. در همان محله بود که نویسنده احساس کرد وارد گودی شده که باید دل از این دنیا بکند.

عجب میدانی بود! که آن سرش ناپیدا... چقدر این زندگی کثیف است! این خدا چقدر صبر دارد! حسرت از هر سوراخی سر می کشید. درد ناگهان جیغ کشید، وقتی ناگهان نویسنده و خواننده ۳ در وسط کوچه یی می خواستند در پی یک اتاقک خالی برای شب ماندن، در خانه یی را بزنند. آنها متوجه هیاهوی وحشتناکی شدند و در پی آن جیغ یک زن، کوبیده شدن درها به هم و دختری که از در یک خانه بیرون پرید و به سمت خیابان دوید، درحالی که مادرش از پی او فریاد می زد: «معصوم! معصوم! ترا خدا نرو...!»

معصوم که گریه می کرد همین که به خیابان رسید خود را به جلو خودروها انداخت، و خطاب به راننده یی گفت: مرا ببر! به هر کجا که ...!

عجب میدانی بود! ... وقتی ظهر بود. و ناگهان هرم داغ آتش به نویسنده خورد و او برگشت و شعله های را دید که از در یک خانه به سوی او هجوم آوردند. خواننده ۳ اصلاً نویسنده را پس نکشید. اما خود شعله ها عقب رفتند و نویسنده از لای در نیمه باز، پیکر مردی را دید که در میان شعله ها می سوزد. غلت می خورد و همزمان جیغهای کر کننده یی سرشار از گریه و شیون، از اتاقهای خانه بر خاست. زنی گریه کنان فریاد می زد: «خدا مرا بکشد! من کشتمش! من کشتمش! ... و بعد با خشم به سوی نویسنده آمد و گریبان او را گرفت و گفت: مرا بکش! مرا بکش! من او را کشتم. من بودم. من بودمکه دیشب به او گفتم در خانه تو من از گرسنگی خواهم مرد.

خواننده به شدت بی‌رحم شده بود. اگر چه او هم می‌گریست، اما صاف در چشم نویسنده نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- شکنجه بشو! درد بکش! آن شوق داستان نوشتن کجا رفت؟ بنویس! بنویس! اما تو هم باید چند نفر را بکشی تا بتوانی آدم بشوی! خوانندهٔ ۱، خوانندهٔ ۲، شعرانه، پته‌نرا، خانم همسایه، دختر خانم همسایه، بگو!... بشمار!... بشمار!

و در همان دم‌ها بود که نویسنده صحنه‌ی شگفتی را می‌دید: پیامبران! پیامبران خدا، همه‌شان در حال شکنجه‌شدن بودند! چه دردی می‌کشیدند! خدایا! پیامبران که نباید درد بکشند! این چه دنیایی ست. ای خدا از دل این همه رنج چه می‌خواهی بسازی؟ آخر چرا پیامبران را انداخته‌ی زیر دست و پا و شلاق شکنجه‌گران!... خدا می‌گفت: چطور؟!... انقلابیون شکنجه بشوند، در زندانها قپانی بشوند، آنوقت پیامبران من رنج نکشیده‌باشند! این چه تصوّر مزخرفیست؟! یک صد هزار برابر آن انقلابیون، سهم پیامبرانم بوده! کجایش را دیده‌ای؟!... مفت و مجانی کسی را پیامبر می‌کنم من؟! آن دردی که تو الان ارزنی از آن را حس می‌کنی، کوهی از آن لازم است تا انسانی را پیامبری کند. مگر من عقابم که از آسمان فرود بیایم و یکی را دستچین کنم. مگر می‌شود یکی از میان آدمهای معمولی را پیامبر کرد. اینها را تاریخ طوری گفته که تو، بشر معمولی، بتوانی تصویری داشته باشی. اما من که پیامبر را انتخاب نمی‌کنم! پیامبر خودش انتخاب کرده که پیامبر باشد! خودش به سمت من می‌آید! ابراهیم خودش با تصمیم خود به آتش فرورفته! حسین خودش به کربلایش رفته. از عاشورایش گذشته. از گود رد شده!... این گود که تو الان می‌بینی کجا، و آن گود که پیامبران واردش شدند کجا؟ کجایی آ... قای نویسنده. هه! هه!

خدا می‌خندید و خوانندهٔ ۳ می‌گریست و می‌گفت: بخدا اگر من خدا بودم هرگز دنیا را نمی‌آفریدم. اصلاً ول می‌کردم می‌رفتم به کهکشانشا سرم را به کار دیگری مشغول می‌کردم. نمی‌دانم چه جور خدایی است این خدا. چقدر صبر؟... چقدر صبر؟... نگاه کن! نگاه کن! توی گود را نگاه کن! مردی جلو در خانه اش صندلی گذاشته، روی کاغذی نوشته: بفرماید تو! خانهٔ خودتان است. فقط سه هزار تومان!

چشمهای خوانندهٔ ۳ پر آتش شده بود و از آن اشک‌هایش بصورت بخار بیرون می‌آمدند. نویسنده شنید که خواننده گفت:
هیچ فهمیده‌ای که اینجا بالای شهر است؟! نگاه کن! بالای شهر هم داخل گود است!

نویسنده نگاه کرد دید یک ماشین وانت که پشت آن چند دیگ پر از برنج و خورش گذاشته شده بود وارد باغی شد. نویسنده و خواننده، دو پاروکش برف هم، برای کمک به حمل دیگ‌ها به راننده کمک کردند. از دیگ‌ها بوی خوش خورش قیمة می‌آمد. وقتی راننده فهمید که آن دو می‌توانند دیگها را تا ساختمان وسط باغ حمل کنند، جلوگیری نکرد و آنها دیگها را به پشت ساختمان وسط باغ بردند و آنجا کمی ایستادند تا صاحب مجلس آمد و گفت: «خوب است باباجان!... شما این جا باشید یک قیمة یی هم بخورید! اما بعد مسیر را از ساختمان تا در باغ پارو کنید!»

نویسنده نشست توی آشپزخانه. و خواننده هم نشست و دستهایشان را که گره کرده بودند زیر بغلشان، در آورده به دیوار دیگهای قیمه و پلو چسبانند. خواننده که فضولی کرده و نگاهی از پنجره آشپزخانه به راهرو کرده بود گفت:

- آقای نویسنده! بیا اینجا نگاه کن!... چقدر کفش زنانه!...

هر دو کنجکاو شده همانطور که هر کدام تکه‌ای ته‌دیگ برداشته در دهان گذاشته بودند قدری جلوتر رفتند و از روی کفش‌ها رد شده و از در به داخل سرک کشیدند. آن توپ‌راز حاجی آقاها و چند آخوند بود که دور سفره‌ها نشسته بودند و آشپزها دیس‌های برنج و قیمه را به زنانی می‌دادند که با چادر روی سفره‌ها راه می‌رفتند و دیس‌ها را جلو آقایان چاق و ریشو می‌چیدند. در حالی که سعی می‌کردند، با یک دست روی خود را نیز بگیرند. اما نیشخندهای شهوانی آقایان نشان می‌داد که هیزی خویش را کرده‌اند.

نویسنده و خواننده هنوز به آشپزخانه برنگشته بودند که شنیدند راننده به دوستش می‌گوید:

- همه حاج آقاها بعد که سیر شدند به کفش‌ها حمله می‌کنند و هر کس هر کفشی که برداشت، صاحب کفش را برای خود صیغه می‌کند!

غشخنده راننده مثل غرش آتشفشانی بود یا مثل نعره پلنگی.

ناگهان صورتهای نویسنده و خواننده از شدت کراهت و چندش، چروکیده شد. مو و پوستشان تقریباً به اندازه یک عمر نزدیک به هشتاد سال پیر شد. عضلات جونده و فک و گردنشان ناگهان مثل چوب شد و دماغشان تیر کشید و مثل حالت بیماران در دم مرگ، لاغر و کشیده شد. هر دو، هم خواننده و هم نویسنده هرچه سعی کردند فریادی بکشند تا بلکه جانشان از گلویشان خارج شود و از دست این

جان نکبتی و کثیف رها شوند، هیچ صدایی از گلویشان در نیامد. گویی تارهای حنجره‌شان یخ زده و یا خشک شده بود. تنها گوششان صدای غرش پلنگ و یا آن آتشفشان نفرت را که در ابتدا از غشخنده راننده و دوستش شروع شده بود و سپس به آواز خوکان و بعد به نعره وحشت‌انگیز پلنگ شبیه شده بود، می‌شنید بنابراین هر دو ناگهان پا به گریز گذاشتند. گریز از نفرت، و وحشت از دنیایی که انسان می‌تواند وقتی به مدارج پایین‌تر از حیوان نزول کرد، بیافریند. آنها بی‌توقف روی برفهای پیاده‌روها می‌دویدند. وقتی صدای پلنگ کم شد، نویسنده یقه خواننده را گرفت:

- بس نیست؟ خلاصم کن دیگر!

- چه کنم آخر این اسفل سافلین بود. باید می‌دیدیم.

آنگاه بود که نویسنده فهمید که هنوز توی گود هستند و دیدن گود برای او خوب است چرا که او را از نویسندگی بیزار می‌کند و پس از آن او می‌تواند یک داستان واقعی را بنویسد. او فهمیده بود که اگر کمی عقل پیدا کرده به خاطر همین همنشینی با خواننده‌ای بوده که سروکارش به گود افتاده و شانهاش به شانه او خورده. فهمید که نخستین گام نویسنده شدن این است که از نویسندگی بیزار شود. نخستین شرط هنرمند شدن این است که از هنر بیزار شود. یعنی اگر عاشق هنر باشی، از هنرت راضی شوی، از نامی که بدست می‌آوری، فریب می‌خوری، و آنوقت نام تو را می‌کشد و تو یک کشته‌مرده نام می‌شوی. آنوقت از آدمیت دور می‌شوی. و آدمها برای تو می‌شوند قهرمان داستان که همه تلاشش باید این باشد که نام تو را بالاتر ببرد و بس. دیگر به زندگی آن قهرمانان کاری نداری. و روزی می‌رسد که برای آن که بتوانی کتاب داستانت را چاپ کنی، راضی

می‌شوی که زیر عباي آدمکشان، زندگی کنی تا چرخ چاپخانه‌هایشان که با خون مردم می‌چرخد، کتابهای تو را تکثیر کنند.

نویسنده خیلی چیزها از این قبیل حرفها نیاموخته بود. تنها همین اندازه درک کرده بود. و البته این، خیلی دستاورد انبوهی بود. به همین دلیل یقۀ خواننده را ول کرد و ناگهان خم شد و روی زمین سجده کرد و کفش‌های خواننده را بوسید:
- غلط کردم! اشتباه کردم! مرا ببر! مرا ببر! به شهر دردها و دردها. ببر به سرزمین مرگ‌ها و انزجار! مرا ببر...

تا این را نگفته بود خوانندهٔ ۳ نمی‌توانست بفهمد که دیگر بسش است. بنابراین او را بلند کرد و سر و رویش را بوسید و گفت:

- اطاعت می‌کنم! من سگ کی هستم که برای شما تصمیمی بگیرم! من همه چیزم را از شما دارم. این شما بودید که شروع کردید به نوشتن داستان. این شما هستید که در نهایت باید داستان را بنویسید. بنابراین فرمان شما را اطاعت می‌کنم. آنگاه دو دوست در خیابانهای کنارهٔ گود به راه افتادند تا از گود خارج شوند. همانطور که می‌رفتند، از درهای بزرگ باغها، نویسندگان و خوانندگان را می‌دیدند که گویی از صدای پلنگی فرار کرده باشند با شدت می‌دوند و می‌گریزند و بعد که بخوبی از در باغ وحشت دور می‌شوند، انگشترهایشان را که روی آن مهر و نگین نفرین شدهٔ بهره‌کشی حک و نصب شده بود، در می‌آورند و سرشان را جلو جویهای لجن می‌گیرند و استفراغ می‌کنند. روی لجن‌های جوی‌ها، استفراغ خشک شده روان بود.

××× بازگشت به خانه خواننده‌ها×××

نویسنده آنقدر لاغر شده بود که حتی خانم همسایه هم که او را از نزدیک می‌شناخت بجا نیاوردش. خوانندهٔ ۳ و نویسنده با پاروهای روی دوششان، از کوچهٔ خود عبور کردند و اوضاع محله و خانهٔ خود را بخوبی واریسی کردند. حتی آیدا از پنجره آن دو را به مادرش نشان داد و گفت: «مامان! برف پارو کن آمده!» اما مادرش گفت:

- برف‌ها آب خواهند شد. برای ما خوب نیست که در این مملکت نکبتی دو مرد ناشاخول را به خانه راه بدهیم! مملکت خراب شده دخترم! چه می‌دانی! شاید آمدند و به ما تجاوز کردند و بعد سر هر دو مان را بریدند و گذاشتند روی سینه‌مان! مملکت الان مملکت وحوش تجاوزگر شده. خودمان برف‌ها را پارو کنیم بهتر است!

نویسنده و خواننده با سرهای پایین انداخته و شرمگین از جلو خانهٔ همسایه رد شدند و وقتی به خیابان رسیدند خواننده گفت:

- خب! حالا باید از پشت محله، خانه‌ای را پیدا کنیم که بخواهد برفشان را پارو کنیم. بعد که به پشت بام رفتیم، بدون این که کسی بفهمد، از پشت بام به پشت بام، طی می‌کنیم تا به خانهٔ خانم همسایه برسیم. و از آنها می‌پرسیم که وضعیت در این مدت چگونه بوده است.

- چگونه آنها از دیدن ما وحشت نخواهند کرد. آنها در خانه‌شان را به روی دو برف‌پارو کن که از در وارد می‌شوند، باز نکردند! چگونه به ما که از پنجره وارد می‌شویم اعتماد خواهند کرد؟

- مگر نشیندی! در حاکمیتی که همه چیز وارونه است، پلیس، خود قاتل و تجاوزگر و آدم‌رباست. بنابراین مردم به آن که پنهانی و فراریست اعتماد می‌کنند! نویسنده فهمید که باز پرسشی بیجا کرده است. بنابراین نقشه را بدقت اجرا کرد و هر دو پس از مدتی از پشت بام همسایه به پشت بام خودشان رفتند و از پنجره آبدارخانه وارد خانۀ خود شدند.

هیچ چیز تکان نخورده بود. همانطور که خانم همسایه گفته بود، پلیس ابتدا افرادی را برای شناسایی به خانۀ همسایه فرستاده بود. ولی او با حالتی بسیار عادی خندیده بود که «ه...ه این چه حرفیست! اهالی این خانه برای سفر حج رفته‌اند! و حتما بعد از قربانی کردن اسماعیل‌هایشان، الان در حال رمی جمرات خود به سمت شیاطین هستند. و بعد از اتمام حج شاید مستقیم به خانه‌شان برگردند و شاید برای مدتی بیشتر بیرون از این مملکت بمانند» خانم همسایه حتی با زرنگی و کنایه، کلمۀ مملکت را با لحنی معنی‌دار گفته بود و نیش خود را هم به حکومت زده بود که یعنی «یک سرزمین را به کتابخانه تبدیل کرده‌اید، این چه مملکتی است؟!». ولی مراجعان بقدری نادان بودند که اوضاع را عادی تلقی کرده و محاصره‌خانه را پایان یافته اعلام کرده بودند.

نکته عجیب و جالب برای نویسنده این بود که دیگر ادا در رویارویی با خانم همسایه و آیدا، هیچ احساس بدی از آن احساسات تجاوزگرانه نداشت. طوری با او و آیدا صحبت می‌کرد که گویی همسر و یا خواهر و دختر خودش

هستند. طوری صحبت می‌کرد که گویی با برادر و پسر خودش صحبت می‌کند. نویسنده خیلی به این اندیشه کرد که چرا چنین تغییری را در خود حس می‌کند. اما تنها به این احتمال رسید که شاید بعد از مشاهده آن استفراغ‌ها چنین حالتی به او دست داده باشد.

خیلی عجیب بود که آدم بعد از دیدن یک صحنۀ زشت و چندش آور، احساس رهایی کند. احساس سبکی. احساس محرم بودن. و نویسنده به این اندیشه کرد که اگر روزی خودش کتابی دیگر نوشت، راجع به این می‌تواند خیلی بنویسد. چرا که این، در عین حال که یک ادراک خیلی غریب است، یک ادراک جالب و شیرین هم هست و همچنین یک ادراک صمیمانه و خودمانی هم هست.

نویسنده در همان ساعات نخستین ورودشان به خانه وقتی که گرد و غبار اشیاء را می‌ستردند، این موضوع را با خوانندۀ ۳ طرح کرد که تا نظر او را هم بدانند. خوانندۀ ۳ همانطور که داشت جاکفشی را می‌شست و کفش‌های نویسنده را واکس می‌زد و بطور مرتب در قفسه می‌چید، گفت:

- هیچ دقت کرده‌ای که قرآن، همسرانّ پیامبر را مادر مردم خوانده! اندیشه می‌کنی حضرت عیسی نسبت به زنان مردمی که حتی برای تبرک خویش به او دست می‌کشیدند، چه احساسی داشته؟ آیا او می‌توانسته در آن دم‌ها، هیچ احساسی از لذت جنسی داشته باشد؟

- نویسنده به این اندیشه کرد که خودش هم می‌تواند نمونه‌های دیگری برای این نوع احساس بیابد: «نوعی بسیار ساده و ابتدایی و سطح پایین از این احساس محرمیت، در پزشکان است. همین که پزشک احساس پزشک بودن می‌کند و به خانۀ بیمار وارد می‌شود، گویی که پدری یا برادری وارد خانۀ بیمار شده. حالا تو

خود همین مرتبه را ببر بالاتر! آیا یک نویسنده که برای مردم حکم یک مبشر یا حکیم یا دست کم روشن اندیش راهگشای افکار و افشاگر راستینه دارد، حتما که باید احساسی از جنس رهبران جامعه، ولو خفیف، مهم جنس آن است - داشته باشد. پس آن کس که نمی تواند بر علایق و کشش های جنسی خود غالب باشد، چگونه می تواند نویسنده جامعه باشد؟ بی دلیل نیست که پیش از این آوارگی ها، - که باید آن را یک نوع حج یا نوعی مکاشفه یا اشراق از طریق درد نامید- داستان نویسی او مانند گاری، قدم به قدم در گل گیر می کرد. اما الان دست او شوق رفتن به سوی قلم و نوشتن انبوهی اندیشه پر درونه را دارد.

نویسنده در همین افکار بود که دید خواننده همانطور که دستشویی و روشویی ها را می شوید با صدای بلند اندیشه می کند و می گوید:

- همین که قلم به دست گرفتی و معلق هایی در میان کلمات زدی ... که نویسنده نمی شوی! اگر نویسندگی، به دست گرفتن قلم و چاپ کردن کتاب بود که این ساده ترین کارهاست! زحمتش هم خیلی کم است و فقط به اندازه فشار دادن انگشتها بر دکمه های دستگاه رایانه، فشار و خستگی دارد! حتی آنها که گمان می کنند نویسنده اند و توانسته اند نگاره هایی را بپزند و بار بیاورند و داستانی تحویل مردم بدهند، بسیاری شان، در زندگی خودشان، عکس داستانشان حرکت کرده اند. یعنی هر روز که در قصه زندگی خود، بی سرسپردن به حاکمیت واقعی کلمات، و بی رعایت حرمت کلمات پیش می روند، و ناگهان به خانه کلمه ای حمله می کنند و به آن تجاوز می کنند و آن را بی صفت می کنند و خارج می شوند، داستان چاپ شده شان یک صفحه به عقب ورق می خورد و در پایان،

می‌بیند که تمامی اوراق کتابشان سفید شده. حتی برخی از مردم، وقتی به اوراق کتاب سفید آنها نگاه می‌کنند و می‌فهمند که آن کلمات پاک شده، روزی راستینه‌ای داشته‌اند، با خود می‌گویند کاش این نویسنده هرگز چنین کتابی نمی‌نوشت، تا مردم را سرگرم و گمراه نکند و یا نسبت به نویسندگان بدبین نکند.

نویسنده حس می‌کرد که چه خوب شده که تا کنون کتابی ننوشته. او ناگهان به یک اندیشه فیلسوفانه دیگر هم رسید بنحوی که همانگونه که زیر میزها را با جاروبرقی جارو می‌زد و صدای جاروبرقی هم نسبتاً بلند بود، طوری داد کشید که صدایش به خواننده^۳ برسد:

- اصلاً می‌دانی آقای خواننده! بسیاری از مردم، نویسنده واقعیند؛ بدون این که حتی دمی قلم به دست گرفته باشند. چرا که هر کس در وجود آنها کتابی را خوانده، درسی را گرفته، راستینه‌ای را یافته!...

آن روز با شادی خیلی زیادی گذشت. چرا که افکار و دریافته‌های تازه و شادبخش، و دست‌یابی به چیزهای تازه از راستینه، در آن بسیار بود. به همین دلیل نویسنده و خواننده انبار بیسکویت خانه را باز کرده و با مرباهای مانده در یخچال شیرینی درست کردند و با قهوه قاطی با شیر روی میز گذاشتند و یک جشن کوچک برپا کردند. حتی اگر آن روز بیسکوت هم نبود و نان‌های خشک توی ظرف نان آبدارخانه که به آن کپک هم چسبیده بود وجود می‌داشت، باز آن جشن خیلی به نویسنده می‌چسبید. چرا که احساس می‌کرد بطور واقعی دارد زندگی می‌کند. چرا که قدری از راستینه را به کمک مراد خود بخوبی

دریافته‌است. این اولین بار بود که او به کلمۀ مراد اندیشه کرد. کلمه‌ای که پیش از آن به آن می‌خندید و می‌گفت:

«هه...! چه معنی دارد مراد!!... مزخرف است! انسان به این دلیل انسان است که خودش باشد! نه این که یکی دیگر را مراد خود بگیرد و خودش مرید او بشود؛ و مثل بزغاله دنبال او بدود!!... هه!... این توهین به شخصیت انسان است!... آیا این است آن منشی که برای انسان باید قائل شد؟... پس عزم و اراده و فهم خودش چه می‌شود؟... هه!!»

اما نویسنده حالا اصلاً از این حرفهای ابلهانه نمی‌زد. بر عکس، به این اندیشه می‌کرد که هر چه آدم خاک‌تر، نابودتر، ذوب‌تر، و مجذوب‌تر، راستینۀ برتر، انسان‌تر. تصورش را بکنید! این نویسنده کجا؟ این آقای عزیزی کجا؟ و آن آقای عزیزی کجا؟ نویسنده هرچه به این افکار خود بیشتر فرو می‌رفت چیزهای جدیدتری می‌فهمید. حتی در حین جشن، وقتی تکه‌های نان بیسکویت مربامالیده را به دهان می‌گذاشت و به روی خواننده می‌خندید ناگهان به او نگاه کرد و در حالی که درست مردمک چشم او را با نگاهش نشانه رفته بود گفت:

- تو شمس من نیستی؟! ای گمشده؟ ای دیریافته! تو شمس من بودی و به من نمی‌گفتی!

اما خواننده در حالتی دیگر بود. او اتفاقاً برعکس یک احساس سرشار از فروتنی نسبت به نویسنده داشت. چرا که اندیشه می‌کرد که: «من یک آدم مجازی هستم. این اوست که نویسنده است. من که نویسنده نبودم. من آمدم که به او کمک کنم. و کمکم را کردم. اما نام نویسنده، آن اوست. چرا که او عزم کرد که کتاب بنویسد. او اصلی است و من باید همیشه نوکر او باشم. اگر چه او مرا

می‌ستاید، اما من باید او را دوست بدارم. مثل دکتر فاطمی که مصدق را دوست داشت. او مصدق من است. اگر چه فاطمی به او کمک کرد که مصدق بشود».

××× یک مهمان کوچک ×××

جشن آن شب با یک رخداد عجیب تکمیل شد. وقتی آقای عزیزی به آبدارخانه رفت تا برای شام املت درست کند، ناگهان آیدا را در پشت پنجره آبدارخانه دید. این صحنه برای هر فرد عادی دیگر می‌توانست درست مثل یک رؤیا باشد. اما نه او و نه خواننده تعجبی نکردند که چرا آیدا برای آمدن به خانه آنها از طریق پشت بام اقدام کرد. ممکن است کسی به پلیس خبر بدهد که خانه‌ای که چندی پیش مورد بازبینی قرار گرفت و کسی در آن نبود، الان ساکنانی دارد. مادر آیدا پاکتی دارای یک نامه و یک کتابچه به او داده بود. آیدا بعد از ورود از پنجره آبدارخانه و تکاندن پیراهن خود که به آجرهای دیوارک بام کشیده شده بود، با خوشحالی یک صندلی از آبدارخانه آورد و کنار میز آن دو گذاشت و مشغول خوردن بیسکوت مربایی شد.

نویسنده و خواننده ۳ اصلاً از صمیمیت و راحتی رفتار آیدا تعجبی نکردند. چرا که برای آن دو خیلی طبیعی بود که یک دختر خانم همسایه اینقدر با اعتماد و اطمینان و صمیمیت به خانه دو مرد برود و با لبخند و صمیمیت در چهره آنها نگاه کند و بدون اجازه برای خودش چایی بریزد و با نان مربایی بخورد و به سلیقه آن دو بخندد. علت آن بود که آیدا در چشمهای هر دویشان، دختر خودشان، دختر خلق خودشان، دختر مردم محروم و تحت ستم و تحت رهبری خودشان بود.

دختری بود که آنها از هفت دریای خون و رنج گذشته بودند تا او را نجات دهند. بنابراین طبیعی بود که دیگر آقای عزیزی نمی توانست او را دختر همسایه غریبه بداند.

این غریبگی حتی به اندیشگاه خانم همسایه نزده بود. چرا که او در نگاههای آقای عزیزی و خوانندهٔ ۳ چیزی از خوی سودجویانهٔ غریبوار و متجاوز ندیده بود. و گرنه هیچگاه دخترش را تنها به خانهٔ دو مرد نمی فرستاد.

آنچه که موجب حیرت و علاقهٔ نویسنده و خواننده بود آن چیزی بود که آیدا روی میز گذاشته بود. یک پاکت دارای نامه و یک کتابچه.

آیدا یک جمله هم گفت: « من و مادرم در یک فروشگاه بزرگ مشغول خرید بودیم وقتی بیرون آمدیم، مردی هراسان در پیاده روی دوید؛ گویی از سوی پلیس پیگرد می شد، همین که ما را دید به سرعت به سمت ما آمد و این پاکت را در کیف مادرم انداخت و گریخت. وقتی من و مادرم به میدان رسیدیم دیدیم که ازدحام شده و پلیس همان مرد را دستگیر کرد و در ماشینی انداخت و برد.»

خانم همسایه در یادداشتی نوشته بود: « آقای عزیزی! گمان می کنم فردی که این کتاب را در سبد من انداخت، همان بود که یک شب در خانهٔ مرا زد و شما را با خود برد.»

نویسنده و خواننده کتابچه را گشودند. روی برگ نخست آن نوشته بود:
«داستان باید اینگونه پایان یابد.»

××× بخش پایانی داستان خوانندۀ ۱ ×××

هوشنگ به در ساختمان زندان رسید. او می‌رفت که شعرانه و پته‌نرا را نجات دهد. در تمام راه با خود گفته بود کاش «آنها در خارج می‌مانند و به خاطر من به زندان مراجعه نمی‌کردند. اما واژه «کاش»، بدترین واژه زندگی است که همیشه مثل یک تیغۀ تیز در جگر فرو می‌رود؛ مثل آتشی که ناگهان قلبت را در بر می‌گیرد.

جلو در زندان غوغایی بود. انبوه خانواده‌ها با ازدحام زیاد، به در زندان فشار می‌آوردند که از پنجره کوچکی که گاه باز می‌شد خبری درباره زندانی خود بگیرند. درست مثل زائرانی که برای دست کشیدن به ضریح یک امامزاده، خود را بین جمعیت فرو می‌کنند و روی پا قدمی کشند. آنسوتر مثل این که انفجاری رخ داده بود. می‌گفتند یک خمپاره همین دو سه دقیقه پیش به ساختمان دادستانی که روبروی در زندان است خورده و یک بازجوی شناخته‌شده را کشته است. صدای آژیر آمبولانسی که برای بردن جسد به سمت دادستانی می‌آمد بلند شد. در همان دم یک مینی‌بوس که شیشه‌های تیره‌ای داشت از پشت جمعیت بوق زد که خانواده‌ها راه باز کنند. پاسداری از بالای سردر زندان به جمعیت فحش می‌داد که عقب بروند تا در برای زندانیهای تازه باز شود!

هوشنگ ناگهان به این اندیشه کرد که آنچه می خواهد بگوید بین آنهمه جمعیت که با خشم و خشونت به پاسدارها و حکومت نفرین می فرستند خیلی مسخره است. اما به تردیدش غلبه کرد و ناگهان فریاد زد.

— آهای... او هوی! آقا!... عمو!... داداش!... برادر... پاسدار! بگو یک نفر آمده خودش را معرفی کند.

اما صدای هوشنگ در میان جمعیت گم شد. در باز شد. بار دیگر خانواده ها به هیاهو درآمدند تا به درون یک آمبولانس که از در زندان بیرون آمد نگاه کنند. هوشنگ هم قد کشید. توی آمبولانس چهار تخت بود، روی هر تخت یک زندانی را با تسمه بسته بودند. یکی تمام بدنش کبود شده و آنقدر ورم کرده بود که هیکلش به اندازه دو سه برابر یک آدم معمولی شده بود. یکی از مادران که او را می شناخت گفت: «وای خدا مرگم! مردم! این پروین کوهی است!»

یک مادر از دیدن او به آن وضع به گریه افتاد. یک نفر داد کشید: بابا این شهید نیست! این مجروح است می برندش بیمارستان زخم ها را بخیه بزنند. یک زندانی دیگر که روی تخت افتاده بود، پاهای آتش و لاشی داشت. ولی به صورت مردم می خندید و وقتی چشمش از پشت شیشه ماشین به هوشنگ افتاد، دو انگشش را به نشانه پیروزی بالا آورد.

در همین حال در کوچکی که در وسط در بزرگ زندان تعبیه شده بود باز شد و یک پدر با دخترش بیرون آمدند. دختر به پدرش می گفت: «آقا جان! اینقدر وثیقه که گذاشتید، وقتی من فرار کنم و بروم شما که بدبخت می شوید! و پدرش پاسخ می داد: «هیچ غلطی نمی توانند بکنند. هر غلطی هم می خواهند بکنند. به آنها می گویم مرغ از قفس پرید! چه می خواهید با من بکنید بی پدر مادرها!...»

غوغایی بود. در همان ساعت که هوشنگ ایستاده بود و هر از گاهی بین جمعیت فریاد می زد «پس کی نوبت ما می شود؟». یک ماشین بزرگ حمل زندانی آوردند. جلو در، راننده به پاسدار گفت هر دولنگه در را باز کند تا ماشین وارد شود. اما پاسدار می گفت به او دستور داده اند که تا خانواده ها نروند در را باز نکند. به ناچار راننده همه زندانیان را پیاده کرد تا پیاده به داخل زندان بروند. صحنه مسخره یی بود. روی سر هر زندانی یک کیسه کشیده بودند و به پای هر کدامشان یک زنجیر بسته بودند بطوری که همه شان باید با هم قدم برمی داشتند.

هوشنگ به یاد کلمه « همه با هم » افتاد.

یکی از خانواده ها گفت: اینها زندانیان مشهد هستند که از گوهردشت

آورده اند به اوین تا تیرباران کنند.

یکی دیگر گفت: نه بابا! اینها را از قزل آورده اند. هوشنگ به این می اندیشید

که قزل چه اسم قشنگی بوده است و تازه اسم یک ماهی هم هست بنام قزل آلا. اما حالا چقدر نام منفریست.

زندانی ها چنان خمیده بودند که نمی توانستند صاف بایستند. گویی برای مدتها

در قفسی کوتاه تر از قدشان نگهداشته شده باشند، و همه استخوان ها و

ماهیچه هاشان همچنان خمیده شکل گرفته باشد.

هوشنگ به زندانیان نزدیک شد تا از یکی از آنها پرسد که چه بر سرشان

آمده، ولی در همان حال شنید که یک زندانی به دیگری می گوید: «چند نفر در

بند شما بود؟ از بند ما که هفتاد و شش نفر بودیم پنج نفر باقی ماندیم.»

زندانی دیگر پاسخش می داد: با مورش به بچه ها بگو بعداً سر خاک ما بیایند و

سرود آزادی بخوانند!

در همین دم پاسداری پشت پنجره آمد و گفت: خانواده امیدی زاده! یادداشت کند! شماره قبر ۸۶ قطعه ۳ خاوران. اما حق ندارید آنجا مراسم عزاداری بگیرید! همین قدر هم که به شما شماره قبرش را دادیم به جان امام خمینی دعا کنید!

ورود هوشنگ به زندان

هوشنگ همانجا ایستاده بود که ناگهان یکی از مادران خشمگین با خوشحالی به گونه‌ای که همه بشنوند گفت: می‌گویند امروز یک نفر را گرفته‌اند که می‌خواسته وقتی خمینی خطبه عقد عروسی او با نامزدش را می‌خواند خمینی را خفه کند.

ناگهان تمامی جمعیت دست زدند و یک دقیقه به یاد او به کف زدن ادامه دادند.

هوشنگ داشت پشیمان می‌شد از این که بین این جمعیت بلند شود و بگوید که آمده خود را معرفی کند. اما کار از کار گذشته بود. چون بر خلاف تصور او ناگهان سه پاسدار از در کوچکی که در میانه در بزرگ زندان کارسازی شده بود بیرون آمدند و با او دست داده و در حالی که بازوهای او را سفت گرفته بودند، از در کوچک او را به درون زندان برده به سالی هدایت کردند. هوشنگ می‌خواست بگوید که من آن کسی نبودم که می‌خواست خود را معرفی کند. اما یکی از آنها گفت:

شما آمده‌اید خانواده خود را تحویل بگیرید! نه؟

هوشنگ بی‌درنگ گفت:

- بله! همسر و دخترم!

یک پاسدار کنار او نشست و دو تن دیگر از سالن به راهروی پیچیدند.

بر خلاف انتظار هوشنگ هیچ دستبندی به دستهای او نزدند؛ در صورتی که دستهای تمام کسانی که روبروی هوشنگ بر نیمکت‌ها نشسته بودند، با دستبند به دست پاسداری بسته شده بود.

سه ساعت نشستن در یک سالن نفرت‌انگیز که هر چه در آن می‌گذرد، انتظار برای بردن به بند یا انتقال از زندانی به زندان دیگر است، یا دعوا مرافعهٔ چند نفر با آخوندیست که از این در وارد شده و از در دیگر خارج می‌شود، برای هوشنگ زیاد سخت نگذشت. چرا که او سعی می‌کرد اندیشگاهش را به لحظهٔ ملاقات با شعرانه مشغول کند. جملاتی را با خود مرتب می‌کرد:

« چرا آمدید دنبال من؟ اگر نیامده بودید من بزودی برمی‌گشتم! خودم هم

تعجب کرده‌ام که چرا من را به اینجا آورده‌اند. اما هیچ نگران نباشید. اصلاً به این که اندیشگاه خود را به آن مشغول کنید هم نمی‌ارزد. چون من آمده‌ام که شما را ببرم. ممکن است البته من را همین الان با شما آزاد نکنند! اما حتماً بعد از مدتی که

رد آن نویسندۀ را پیدا کردم، و آنها او را دستگیر کردند، دیگر تمام می‌شود و

می‌آیم. می‌دانید! می‌خواهم به بازجو کلک بزنم. اول می‌گویم من نویسندۀ را

می‌شناسم و رد او را هم دارم. وقتی شما را آزاد کردند، آنوقت آنها را به خانه‌ای

می‌برم که حتماً نویسندۀ در آن نیست. چون آن نویسندۀ زرنک‌تر از آن است که

در حالتی که می‌داند من به زندان آمده‌ام در خانه بماند حتی ممکن است خودش

را به هزار صورت عادی، بصورت یک پاسدار ریشو، یا یک گاریچی زالزالک فروش، یا برف پارو کن، یا حتی یک آخوند در بیاورد، و در هزار خانۀ تیمی از این بام به آن بام بدود. اما دستگیر نمی شود. بنابراین بازجو می فهمد که من هر چه می دانستم گفته ام، و دیگر گناه من نیست. آن وقت مرا هم آزاد می کنند.»

هوشنگ به پاسدار گفت:

- آنها باید هر چه زودتر از زندان بروند.

- کی؟

- ... شما داستان من را نمی دانید. بنابراین بهتر است که توضیح ندهم.

بعد از مدتی، از بلندگویی که در گوشۀ اتاق نصب بود اسم هوشنگ عزیزی

خوانده شد.

هوشنگ به پاسدار گفت: اسم مرا خواند!

پاسدار گفت: الان کسی می آید که بگوید به کجا برویم.

اما کسی نیامد. پاسدار بلند شد و جلو گیشه رفت و از پنجرۀ شیشه ای کوچکی

که مثل گیشه خرید بلیط مترو بود با مرد چاق ریشویی صحبت کرد و بعد به سمت

هوشنگ آمد و گفت: برویم!

هوشنگ گفت: چشم من را نمی بندید؟

- خیلی عجله داری!

- نه! آخر دیدم که هر کس را که می بردند چشم بند زدند. البته طبیعی است

که به من چشم بند نزنید! چون من که زندانی نیستم!

پاسدار پوزخندی زد و شروع به زمزمۀ یک نوحه کرد: «در باغ شهادت را
نبندید... در باغ شهادت را نبندید... به ما بیچارگان زان سو نخندید
رفیقانم دعا کردند و رفتند...»

پاسدار جلو می‌رفت و هوشنگ از دنبال او. ناگهان تخت روانی که زندانی
مجروحی را روی آن بسته بودند، بسرعت از هوشنگ سبقت گرفت. هوشنگ
برگشت دید یک پاسدار در چند متری پشت سرش با صدای بلند می‌خندد. تخت
با بیمار به دیوار خورد و چند گام جلوتر پاسدار همراه هوشنگ آن را باردیگر با
دست به جلو راند. تخت روان به پله‌کانی رسید که به راهرو زیرزمین راه می‌برد.
تخت سرعت گرفت و پله پله پایین می‌رفت؛ در حالی که به دیوار سمت راست و
نرده‌های ستم چپ پلکان می‌خورد و زندانی با هر ضربه ناله‌ای سر می‌داد. در
پاگرد، پاسدار سر تخت را برگرداند و بار دیگر با لگدی آن را به سمت پایین
راند؛ بعد در حالی که در نگاههای هوشنگ خیره شده بود گفت:

—منافق زیر اعدام است! اسمش طاهره است. تنها کسی است که توی درگیری
زنده گیرمان افتاده. همانجا سیانور هم خورده. ولی زنده نگهداشتندش تا سالم
بشود! بعد اعدامش کنند!

معلوم نشد چند پاگرد را گشتند و هی پایین و پایین تر رفتند. اما وقتی دیگر سر
هوشنگ داشت گیج می‌شد، پایین رفتن به پایان رسید و پاسدار در راهروی روانه
شد.

در راست و چپ راهرو سلولهای بزرگی بود که پشت میله‌های آن، زندانیان به
هوشنگ نگاه می‌کردند. هوشنگ از جلو هر اتاقی که رد می‌شد، شعارهایی را

می‌شنید. گویی زندانیان از پیش برای چنین سانی تمرین کرده بودند. چون همین که هوشنگ در راستای اولین میله هر سلول قرار می‌گرفت، شعار زندانیان شروع می‌شد: دهانهایشان همه باهم باز و بسته می‌شد. زندانیان سلول اول، همه با هم رو به هوشنگ فریاد زدند:

- ما زیر اعدام هستیم.

از سلول دوم فریاد زدند، ما مدتهاست ملی کشیم.

از سلول سوم: ما را نگهداشته‌اند تا به قفس ببرند.

همینطور بعد از هر سه سلول بار دیگر شعارها از نو تکرار شد و تا آخر راهرو

ادامه یافت. بعد پاسدار به چپ پیچید و سان از راهرو دوم شروع شد. این بار

زندانیان، زن بودند.

هوشنگ به لرزه افتاد که نکند ناگهان شعرانه و پته‌نرا را به اینجا آورده باشند!

اما بی‌درنگ نسبت به خود احساس نفرت شدیدی کرد. چون با خود اندیشه کرد،

«از کجا که هر کدام از اینها، برای کسی یک شعرانه یا یک پته‌نرا نباشند؟!»

شعارها همان شعارها بود با این تفاوت که از یکی از سلولها هیچ شعاری بلند

نشد.

پاسدار از این که آنها شعار نمی‌دهند، ناراحت شد و با لگد به میله‌های سلول

آنها کوبید و گفت: «منافق‌های بی‌شرف! می‌دانم! برای اعدامی‌های دیشب است

که یک دقیقه سکوت کرده‌اید!» و بعد به هوشنگ گفت: همه‌شان تا صبح داشتند

صدای تیرهای خلاص را می‌شمردند که آمار کشته‌ها را حفظ کنند! نمی‌دانند که

تیر خلاص دیگر قدیمی شده. از این به بعد با طناب ۱۰ تا ۱۰ تا با هم حلق آویز

می‌کنیم، و تیر خلاص هم صرفه جویی می‌کنیم و اینها هم اصلاً نمی‌توانند آماری بدست آورند!

پاسدار جلو یکی از بندها ایستاد و گفت: اینها مشکوکند. چرا اینطور جلو میله‌ها دیوار گوشتی کشیده‌اند؟!

پاسدار عقبی که همچنان با لگد تخت روان زندانی را به پیش می‌راند از عقب رسید و گفت: «خُل شدی؟ آن پشت که نمی‌تواند علیه نظام کاری بکنند!» پاسدار اوّلی گفت: «تو این منافق‌ها را نشناخته‌ای! با دست خالی توی سلول در بسته هزار گام چینی علیه نظام کرده‌اند!»

دومی گفت: «خل نشو! آنها صف کشیده‌اند تا دختر بچه‌های کوچک بتوانند در پشت دیوار گوشتی آنها در پیت حلبی مدفوع کنند و این منظره از بیرون دیده نشود. آخر حاجی گفته سه روز نگذارید دستشویی برونند!»

شعارها کم کم خیلی از شکل شعار خارج می‌شد. چون که کلماتی بسیار غیرشعاری داشت. مثلاً از یکی از سلول‌ها این شعار برمی‌خاست:

- گور پدر خمینی! گور پدر رفسنجانی! گور پدر گیلانی!

پاسدار گفت این سلول دیوانه‌هاست به همین دلیل آنها را به میله‌ها بسته‌ایم! سفر هوشنگ ادامه داشت. سفری که کم کم او را به خشم می‌آورد. نه از پاسدارها، بلکه از خودش؛ که آمده از بین این همه، تنها یک زن و یک دختر را نجات بدهد! او با خود می‌اندیشید: «راستی چرا هوشنگ‌های اینها نیامدند آنها را نجات بدهند؟»

هوشنگ به این اندیشه افتاد که شاید هوشنگ‌هایشان برای نجات آنها آمده‌اند اما با دیدن چنین صحنه‌هایی شرم کرده و برگشته‌اند. هوشنگ حس کرد کمی شرم به او دست داده. از پاسدار پرسید:

- این دختر بچه‌ها اینجا چه می‌کنند؟

- پاسدار گفت: «اینها را نگه داشته‌ایم تا پدرانشان بیایند خود را به ما بسپارند. ولی نمی‌آیند که!!... اینها اصلاً عواطف خانوادگی ندارند!»

پاسدار دومی که از دنبال می‌آمد گفت: «خیلی‌شان هم پدر یا برادر بزرگتر ندارند! یعنی داشتند، اما اعدام شده‌اند! دیگر کسی ندارند که بیاید.»

پاسدار بعدی گفت: «اگر هم شوهر یا همسر و یا برادر بزرگترشان بیایند خود را سرسپار کنند، آنها هم اعدام می‌شوند.»

هوشنگ خواست بگوید من دارم پشیمان می‌شوم از این که خود را سرسپار کنم. اما به این اندیشه افتاد که ممکن است چیزی تا دیدار شعرانه و پته‌نرمانده باشد. «مبادا آنها را هم بین زندانیان، محبوس کرده باشند!»

سان دیدن از سلولهای پر زندانی ادامه یافت. آرام آرام به جایی رسیدند که بعلت ازدحام سلولها زندانیان در راهرو نشاندۀ شده بودند. هوشنگ سعی می‌کرد از وسط راهرو برود که پایش به پایهای زندانیان نخورد. اما پاسدار با پوتینش از روی پایهای زندانیان رد می‌شد. با هر قدم مشتکی خون از تاولها فواره می‌زد و به پاچه شلوار هوشنگ پاشیده می‌شد.

کم کم از داخل اتاقها صدای نعره و فریاد بلند می‌شد. و از پنجرۀ اتاقها گاه سرهای زنانی با صورت‌های پر خون دیده می‌شد.

سان ادامه داشت و هوشنگ دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت و گریه‌اش می‌گرفت. با خود می‌گفت: «این چه جور جهنمی است؟! اصلاً دیدار شعرانه و پته‌نرا در چنین فضایی دلنشین نیست! بهتر است برگردم.» اما در همین دم بود که سان در انتهای راهرو به دری رسید که روی آن نوشته بود: مسکونی. هوشنگ از پاسدار پرسید: بند مسکونی یعنی چه؟ مگر آن بندها که دیدیم بند غیرمسکونی بود. آنجا هم که آدمهایی را سکونت داده بودید! پاسدار گفت: دهنّت را ببند!... اینجا بند نیست!... اینجا که دیدی اسمش هتل است. بعضی هم به آن می‌گویند آموزشگاه. بعضی هم می‌گویند دانشگاه! اما از این جا به بعد، این بند، دیگر بند زندگی است. یعنی سلول مال خودشان است. آن سلولها که دیدی مثل خانه‌های اجاره‌ای بود. اما اینجا خانه‌ها مال خود زندانیان است.

هوشنگ گفت: چرا اینقدر به خودتان زحمت داده‌اید که به آنها در زندان خانه بدهید؟ خوب می‌گذاشتید بروند بیرون خودشان خانه‌ای بخرند. پاسدار دوم که همچنان به تخت روان بیمار لگد می‌زد گفت: - آخر اینجا مرد خانه هم دارد. آن خانه‌ها که خودشان در بیرون بخرند، مرد خانه که ندارد! مردان خانه‌هاشان یا اعدام شده‌اند، یا مخفی هستند، و یا رفته‌اند اسلحه گیر بیاورند و بیایند علیه حکومت بجنگند! اما نظام ما به اینها مرد خانه هم بطور رایگان می‌دهد. هم خانه می‌دهد! هم مرد خانه!... هه... هه... هه!

هوشنگ می‌خواست بگوید که من حال تهوع دارم. اما در همان لحظه، پاسدار با دست سلولهای را که پشت دریچه‌هایش پرده کشیده شده بود نشان داد و گفت:

«آنجاست!... آنها خانه‌های مجانی مسکونی است! پرده هم کشیده‌ایم که چار دیواری اختیاری‌شان در دید نامحرم نباشد! همه این رعایت‌ها بر اساس فتوای شرعی ولی امر مسلمین انجام شده است!

پاسدار دومی ناگهان به کتابهایی اشاره کرد که جلو هر سلول انبار شده بود.

هوشنگ گفت این کتابهاییست که این زندانیان خوانده‌اند؟

پاسدار گفت: نه! این کتابهاییست که این زندانیان نوشته‌اند!

هوشنگ چند کتاب را برداشت و نگاهی به اوراق آن انداخت. درست همان

کتابهایی بودند که او می‌ترسید صفحه‌یی از آن را بخواند، چرا که در آن

صفحات نماهایی وجود داشت که او همیشه سعی کرده بود چشم بر آن بیند.

هوشنگ با خود اندیشه کرد: «از کتاب بیزار شدم! این کتاب‌ها اصلاً لطف کتاب

را ندارند.» ولی هر چه سعی کرد دید نمی‌تواند چشم بر این نماها بیند. کتاب

جلوش باز شده بود، و برگ به برگ، از پی هم می‌گذشت. هر برگ مثل پنجره

یک سلول بود که از آن صدای نعره شکنجه‌شده می‌آمد.

هوشنگ می‌خواست با قاطعیت بگوید «من اصلاً نیامده‌ام کسی را معرفی

کنم»، اما سان تمام شد. پاسدار دری را باز کرد و به هوشنگ گفت:

بفرمایید!

هوشنگ خود را آماده کرد که هر چه می‌خواهند به او شلاق بزنند! چرا که او

قصد داشت به آنها بگوید که هیچ کس را برای معرفی کردن نمی‌شناسد. حتی به

این هم اندیشه کرد که اگر بخواهند او را تیرباران کنند، چشمهایش را خواهد بست و خواهد گفت:

- بزنیید بی پدر مادرها!

پاسدار گفت: چرا نمی فرمایید تو؟!

هوشنگ که خیلی عصبانی شده بود گفت: دارم کفش هایم را در می آورم که به پاهایم شلاق بزنیید!

اما یک پاسدار گفت: با کفش بیایید تو! کفش هایتان را باید داخل اتاق در جا کفشی بگذارید.

بعد با خنده برگشت و به همکارش که روی صندلی نشسته بود گفت:

- می بینی چقدر علیه حکومت تبلیغات کرده اند؟

هوشنگ که وارد اتاق شد، پاسدار در را بست.

××× بازجویی ×××

- من آمده ام خود را سرسپار شما کنم و از شما بخواهم که همسر من و دخترش را آزاد کنید! این خواست من از شماست!

- بی گمان، خواست خواست شماست! ولی من شرطهایی هم دارم!

- چه شرطی؟

- این که قول بدهید یگانه دل باشید و همیشه راستینه را بگویید.

هوشنگ، برخلاف گمانۀ بازجو، بسیار به آسانی، خواست او را پذیرفت:

- من آماده‌ام!

- ای کاش همه مخالفان ما مثل شما عاقل بودند. ممکن است بگویید چرا به

این راه رفتید؟

- خودم هم نفهمیدم! یک کشش کوچک. یک رخداد ساده. یک تصمیم

بی تأمل بود

- همواره همینطور است. همه مشکلات با همین تصمیم‌های بی دلیل و

رخدادهای ساده، در زندگی، و تنها با یک کشش کوچک و یک رخداد ساده به

وجود می‌آید! و بعد کار دست آدم می‌دهد.

- من امیدوارم کاری دست خودم نداده باشم.

- من هم امیدوارم که نداده باشید!

- خب چکار باید بکنم؟ من می‌توانم در پیدا کردن آن نویسنده‌ای که شما به

دنبال او هستید به شما کمک کنم!

- این خواستۀ ما نیست!

- خواستۀ شما نیست؟!!

- خیر!... قرار بوده یگانه دل باشید و همیشه راستینه را بگویید!، شما خود هم

می‌دانید که آن نویسنده کسی نیست که به چنگک ما بیفتد. سالهاست که به دنبال او

هستیم. بارها او را محاصره کردیم و باز از چنگمان فرار کرد. خوانندگان

نوشته‌هایش را، دستگیر کردیم. ولی باز خوانندگان جدیدی برای او پیدا شدند.

- ولی من خود او را دیده‌ام. او خودش مرا به خانه‌اش برده!

- ولی شما می‌دانید که او دیگر در محلی که شما از آن اطلاع دارید نمی‌ماند!

- خوب! کمک می‌کنم که پیدایش کنید! در شهر با مأموران شما گشت می‌زنم تا او را شناسایی کنم.

- اما این خواسته ما نیست! خواسته ما این است که شما بگویید که خودتان همان نویسنده هستید!

- من آن نویسنده‌ام؟! ... این که صحت ندارد!

- بسیاری از رخدادهایی که می‌بینید صحت نداشته. اما واقعیت پیدا کرده! ما خودمان واقعیت می‌سازیم! برای ما هیچ چیز اهمیت و ارزش ندارد. همه چیز را می‌توان تغییر داد. یک آدم خوب مثل شما را می‌توان به یک خوک تبدیل کرد! ... فهمیدید! ... وقتی ما می‌خواهیم که آن نویسنده را لجن‌مال کنیم، به هزار راه باید این کار را بکنیم؛ و می‌کنیم! آن نویسنده باید بمیرد. دست‌کم، برای یک دوران، هم که شده آن نویسنده باید در اندیشگاه‌ها، حکم جدام پیدا کند. مصاحبه تلویزیونی شما این قتل را میسر می‌سازد. بسیاری این را باور می‌کنند. البته شمار کمی که همان آگاهان بدذات هستند باور نمی‌کنند، اما بسیاری، یعنی انبوه توده‌های مردم، و بسیاری از خوانندگان کتابهای او، این را باور می‌کنند. این یعنی مرگ برای یک دوران. یعنی مرگ آن نویسنده در اندیشگاه‌ها! و ما به همین شکل مسائل خود را حل می‌کنیم! هر روز به نحوی، هر دوره به نحوی، و از این ستون تا آن ستون. حالا هم شما وسیله خوبی برای این کار هستید. اگر انجام بدهید! با احترام بسیار، به همراه همسر عزیز خود به خارج از کشور سفر می‌کنید.

- نه! من نمی‌توانم یک فرد باورمند باشم! آخر من از همان ابتدا حاضر نشدم هیچ عقیده‌ای را قبول کنم و همسرم با همین شرط حاضر شد با من زندگی کند.

اگر او ببیند که من به عهدی که با او بسته‌ام پشت کرده‌ام، دیگر با من زندگی نخواهد کرد!

- لطفا خفه شوید و گوش کنید! این مزخرف‌ها را دیگر تکرار نکنید! همسر شما همه چیز را می‌تواند بپذیرد! خودش هم به همه چیز قابل تبدیل است. البته تا وقتی که چیزی مثل کتابهای آن نویسنده را نخوانده باشد!

- یعنی چه «به همه چیز قابل تبدیل است؟» او زن با شخصیتی است...

- مثل این که شما متوجه نیستید که با چه کسی روبرو هستید! اینجا دانشگاه

است و من هم استاد این دانشگاه هستم. من هزار زن با شخصیت را خرد و خمیر کرده‌ام و از آنها جاسوسانی ساختم که حاضر به هر خیانتی شده‌اند!

- نه! شعرانۀ من جاسوس نخواهد...

دو سیلی محکم از راست و چپ، صورت هوشنگ را به آتش کشید. و بازجو

ادامه داد.

- تا من اجازه نداده‌ام و یا پرسشی نکرده‌ام شما حق صحبت ندارید! من اشتباه

کردم که گفتم برای شما شرطی دارم. من به شما امر میکنم! و باید قبول کنید! و

گر نه، کاری می‌کنم که از دیدن همسرتان دیوانه بشوید! کاری می‌کنم که همان

شعرانه‌تان به صورت شما تف بیندازد! کاری می‌کنم که شما هم به صورت او تف

بیندازید!

کلماتی که به سنگینی پتک بر سر هوشنگ فرود آمدند او را به خشم آورده
بنحوی که ناگهان با دستانش گونه‌های بازجو را گرفته همانطور که مامان در
بچگی‌ها آن را می‌تاباند، محکم پیچاند در حالی که نعره می‌زد:
- من اینقدر پست نخواهم شد! به شما اجازه نمی‌دهم که به شعرانه من توهین
کنید!...

کشاکش بازجو و زندانی، با ورود چند زندانبان، به نبرد نابرابر تبدیل شد و
سرانجام، هوشنگ با سر و صورت خونین، بر صندلی نشانده شد.
بازجو به پاسدار محافظ گفت:

- فقط یک هفته به او مهلت بدهید! دیگر هم او را پیش من نیاورید! هم باید با
دست خودش بنویسد و امضاء کند که همان نویسنده‌ایست که به دنبالش بوده‌ایم؛
و هم متن ندامت‌نامه‌ای را بنویسد که جلو دوربین تلویزیون خواهد خواند. در غیر
اینصورت، همسر و دخترش را به مسکونی می‌فرستید! و بعد از یک هفته او را به
ملاقات همسرش می‌برید تا هر دوشان به صورت یکدیگر تف کنند. و هر دو با
دست خودشان یکدیگر را خفه کنند.

xxx...

توضیحی از خواننده ۱ بر این داستان ناتمام:

آقای نویسنده! من داستانتان را تا اینجا نوشته‌ام. اما این داستان به پایان نرسیده
است.

به نظر من بدترین غمداستان زندگی هر کس، آنگاه است که دریابد مجبور
است بر واقعیت وجود خود هم چشم ببندد. وقتی که زشتی کردار و رفتار و

خواهش هایش نیز بر خودش عریان شود. وقتی که دریابد که چه اندازه چهرۀ خودش ناپذیرفتنی است. اکنون این وضعیت من است.

از وقتی که به خاطر شما مجبور به زندگی پنهانی شده‌ام، از همسرم دور افتاده‌ام. در شهر، هر آن امکان دستگیر شدن من وجود دارد. بنابراین، مجبورم برای خروج از این بن‌بست، به پاد آن که زشتی کردار و رفتار و خواهش‌هایم بر خودم عیان شده، به زندان رفته و شما را معرفی کنم. مگر این که شما ادامه این داستان و متن توبه نامۀ هوشنگ در دادگاه را بنویسید! و داستان خود را با دست خودتان به پایان ببرید. این داستان حتما و حتما باید با دست شما نوشته شود. تنها در این صورت است که تمامی شبهه‌هایی که در مورد سیاسی بودن من به وجود آمده، از من برداشته می‌شود و آنگاه می‌توانم به زندگی پنهانی خود پایان دهم. بله! تنها در این صورت است که اثبات می‌شود که من تنها یک خواننده بودم! و هیچگاه نویسنده نبودم و نمی‌توانستم باشم. چرا که هیچگاه نخواستۀ بودم بهای نویسنده شدن را پردازم. شما هم هیچگاه نخواهید توانست بدون آن که دستی در کتاب داشته باشید و بدون این که هیچ کلمه‌ای را دست خودتان بر کاغذ بنویسید، اسم نویسنده روی خود بگذارید! منظورم از صفحه کاغذ، تنها صفحه کاغذ نیست، صفحه واقعیت و تاریخ و ارزشهایی است که بشر خلق می‌کند. نویسنده نمی‌تواند هر چیزی را که به اندیشگاهش رسید اما به آن اعتقادی نداشت بنویسد. و شما می‌خواستید که بدون این که خود وارد گود شوید، نویسنده باشید. حالا واقعیت شما را مجبور می‌کند که قلم را کنار بگذارید، و یا خود پیش از نوشتن، بهای آن را پردازید. آن واقعیت، اکنون من هستم. من خواننده.

شما از امروز فقط یک هفته وقت دارید!

××× چرا چنین شد؟×××

- براستی چرا و چگونه یک انسان تا این حد از مرتبه انسانی خود نزول

می کند؟

نویسنده در حالی که دو دستش را از دوطرف زیر سرش گذاشته و سرش را به دیوار تکیه می داد به خواننده ۳ نگاه کرد. تیغه استخوان بینی اش کمی تیزتر شده و پای چشمهایش گودتر می نمود. برای اولین بار بود که به مفهوم جدیدی از نویسنده بودن پی برده بود، و همزمان، بار سنگینی که را تا بحال سعی کرده بود روی شانهاش فرود نیاید کمی حس می کرد. سیگارش را در زیرسیگاری گذاشت. تکه نانی از سفره روی میز برداشت و کمی حلواآرده روی آن گذاشت و به دهان برده، به جویدن مشغول شد. از روی پوست صورتش، بالا و پایین رفتن فک توسط ماهیچه های جونده بخوبی مشاهده می شد.

خواننده ۳ یک استکان چایی برای او ریخت و جلوش گذاشت. نویسنده در حالی که به دیوار روبرو نگاه می کرد پرسید:

- عجیب نیست؟!

- نه!

- گفتید نه؟!

جله! گفتم نه!... اصلا عجیب نیست! در اساس، هیچ چیز در جهان عجیب

نیست. چرا که همه چیز پیرو قانون علت و معلولند. وقتی می گوئیم عجیب است

یعنی از شمول قانون خارج است. و این غیر ممکن است. می‌توانید بگویید «ما هنوز قانون آن را نشناخته‌ایم».

- چه می‌گویید؟ چه قوانینی منجر به این می‌شود که انسان یک جلاد بشود؟ و به آن حد از خشونت، انسان دیگری را شکنجه کند؟

- شما باید کمی از دنیای عاطفی دوری کنید! قوانین جهان هستی را نمی‌شود با روحیه‌ی عاطفی تبیین کرد.

- این را در مورد قوانین جهان می‌توانم بفهمم! اما در مورد انسان که یک

موجود عاطفی است، آیا عاطفه هیچ عملکردی ندارد؟ شما حاضر نمی‌شوید از نگاه یک گربه که ملتسانه به شما می‌نگرد بدون محبتی به او فرار کنید. آیا خود شما را می‌توان تبدیل به موجودی کرد که مادری را جلو کودکش شکنجه کنید؟ - بله!

- این خیلی عجیب است!! براستی شما خودتان می‌توانید تصور کنید که یک

روز چنین بی‌رحم بشوید؟! و همه‌ی دوستی‌های ما با یگدیگر را فراموش کنید؟

- این هم یک نوع برخورد عاطفی با پدیده‌هاست. من امروز، اصلاً نمی‌توانم

چنین کاری بکنم. اصلاً تصور چنین کاری را هم نمی‌توانم بکنم. اما اگر شما

پدیده‌ها را ایستا نبینید، آن من، دیگر این من نیست. آن من، یک من دیگر است.

نمونه منفی کرده. و نمو هم یک لحظه شروع داشته. درست مثل تابستان که هیچگاه

بعنوان یک فصل گرم بطور ناگهانی شروع نمی‌شود. از شب یلدا که روز شروع به

طولانی‌شدن می‌کند، یک ثانیه یا چند ثانیه، به طول روز افزوده می‌شود. این تغییر

دما شاید یک صدم درجه حرارت هم محسوب نشود. اما آن تغییر اگر چیزی

جلوش را نگیرد، به طور قانونمند به مردادی خواهد رسید که آفتابش شما را در

بیابان، اگر تنها افتاده باشید، خواهد کشت. روز همان روز است. صبح و ظهر و غروب دارد، اما به راستی همان روز نیست. تغییرات آدم‌ها هم همینطور است. اگر کسی انقلابی شده، و حاضر است به خاطر انسانی در آنسوی میهنش بمیرد، از آسمان چیزی غیرارادی بر او نازل نشده. ذره ذره، درجه به درجه، این تغییرات در او ایجاد شده. درس گرفته و تمرین کرده. حتی اگر درس گرفته باشد و تمرین نکرده باشد، ای بسا همچون یک شاگرد مدرسه، تجدید یا مردود شده و از نو درس را گوش کرده و خوانده و فهمیده و تمرین کرده و ممارست بخرج داده، ...
- این که می‌گویید به کار یک معمار می‌ماند، یک مکعب مستطیل گچی، بعد از تراش خوردن به شکل مجسمه انسانی در می‌آید.

- شما چیز خیلی شیک و تمیزی را گفتید. روح آدم در ابتدا یک صخره بد شکل کج و معوج و پر از تیزی و ناصافی و خزه و سطوح خشن است. هر کس معمار روح خود است. باید بتراشدش! ذره ذره باید ناصافی‌ها را، نقاط زبر و خشن را، بتراشد، به یک شکل زیبا و قابل تماشا در بیاورد. نشینده‌اید که گاهی وقت‌ها که فردی از کوره در می‌رود و رفتار بدی از او سر می‌زند، به او می‌گویند «غول نخراشیده!». درون، مثل همان غول، زشت است. باید مرتبا او را تراشید. از بودن تا شدن، فاصله همین کار است. از خاک تا خدا، از گل تا روح.

- این چیزها را خوب می‌فهمیم. اما وقتی می‌خواهیم آن را در مورد شخص خود یا دیگری بطور قانونمند تبیین کنیم، به نظر نامنتظر می‌آید. مثلا وقتی می‌بینیم کسی خیانت کرد، اندیشه می‌کنیم که ناگهان اندیشه خیانت به سرش زد. در حالی که اینطور که شما می‌گویید، این خیانت از یک لحظه بسیار دور در گذشته او شروع شده و به تدریج به این نقطه تحول کیفی رسیده. اگر ردیابی کنیم، نقطه به

نقطه، رشد درجه به درجه آن خیانت را در چشم پوشی های او نسبت به پاکی ها و وجدانش خواهید یافت.

- درست چون ماهیچه ای که ذره ذره، ضعیف می شود و تحلیل می رود؛ این تحلیل رفتن، مثل زرد شدن و افتادن برگ از درخت، تدریجی است.

نویسنده و خوانندۀ ۳ با بحث های اینچینی دو روز از مهلت یک هفته ای را گذرانده بودند و همچنان مشغول اندیشه یی برای پیدا کردن یک نگاره برای پایان داستان بودند که بار دیگر، آیدا در پشت دریچه آبدارخانه طبقه دوم پیدا شد. یک روزنامه در دست آیدا بود که وقتی آن را در پیش خوانندۀ ۳ و نویسنده، روی میز گذاشت، هر دو را بهتی ناگهانی ساکت کرد:

« اسرار خانۀ نویسنده فاش شد.»

زیر این عنوان نیمه درشت، مشروح خبر از برابر چشمان نویسنده و خوانندۀ ۳ می گذشت:

« پس از پیگردهای مأموران آگاهی، نویسنده مرموز در حالی که در پی به دام انداختن خواننده ای تازه بود دستگیر و بازداشت شد. نامبرده که خود را یک خواننده تازه کار می خواند، در بازجویی همه اتهامات وارده را انکار نمود. بر طبق اظهارات دادستان، وی مدتی طولانی در نقطه نامعلومی پنهان بوده است.»

- مثل این که باید یک دور دیگر از راه پشت بام، متواری بشویم.

پیش از این که نویسنده پاسخ پرسش خود را از خوانندۀ ۳ بشنود، چشمش به کاغذ یادداشتی افتاد که در دست آیدا به سمت او دراز شده بود.

« آقای نویسنده! مثل اینکه دوباره برای شما مشکل پیش آمده. اگر پیشنهاد من را بپذیرید، بهترین نهانگاه، زیرزمین خانه ماست. تنها جایی که اندیشه پلیس به آن نمی‌رسد. زیرا تا بحال دوبار برای نظارت خانه شما از طبقه بالای خانه من استفاده شده. یک سفارش نهانکاری می‌گوید گران‌ترین چیز را در پیش‌پا افتاده‌ترین نقطه پنهان کن!»

چهره خواننده ۳ از گرفتگی باز نشد: «به سربردن شبانه در بشکه‌ها و زیر ماشین‌ها، و یا بصورت کارت‌ن خواب در کنار پیاده رو نقش بازی کردن، گزینه مشکلی بود و احتمال دستگیری نیز داشت. از سوی دیگر، در صورت پذیرش پنهان شدن در خانه خانم همسایه، یک اثر گذارنده دیگر بر تصمیم‌های نویسنده، به وجود می‌آمد. نوعی گروگان بودن. و احتمال لو رفتن یا چیزهایی که حسابش را نمی‌شود کرد.»

خواننده ۳ به این می‌اندیشید که: «نویسنده باید دور از دخالت نظر و کشش‌های دیگران، چیزی را بنویسد. این استقلال رأی با حذف همه عوامل اثرگذار محتمل میسر می‌شود.»

اما اندیشه کردن‌های خواننده ۳ در وضعیتی صورت می‌گرفت که هیمنه او بر نویسنده در همان آن، کاستی گرفته بود. خودش هم حس کرد که حالت پناه‌دهنده‌ای دارد که خودش در بیم ناامنی قرار گرفته. گویا نویسنده هم این را در ناخودآگاهش حس کرده بود. چرا که این بار بدون آن که زیاد منتظر نظرات خواننده ۳ باشد، به آیدا لبخندی زد و گفت:

- بگویید مثل این که چاره‌ای جز همین نداریم.

همین که آیدا در را بست، کشاکش شروع شد.

- شما چگونه می خواهید به خانه کسی بروید که هر آن می تواند شما را تحویل پلیس دهد؟

- اگر آنها می خواستند ما را تحویل پلیس بدهند آن شب فرار می کردند. آنها من را فراری دادند! به همه کس که نمی شود هر گونه شک و گمانی را روا داشت! آن هم به یک زن مهربان. مگر خود این همسایه نبود که نامه و کتاب خواننده ۲ را برای ما آورد. مگر او تمام این مدت از حضور ما در این خانه اطلاع ندارد؟ آیا نمی توانسته ما را لو بدهد؟

...-

- تازه! مگر جای دیگری دارید که اینقدر از سر سیری این پیشنهاد را رد می کنید؟ آن یکی می خواهد سه روز دیگر مستقیماً برود و این خانه را لو بدهد، این یکی هم که دستگیر شده و زیر بازجویی است. نکند اندیشه می کنید برف پارو کردن و در خیابان، روز و شب زیر نگاه گشتی های پلیس بودن بهترین طرح زندگی پنهانی است؟

- ما هر کجا که باشیم اختیارمان دست خودمان است. اما در زیرزمین خانه همسایه که صاحب آن غیر از خود ماست، از کجا می فهمیم که چه اتفاقی پشت درهای بسته پنهانگاه مان رخ می دهد. اگر خانم همسایه نظری مخالف ما داشت، آیا نمی توانست بدون اطلاع ما به اجرا بگذارد؟

- آخر عزیز من! او با این که یک زن تنهاست، پیشقدم شده و جرأت کرده ما را مخفی کند. او چه مرضی می تواند داشته باشد که خودش را درگیر کند و بعد برود ما را لو بدهد! چه احتمالات مسخره‌یی را طرح می کنید!!

... -

××× در صندوق خانه زیرزمین همسایه ×××

صندوق خانه‌های قدیمی و زیرزمین‌های منازل، انبارهایی که در فضاهای زیرپله‌های ساختمانها ایجاد می شود، و اتاق‌های زیرشیروانی، با هر هدفی که ساخته می شوند و شده‌اند، معمولا جزء کم‌اهمیت‌ترین اماکن یک خانه محسوب می شوند. اتاق نشیمن، اتاق خواب، اتاق مهمان، و هال خانه، معمولا اماکن اصلی یک خانه را تشکیل می دهند. اما شاید هیچ اتاقی به اندازه صندوق خانه یا انبارک زیرپله، یا بقول خراسانی‌ها «در تُمبه» به سیاست و تاریخ و مبارزه انسان کمک نکرده باشند. چرا که بعد از سلول‌های زندانها، این اتاقک‌های ناچیز هستند که نهان‌گاه رهبران نهضت‌ها و انقلاب‌ها بوده‌اند. نهانگاه‌ها جان رهبران، یعنی استمرار جنبش‌ها را تضمین کرده‌اند. چه بسا کتابهایی که نسخه‌ی اصل آن در ارزشمندترین موزه‌های یک سرزمین نگهداری می شود و نسخه‌های چاپی آن در پیشخوان‌های کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها و در قفسه‌های کتاب در خانه‌های مردم چیده می شود و با جلد‌های نفیس، خود از ترقی خواهی دارنده آن حکایت می کنند، در تاریکی‌ها و نم و رطوبت صندوق خانه‌های کوچک و بی‌اهمیت و یا

در سرما و حقارت سلول‌های کوچک به رشته نوشتن در آمده‌اند. اما هیچکس از آن صندوق‌خانه‌ها یاد نمی‌کند. همچنین هیچ چیز به اندازه بانک ترشی، یا مربا، و یا چمدان‌هایی که از آن بوی نفتالین و از پشت آن گاه صدای سایش دندانهای موش‌ها به گوش می‌رسد، به نویسنده آن سطرهای سرنوشت ساز، یاری نکرده است.

سه روز بود که مأموران پلیس در طبقه بالا و پشت بام خانه نویسنده مستقر شده بودند. این را آیدا که در فرصتی نادر، بعد از ورود نیروهای پلیس به خانه همسایه نویسنده، توانسته بود خود را به صندوقخانه برساند، به اطلاع نویسنده و خواننده ۳ رسانده بود.

پس از آن ایجاد کمترین سروصدا که مأموران پلیس را از وجود کسانی در صندوقخانه زیرزمین مطلع کند مساوی بود با خطر دستگیری سهل و ساده نویسنده

اگر آن تمرین گرسنگی کشیدن در خیابان نبود، نویسنده شاید نمی‌توانست وضعیت صندوقخانه زیرزمینی را تاب آورد.

خواننده ۳ بانک ترشی را آورد و جلو نویسنده گذاشت.

- هرچه می‌توانیم باید صرفه‌جویی کنیم. چون معلوم نیست پلیس چند روز در خانه می‌ماند. اگر به‌درازا کشید، با هم در این صندوقخانه از گرسنگی می‌میریم. نویسنده تکه‌ای بادنجان ترش را به دندان گرفت:

- اندیشه می‌کنید چند روز بمانند؟ اصلاً هدفشان از این بازرسی‌ها چیست؟

شاید می‌خواهند رفت‌وآمد خانه یک نویسنده را زیر دید بگیرند. ببینند چه کسانی به خانه رفت‌وآمد دارند.

- احتمال ضعیفی هم اگر بدهند که شما به خانه برگردید، باید آنجا را زیر نظر داشته باشند.

- این همه نویسنده در شهر است! چرا اینقدر روی آن نظارت نمی گذارند؟

- شاید به این خاطر که شما می خواهید به آنچه می نویسید عمل کنید. البته اگر بتوانید!... نوشتن داریم تا نوشتن. نوشتنی داریم که حکومت ها خودشان ترویجش می کنند. و برای آن پول هم می دهند. نوشتنی داریم که تجارت است. نوشتنی داریم که اذهان را گمراه کردن است. نوشتنی هم داریم که به ظاهر ضد قوانین حکومت است اما در باطن در خدمت آن است. نوشتنی هم داریم که آب در خوابگاه مورچگان ریختن است. و همه نگرانی من این است که مبادا این آب را کسی گمراه کند به جایی غیر خوابگاه مورچگان.

نویسنده که با حالتی معنی دار به خواننده ۳ نگاه می کرد، بدون آن که بخواهد به نیش و کنایه خواننده واکنشی نشان بدهد، انگشتش را با دستمال پاک کرد:
- ... راستی ... اگر آنطور که شما می گفتید خانم همسایه اهل خیانت بود، تا بحال ما را لو داده بود!

- ممکن است شما را لو ندهد، اما شاید بخواهد کاری بدتر از لودادن با ما بکند.

- بدتر از لودادن دیگر چه کاری هست؟

- گرداندن جریان آب!

-!!؟...

- یا بهتر بگویم، کشتن یک نویسنده به دست خود نویسنده!

××× دعوی نویسنده و خواننده ×××

- عجیب تر از حرفهای شما نشنیده‌ام! او مرا از دستگیری پلیس می‌رهاند که آنگاه مرا بکشد؟! این کار از یک دیوانه مالیخولیایی بر می‌آید.
- اتفاقا او بسیار عاقل هم هست. او می‌خواهد با همین رهاندن شما از دام پلیس شما را بکشد. چون کشته شدن شما به دست پلیس، مرگ شما نیست. زنده ماندن شما به دست این زن، و کشته شدن کلمات شما، مرگ واقعی شماست. او می‌خواهد با شما همان کاری را بکند که شعرانه در داستان خواننده خائن، تا بحال انجام داده؛ وادار کردن هوشنگ به سرسپار و ابراز ندامت.
- چگونه به خود اجازه می‌دهید به کسی چنین اتهاماتی بزنید! چگونه می‌توانید انسان‌ها را تا این حد شقاوت پیشه تصور و تحلیل کنید؟ من به خود جرأت نمی‌دهم حتی آن خانم را که در داستان هوشنگ آمده، و یک قهرمان داستانی است، تا این حد زیر سؤال ببرم و منش او را منفی تصور کنم؟
- البته ایشان را شما بطور خاص اصلا نمی‌خواهید بصورت قهرمانی منفی تصور کنید. اما لازم نیست که فردی شقی باشد تا کسی دیگر را وادار به خیانت کند! حتی ممکن است خودش هم نداند که دارد چنین کاری می‌کند!
- اگر نمی‌داند که دارد چکار می‌کند این دیگر گناه نیست!
- ما دادگاه عدل الهی باز نکرده‌ایم که گناه بودن یا نبودن چیزی را بسنجیم و حکم بدهیم. ما در مورد نتیجه عمل یک انسان صحبت می‌کنیم. نتیجه رفتار خانم

شعرانه هر چه باشد این است که یک زندانی مقاوم را به زانوزدن در برابر دشمنش می‌کشاند. حال گیرم که آن خانم هرگز چنین چیزی را نخواستہ باشد؛ و حتی بسیار مخالف آن هم باشد. آنچه در عمل، از طریق تاثیر عاطفی خویش بر همسرش نتیجه می‌شود، له شدن یک انسان در برابر دشمن است. در داستان خوانندۀ ۲ هم همینطور است. اگر شراره‌ای در زندگی قهرمان آن داستان نبود، که هر روز به همراه مادرش به ملاقات زندانی برود و به او بگوید: «ما در انتظار تو هستیم»، آن زندانی چقدر مقاوم‌تر می‌ماند؟

- با این استدلال، شما می‌توانید همه چیز خوب را محکوم کنید؛ به جرم این که به نوعی، در گمراه کردن انسان نقش داشته. اصلاً زندگی را محکوم کنید! چون بسیاری از انسان‌ها به خاطر زندگی، پا به راه مبارزه نمی‌گذارند. بسیاری به خاطر زندگی، از راه مبارزه برمی‌گردند. مادر را محکوم کنید! چرا که آن سرباز، بین جنگ به خاطر میهن و ماندن برای مراقبت از مادرش، از نجات میهن دست می‌کشد! محکوم کنید دیگر!... اصلاً شما همه عالم را می‌توانید محکوم کنید! حتی خدا را هم می‌توانید محکوم کنید. چرا که او شیطان را آفریده تا انسان را بفریبد!... پس مسئول خطاهای انسان خداست! خدا هم در فریب خوردن انسان نقش داشته؟!... محکوم کنید!... هه هه ...

نویسنده با حالت خشمگین ناگهان داد می‌کشید:

- محکوم کنید دیگر!... اگر شما خانم شعرانه را محکوم می‌کنید که به همسرش علاقه دارد، در انتهای منطق خود به محکومیت خدا می‌رسید!

- لطفاً آرام باشید! صدای ما نباید از این صندوق خانه بیرون برود! اصلاً بحث بی مورد است. من این انتظار را داشتم که با آمدنمان به این خانه، نظریات شما هم تغییر کند!

- در پاسخ استدلال، استدلال می کنند! شما دارید از استدلال فرار می کنید!

بحث شرایطی که ما در آن قرار داریم چه ربطی به استدلال دارد؟

- چرا چنین استدلال‌هایی در مورد خوانندۀ ۱ و همسرش، در آن خیابانگردی‌ها به اندیشگاه شما نمی رسند؟ آنجا، آن مشاهدات در آن مهمانی‌های کثیف و نفرت‌بار، اصلاً به شما فرصت نمی داد که اینقدر به ریشه‌یابی روانشناسی انسان اهمیت بدهید! یادتان هست آنجا می گفتید: «تف به روی هر کسی که به این حاکمیت بله بگوید!»

- این که، برادر عزیز من! یک استدلال غلط دیگر است...! شما از آن

پرسش قبلی گریختید و در پاسخ من «میزان تاثیر شرایط محیطی انسان بر تصمیمات و نظرات او» را پیش می کشید. که خود جای یک بحث مفصل دارد و خیلی جدید است. شاید از نظریه‌های شما باشد که در یافتکاری‌های انقلابی خود آن را پرداخته باشید! ولی خیلی غیرمعقول است که انسان در زمستان یک جور اندیشه کند و در تابستان نظراتش تغییر کند. چون شرایطش تغییر کرده! ...هه ...هه ...هه ...

- اتفاقاً کاملاً همینطور است که نظرات انسان در شرایط مختلف تفاوت

می کند. اینجا در این صندوق خانه، که متعلق به یک زن است، و دخترش آیدا در شما، خاطرهٔ کودکی را زنده می کند، شما برای عواطف انسانی خیلی بها و اهمیت قائل می شوید. اما اگر شما را با صحنه‌ای روبرو کنند که همسر شراره، به خاطر یک

لحظۀ کوچک از احساس عاطفی، وقتی که شراره به او اظهار علاقه کرد، نقشۀ کشتن خمینی را بر باد داد، و بعد شما را ببرند به راهروهای مرگ، و صفوف زندانیانی که به دستور خمینی به سوی حلقه‌های دار برده می‌شوند، از آن احساس‌های عاطفی متنفر می‌شوید و صد بار به آن احساس عاطفی که دجالِ جلادی را از مرگ رهاوند، تف می‌کنید!... اشکال کار در این است که شما الان در زیر تابش اشعه‌های عاطفه، که در این خانه در حال تابش و انعکاس یافتن است قرار دارید!

- شما بهتر است بر خود نام انیشتن انقلاب بگذارید! چون که قانون نسیت را در زمینه اندیشه کشف کرده‌اید!

- هر چند که بحث را به تمسخر بگیریید، خودتان را گول می‌زنید! شما می‌دانید که در اروپا، نفرت از بهره‌کشی جای خود را به نفرت از استبداد می‌دهد. چرا که از شرایط مردمان فقیر جهان سوم که سرمایه‌هایشان توسط غریبان به غارت می‌رود دور می‌شوید. آنجا اگر بشنوید که یک حاکم مستبد، خائنی را به شیوۀ ناجوانمردانه‌ای کشته است، سیل ناسزا را به سوی دیکتاتور روانه می‌کنید. اما در همان لحظه، فراموش می‌کنید به این نکته اندیشه کنید که کسانی که آن دیکتاتور را محکوم می‌کنند، مدافع مردمان فقیر نیستند. آنها در همان آن، به این جهت آن دیکتاتور را محکوم می‌کنند که باج به آنان نمی‌دهد. شما در غرب، خیلی دموکرات می‌شوید! اما در شرق، شاید از یک حاکمیت سوسیالیست که کمی هم دیکتاتوری در روش اداره حکومتش دارد دفاع کنید. شما ممکن است در غرب، از سر ترقیخواهی حکم اعدام را محکوم کنید. اما اگر خودتان گزارشی از بندهای

مسکونی آخوندهای خونخوار بخوانید، بشدت تمایل به انتقام به سخت ترین روش ها پیدا می کنید.

- آقای خواننده! از این همه گریز زدن ها، و سفسطه ها، چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟

- این که شما به چاه عاطفه نیفتید!

- فهمیدم! شما می دانید که من منش استواری ندارم، و ممکن است دوباره به سمت طرح خوانندۀ ۱ برای پایان داستان تمایل پیدا کنم.

- این دیگر تنها یک داستان نیست. و نام آن داستان، داستان شما نیست. بلکه بود و نبود شما و من نیز هست. ما این داستان را تا اینجا آورده ایم. و باید به شکل خوبی آن را به پایان ببریم.

- علت دفاعتان از دیکتاتوری را حالا درک می کنم. ولی به واقعیت نمی توان چیزی دیکته کرد.

- الان تنها شما نماد واقعیت نیستید! من هم جزئی از واقعیت شما شده ام.

واقعیتی که شما از آن صحبت می کنید، هیچ چیزی جز وادادگی در برابر زندگی نیست. نه تنها هیچ حرف نوی در داستانی که شما به آن تمایل دارید نیست، بلکه انبوهی ننگ و نکبت هم با خود دارد!...

- من اکنون بیشتر از نگارۀ داستان، به زندگی خوانندۀ ۱ اندیشه می کنم. او باید

به همسر خود برسد. من مسبب جدایی او از همسرش و باعث بدبختی آن خانواده

شده ام. شما راهی برای حل مشکل خوانندۀ ۱ بیندیشید! آنگاه هر فرمانی به من

بدهید می پذیرم و هر نگاره یی برای داستان داشته باشید می پذیرم. من می دانم که

شما چه می خواهید. شما می خواهید که برای یک بار هم که شده، در تاریخ،

داستانی نوشته شود که زن در آن گمراه کنندهٔ مرد شناخته نشود. شما می‌خواهید زن، مسبب سرخم کردن مرد در برابر جباران نشود. شما می‌خواهید مردی پیدا شود که نشان بدهد که عشق به یک مرد و یک رهبر و انقلاب، از عشق به زن و محبوبش برتر است.

- خوب متوجه شده‌اید!

- حتی به بهای این که این تصمیم ما، به بدبخت شدن خوانندهٔ ۱ و همسرش منتهی شود.

- نه!...

- نه ندارد! همین است دیگر!... اگر من خود را سرسپار نکنم، آنها او را برای همیشه آزار می‌کنند تا مرا پیدا کند. و عامل فشار آنها به او یک چیز بیشتر نیست. و آن، همسر اوست.

- فرض کنیم که اینطور است.

- فرض کنیم چیست؟ همینطور است دیگر!

- خب! باشد!... فرض کنیم که یک خواننده برای همیشه بدبخت می‌شود، اما ما یک داستان خوب تحویل جامعه می‌دهیم.

- بهای داستان خوب ما را که کس دیگری نباید بپردازد!! عجب خودخواهی بی‌اندازه‌یی دارید شما!

- خوب! باشد! بهای داستان را خودم می‌پردازم!

- شما می‌پردازید؟ چگونه!؟

- من به زندان می‌روم و می‌گویم که نویسندهٔ اصلی من هستم!

- شما؟!... چی؟! شما بجای من؟!... آخر... آنها شما را زندانی می‌کنند!

- باشد! زندانی کنند... اما در عوض آن داستان، خوب به پایان برسد.
- بگذارید کمی اندیشه کنیم... اگر شما خود را معرفی کنید و بگویید
که نویسنده اصلی شما هستید، آنگاه آیا آنها خواننده ۱ را آزاد خواهند کرد؟
- بدون شک! خودش در نامه نوشته که یا خود را معرفی کنید یا من می روم و
شما را لو می دهم. هدفش این است که به زندگی راحت و به همسرش برسد.
آنگاه، خود شما هم راحت می شوید! چون به آرزوی بسیار بسیار بزرگتان که
رسیدن خواننده‌ای به همسرش هست می رسید!!

××× پذیرش نگاره خواننده ۳×××

- عصبانی نشوید خواهش می کنم... داریم اندیشه می کنیم!... طعنه نزنید! تا
یک قدری در این اندیشه کردن پیش برویم. آنوقت ...
- آنوقت آنوقت ندارد دیگر!... من همه مشکلات این دستگیری را می پذیرم.
مسئولیت داستان را هم می پذیرم. مسئولیت زندانی و اسیر کردن دو خواننده در
خانه خودم را هم می پذیرم. هرچقدر زندان لازم باشد هم تاب می آورم. اصلاً در
زندان می میرم. قبول؟!... اما در عوض آن داستان درست نوشته می شود.
- چه کسی می نویسد؟
- شما!
- چه می نویسم؟

- هیچ! دیگر نگاره به اوج خود رسیده و تمام می‌شود. مگر نمی‌گفتید که اگر نگاره به اوج خود رسید، دیگر تا پایین آمدن ماشین از گردنه، سرازیری است و کار تمام است؟

- چرا!!

- یعنی من می‌نویسم که خوانندۀ ۳ رفت و خود را به جای نویسنده معرفی کرد و اعدام شد؟

- خب بله! دیگر!

- راستی تا بحال از شما نپرسیده‌بوم، همسر شما چه می‌شود؟

- شما مثل این که نذر کرده‌اید که به دنبال چنین قضیه‌ای بگردید تا یک زوج پیدا کنید که در آرزوی رسیدن به یکدیگر باشند، آنگاه تلاش کنید که آنها را به هم برسانید!!! چه کار دارید به زندگی من؟ من اصلاً همسری نداشتم.

- چرا داشته‌اید! طلاق داده‌اید! نکنند شما یک انقلابی بوده‌اید که طبق یک

نقشه بر سر راه من قرار گرفته‌اید تا داستان مرا به اینجا بکشانید! راستی چرا همسرتان را طلاق دادید؟

- من می‌گویم همسری نداشتم. شما می‌گویید چرا طلاقش دادید؟!!

- بله! بله! از خودتان یاد گرفته‌ام که گفتید آنها که همسری ندارند شاید بیشتر بایستگی دارد که طلاق بدهند. آنها بجای یک همسر صدها همسر در اندیشگاه خود دارند.

- راستی! چرا طلاق دادید؟

- چون نمی‌خواست مبارزه کند!... می‌خواست من را به یک کبوتر سربه راه تبدیل کند که همیشه دور و بر لانه پر بزمن. نمی‌خواست پرواز کند.... بالهای من را هم می‌خواست ببندد.
- و شما به او چه گفتید؟
- هیچ! گفتم بهتر است با کس دیگری ازدواج کنی!... من می‌خواهم برای زندگی مردم بجنگم!

- بعد چه شد که سر راه من قرار گرفتید؟

- یکی از دوستان شما به من سفارش کرد. گفت فلانی خیلی در عواطف خود غرق است. خیلی وابسته است. کتابی هم می‌خواهد بنویسد که توان آن را ندارد. چرا که در همان موردی که دوست دارد موضوع کتابش باشد، پای خودش گیر است. گفت شما دنبال کسی می‌گردید که به شما نگارۀ خوبی برای یک داستان بدهد. بنابراین چه بهتر که تو بروی و او را کمک کنی که اینقدر در فضاهای عاطفی و غم و اندوه رؤیایی به سر نبرد.

- و شما آمدید!..... راستی پیش از این که به خانۀ من بیایید همسران را طلاق داده بودید؟

- خواهش می‌کنم به مسائل شخصی من کاری نداشته باشید! شما از من نگاره‌یی برای داستان می‌خواستید که به شما دادم.

- دیدید که همسری داشته‌اید؟!...

- من که به شما گفتم نداشتم! شما اصرار کردید که داشته‌ام گفتم بله داشتم. شما اصرار کردید که طلاق داده‌ام، و هر کسی هم که همسری نداشته باشد می‌تواند طلاق بدهد، من دیدم که راست می‌گویید، و من به این اعتبار طلاق

داده‌ام. حالا شما لطفاً به همسر من کاری نداشته باشید. شما نگاره‌یی برای پایان داستان به نحوی که خوانندۀ ۱ خوشبخت بشود، - آنطور که خودش یا شما بخت را معنی می‌کنید - بدهم. من هم نگاره‌ام را گفتم. الان آماده‌ام که به زندان بروم تا خوانندۀ ۱ به همسرش و شما هم به نگاره‌تان برسید.

- این آمادگی شما برای فداکاری، از دید من قابل ستایش است. اما لطفاً کمی صبر کنید! همین جا کمی متوقف شویم و به موضوع اندیشه کنیم. آیا اگر داستان این گونه پایان یابد، ما پیام و حرف جدیدی ارائه داده‌ایم؟ در این نگاره باز این مرد است که فداکاری می‌کند و آنهم برای آن که زنی به همسر خود برسد! می‌بینید که چقدر مرد را بالا می‌بریم و زن را چقدر پایین می‌آوریم؟ به راستی در این ماجرا، برای آن که زنی به همسرش برسد، مردی فداکاری می‌کند. تازه در این داستان زن مزاحم مبارزۀ مردان هم هست. مگر نه؟! قبول می‌کنید که در این داستان، زن کار ارزشمندی نکرده؟ هنوز هم همان منش وابسته‌سازِ همیشگی در تمامی داستان‌ها و ماجراهای تاریخی گذشته را دارد. به این ترتیب، ما با این داستانمان شاید یک توسری هم توی سر زن‌ها می‌زنیم....

××× خواست خوانندۀ ۳ ×××

خوانندۀ ۳ روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. در حالی که به این موضوع اندیشه می‌کرد که آیا نویسنده درست می‌گوید؟ نویسنده ادامه داد:

- معلوم است دیگر! وقتی مردها بخواهند راستینه را در مورد زن‌ها نشان بدهند، همینطور می‌شود دیگر، چیزی بهتر از این نتیجه نمی‌شود. می‌بینید که شخصیت مردسالار و فرهنگ مردانه چقدر در ما، که تازه، روشن‌اندیشان این جامعه هم هستیم، ریشه دارد که حتی در حالی که می‌خواهیم یک اندیشه مترقی را در مورد زنان ارائه بدهیم، بیشتر از یک توسری کاری نمی‌کنیم! من می‌گویم این داستان ما به نتیجه‌ای نمی‌رسد. این داستان طلسم شده‌است. اینهمه جلو آمده‌ایم، حالا به این نتیجه می‌رسیم که کتابی که می‌نویسیم بیشتر از یک اعتراف به ضعیف بودن و نیازمندبودن زن نیست. بیایید این ماجرا را خاتمه بدهیم. از خیر به پایان رساندن این طرح و این داستان بگذریم! من خودم می‌روم خود را معرفی می‌کنم. شما هم بروید سراغ زندگی یا مبارزه خود. آن دو خواننده دیگر هم از بدبختی‌هایی که من نویسنده برایشان فراهم کردم، نجات می‌یابند.

خواننده ۳ بدون این که چیزی بگوید به دیوار روبروی خود نگاه می‌کرد.

روشن نبود که به آنچه نویسنده می‌گوید می‌اندیشد یا خیر. نویسنده ادامه داد:

- شما باید به یک نکته دیگر هم توجه کنید! و آن «واقعیت»ی هست که بوده

و هم اکنون نیز در برابر ما قرار دارد. نباید که بر واقعیت چشم بست! واقعیت این

است که بالاخره در جهان کنونی و تا این مرحله از پیشرفت بشر، زنانی پیدا

نشده‌اند که برای رهایی خود داستانی بنویسند! به هر حال ما نخستین نویسندگانی

هستیم که می‌خواهیم به چنین موضوعی پردازیم. متأسفانه مرد هم هستیم! واقعیت

این است که این ما مردان هستیم که به اندیشه افتاده‌ایم برای زنان کاری بکنیم.

شاید هم این ضعف‌ها و کمبودها از واقعیت وجود زنان برخیزد. چرا که این یک

واقعیت است. واقعیتی که در طول تاریخ برای دو هزاره استمرار یافته است که زن،

تحت ستم مرد قرار داشته‌است. رخداده‌ای به این بزرگی، یک خطای ناشی از یک حادثه کوتاه مدت، یا ناشی از یک اشتباه یک ملت حتی، نبوده، بلکه در طول تاریخ تمامی ملت‌ها، زنان عقب‌تر بوده‌اند؛ یا شاید بگوییم عقب نگه داشته شده‌اند. اما این پرسش باقیست که چرا زنان نتوانستند مردان را عقب نگه بدارند؟ آیا این گناه خودشان نبوده؟

خوانندهٔ ۳ در سکوت خود، همچنان به روپرو می‌نگریست و نگاهش پیایی

غمزده‌تر می‌شد. نویسنده مثل کسی که چندین پرونده پشت سر هم در اندیشگاهش باز می‌شود پیایی از بحثی به بحث دیگر نقب می‌زد و پیش می‌رفت. حتی گاهی چهره‌اش از چیزهایی که بر زبان می‌آورد شرمی خفیف نیز پیدا می‌کرد. شرمی که با لبخند زشتی همراه می‌شد، اما خودش هم نمی‌دانست که چرا دوست دارد آن کلمات را بر زبان بیاورد.

- به هر حال، هر آنچه بصورت یک پدیده در جامعه وجود دارد، از یک

رخداده ناشی شده است. حال این رخداده‌ای است که دو هزاره وجود داشته.

بنابراین باید از یک رخدادهٔ سرسخت ناشی شده باشد. اگر بگوییم که این گناه مردان بوده که زنان را عقب نگه داشته‌اند، خواننده می‌تواند از ما بپرسد: چرا زنان این گناه را مرتکب نشدند که مردان را عقب نگه بدارند؟ چرا شما زنان را از هر گونه ضعف و کوتاهی مبرا می‌کنید؟ آیا این چشم‌پوشی بر کوتاهی‌های زنان، یک نوع سخاوتمندی به خرج دادن مردانه نیست؟ چرا آنان خود را از این

ضعیفگی نجات نداده‌اند؟ آیا رفتار زنان در تاریخ، همان نقش زن تحت سلطهٔ مرد در یک خانه نبوده است؟ زنی که همیشه انتظار دارد مرد تکیه‌گاه او باشد! اگر یک دادگاه منصفانه برپا بشود شما نباید هیچ چشم‌پوشی جانبدارانه از زن به خرج

بدهید تا واقعیت بخوبی مشخص شود و هر کس به نتیجهٔ اعمالی که انجام داده واقف بشود و به سزای اعمال خود برسد.

نویسنده در حالی که این جملات را بیان می‌کرد، خود در لابه‌لای کلماتش، به این نکته نیز اندیشه می‌کرد که آیا این افکار فیلسوفانه که ناگهان به سرش زده، از شرایطی که بر او حاکم شده، یعنی قرار گرفتن در زیرزمین خانۀ یک زن، که می‌تواند سرنوشت او را هر گونه که می‌تواند تعیین کند سررشته نمی‌گیرد؟ آیا از تمایزش برای پایان خوش زندگی خوانندۀ ۱ و همسرش ناشی نمی‌شود؟

خوانندۀ ۳ به این می‌اندیشید: «چه شده که نویسنده به بیان چنین چرندیاتی افتاده است؟» اما در همان حال خودش نیز از ضعفی که طرح داستانش تا کنون داشته، ناراحت شده بود. این که، زنان این داستان، همه نیازمند، و یا گمراه کنند و مانع مبارزۀ مردان معرفی شده‌اند. خوانندۀ ۳ به این می‌اندیشید که چرا تا کنون به این نقطهٔ ضعف نیاندیشیده؟ او سعی کرد در اندیشگاه خویش “لحظة ملاقات با یک زن” را که در داستانش آورده بود بازسازی کند. راستی چگونه شد که او به این اندیشه افتاد که موضوع رهایی زن را به موضوع اصلی داستان تبدیل کند؟ او به یاد آورد که در آن قهوه‌خانه، زنی به دیدار او آمد. زنی که از این که توسط همسرش طلاق داده شده، سپاسگویی می‌کرد.

خواننده به این اندیشید که آن زن چه کسی بوده؟ آیا چنین زنی می‌تواند وجود داشته باشد؟ یا تنها زاییدهٔ خیال او بوده است. خیال یا آرزو. سپس ناگهان رو به نویسنده کرد و گفت:

- آن یک آرزو نبوده است! چنان زنی در تاریخ به وجود آمده! اما این شما هستید که نمی خواهید به وجود او اعتراف کنید!

بعد کیف نویسنده را برداشت و داستانی را که خود وی نوشته و به او داده بود، بیرون کشید و صفحه‌ای را که او داستان زنان سیانور خورده در غار را نوشته بود پیدا کرد و جلو چشمان نویسنده گرفت:

- بفرمایید! این زن که اینطور سلاح بر دوشش گرفته و جنگیده و در پایان در داخل غار، به خاطر آن که زنده به دست دشمن انبوه نیفتد سیانور خورده، آیا یک وجود تازه تاریخی نیست؟ آیا از یک مرد چه چیزی کم دارد؟ آیا بسیار هم بیشتر از مرد ندارد؟

نویسنده در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید و می‌کوشید حرفی نزند، بناگاه مهار خود را از دست داد و زیر لب گفت:

- آن دیگر یک زن نیست! شبیحی از مرد است!

خواننده که از خشم برافروخته شده بود گفت: نگفتم که شما همین را

نمی‌خواهید؟! شما نمی‌خواهید زن را بصورت انسانی با منش کامل و با اراده ببینید! زن در تصوّر شما همان موجود ضعیف نیازمند به مرد است. همین را با صراحت و روشنی بگویید! این حرف را تمامی تاریخ مردسالار پشت سر ما، زده است. همه حرف فتودال‌ها و ارتجاع و سرمایه‌داری همین است دیگر!... آنها هم می‌گویند زن باید زن باشد!... چه خوب شما را گیر انداختم! از ابتدای داستان تا کنون تمام ایستادگی ضدانقلابی شما بر سر همین موضوع بوده است. این که نمی‌گذاشتید داستان بنحوی که من می‌خواستم پیش برود، به همین علت بود!... اما سرانجام آن

مخالفت را دیدید؟ شما به آن خواننده جرأت دادید که داستانش را پیش ببرد. و او هم پیش برد، تا اینجا که امروز هستیم. حالا مرا هم به این زیرزمین کشانده‌اید. خواننده در حالی که جلو نویسنده می‌نشست و چشم در چشمان او می‌دوخت ادامه داد:

- حالا دیگر باید رک و پوست کنده با هم صحبت کنیم! شما تا توانستید جلو بیان این راستینه را گرفتید! چون نمی‌خواهید از این تمایل دست بکشید. شما می‌خواهید زن، همان شخصیت وابسته و تحت هیمنهٔ مرد را داشته باشد. علت این که این کتاب به نتیجه نمی‌رسد این است آقای نویسنده...! علت، خود شما هستید! من شما را به صحنهٔ واقعیات بردم و با زشتی‌ها و تلخی‌های زندگی مردم آشنا کردم. آن روزها کمی سر عقل آمدید. اما متأسفانه باز شما در شرایطی قرار گرفتید که تمایلات گذشته‌تان بر شما غالب شد. تا وقتی که در زیر تابش اشعه‌های عاطفی که در این خانۀ نکبتی جریان دارد قراردارید، از این تمایل دست نمی‌کشید. این به‌راستی آن خوانندهٔ ۱ نیست که رفته است تا به داستان شما خیانت کند. بلکه این خود شما هستید که به همهٔ آن رخدادهایی که دیدید چشم می‌پوشید و خیانت می‌کنید. آن خوانندهٔ ۱ در وجود شماست و وجه غالب روح شما شده است. او شما را تا به آنجا وابسته ساخته که درست همان کلمات و فرهنگ بهره‌کشان از زن را بکار می‌برید. من تا به حال می‌خواستم شما با دست خود این داستان را به پایان ببرید. این خود شما هستید که نمی‌خواهید داستان شما با یک پایان خوب تمام شود. این خود شما هستید که برای خود نامه می‌نویسید که: «داستان را با رسیدن هوشنگ به شعرانه به پایان ببر!». شما هستید که نمی‌خواهید منش خود را تغییر بدهید. بنابراین هیچ داستان جدیدی به وجود

نمی آید و داستان ما از یک حرف نو و یک پدیداره و راستینه جدید جان نمی گیرد. بنابراین مأموریت من با شکست روبرو شده. پس شما را ترک می کنم تا شما در این روزهای آخر مجبور شوید بر سر یک انتخاب قاطع تصمیم بگیرید. خواننده ۳ ناگهان برخاست و در حالی که به سرعت به سمت در صندوق خانه می رفت گفت:

- خودتان را در یکی از صندوق ها پنهان کنید و ابداً بیرون نیاید!
در حالی که بهت سراپای نویسنده را گرفته بود، خواننده از صندوق خانه بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. و در حالی که دستهایش را به حالت سرسپاری بالا برده بود، از پله های زیرزمین بالا رفت و به حال قدم گذاشت.
- «من نویسنده ای هستم که شما برایش کمین گذاشته اید!».

××× رازهای خانه نویسنده گشوده می شود ×××

«به دنبال بازجویی از خواننده یی که آدرس خانه نویسنده را فاش ساخت، پلیس با محاصره محل، موفق به دستگیری نویسنده در زیرزمین خانه همسایه اش شد»

«یک زن، که نویسنده مرموز را پناه داده بود، برای بازجویی موقتاً

بازداشت شده است»

«نویسنده یی که مردان را از زن پرهیز می داد خود در خانه یک زن مخفی

شده بود.»

عناوین جنجالی روزنامۀ صبح، سبب ازدحام جلو دکه‌های روزنامه‌فروشی شده بود.

xxx

نویسنده، روزنامه را به کناری نهاد و از آیدا پرسید:

- شما را هم به همراه مادرتان به ادارهٔ پلیس بردند؟

خانم همسایه خنده‌کنان گفت:

- بله! از همه بیشتر جیغ وحشت‌آلود آیدا، پلیس را گمراه کرد. او همین که

دوست شما را در حال خانه دید، جیغ بلندی کشید. بنحوی که هیچکس متوجه

رنگ پریدهٔ من نشد. فریاد آیدا هرگونه تردیدی را در این که ما شما را مخفی

کرده‌باشیم از بین برد در ادارهٔ پلیس هم او بود که گفت: "من در پشت بام را باز

گذاشته بودم و ممکن است این آقا از راه پشت بام وارد خانۀ ما شده و خود را در

زیرزمین پنهان کرده باشد».

- و شما چه گفتید؟

- پیش از این که من چیزی بگویم، خود آن دوست شما گفته بود: "من بدون

اطلاع ایشان در خانه‌شان مخفی شده بودم!" و وقتی از او پرسیدند که شما نویسنده

هستید؟ به سرعت گفت: "بله! من برای نوشتن یک داستان افرادی را در خانه‌ام

برای مدتی مخفی کردم".

آیدا با خنده گفت: یکی از پلیس‌ها می‌خواست به سمت صندوق‌خانه بیاید. اما

من به پاهایش افتادم و گفتم: «مادرم را کجا می‌برید؟» و گریه کردم. و او مرا بغل

کرد و به حال برد و دیگر فراموش کرد بیاید.

خانم همسایه گفت: اما شما دیگر باید از این صندوق خانه بیرون بیایید! آنها به من گفتند که ممکن است برای پرس و جوی بیشتر مرا احضار کنند. همچنین ممکن است باردیگر برای عکس گرفتن از محل پنهان شدن نویسنده مرموز! به این جا بیایند.

- به کجا بروم؟

- به خانه خودتان!... اکنون بهترین جا، خانه خودتان است. چون آنها به تصور خودشان نویسنده را گرفته‌اند!

- به راستی هم، نویسنده اصلی را گرفته‌اند!

××× بازگشت دوباره به خانه ×××

یک هفته بعد، آب‌ها از آسیاب افتاده بود که آیدا با یادداشت و نامه‌ای از مادرش از پنجره باز آبدارخانه وارد شد.

«آقای عزیزی! امروز ما را به اداره آگاهی خواندند و با دوست شما روبرو کردند. مثل این که خود او به عمد در بازجویی نکات شک برانگیزی درباره ما گفته بود که پلیس تصمیم بگیرد ما را با هم روبرو کند. این نامه را بعد از این که از اداره پلیس برگشتیم در کیف آیدا پیدا کردیم.»

نویسنده نامه را که روی یک کاغذ سیگار نوشته شده بود گشود:

«دادگاه علنی خواهد بود. اندیشه می‌کنم داستان به اوج خود رسیده است. من داستان‌هایی خوانده‌ام که نقطه اوج آن درست همان نقطه پایان آن است. شاید این

از آن داستان‌ها باشد. اما این مهم‌ترین قسمت را شما باید بنویسید. روز محاکمه به
عنوان تماشاچی شرکت کنید!»

××× در دادگاه نویسنده ×××

آقای عزیزی با کمی تغییر قیافه، به صورت تماشاچی در یکی از صندلی های حضار نشست. خواننده ۱ شاکی بود. خواننده ۲ شاهد؛ و خواننده ۳ را بعنوان متهم محاکمه می کردند.

از همان ابتدا خواننده ۱ با خشم گفت: متأسفم که حاکمیت یک مملکت به این بزرگی، با وجود این که آدرس دقیق محل را به پلیس داده ام، نمی تواند یک نویسنده تنها را دستگیر کند! این شخص که بعنوان نویسنده متهمش کرده اید خود نویسنده نیست. البته کمی شباهت به او دارد، اما آن شخص که من می شناسم نیست! شاید هم چهره اش را تغییر داده. در هر حال من از او شکایت دارم که برای نوشتن یک داستان، زندگی من را با تباهی رو به رو کرد و من روزهای بسیار دردناکی را تحمل کردم. او رنجهایی را بر من بار کرد که به خواهه خودم آن را برنگزیده بودم.

رئیس دادگاه پرسید:

- گفته می شود که شما با اختیار خود به خانه او رفته اید!
- بله! اما شما اختیار را چه معنی می کنید؟ بسیاری تصمیم ها در زندگی هست که تنها به دلیل یک اتفاق ساده اتخاذ می شود. بعلاوه، او از روز اول چنان چهره مهربان و معصومی به خود گرفت که بدون این که من بخوام ناگهان خود را در خانه او یافتم.

- اما کتابی که خود شما به دادگاه ارائه کرده‌اید، گواه شرط‌هایی بین ایشان و شماست.

- آن شرط ابتدای کتاب مربوط به خواننده دیگریست. ایشان تنها من را زندانی نکرده.

رئیس دادگاه از خواننده ۲ پرسید: آیا این شرط بین نویسنده با شما بود؟
خواننده ۲ گفت: بله! اما اندیشه می‌کنم این روش اجرائی آقای نویسنده با همه خوانندگان بوده که از ایشان طرح خواسته. چون خود ایشان به پاد این که مرا هم وادار به نوشتن طرح کرد، اما عمد داشت که این شرط را با من بگذارد که اگر قبول کردید، قول بدهید که به این شروط پایبند باشید.
خواننده ۱ باز با خشم بلند شد:

- آقای رئیس! شرط، پیش از زندانی شدن بود. در یک محیط دوستانه و حيله گرانه و عاطفی! بعلاوه، شرط برای همکاری در نوشتن یک داستان بود! نه برای آن که خودم سوژه یک داستان شوم! بگذریم که حتی اگر من شخصیت داستانی شدم، نویسنده نمی‌تواند بر خلاف طبیعت و روانشناسی اجتماعی قهرمان خود، حالت و ویژگی‌ای به او بار کند. اما ایشان مرا در اتاقی محبوس کرد و یک دوران دراز، مرا در اجبار نگه داشت! او مرا مجبور می‌کرد که داستان را آنگونه که من می‌خواهد بنویسم!

رئیس دادگاه رو به متهم کرده پرسید:

- آیا شما می‌پذیرید که ایشان را در خانه خود زندانی کرده‌اید؟

- بله! هر دو شان را.

- با چه هدفی؟

- برای بدست آوردن یک نگاره خوب برای یک داستان. نگاره می توانست دو سطر باشد. و بی درنگ با ارائه نگاره قابل قبول، ایشان را آزاد می گذاشتم که بروند.

- آیا ایشان ناخوشایندی خود را از زندانی بودن در خانه شما ابراز کرد؟
- در ابتدا یکی دوبار ابراز کردند. اما بعد از آن خودشان بجای نگاره، مشغول نوشتن ریز رخدادهاى داستان بلندی شدند.

- بر اساس چه طرحی؟

- نگاره‌ای ندادند! بدون این که نگاره داشته باشند، مشغول به نوشتن شده بودند. و هرچه می گفتم که بابا این کار مدت ماندگاری شما در این خانه را بیشتر می کند، می گفتند که خود نوشتن به انسان اندیشه می دهد که چگونه نگاره را پیش ببرد. و البته این حرف ایشان نادرست نیست. بسیاری از نویسندگان به این شیوه عمل کرده اند.

خواننده ۱ از جا برخاسته و گفت:

- نوشتن من با رضایت نبود. وقتی دیدم که آزادی ام در گرو نوشتن است، برای جلو انداختن آن نوشتم. افزون بر این، هنگامی که شما در شرایطی ویژه قرار می گیرید، خود به خود به آن خو می کنید. این نافی و یا توجیه گر زندانی بودن من به خلاف میل نیست. خود آقای نویسنده هم می گفت که بسیاری از داستان ها و کتابها و آثار تاریخی در زندان ها نوشته شده است. آیا این دلیل رضایت نویسندگان آن کتاب هاست؟

در این لحظه خواننده ۲ از جا برخاست و گفت:

- من می‌خواهم گواهی بدهم که رفتار آقای نویسنده با ما رفتاری انسانی بود.
اگر چه با حيله ما را به دام انداخت،...

- چه حيله‌ی؟

- دوستی!... رفتار عاطفی!... محبت یکی از بزرگترین حيله‌های زندگيست.
او برخلاف ميل خودمان ما را نگه‌داشت، اما رفتار زشتی با ما نداشت، بلکه همه
خواسته‌های ما بجز ترک خانۀ نویسنده را برآورده می‌کرد. من نمی‌توانم واژه
زندانی بودن را برای آن دوران بکار برم. چند فرزند هم که در یک خانواده
زندگی می‌کنند، به اختیار خود آن خانه را نگزیده‌اند، اما ناچارند که تا دوران پیدا
کردن کار و خانواده‌ای برای خود، در خانۀ پدری زندگی کنند و شرایط آن را
بپذیرند، و این در عرف جامعه مرادف حبس نیست!

خوانندهٔ ۱ برخاست:

- شما همان کسی هستيد که بعد از فرار از آن خانه، خودتان با پای خودتان به
زندان برگشتيد! شما بسیار ناپایدار و نامتعادل هستيد! شما هر روز تصمیم جدیدی
می‌گرفتيد!... آقای رئیس! ایشان تحت تاثیر نویسنده مغزشویی شده است. با این
حال همین حرف‌های خود را یک ساعت بعد تغییر می‌دهد. از ایشان می‌پرسم که
اصلاً آیا شکایتی از نویسنده دارید یا نه؟

- شکایت؟... بله!... دارم!

- چه شکایتی؟

- ایشان برخلاف آن که...

رئیس دادگاه صحبت خوانندهٔ ۱ را قطع کرده و گفت:

- آقایان! اینجا کسی که پرسش می کند، دادگاه است. شما نمی توانید بدون

اجازه دادگاه از کسی چیزی پرسید!

رئیس دادگاه سپس رو به خواننده ۲ کرد و گفت آیا شما مایلید به پرسش

شاکلی پاسخ بدهید. اگر مایلید به پرسش او پاسخ بدهید!

- نه من نمی خواستم به پرسش ایشان پاسخ بدهم. من می خواستم برای اطلاع

دادگاه بگویم که اتفاقاً آن نویسنده چیزهای زیادی هم به ما آموخت. چیز زیادی

که او از ما می خواست این بود که یک آدم ناویژه نباشیم!... اندیشه کنیم که

می توانیم داستان جدیدی در زندگی خلق کنیم. دردمند باشیم و دیگران را دوست

بداریم! آدم باشیم... این که ما نمی توانستیم نگاره داستانی به او بدهیم، گناه او

نبود! بلکه ناتوانی ما بود. چون نمی خواستیم چیزی بنویسیم. نمی خواستیم دردمند،

یعنی توانمند باشیم. اگر ما یک دم می خواستیم، شاید تنها یک دم،...

می خواستیم، می توانستیم با دادن یک نگاره به او، آزادی خود را به دست آوریم.

و این به راستی دردآور است که انسان بایستد جلو همه بشریت و به زبان بیاورد که

یک دم در زندگی اش نخواسته که «بخواهد!». خیلی ننگ است این، برآستی...

میلیارد ها دم زندگی می کنیم اما یک دم نمی خواهیم به راستی بخواهیم که آدم

باشیم. آن آقای نویسنده تمام تلاشش برای همین بود که ما بخواهیم انسانی کامل

باشیم. او خیلی ما را دوست داشت. به اندازه ای که هزینه ناتوانی ما را با

زحمت های بسیاری که برای ما کشید پرداخت. او حتی لباسهای ما را می شست!

شرم دارد که لباس یک مرد را یک مرد دیگر بشوید! او خود زن و بچه نداشت. او

حتی برای ما فیلم سینمایی و ویدئو و تلویزیون تهیه می کرد که تفریح کنیم. هنر و

سیگاری که می خواستیم برای ما می خرید. به پاد این که خودش وضع مالی خوبی

نداشت و به خاطر نویسندگی، آن هم نویسندگی غیرتجاری، امکانات کمی داشت، ولی برایمان لباس تهیه می کرد. او حتی وقتی که کوچکترین تلاشی از ما در جهت یادگرفتن روش داستان نویسی می دید ساعتها وقت صرف می کرد و برایمان کلاس می گذاشت. او حتی انواع کتابهای آموزشی را برای ما می خرید. گاه که دلهای ما گرفته بود برای ما خاطره می گفت، گاه برایمان چرند و پرند می گفت که بخندیم. گاه چرت و پرت می گفت که جدیتهای تلخ دنیا را احساس نکنیم، گاه هم برایمان گریه می کرد و ما را می گریاند. برای آن که کمی این قلب ما نرم شود، و به حال مردم اندیشه کنیم و به حال بشریت رحم بیاوریم. او خیلی برای ما زحمت کشید. اما ما بجای آن که برای او چیزی بنویسیم، درست در همان شرایطی که در خانه او مهمان بودیم و نان و نمک او را می خوردیم، به کسانی دیگر نامه می نوشتیم. به مادرمان، به برادرهایمان؛ کسانی که حتی حاضر نبودند برای نجات ما کاری بکنند.

...

×××اعتراض خواننده ۱×××

خواننده ۱ صحبتهای خواننده ۲ را قطع کرد:

- آقای رئیس دادگاه! این سخنان چه موردی برای بیان در این دادگاه دارد؟ اینجا ما باید در مورد یک اتهام مشخص، یک جرم مشخص آقای نویسنده صحبت کنیم. هر کسی ممکن است هزار صفت و ویژگی خوب دیگر هم داشته باشد. اما جای صحبت کردن از آنها، در دادگاهی که او به جرم مشخصی در آن متهم است نیست.

رئیس دادگاه گفت:

- این نظر صحیح نیست. برعکس، هر چه گفتنی و اطلاعات در مورد روحيات افراد این پرونده بیشتر باشد به تشخیص ماجرا و به صدور حکم صحیح کمک می‌کند.

- اما اتکاء به حرفهای کسی که هر روز عقاید خود را تغییر می‌دهد، بنظرم برای دادگاه گمراه کننده خواهد بود. این درست به آن می‌ماند که شما به خود نویسنده اجازه بدهید که سخن بگوید!

- دادگاه البته به نویسنده اجازه سخن گفتن خواهد داد!

- ولی اگر من به جای دادگاه بودم چنین اجازه‌ای نمی‌دادم. چون سخنان آنها برای جامعه مضر است. یکی از نشانه‌های تأثیر منفی افکار آنها، شخص شاهد است. همه شنیدند که او یک مجرم را، که انسان‌ها را زندانی کرده، یک معلم و آموزگار جامعه معرفی کرد. همه شنیدند که او از فردی که انسان‌ها را به رها کردن وابستگان خود و طلاق دادن همسران خود تشویق کرده، بعنوان یک فرد رها و شخصیتی وارسته سخن گفت. شما اگر مدتی به او و نویسنده اجازه سخن گفتن بدهید، ممکن است این دادگاه به محکمه من که زندگی‌ام را از دست داده‌بودم و برای نجات آن تلاش می‌کردم تبدیل شود.

رئیس دادگاه گفت: شما نگران جامعه نباشید. پایه‌های زندگی اجتماعی محکم‌تر از آن است که با گفتار یک نویسنده سست شود. آقای شاهد! گواهی دیگری دارید؟

- نه! من قصد صحبت زیاد نداشتم. اما بی‌انصافی شاکي من را به سخن واداشت که بگویم وقتی خودمان نمی‌توانیم خدمتی به کسی بکنیم، وقتی خودمان،

خود را بخوبی شناخته‌ایم، و می‌دانیم که هیچ‌کس جز خود را دوست نداریم، خوب است که سر جای خودمان بنشینیم و به حق خودمان قانع باشیم و برای این کوتاهی‌هایی که نسبت به جامعه داشته و داریم، شرمنده باشیم؛ نه این که خواستار مجازات دیگران هم باشیم. راستینه این است که من انسان پست‌جایگاهی بودم. من البته این را نخست در مورد خودم می‌خواهم که بگویم، من! خودم را می‌گویم، هر کس مختار است که این را در مورد خودش بسنجد و اگر دوست داشت اعلام کند که «من انسان پست‌جایگاهی بودم»، اما من، - در عین این که شکایتم را از آن نویسنده دارم - اما مایلم که بگویم که من انسان پست‌جایگاهی بودم و هستم. من بارها راستینه را دیدم. بارها می‌توانستم به آن تن بدهم. می‌توانستم آن را به زبان بیاورم. حتی به زبان هم آوردم، اما باز به خواسته‌ی درون خودم، به چیزی که نامش را زندگی می‌گذارم، برگشتم. شاید این یک تعریف تازه از مبارزه باشد. اما من می‌گویم اعتراف به راستینه و تن دادن به آن، و پرداختن بهای آن، مساوی با مبارزه است. یعنی زیربنای هر مبارزه است. شناخت راستینه البته چیز خوبی‌ست. اما چیز بدیعی نیست. چرا که بسیاری از انسان‌ها راستینه را دیده و شناخته، و می‌شناسند. اما بر آن چشم می‌بندند. پس شناخت تنها، کافی نیست. هنری هم نیست. شما وقتی چیزی را می‌بینید و می‌شناسید اما از کنار آن رد می‌شوید، گویی که آن را ندیده‌اید، چه فرقی با کسی دارید که کور است و آن چیز را ندیده است؟ هیچ! پس باید شناخت را با تن دادن به شناخت، تکمیل کرد. شناخت بدون تن دادن، حتی هم‌تراز با نوعی خیانت نیز هست. چرا که فرق است بین آن کسی که به شناختی نرسیده، و آن کس که شناختی بدست آورده، اما بر آن چشم پوشیده. این درست به آن می‌ماند که شما شاهد قتلی باشید و قاتل را هم بشناسید و حتی شما را

به دادگاه هم ببرند و از شما پرسند قاتل را می‌شناسی؟ و شما با کمال بی‌شرمی بگویید نه! صاف در چشمهای رئیس دادگاه و دادستان نگاه کنید و بگویید نه! قاتل را نمی‌شناسم. متأسفانه روزگار و جامعه ما هنوز تا آن حد پست جایگاه است که انسان‌هایی چون من که به درجه‌ی مرتکب خیانت به راستینه نیز شده‌اند، مبارزان راه راستینه را محاکمه هم می‌کنند. این همانقدر وقیحانه است که قاتل و شاهدانی که قاتل را دیده‌اند، بیایند در موضع شاکی بایستند و مقتول را محاکمه کنند. من می‌خواهم تا این حد با انصاف باشم که خود را شرمنده بدانم زیرا به راستینه چشم پوشیدم.

- چرا چشم پوشیدید؟

- زیرا توانایی پرداخت بهای آن شناخت را نداشتم. البته من در همین جا هم دارم به شما دروغ می‌گویم، چرا که من این راستینه را هم دریافته‌ام که هیچکس در نقطه شناخت، نمی‌تواند میزان توانایی خود را بشناسد. چرا که توانایی‌ها از پیش در کسی ذخیره نشده است. و انسان‌ها با میزان ذخیره توانایی از هم متمایز نمی‌شوند. عبارتی مثل «انسان صد ولت» و یا دویست ولت کسی نشنیده است. و اصولاً مکانی برای ذخیره توانایی در بدن انسان و در روح انسان نیست. بلکه توانایی نخست در پیمودن راه، کسب و به میزان افزودن به عشق افزون می‌شود. بنابراین آن که می‌گوید نمی‌توانم، به خود و به شما دروغ می‌گوید. این مثل آن است که کودکی قبل از خروج از رحم مادر بگوید من توان مکیدن شیر را ندارم و چگونگی آن را نیز نمی‌دانم. این دروغ است زیرا جنین هرگز شناختی از دنیای کودکی و مرحله بعد از زایش ندارد. البته هیچ جنینی چنین چیزی نمی‌گوید. حتی هیچ کودکی از ناتوانی مکیدن صحبت نمی‌کند. اما همین کودک بتدریج که

بزرگ می شود دروغ را یاد می گیرد. و ای بسا قهارترین دروغگویان هم می شود. راست و بی شرم، به چشمهای شما نگاه می کند و دروغ می گوید بی آن که پره‌های بینی اش هم بلرزد.. چرا یاد می گیرد که دروغ بگوید؟ چون در دوراهی گزینش کشیدن سختی، و مفتخوری قرار می گیرد و راه‌های پرداختن بها را می شناسد. مهمترین راه پرداختن بها، دروغ گفتن است. اما زشت تر از دروغ گفتن، طلبکار شدن و محکوم کردن کسی است که بهای راستینه را می پردازد. من اگر در این دادگاه شکایتی دارم، با این مقدمه است که نخست خود را انسان پست جایگاهی می نامم. بعد از جایگاه انسان پست جایگاه که یک مرتبه پایین تر از انسان میانه جایگاه، از آقای نویسنده شکایت می کنم.

- البته شما را به عنوان شاکی به دادگاه نیاورده‌اند. شما خود توسط پلیس دستگیر شده‌اید و اتهاماتی در کمک به نویسنده دارید. اما حال که در مورد خودتان صحبت کردید اگر از ایشان شکایتی دارید می توانید بگویید تا در پرونده ایشان وارد شود و مورد پیگیری قرار گیرد.

××× شکایت خواننده ۲ از نویسنده ×××

- شکایت من از آقای نویسنده این است که می خواست مرا به پاد خواسته خودم، وارد مرحله‌ی بالاتر از مراتب انسانی کند. و این مرحله مشکلات و سختی‌ها و محرومیت‌هایی برای من می آورد. من می گویم آقای نویسنده باید مرا به خواهه آزادانه ام وامی گذاشت.

آقای عزیزی که در صندلی تماشاچیان قراردادش لبخندی زد و در حالی که زیرلبی صحبت می کرد گفت:

«...! خیال می کند بیچاره خود نویسنده به شکل آزادانه وارد مراحل بالاتر شده است.»

کناردستی آقای عزیزی از این که کسی بدون آشنایی قبلی شروع به صحبت کردن با او کرده کمی تعجب کرد. ولی با تمایل به این که خود را فردی اجتماعی وانمود کند خنده ای کرد و گفت:

«اینطور نیست؟!... انتخاب مبارزه، آگاهانه و آزادانه نیست؟»

«هرگز!... زندگی به شما تحمیل می کند! با پس گردنی!... آنقدر احساس بی شرافتی می کنی، که صدبار آرزو می کنی کسی را پیدا کنی که سلاخی به دست تو بدهد.»

«پس آن کس که انتخاب نمی کند، چرا احساس بی شرافتی نمی کند؟»

«درد را حس نکرده! کارد به استخوانش نرسیده.»

«نه!... من کسانی را می شناسم که خودشان درباره به استخوان رسیدن کارد

کتابها و رمانها نوشته اند، اما خودشان زندگی آسوده بی دارند.»

«بازی می کنند!»

«با چی؟»

«با کلمات!... با زندگی،... با شما،... با من!»

همکلام آقای نویسنده با حیرت شانۀ هایش را بالا انداخت و گفت: «غلط

می کنند!»

در این لحظه توجه همه به صحنۀ دادگاه جلب شد. چرا که رئیس دادگاه به خوانندۀ ۱ گفته بود اگر سخنی راجع به آقای نویسنده دارد بیان کند. خوانندۀ ۱ در موضع شاکی گفت:

- من تقاضا دارم برای آن که اینگونه نویسندگان درس بگیرند، شدیدترین مجازات‌ها در مورد نویسنده اعمال شود. به خاطر ضربه‌یی که آنها، آنهم زیر عنوان فریبندۀ روشن‌اندیش به زندگی مردم وارد می‌آورند. آنها با فریب آگاهی و زرق و برق دردمند بودن، جوانان و حتی انسان‌های کهنسال را به دام می‌کشند. از همه خطرناک‌تر وقتی است که آنها جوانانی را به دام می‌اندازند که ازدواج نکرده‌اند. چرا که انسان به محض ازدواج کردن، به زندگی مشغول و وابسته می‌شود و وقت خود را ارزشمندتر از آن می‌داند که پی افکار روشن‌اندیشانه برود. انسان متأهل به یک زندگی متعهد می‌شود و باید درآمد و هزینه زندگی یک خانواده را پردازد. او مسئول جدی یک زندگی خانوادگی یعنی مسئول زندگی چند تن می‌شود. البته این هم مانع نمی‌شود که نویسندگان متأهلان را نیز گمراه نکنند. بسیاری از افراد که متأهل هم هستند ممکن است به دام افکار آنها بیفتند. و آنوقت است که فاجعه رخ می‌دهد. خانواده از هم می‌پاشد. این دستگیر می‌شود. آن زندانی می‌شود، آن یکی شهید می‌شود، تو فراری و دوررانده می‌شوی. آن یک، شب و روز سر و کارش به زندانها سر زدن و ملاقات خواستن با زندانی می‌شود. صندوق‌خانه‌ها محل اقامت می‌شوند و اتاق‌های نشیمن خالی می‌شوند. همه دم‌های زندگی با دلهره همراه می‌شود. مستأجر دروغگو می‌شود. مالک فریب می‌خورد. موجر بیچاره و بدبخت می‌شود. چون ناگهان نیروهای امنیتی با سلاح سبک و سنگین از شش جهت به خانه‌اش تهاجم می‌کنند تا مستأجر را دستگیر کنند. کتابها به دو نوع

تقسیم می‌شوند. ضالّه و به درد نخور. جدی و چرت و پرت. همه چیز توهین آمیز می‌شود!!... دقت می‌فرماید آقای رئیس! واقعاً دقت می‌فرماید! همه این بدبختی‌ها از خواندن چند سطر کتاب شروع می‌شود. این واقعاً مایۀ دردسر بشریت نیست؟ کتابهای بسیار خوبی برای راهنمایی بشر، وجود دارد و هست. اما این روشن اندیشان عمداً سراغ موضوعاتی می‌روند که همه چیز را به هم می‌ریزند. ...

خوانندۀ ۱ یک بیانیهٔ پرشور علیه روشن اندیش شدن و مبارز شدن ایراد و درخواست مجازات شدید برای نویسندۀ نمود.

نویسندۀ در جایگاه حضار، به این اندیشه می‌کرد که همهٔ تقصیرها به گردن خود وی است. چرا که او بود که تحت عنوان رشد و نمؤ قهرمان داستان، به خوانندۀ ۱ جرأت داد که قهرمان خود را به سمت سرسپاری بکشاند. البته نویسندۀ در همان حال به این هم اندیشه می‌کرد که آیا صد درصد تقصیر با اوست یا بخشی از آن. چرا که پیش از آن روز جرأت بخشی به خوانندۀ ۱، خود خوانندۀ ۱ هم در خواه کردن برای پیش بردن داستان به سمت رهایی و سرفرازی قهرمان داستانش در مانده بود.

××× دیدار و خداحافظی خانم همسایه ×××

در تنفس بین جلسات دادگاه، نویسندۀ در یک دم، چهرۀ خانم همسایه را در میان جمعیتی که در سالن منتظر بودند پیدا کرد. چرا او به همراه آیدا به دادگاه

آمده بود؟ شاید پیش از رساندن یادداشت خوانندۀ ۳ به او، آن را خوانده بودند! و شاید هم که از روزنامه، خبر برگزاری دادگاه نویسنده را خوانده و برای تماشای یک صحنۀ پرتپش، به دادگاه آمده بودند. نویسنده متوجه شد که خانم همسایه سعی می کند در جایی از سالن بایستد که به چشم نیاید. حتی یک بار هم که چشم نویسنده به او افتاد، او کوشید آشنایی ندهد. اما نویسنده پیش رفته، سلام کرد.

خانم همسایه که شرمزده بنظر می رسید، با سردی گفت:

- متأسفم که این اوضاع از وقتی شروع شد که من اندیشه پرهیز از نوشتن داستان های تلخ را مطرح کردم؛ و گفتم که از کتابهایی خوشم می آید که در آن رخداد های یک زندگی شاد بدون دردسر و درگیری و بدبختی شرح داده شده باشد. حدس می زدم که آن سخنان من چیزی را در زندگی شما خراب کند. امروز تأثیر آن سخنانم را می بینم. قهرمان داستان خوانندۀ شما، به شکل نامنتظره یی نمو کرده است. به حدی که کلماتش باعث می شود که انسان از زندگی کمی نفرت پیدا کند.

نویسنده گفت: داستان است دیگر!... در داستان یکی بد می شود، یکی

خوب! بالاخره ...

- نه آقای نویسنده! اندیشه می کنم که نباید گذاشت که داستان به شکل

ننگ آلودی پیش برود.

- به هر حال کاریست که شده. چاره ای نداریم جز این که بگذاریم هر طور

که پیش می رود برود.

- اما شاید هم که بتوانیم چاره ای دیگر پیدا کنیم!

- خوشحالم که شما هم به داستان ما دلبسته شده‌اید! راستی! فراموش کرده بودم که شما هم تقریباً تمام این کتاب را خوانده‌اید! یعنی یک خواننده‌اید! ولی نه.....هرگز چنین اندیشه‌ای به مغز من نخواهد آمد که شما را هم زندانی واژه‌های خود کنم. آنوقت داستان خیلی سر و صدا پیدا خواهد کرد.

- ولی به مغز من خطور کرده است که به طرح داستان شما کمک کنم.

دست کم آنقدر که تأثیر منفی خود را جبران کنم!

- متوجه منظورتان نمی‌شوم!

- شاید دوست ندارید که متوجه بشوید!... وقت کش دادن موضوع نیست آقای نویسنده! ما تصمیم خود را گرفته‌ایم. شرمی که امروز با تماشای نمو خوانندۀ ۱ و رشد ستایش‌انگیز خوانندۀ ۲ به من دست داد، کار خود را کرد. اندیشه می‌کنم که شما هم موافق باشید که ما از داستان شما بیرون رویم. همسایگی یک نویسنده، که می‌خواهد داستان جدیدی برای زندگی بنویسد، شایستگی و بهایی می‌خواهد. ما هم حق نمو داریم یا نه؟!... نمی‌شود که تمامی اشخاص داستان، نمو کنند و همسایه همچنان همسایه باشد. بخصوص اگر که زن است، شاید این نمو برای او بایستنی‌تر باشد.

نویسنده گیج شده بود اما کمی خوشحال هم بنظر می‌رسید. حالتی دوگانه! که نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت. خوشحال از این که داستانش یک مرحله پیش رفته و غنی‌تر شده است و به نتایج خود نزدیک می‌شود. و ناراحت از این که زنی را که همواره در همسایگی او بود، دیگر نخواهد دید.

درست در همین جا بود که ناگهان نویسنده با خود اندیشید که تاکنون نام خانم همسایه را پس از این همه ماجرا و همسایگی و ارتباط نپرسیده است. اما

درست در همین لحظه هم به این اندیشه کرد که چرا باید اسم او را بدانند. دانستن و به خاطر سپردن اسم یک زن، برای یک نویسنده مجرد یا حتی متأهل شاید چیز کمک‌کننده‌یی نباشد. و درست در همین لحظه بود که نویسنده اندیشه کرد که گویی مدتهاست که اسم آن زن را می‌داند به حدی که نیازی به پرسیدن آن حس نمی‌کند. خانم همسایه همچنان حرف می‌زد:

- بیرون رفتن ما از داستان، نمو ماست. همسایگی من تأثیر منفی بر شما گذاشته. پس ما باید از آنجا برویم. تا ما از این داستان بیرون نرویم شما نخواهید توانست این داستان را درست به پایان ببرید. همسایگی ما شاید باعث شده که یک نویسنده تا ابد در زندان بماند.

پس از تنفس، رئیس دادگاه از خواننده ۳ پرسید:

افرادی می‌گویند شما نویسنده مورد نظر نیستید یکبار دیگر از شما می‌پرسیم.
آیا شما نویسنده هستید یا نه؟

- بله! من نویسنده هستم. اما هنوز نتوانسته‌ام داستان خود را تمام کنم.

- آیا اتهاماتی که به شما وارد شده تأیید می‌کنید؟

- بله! همه را.

- ممکن است بگویید چرا خود را سرسپار پلیس کردید؟

- به خاطر آن که پایان داستانم، آنگونه که می‌خواهم نوشته شود.

- چه ارتباطی بین سرسپار کردن خودتان با پایان داستانتان وجود دارد؟

- خواننده‌ای که از من شکایت کرده می‌خواست آن را به شکل فضاحت‌باری

به پایان ببرد و منتشر کند.

- مگر اکنون که شما خود را سرسپار کرده‌اید نمی‌تواند این کار را بکند؟

- خیر! چون اکنون همه می‌دانند که نویسنده من هستم!

- و حالا می‌خواهید چگونه داستان خود را به پایان ببرید؟

- همین اقدام یک نویسنده که حاضر بشود برای نجات داستانش به زندان برود

به نظر می‌رسد پایان خوبی برای داستان باشد. شاید هم در بین کسانی که شاهد این

عمل نویسنده باشند کسی باشد که عمل نویسنده جرّقه‌ای در اندیشگاهش روشن

کند برای یک نگاره خوب. و آن نگاره را برای پایان داستان به من اهدا کند.

خوانندهٔ ۴ از جا برخاست و با صدای بلند گفت:

- ملاحظه می‌فرمایید! ایشان به حضّار همین دادگاه و شنوندگان آن هم بعنوان

خوانندگان می‌نگرد که نگاره‌یی به او می‌دهند. اگر دستش باز بود همه را به

سلول‌های خانه‌اش می‌برد و زندانی می‌کرد تا طرح داستانش را تکمیل کند. این

نویسنده به نوعی دیوانگی برای نوشتن داستان گرفتار شده. تنها و تنها به داستانش

اندیشه می‌کند. گویی که چیز دیگری در این جهان وجود ندارد.

××× آغاز نوشتن داستان توسط خود نویسنده×××

آخرین جملات خانم همسایه در اندیشگاه نویسنده می چرخید. در حالی که از پس پنجره طبقه ۲ و از لای پرده به کوچه و به اسباب کشی خانم همسایه و آیدا می نگرست، آن جملات را با خود تکرار می کرد:

« داستان شما به یک قهرمان زن قوی نیاز دارد. قهرمانی که شاید در هیچ داستانی وجود نداشته. یک پیام جدید، را نمی توان بوسیله یک قهرمان ضعیف بیان کرد. درست همانطور که یک حماسه نمی تواند از زبان یک ترسو بیان شود. قهرمان های زن داستان شما، همه ضعیف اند. من هم نقش منفی در داستان شما بازی کرده ام. برای آن که یک قهرمان قوی وارد داستان شما شود زن ضعیف باید از صحنه خارج شود. به زن نمی توان با دو عینک نگاه کرد. دو چهره از زن نمی تواند در یک دیدگاه وجود داشته باشد. همان طور که شما نمی توانید به دو تعریف از انسان باورمند باشید. اگر قرار باشد زنی قوی به داستان شما وارد شود، لابد بعد از خروج ما خواهد بود. امیدواریم ما هم بتوانیم روزی داستان به پایان رسیده شما را از کتابفروشی های شهر خریداری کنیم.»

دادگاه بعلت ناروشنی صدور حکم نویسنده (خواننده ۳) را به تعویق انداخته بود. شاید به این دلیل که هیأت منصفه، موضوع داستان او را خطرناک تر از خود وی تشخیص داده بود.

آقای عزیزی برگشت و پشت میز خود نشست. با خود اندیشید: حالا که نویسنده نشدم، شاید بتوانم بجای یکی از خوانندگان به اندیشه نگاره‌یی برای نویسنده اصلی باشم. همیشه خوانندگان را محبوس کردم که نگاره‌یی بدهند. اکنون، چرا خود را محبوس نکنم!

طرح‌ها و نوشته‌های خواننده‌ها را آورد و روی میز ریخت. و همه را از نو خواند. به نظرش رسید که اگر یکی از این نوشته‌ها قابل تکمیل کردن باشد، به یقین باید نوشته خواننده ۳ باشد. آخرین جمله خواننده ۳ توجهش را جلب کرد: «- آن شهید که به خاک سپردی خواهرت بود؟
- نه همسرم!»

با خود اندیشید: چرا خواننده ۳، داستان را در همین جا به پایان برده؟ راستی هوشنگ همسر شهیدش را خود با دست خود به خاک سپرده بود؟ او پس از به خاک سپردن همسرش، به کجا رفت؟

نویسنده احساس کرد انگشتانش، به نوشتن نیازمند شده‌اند. احساسی که هیچوقت به او دست نداده بود. از خود پرسید: «چه می‌خواهی بنویسی؟» اما بدون این که در پی پاسخ این پرسش باشد، شروع به نوشتن کرد.

××× ادامه داستان خواننده ۳، به قلم نویسنده ×××

... دشت پر دود و آتش در برابرش بود. برگشت به پشت سر نگاه کرد.

هوشنگ در غبار و حرارت دشت، محو و محوتر می‌شد. خوانندۀ ۳ احساس کرد پیکر هوشنگ که یک مرد است همانند آن زنان جنگاور شکوه و زیبایی دارد. احساس کرد انسان تنها در این هیبتش کامل است: کلاه خود بر سر، جلیقه بر تن، جیبه‌ها پر از نارنجک، کوله بر پشت، و سلاح در دست. پاچه‌های شلوار گتر کرده، پوتین خاک آلود، چهره خاک آلود و دهان تشنه و کف کرده. گام زنان به سوی دشمن. در دشتی که جای جای آن از انفجار آتش گرفته و پیکرهایی خونین به خاک افتاده.

با خود اندیشه کرد، آیا آدم روزی که از بهشت رانده شد می‌دانت که فرزندان پس از قرن‌ها پیشرفت به چنین شکلی در خواهند آمد؟ جنگ‌افزار بردوش و دست خواهند گرفت، تا با انسان‌هایی که فرزندان خود آدم هستند بجنگند؟

اصلاً جای چنین افکاری نبود اما اینگونه اندیشه‌ها در فاصله‌هایی کوتاه به اندازه چند صدم ثانیه از اندیشگاه خوانندۀ ۳ می‌گذشت. اندیشه‌هایی مثل این که آن روز که آدم و حوا از بهشت به زمین رانده شدند، آیا حوا به این اندیشه می‌کرد که زنان در روی زمین چنان سرنوشتی پیدا کنند که عبارت «ستم مضاعف» برای آنان بکار رود. راستی آیا آن روز، آدم و حوا با هم برابر بودند؟ از کی قرار شد یکی ضعیفه باشد و دیگری توانا؟ بی‌گمان اگر حوا صحنه‌های دیروز و امروز این دشت را می‌دید که زنان تا چه حد توانایی‌های خود را به اثبات رسانده‌اند، احساس کینه‌یی عمیق نسبت به مردان پیدا می‌کرد که در این چند هزاره زنان را پس راندند. راستی چرا هنوز ما انسان‌ها مجبوریم برای جمع و جور کردن وضع خود

در روی زمین و برای یک لقمه نان راحت خوردن، و برای یک ذره کرامت انسانی، اینطور لباس جنگی بدوزیم؛ وسایل منفجر کننده به خودمان آویزان کنیم، ماسک ضد گاز با خود همراه کنیم... تا با بخشی از نوع خود روبرو شویم و جلو او را بگیریم!

دشت باز و بوته‌های علف آتش گرفته، تپه‌ماهورها و صخره‌های کوههای پیرامون، هرچه بیشتر باعث گشادگی فضای اندیشه‌گاه خواننده ۳ می‌شد. خنده‌اش گرفت که در میانه این صحنه جنگ به چه اندیشه‌های جالبی مشغول شده است. به خود گفت: چه جای این اندیشه‌هاست؟ الان باید راهی برای وصل شدن به رزمندگان پیدا کنم. و گر نه ممکن است دستگیر شوم. اما به کدام سو باید رفت که به چنگ دشمنان نیفتم.

نمی‌دانست چند روز می‌شود که در دشت و بیابان و کوه و صحرا روانه است؛ شبها راه می‌رود و روزها در سوراخی می‌خزد اما بیشتر از آن که به گرسنگی و تشنگی اندیشه کند به این اندیشه می‌کرد که راستی در این مدت هیچ حیوانی به او حمله نکرد!! هیچ کرکسی از آسمان او را تهدید نکرد. اما تمام تهدیدها از جانب انسان‌ها بود.

سرانجام یک روز صبح خواننده ۳ که پس از شب‌روی‌های طولانی به غاری خزیده بود با صدای رگبار مسلسلی از خواب پرید. خوشحال شد چرا که می‌توانست به رزمندگان پیوندد. اما وقتی به صحنه درگیری نزدیک شد، متوجه شد که در پشت نیروهای پاسدار و ارتشی قرار دارد. و آنان با تیربار و آرپی جی به نقطه‌ای در روی یال کوه شلیک می‌کنند.

خوانندهٔ ۳ تصمیم گرفت نیروهای دشمن را دور بزند تا خود را به یارانش

برساند. او مسافتی دراز را پیمود. پس از آن دریافت که آن یال توسط نیروی حکومت محاصره است و از همه سو به آن شلیک می‌شود. کم کم به این نکته پی برد که سرانجام این نبرد روشن است. چرا که مهمات یاران محاصره شده‌اش حتما در نقطه‌ای به پایان می‌رسد، و آنان بی‌تردید با شلیک آخرین گلوله، خود را به شهادت خواهند رساند تا زنده به دست نیروهای دشمن نیفتند. با خود اندیشید: «پس چرا آنان با علم به این نبرد نابرابر باز هم به نبردشان ادامه می‌دهند. این نبرد نابرابر بشریت کی برابر می‌شود؟»

خوانندهٔ ۳ همانطور که در پشت بوتهٔ بزرگی خود را پنهان کرده بود و صدای تیربارها و آرمی جی‌ها را که به سوی یال شلیک می‌شد می‌شنید به این اندیشید که: «خدا کند نتیجه‌گیری‌های من غلط باشد، و گرنه باید گفت: جهان، یا دست کم زمین، در حاله‌ای از غفلت فرورفته و فقط شمار بسیار کمی از انسان‌ها تلاش می‌کنند وضع را تغییر دهند.» بعد به تردید افتاد که «آیا غفلت بشریت واقعی است؟ آیا درست است که بخش بزرگتر بشریت غافل است؟ آیا این توهین به بشریت نیست؟ اگر نویسنده‌یی در کتابش چنین موضوعی را طرح کند، او را بعنوان یک نویسندهٔ نادان و بی‌ادب از خود نخواهند راند، و از نوشته‌هایش اظهار چندش نخواهند کرد؟»

خواننده منتظر پاسخ نمی‌ماند. چون خود پاسخ می‌داد که: «آیا اغلب انسان‌ها احساس نمی‌کنند که زندگی را بازیچه گرفته‌اند؟ درست همانند کودکانی که در یک خانواده، هیچ توجهی به دردهای پدر و مادر و مشکلات خانواده و کوچه و شهرشان ندارند. تازه شاید این تشبیه هم درست نباشد! چرا که هستند کودکانی که

در همان سنین کودکی، از پدر خانواده نیز دردمندانه‌تر، به اندیشه پس انداز پولهای خود در قلک هستند تا روزی برای مادرشان، با همان دهشاهی های سیاه شده، چیزی بخرند. حالا چرا انسان‌های بزرگسال، آن هم نه یکی، نه دو تا و صدتا، بلکه در مقیاس میلیونی و میلیاردی، خود را به بی‌دردی زده‌اند؟!»

××× اندیشه های فلسفی خواننده ×××

خواننده به این اندیشه کرد که هیچوقت نباید چنین پرسش‌هایی از انسان‌ها کرد. چون باعث شرم افراد بشر خواهد شد. اما در همان لحظه به این اندیشه کرد که شاید این از همان مسائلی است که باید بر آن چشم بست. چشم‌بستی با این توجیه، که این گونه پرسش‌ها از اندیشگاه‌های ابله و ساده‌اندیش برمی‌خیزد، که چشم به راهند تغییر و اصلاح جامعه انسانی با پند و نصیحت صورت گیرد!

اما این افکار اندیشگاه خواننده را رها نمی‌کرد. او می‌اندیشید که آیا واقعا خودش ابله است یا در اینجا یک چشم‌پوشی مصلحت‌آمیز باید صورت بگیرد. از خود می‌پرسید: «آیا انسان‌های آزاد روی زمین نمی‌دانند که در همان دم‌هایی که به اندیشه تجارت خود هستند، در همان دم‌هایی که در خواب و استراحت هستند، افرادی از نوع انسان، افرادی از نوع انسان را به دار می‌کشند و یا در حال شکنجه آنها هستند؟ آیا نمی‌دانند چه مصائبی روی زمین در حال وقوع است؟ پس چگونه می‌توانند به راحتی به زندگی و آرامش روحی خود ادامه دهند؟!»

خواننده در همان حال که به این مسائل می‌اندیشید، در میانهٔ بیابان، تصویر انسان مستأصل و مظلومی را دید که با ناراحتی و کمی حتی خجالت از این که چنین وضعی در دنیا پیش آمده، و در عین حال بی‌توقعی‌اش شده که خداوند چنین وضعی را در زمین پیش آورده و موجوداتی از انسان آفریده که از هر حیوانی پست‌ترند، با نگاهی سراسر معصومیت و شرم به او نگاه می‌کند. او بیگناهی و معصومیت و بی‌توقعی را با هم در نگاه آن انسان می‌دید.

خواننده بعد از این اندیشه‌ها مکثی کرد و با خود گفت:

«کار و بار جهان هرگز با اندرزاها اصلاح نخواهد شد. بلکه روال تاریخ،

تدریجی، طاقت‌فرسا، و با صبر و شکیبایی بسیار همراه است. برای مثال، تنها یک تغییر کوچک از تغییرات جامعهٔ خود ما، یک دوران چهل یا پنجاه ساله به طول می‌انجامد. دوران سختی که با تحمل خسارات و جنایات آدمکش بی‌احساسی مثل خمینی طی می‌شود. در این پنجاه سال مفروض، بسیاری باید کشته شوند، بسیاری باید شکنجه شوند، بسیاری در بیابان‌های پرآتش تکه تکه شوند. بسیاری نیز در دام اعتیاد و فحشا و فقر، درد بکشند و یا خود را بکشند. از صبر و حوصلهٔ تاریخ، گریزی نیست. از ویران شدن شهرها با بمب و موشک در جنگهایی که حاکمان ابله و شیطان‌صفت و یا خودخواه زمینه‌سازی می‌کنند، هیچ گریزی نیست.

کودکانی که شب در خواب با حملهٔ هوایی روی خانه‌هاشان، تکه تکه و خاکستر می‌شوند، از نظر تاریخ و سرنوشت، گویی برای همین زاده شده‌اند. یا اگر نه برای همین، به‌ناچار مجبورند کشته شوند. پس قانون حاکم، جبر است و از آن گریزی نیست. حرص و جوش انسان‌های چون او عاطفی و زودرنج، مزخرف، سطحی،

بی‌خردانه و خنده‌آور است.»

خوانندۀ ناگهان تمایل شدیدی پیدا کرد که سرش را بگرداند و به پشت سر بنگرد. نمی دانست چرا این خواست در او به وجود آمد. اما حس می کرد زمین با این حوصلۀ بسیار که تاریخ را طی کرده، عجب گورستان بزرگی برای بشریت تلف شده بوده است!! چرا که هر میلیمتری که از طول تاریخ طی شده، با قتل انبوه انسان ها به پیش رفته است. بناگهان با خود گفت:

«انسان، بر روی زمین مشغول قتل بوده است!»

او فهمید که دم های پیش برای همین به پشت روگردانده تا انگارۀ خود را به صورت مجسم ببیند. او اندیشید: «اگر کشتگان تاریخ را خاک شده نپنداریم، همین دشت، قتلگاه چندصد طبقه یی از کشته شدگان، خواهد شد!». او برگشته بود تا همین صحنه را ببیند. اما کشتگان دشت به خاک تبدیل شده بودند. و تنها برخی کشتگان همین روزهای اخیر در گوشه و کنار آن، افتاده بودند.

خوانندۀ با تعجب از تصورات دیوانه وار خود برگشت تا از وضعیت نبرد و نتیجه آن؛ کسب اطلاع کند، که صحنۀ عجیبی جلو چشم خود دید.

چند پاسدار از فراز صخره، پیکری را به پایین پرت کردند. پیکر تا نیمه های صخره آمد و بنحوی واژگونه در هوا و زمین تاب خورد و چند بار به صخره ها خورد و سپس آویزان ماند.

خوانندۀ دید به پاهای پیکر طنابی وصل است که او را از درخت بالای صخره آویزان نگه می دارد. اندیشه کرد آن مردان می خواهند تابلویی، اثر انسان های جامعۀ ایران، روی زمینۀ صخره آویزان کنند. مردانی که از بالای صخره او را رها کرده بودند قهقهه ای سر دادند و با تفنگهایشان رگبارهایی به نشانه شادمانی شلیک کردند. خوانندۀ با خود گفت: «پس این پاسداران در این مدت تنها با یک تن

می‌جنگیدند؟! لابد حالا که او را کشته‌اند، خشمگین شده‌اند و از او به این شکل انتقام می‌گیرند».

پاسداران جسد دیگری را هم از بالای صخره به پایین پرت کردند اما طنابی به او نبسته بودند و پیکر با شدت به پایین صخره افتاد. خواننده با دقت به جسد آویزان از صخره نگاه کرد. از دور تشخیص می‌داد که خنجری در قلب جسد فرو رفته و خون از آن شرّه می‌کند و روی سر و صورتش می‌ریزد. ولی چرا خون زیادی که در نقطه سر دمکمه شده، مشکمی است؟ چرا آنقدر لکه بزرگی در نقطه آویزان بودن سر ایجاد کرده؟ پس از آن نقطه، خون روی صخره چکیده بود. ولی چرا در نقطه سر، آن خون، مشکمی است؟.

نگاه دقیق‌تر، نگاه متحیرانه‌تر، نگاه ناباورانه‌تر، ...

خدایا!!!! بیین!..... این یک زن است!!!...؟

بیان این یک جمله به اندازه یک خواب طولانی استمرار یافت. خوابی که

سرتاسر آن انباشته از همین جیغ حیرت‌بار بود. خدایا—————!

می‌یی—————نی؟ این یک زن است؟

××× باور کن! زن است ×××

البته خواننده موارد مشابهی را به یاد می‌آورد که خدا، صبر زیادی به خرج داده است. از جمله آنجا که دشمنان مسیح، او را شکنجه می‌کردند. و خواننده به خدا خطاب می‌کرد: «چگونه می‌توانی تحمل کنی که پیامبرت را چنین بزنند، و تو

دست ضارب را نمی‌شکنی؟» با وجود این که خوانندۀ می‌دانست خداوند به هر انسانی پاسخ نمی‌دهد، باز هم با انتظار پاسخی از او در جمله‌یی به طول یک شب طولانی پرسید: «خدایا! ————— می‌بینی؟ این ی————ک زن اس————ت!!!»

بعد از آن که پاسخی نیامد، خوانندۀ اندیشید که زمان خیلی درازی می‌توان اینجا ایستاد و دربارهٔ این پردهٔ نقاشی و کلمهٔ زن اندیشه کرد: آیا اینجا، در این بیابان، روی این صخره جای یک زن است؟ آیا موهای مشکمی یک زن که در دیوانهای شعر از آن بعنوان گیسوان یاد می‌شود، باید اینقدر پر خون بشود. آیا شرکت زن در آن نبرد اشتباه بوده است؟

چرا باید گفت آری؟ آیا به این دلیل که او یک زن است؟ مگر زن بودن چه ویژگی‌ای است که به خاطر آن، زن نباید در چنین میدان‌هایی شرکت کند؟ آیا قساوت‌پیشگی نیست که بگوییم حق زن است که مبارزه کند و به چنین صحنه‌هایی کشیده شود و این چنین از صخره‌ها آویزان شود؟. آن هم توسط مردان وحشی و آدمکشی که هر بی‌حرمتی را در مورد او انجام می‌دهند!

پرسش‌های بسیاری در اینجا به اندیشگاه خوانندۀ می‌رسید. اما او به خوبی حس می‌کرد که وقتی می‌گوید «زن باید در پشت جبهه باشد»، و یا «در چنین صحنه‌هایی وارد نشود»، یک حس مالکانه، یک حس جنسی و بهره‌کشانه، که اتفاقاً درست در همان دم با خود، شرم از تجاوز کاربودن را نیز به همراه دارد، در او زنده می‌شود. او حس می‌کرد که درست در همان دم که می‌گوید زن نباید در چنین صحنه‌هایی حضور یابد، یک موج شیطنانی از خوی تجاوزگر، سراسر وجود او را طی می‌کند. و حتی در بهترین صورت، حس می‌کرد که می‌خواهد همهٔ این

بساط و این بحث به یکباره تعطیل شود، و هرگز بحث مبارزه با ستمگر پیش نیاید، تا کسی نتواند چنین پرسشی را پیش روی انسان‌ها بگذارد.

خواننده در این نقطه به یاد آورد که اکنون می‌تواند بفهمد که انبوه و یا بیشترین انسان‌هایی که می‌فهمند ستمی بر جامعه حاکم است، به همین دلیل که نمی‌خواهند چنین صحنه‌هایی به وجود بیاید، از اساس مبارزه را مردود می‌شمارند و بدون آن که به روی خود بیاورند به زندگی خود ادامه می‌دهند. آنها توجیه بسیار خوبی هم دارند: «آقا!... ما نمی‌خواهیم این چنین بلاهایی بر سر کسی بیاید!... بخصوص بر سر زنان!... شما انقلابی‌ها، عاطفه ندارید که می‌توانید زن را به چنان میدان‌هایی بکشید که چنین بلاهایی بر سرشان بیاید!»

خواننده ناگهان چنان که گمان می‌کرد همه آن آدم‌ها روبرویش ایستاده‌اند فریاد کشید:

- شما با این توجیها، هم خودتان از مبارزه می‌گریزید، هم زمینه برقراری نظمی که زن را بعنوان نوعی وسیله بهره‌جویی تلقی می‌کند فراهم می‌کنید!

با شنیدن صدای او، گروهی از پاسداران به سوی او یورش آوردند.

پاسداری دستهای خواننده را گرفته و او را روی زمین کشان کشان به نزدیک صخره رساند. پاسدار دیگری پرسید او چه می‌گوید؟

= «هذیان! هول صحنه او را گرفته! خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید.» گوش کن!

خواننده دوباره داد کشید:

- آنها هم مثل شما پدر سوخته‌ها هستند! همه شما نرینه‌های وحشی هستید!

پاسدار دیگری در پاسخ خوانندۀ، لگد محکمی به او زد. اما پاسدار دیگر گفت:

- زن بابا! گفتم که دارد هذیان می گوید! بین! باز هم دارد تکرار می کند! هیچ مردی دیده بودی به خودش بگوید نرینه و حشی؟ معلوم است که قاطی کرده!
خوانندۀ داد کشید:

- من را هم آویزان کنید! می خواهم با او حرف بزنم.
پاسداران همه به خنده افتادند.

- راست می گفتم! خودش هم نمی فهمد چه می گوید!
خوانندۀ دوباره و چندبارۀ تکرار کرد:

- عین خودش! مرا هم آویزان کنید طوری که بتوانم با او حرف بزنم! پرسش مهمی از او دارم!

یکی از پاسداران جلو او نشست:

- اگر به من بگویی چه پرسشی از او داری، من آویزانت می کنم!
- می خواهم پرسم آیا واقعاً اینجا جای یک زن است؟
دوبارۀ پاسداران به خنده افتادند. پاسداری که به او لگد زده بود گفت:
- راست می گفتمی که عقل اش را از دست داده!

بر خلاف درخواست های پیاپی اش، هیچ کس او را آویزان نکرد. شاید به این خاطر که او یک زن نبود! آنها سلاحها و کشته هایشان را برداشتند و به پایین تپه منتقل کردند. جمع آوری کشته ها تا عصر به درازا کشید. البته تمامی این زمان برای جمع کردن مرده های پاسداران صرف نشد. بلکه آنها «کارهای دیگری» هم می کردند. کارهایی که خوانندۀ حالا مصمم شده بود که «باید بر آنها چشم پوشید».

اما او داشت اندیشه می کرد که در عین چشم پوشیدن بر آن افتضاحات نوع بشر، راهی پیدا کند که این بار آن فجایع را، هر طور که شده برای تاریخ بنویسد. چون این بار کسی که آخرین بخش کتاب را می نوشت، خود نویسنده بود. نه آن خواننده های دل نازکی که توان مشاهده جنایات خود را هم ندارند.

پاسداران، نویسنده را (توجه داشته باشید که از این نقطه از داستان، به جای کلمۀ خواننده باید نوشت: نویسنده! چرا که درست است که این، ادامه داستان خوانندۀ ۳ است و آنچه بر او گذشته حکایت می شود، اما نویسنده بی در روان او حلول کرده و به جای او نشسته است)، نویسنده را با دستهای از پشت بسته و پاهای طناب پیچی شده، پشت یک کامیون روی یک برزنت خون آلود که روی جسدهای پاسداران انداخته شد نشانند و خود مشغول به جمع آوری جسدها و همان کارهای شایستۀ چشم پوشیدن شدند.

زیر تنۀ نویسنده نرم بود. عین یک مبل، منتها گوشت و عضلات انسان سبب این نرمی بود. هیچوقت روی چنین مبلی ننشسته بود. با خود اندیشید: «نویسنده شدن چقدر سخت است!». همان خواننده بودن بهتر است! لا اقل آدم می داند چیزهایی که دارد می خواند، نوشته هایی است که او فقط دارد آن را می خواند. حتی اگر رخداده ای بوده، حالا که او مشغول خواندن است؛ دیگر آن صحنه جمع شده. اما نویسنده خودش باید بنشیند روی مبلی که سبب نرمی آن، گوشت و شکم و عضلات انسان هاست». البته او دلش نمی خواست به آنها «انسان» بگوید. چرا که می دید همردیفان آن کشته ها مشغول چه کارهایی هستند.

بالای صخره، آن صحنه عجیب و تاریخی که مثل «نقش جهان»، روی سنگ کنده باشند، برای تاریخ نصب شده بود. در روبرو، و در اطراف او هم صحنه‌هایی در حال شکل گرفتن بود که هر کدامشان، می‌توانست روی خداوند را از شرم سرخ کند.

نویسنده با خود گفت: «از این همه افتضاح بشری فقط چند جمله را بنحوی که خود خوانندگان متوجه بشوند، خواهم توانست بنویسم. به این شکل که: آنها جامه‌های اجساد را می‌دریدند!!!. اما هیچ نویسنده‌یی که پشت کامیون نشسته باشد و ناظر آن جنایات باشد، از ملاحظه پیکرهای بی جامه احساس لذت جنسی نمی‌کرد... هیچ چیزی حتی زیباترین چیزهای جهان، حتی رخساره‌هایی که در یک زندگی عادی می‌توانست بسیار زیبا و جذاب باشد و چندین جوان را بعنوان عاشق سر کوجه‌ها نگاه دارد، در اینجا، زیبا به نظر نمی‌رسید. چرا که بصورتی فجیع شکسته و خون‌آلود شده بود و زهرابه‌های انسان بر آن چهره‌ها می‌بارید!! خوانندگان گرامی! آنجا سرزمینی مثل سرزمین دیوانگان بود. و گرنه چرا یک انسان دو جسد را که مغزهایشان متلاشی شده است، عاری از لباس نموده و در یک کیسه خواب جنگی آن دو را کنار هم بخواباند؟! خوانندگان گرامی! کدام شیطان چنان فرمان‌هایی به آن انسان‌ها! می‌داد؟!»

×××بیزار شدن نویسنده از نوشتن×××

نویسنده احساس کرد که از این پس وقتی به خانه خود برگردد، هر کاری را حاضر است بکند اما حاضر نیست داستان بنویسد. حس کرد آن علاقه به کتاب نوشتن، آن عشق نویسنده شدن و مشهور شدن در او حتی یک صد هزارمش هم وجود نداشت.

در حین ملاحظه آن صحنه‌ها به این اندیشه افتاد که «اگر در کتابی به چنین صحنه‌یی رسیدم، داستان را در همین جا به پایان خواهم برد و از خواننده‌ها خواهم خواست که خودشان ادامه‌اش را بنویسند!» اما چهره خواننده ۳ در صندلی متهم پیش روی او آمد: «به جای تو به زندان رفته‌ام تا تو این داستان را به پایان ببری!». نویسنده در اینجا بود که متوجه شد که دیگر خودش توانسته وارد آن قصه بشود. چرا که الان بجای خواننده ۳ به صحنه یک نبرد آمده. و مشغول ادامه دادن به داستان شده است. این یک اتفاق میمون بود. چرا که او توانسته بود در یک داستان شرکت کند. بنحوی که خودش صحنه را حس کند. در ابتدا او اندیشه کرده بود چگونه خواهد توانست در متن داستانش قرار بگیرد و در کنار قهرمانان و بازیگران داستانش حضور پیدا کند؟

- بله! هرگز نباید شک کرد!

نویسنده بود که در وسط صحنه داستان به خود می گفت: «بالاخره وارد داستان شدم. به پاد تمام تلاشی که کردم که وارد این داستان نشوم، اما بالاخره، شدم؛ و بدبخت شدم. حالا باید با صحنه‌ها روبرو شوم. و دیگر نمی توانم داستان را

آنطور که می‌خواهم پیش ببرم. بلکه همانطور که پیش می‌رود باید پیش بروم. وقایع تاریخی و اجتماعی که چیزهایی نیستند که مطابق سلیقه خود بتوانم آن را تغییر بدهم. وقایع تاریخی و اجتماعی هر طور که پیش می‌روند پیش می‌روند. به جبر یا اختیار هر کسی که آن را می‌گرداند، اما بدون شک به اختیار من نویسنده نیستند که نوک قلم را بچرخانم و قهرمان داستان را از راهی دیگر ببرم. اینجا دیگر دستهای خود من هم بسته است و آنها دارند من را می‌برند. بعد از این که جنایات فحیعیشان را انجام دادند حرکت خواهند کرد و من را به اوین و بعد به وکیل آباد خواهند برد. و من در آنجا، باید انتخاب کنم. شکنجه را، و بعد مرگی فحیعی را، و یا خیانت کنم و زن و دخترم را در ازای آن از آنها بخواهم.»

نویسنده به این هم اندیشه کرد که برای فرار کردن از صحنۀ این میدان ترفندی بکار گیرد: «چگونه است این داستان را در همین جا به پایان ببریم؟!»

اما کلاهش را که قاضی کرد دید این یک گریز است. گریز از حل کردن مشکل نقطهٔ اوج کتابی که دارد به پایان می‌رسد و به مراحل سخت خود رسیده است: «در این جاست که نویسنده باید بتواند هر چه پیش ازین گفته شده، به هم گره بزند. تمامی گره‌ها را که قبلاً ایجاد کرده، حالا تک به تک برای خوانندگان باز کند. داستان را از یک اوج عبور بدهد و بنحو استادانه‌ای با بیان پیام داستان به نقطهٔ پایان برسد. ترفند گریز نویسنده از صحنه را هر کسی می‌تواند بفهمد. و آنوقت همه به ریش نویسنده‌ای که می‌خواسته زرنگی کند خواهند خندید. و خواهند گفت: گمان کرد ما نفهمیدیم!».

نویسنده به این اندیشه کرد که اگر داستان را همینجا به پایان ببرد، خوانندگان، صحنه‌های ناتمام داستان‌های خوانندهٔ ۱ و ۲ و ۳ را چگونه را تفسیر

کنند؟ مگر نه این که در پایان داستان خوانندهٔ ۱، خوانندگان منتظرند ببینند آیا هوشنگ خواهد توانست توصیهٔ مامان را عملی کند و در برابر شعرانه بایستد و بگوید تو را نمی‌شناسم؟ در داستان دوم هم باز چنان صحنه‌یی بود. او باید محکم جلو شراره بایستد و بگوید: «نمی‌خواهم دوستم داشته باشی!» و همچنین جلو مامان بایستد و بگوید: «نمی‌خواهم فرزند تو باشم!» و جلو عمو جان و روزبه و همه و همه...

« اصلاً تمام داستان‌های زندگی به جایی ختم می‌شوند که قهرمان باید جلو کسی یا چیزی که دوستش دارد بایستد و بگوید ربطی به تو ندارم!»

اندیشه‌های نویسنده را حیرت بسیار شدیدی پاره پاره می‌کرد. حیرت از اعمال انسان‌هایی که در اطرافش مشغول کارهای ناشایست بودند. او در نهایت، به شدت خشمگین شد. اندیشه چگونگی ادامهٔ داستان تا پایان آن را رها کرد: «به من چه؟ هر چه پیش می‌آید بیاید. اصلاً بگذار خوانندگان بگویند نویسنده نتوانست کتاب را به نحو خوبی به پایان ببرد. آخر بین اینها چه می‌کنند!!!»

یکی از پاسدارها که مشغول تجاوز به جسدی بود صدای نویسنده را شنید. و بدون این که خجالت بکشد به یادش آمد که چرا به جای زنده به مرده تجاوز می‌کند! با این اندیشه، دوستش را که داشت گوش زنی را می‌برید تا گوشواره‌اش را از گوشش بیرون بکشد، صدا زد. و نویسنده را نشان داد. دوستش با خنده گفت:

- توی زندان!... ترتیش را بگذار آنجا...

نویسنده همانطور که روی مبل عضلانی و خونین افتاده بود، داد کشید:

= آهای پرسوخته‌ها بیاید مرا از صخره آویزان کنید! من می‌خواهم چیزی از او بپرسم. آهای وحشی‌ها! آهای خوک‌ها! آهای درنده‌ها!...

اما در خلال گفتن همین لقب‌ها، به این اندیشید که چرا به آنها چنین لقب‌هایی می‌دهد؟ «مگر آنها انسان نیستند؟ مگر هر کدام از آنها از شهر یا روستایی به اینجا نیامده‌اند؟ مگر آحادی از همانها نیستند که در پیاده‌روها، مشغول رفت و آمدند؟» نویسنده به پاسخ این پرسش خود شک کرد: «چه گفتم؟ آنها بخشی از آدمهای توی خیابان‌ها هستند؟! یعنی از همان آدم‌هایی که در خیابان‌ها، دور میدانها، در صف سینماها، در ناوایی‌ها، یا فروشگاه‌های لوازم یدکی، یا در اتوبوسهای شهری دیده می‌شوند؟ یا مقابل دهک‌های روزنامه‌فروشی مشغول خرید روزنامه هستند؟!»

××× پرسش وحشتناک ×××

این پرسش وحشتناکی است!

نویسنده اندیشه کرد: «آری گفتن به این پرسش، به این معنی است که همان انسان‌ها، می‌توانند چنین درندگانی باشند؟ نویسنده از این هم بیشتر به عمق رفت و از خود پرسید: «چرا می‌گویم می‌توانند باشند؟! باید بپرسم آیا آنها هم، چنین درندگانی هستند؟ که فرصت و امکان چنان دریدنی به آنها داده نشده؟»

نویسنده با خود اندیشه کرد: «بحث، بحث، چگونگی ذات آن انسان‌هاست. مهم نیست که برای این افراد، فرصتی پیش آمده که چنین جنایاتی را مرتکب شود و آنها هنوز فرصت پیدا نکرده‌اند، بلکه بحث ماهیت ذات انسان است. یعنی پرسش

اساسی این است که: آیا آن انسان‌ها ذاتشان درنده است؟ ذاتشان چنین وحشی است؟ آیا این یک توهین به بشریت نیست؟ اگر بشریت نمی‌خواهد کسی به او توهین کند پس چرا در برابر چنین اعمالی واکنش نشان نمی‌دهد؟. میلیون‌ها از این بشریت در میهن من، اکنون در خانه‌های شهرها و روستاها دارند زندگی می‌کنند. آنها از اعمال حکومت مطلع‌اند. ولی این جنایات را ندیده می‌گیرند. پس رضایت داده‌اند که کسی به بشریت توهین کند. راستی چه کسی مسبب این وضع است؟ نویسنده نتوانست به این پرسش پاسخ بدهد. بنابراین بیشتر باورمند شد که باید

این را از آن زن آویزان شده پرسد. او اندیشید: «نه!... یک مرد نمی‌تواند از مردانی که در خیابان‌ها راه می‌روند پرسد که آیا شما هم می‌پذیرید که آن وحوش از میان شما به چنین صحنه‌های جنایتکارانه‌ای پا گذاشته‌اند؟ یا حتی کمی صریح‌تر، پرسد: آیا شما با آن وحوش تفاوتی دارید؟ یعنی آیا بین خود و آنها مرزی کشیده‌اید؟ یا حتی صریح‌تر، پرسد: آیا ممکن است که شما نیز خود یکی از آنها باشید که حالا از جنگ برگشته و در خیابان قدم می‌زنید؟»

نویسنده اندیشید: «نه! یک مرد نمی‌تواند چنین پرسشی از مردان بکند. اما یک زن ممکن است بتواند این پرسش را مطرح کند. چرا یک زن؟ چون زن در تاریخ مهاجم نبوده. همیشه مرد نسبت به زن مهاجم‌تر بوده. بنابراین یک مهاجم نمی‌تواند همجنس و همذات خودش را مهاجم ببیند. اما یک مورد هجوم واقع شده بهتر می‌تواند این را حس کند.»

با این پاسخ‌ها بود که نویسنده تصمیم گرفت خودش را به هر شکل که شده از ماشین پایین بیندازد تا با هر بدبختی از آن زن آویزان شده پرسد: «چه کسی مسبب این وضع است؟»

دیواره‌های ماشین نظامی بلند بودند و او هر بار به زحمت بلند می‌شد، در اثر پیچ جاده و حرکت ماشین به روی مبل گوستی می‌افتاد. بوی خون دوباره به مشامش خورد. این کمکی برای او بود که بتواند آن صحرای محشر را دوباره به یاد آورد. همان جا که چند ساعت، مقابل آن کتیبه تاریخی، شاهد جنایات آن دیوانگان بود. دوباره صحنه‌ها در برابرش زنده شدند. و او توانست به سفر خیالی برود. از همان سفرها که خود به خوانندگانش می‌آموخت. به این ترتیب کم‌کم صحنه آن کتیبه تاریخی در برابرش نمودار شد. به آن زن آویزان شده نگاه کرد. با خود اندیشه کرد: «بعد از دو هزار و پانصدسال تمدن، انسان چنین کارهایی می‌کند»؟!

به اطراف نگریست. به بالا نگریست. خدا در آسمان دیده نمی‌شد. شاید نمی‌خواستہ اعمال آن انسان‌ها را ببیند. به افق نگریست. افق دور سرش می‌چرخید. بوی خون از سوراخهای برزنت به مشامش می‌خورد و سرش با چرخش ماشین به میله‌های دیواره اصابت می‌کرد. دلش می‌خواست استفراغ کند. اما حتی استفراغ هم نمی‌توانست بکند. احساس کرد از شرم و از خشم و نفرت در حال مرگ است. مگر مغز انسان چقدر توان تحمل فشار خشم و نفرت را دارد؟ در هر گوشه، فاجعه‌یی رخ می‌داد. از همانها که نباید‌شان نوشت. از همانها که نباید‌شان گفت. با خود اندیشید: «آیا این انسان است که چنین می‌کند؟» سرش دوباره به گردش افتاد...

در همین دم‌ها بود که از اطراف گروهی پاسدار بالای سر او حاضر شدند و در حالی که می‌خندیدند، پای او را گرفته و کشان به فراز صخره بردند.

××× ملاقات با یک زن ×××

- خودش خواسته! می‌خواهد با آن زن که آویزان شده صحبت کند!! هه هه هه
هه هه!!!

- بابا بیکارید مگر؟!

- نه جان تو!!...، آخر خودش اصرار دارد!

آنها نمی‌دانستند که نویسنده خوشحال می‌شود از این که او را آویزان کنند.
زیرا به این ترتیب او می‌توانست آن پرسش‌ها را مطرح کند که:
«آیا این انسان است که چنین می‌کند؟»

آیا این جنایتکاران همان انسان‌های پیاده‌روها هستند که نان به دست به سوی
خانه‌شان می‌روند؟ و حالا که به بیابان آمده‌اند و سلاح به دست گرفته‌اند، و از
یک آخوند دستور می‌گیرند، چنین وحشیانه عمل می‌کنند؟
آیا آخوندهای جانی بخشی یا نوعی از انسان‌ها هستند؟
آیا تاریخ بشریت به عقب برگشته است؟!

هزار شکل دیگر برای این پرسش در اندیشگاه خواننده شکل گرفت. اما او از
میان آنها یک پرسش را برگزید: «مسئب کیست؟ چه کسی مسبب این صحنه
است؟»

دمی بعد او فشار کشنده‌ای را در سرش احساس کرد. خون تمامی بدنش در
رگهای گیجگاه و جمجمه‌اش جمع شده بود و به مغزش فشار می‌آورد و

می خواست چشمه‌هایش را از حلقه بیرون بیندازد. طنابی به مچ پایش بسته شده بود. کم مانده بود مفاصل و پیوندهای عضلات به استخوانها بریده شود. در این صورت او با سر به سمت سنگهای روی زمین پرتاب می شد. اما باز خوشحال بود. چرا که کم کم بدنش داشت به موازات جسد آن زن، قرار می گرفت.

= کمی بیشتر! کمی بیشتر! آها!.....! الان خوب شد... همین جا... همین جا نگه‌م دارید!

سرش درست در موازات سر آن زن آویزان شده قرار گرفته بود. یک پاسدار از بیابان مقابل داشت از او عکس می گرفت. معلوم نبود که چنین عکسی را برای چه می گرفت. راستی می خواست چه کند؟
«به من چه! من باید پاسخ پرسش خود را بگیرم».

گرداگرد میدان، آن پایین، گروه‌هایی از پاسداران ایستاده بودند و با انگشت به او اشاره می کردند و می خندیدند. از دید نویسندۀ همه‌شان بصورت وارونه دیده می شدند. ولی او به آنها توجه نمی کرد. خودش نمی دانست چرا احساس خوشحالی دارد از این که او را مثل آن زن واژگون کرده‌اند. درد می خواست سرش را بترکاند. تمامی فشار بدنش روی چشمه‌هایش متمرکز شده بود. گویی تمامی رگ و پی و سلولها و خون رگهایش می خواست ناگهان از چشمه‌هایش مثل شیر یک منبع بزرگ آب، فواره بزند. درد مفاصل و رگ و پی پاهایش او را از حال می برد. اما با این همه احساس خوبی داشت از این که مثل آن زن، آویزان شده.

در همین لحظه نیز تصاویری که در کلیساهای غرب و در فیلمهای سینمایی از مسیح دیده بود در نظرش مجسم شد. پیامبری به چارمیخ کشیده شده. عریان. مجروح. آیا مسیح نیز آن بالا احساس خوشی داشت؟

نویسنده خیلی به این احساس اندیشه کرد. چون از آن خوشش آمده بود. این اولین بار بود که احساس می کرد از این که رنج می کشد خوشحال است. آن هم رنجی که مشابه رنج آن زن است. در یک دم به این اندیشه کرد که اگر مردی بخواهد از آن نوع مردان پایین که مشغول تجاوز بودند نباشد، نمی تواند مثل آنان بر پاهای خود و سربالا باشد. باید واژگون باشد! یعنی مردی کاملاً برعکس آن مردان. بعد اندیشه کرد که شاید به همین دلیل است که خوشحال است. احساس کرد که اگر کسی از این صحنه عکس بگیرد، و آن عکس را به او نشان بدهد او درست مثل این که یک عکس زیبا را توصیف می کند خواهد گفت: «صحنه بسیار زیبایی است».

در همان حال چند جمله دیگر هم بسرعت به خاطرش آمد. «ما رأیت الا جمیلا - بجز زیبایی ندیدم» جمله ای که زینب با مشاهده سر بریده حسین بر زبان رانده بود. برآستی چرا؟ آیا واقعا مشاهده سر حسین، آن هم برای خواهرش، دردناک نبود؟ آیا واقعا زیبا بود؟ یا حضرت زینب برای آن که پیش دشمن نگرید چنان جمله ای گفته بود؟! سر بریده خونین که زیبا نیست!

عبارت دیگر «الحمد لله علی حسن بلائه» بود. بلاى زیبا؟! بعد هم ستایش خدا به خاطر نازل کردن بلاى زیبا! شهادت هفتاد و دو تن یارانش پیش چشمانش؟! آیا کسی به علت بیان چنین جملاتی اندیشه کرده است. یا این سخنان به انسانها مربوط نیست؟

البته نویسنده می‌دانست که این نخستین بار است که خودش هم به معنی این جملات و کلمات که پیش از این آن را زیاد شنیده بود اندیشه می‌کند: «انگار دارم یک چیزهایی می‌فهمم!! اما اگر بخواهم توضیح بدهم، در توضیحش درمی‌مانم. که آیا واقعا زیبایی در بلا وجود دارد؟»

دلش می‌خواست بگوید آری. اگر چه توان بیان چرایی‌اش را نداشت. فقط به این دلیل دلش می‌خواست آری بگوید که کمی به اندازهٔ یک احساس بسیار گنگ و خام، احساس افتخار می‌کرد از این که اگر آن مردان انسان‌اند او برخلاف آنان واژگون شده است تا مثل آنان نباشد. از این که در دردی که آن زن کشیده، شریک شده است؛ و به خاطر همین شراکت در درد، توانسته مثل او واژگون شود و همشأنه او قرار بگیرد و بتواند با او همکلام شود. با خود گفت: «یک لحظه شادی از فخرِ چشیدن اینهمه درد با صدها هزارسال عمر در رفاه و آسایش و ناز و نعمت برابر نیست.»

- بیندازش پایین تا با مخ فرود بیاید و راحت بشویم!

یکی از آن مردان پایین بود که به مردی بالای صخره چنین می‌گفت. ناگهان به یادش آمد که فراموش کرده پرسش خود را مطرح کند. با خود گفت «باید با کوتاهترین جمله پرسش تا او وقت داشته باشد که پاسخ بدهد. چون هر لحظه ممکن است این جانیان مرا بالا بکشند یا پایین بیندازند.»

وقتی سرش را چرخاند با کمال تعجب دید آن زن زنده است!... صورتش به هیچوجه خونی نبود. خوب که به او نگاه کرد، متوجه شد که خودش، خود خودش، این زن را در گودالی دیده است که قلبش را به میان گود پرتاب می‌کرد.

زن خیلی آرام بود. فقط چشمهایش خونگرفته بود. و لبخندی بر لبها و گونه‌اش نشان از رضایتی می‌داد.

نویسنده سرش را کمی بالا آورد تا خنجر را که در قلب زن فرورفته بود ببیند. «خودم آن را از آن پایین دیدم که در قلبش فرو رفته بود. چگونه او با خنجری در قلبش زنده است؟»

نویسنده داشت با خودش اندیشه می‌کرد که لبهای زن به حرکت درآید. - بالاخره به اینجا کشاندمت. این مأموریت من بود. حالا کارم را تمام شده می‌دانم.

- چه می‌گویید؟ با چه کسی حرف می‌زنید؟

- با تو!

- با من؟ شما منتظر من بودید؟! چرا؟؟

نویسنده اندیشه کرد شاید آن زن هم هدیایان می‌گوید! همچنین به این اندیشه کرد این شاید خود اوست که دارد هدیایان می‌بیند. تصوراتی هدیایان گونه!... اندیشه کرد: «این معقول تر است که تصور کنم این منم که هدیایان می‌بینم. چرا که فشار خون در سرم، بیار بالا رفته و در چشمهایم تمامی سلولهای شبکیه‌ام را ترکانده. سلولهای ته چشم نمی‌تواند کار طبیعی خود را انجام بدهد. مغز هم همینطور. همه چیز تحت فشار است. اینهمه درد هم که در جانم دویده از گوشهایم دارد بیرون می‌زند. چگونه می‌توانم واقعی ببینم و واقعی بشنوم؟»
با همه این افکار عاقلانه که نتیجه‌اش این بود که پرسیدن از جسد یک شهید نمی‌تواند پاسخی داشته باشد و هرچه او بشنود خیال و تصوراتی موهوم خواهد

بود، باز با خود گفت: «حالا که تا اینجا آمده‌ام!، به فرض که تصور بینم و تصور بشنوم، آیا بهتر نیست که پرسش را مطرح کنم؟ بینم همین شهید زنده، این جسد خونچکان واژگون، چه پاسخی به من می‌دهد. ضرری که نمی‌کنم! اما این شهید زنده باشد، وای که چه فرصتی را از دست داده‌ام».

با شکل‌گیری عبارت شهید زنده، باز یک عبارت دیگر در اندیشگاهش درخشید. از همان شنیده‌های گذشته که هیچوقت سعی نکرده بود به معنی آن اندیشه کند. «لا تحسبن الذین قتلوا... امواتاً. بل احياء...» به یادش آمد که هیچوقت به اندیشه کردن به معنی این جملات و واقعیت آن نزدیک نشده بوده. چگونه کشته شدگانی زندگانند و روزی می‌خورند؟!

باز از این که افکارش او را از هدف خود دور کرده به خود آمد. با خود گفت: «باید زودتر پرسشم را مطرح کنم. ممکن است فرصت را از دست بدهم». پرسید. پرسشی در حالت واژگونگی. در وضعیتی عجیب و استثنائی. پرسش یک مرد از یک زن. نویسنده با خود اندیشه کرد: «شاید من نخستین مرد باشم که خود را نیازمند می‌بیند که از زنی پرسش کند و چیزی یاد بگیرد و در عین حال احساس حقارت نکند که چیزی را دارد از زنی می‌آموزد.» نویسنده احساس کرد که از این که نخستین مرد باشد که بدون احساس حقارت از زنی چیزی یاد می‌گیرد احساس خوشحالی دارد. علت آن خوشحالی کمی داشت پیدا می‌شد. همچنین به این اندیشه کرد که «شاید به این دلیل باشد که آن زن مرا (من مرد را) در همهٔ زمینه‌ها شرمگین کرده است. و نمی‌توانم برتری او را انکار کنم.» نویسنده در همان دم به این نیز اندیشید که: «ممکن است برخی خوانندگان مرد در همان دمی که به این کلمات می‌رسند، از این که چنین جملات و چنین اعترافی را

می خوانند احساس حقارت کنند، و سعی کنند بر آن چشم پوشند. بگذار احساس حقارت کنند! انسان وقتی احساس حقارت می کند که واقعا حقیر است. کسی که حقیر نیست هیچگاه احساس حقارت نمی کند.»

باز احساس خوشحالی کرد که جمله‌ای به زبان آورده که مانند جملات فیلسوفان است:

«مگر کسی که دستش به اخگر آتش نرسیده هیچگاه احساس سوختن می کند؟ مگر کسی که در سرمای یک زمستان سرد در برف و سرما گیر نکرده، احساس یخ زدن می کند؟

آیا کسی که نتوانسته حتی یک داستان خوب در عمرش بنویسد، هیچگاه احساس رضایت از توانمندی خود می کند؟ اگر بکند بی شک احمق تمام عیاری خواهد بود. پس این راستینه است که کسی باید حقیر باشد، یا خود خود را حقیر کند تا احساس حقارت به او دست بدهد. پس من مرد اگر در برابر این زن، احساس حقارت می کنم. حتما از او کمترم! در همین لحظه من را با او مقایسه کنید. نترسید! مقایسه کنید! او دشنه‌یی در قلبش دارد. من ندارم. او سراپا خونین است. من نیستم! او ساعتها با جانیان جنگیده و دهها تن از آنان را کشته است. من از رودررو شدن با آن جانیان، گاه احساس ترس داشتم. پس به چه تمایز مردی خود می‌نازم که در برابر او احساس حقارت نکنم.»

نویسنده به خاطر آورد که در گذشته هر وقت به چنین موضوعاتی می‌رسید یا چنین مقایسه‌هایی به گوشش می‌خورد، درهای اندیشگاه خود را سرعت می‌بست و یا زود یک موضوع دیگر را به مغزش می‌چپاند تا درگیر آن مقایسه نشود. بعد در حالی که خودش را به کوچه‌ علی‌چپ می‌زد مانند آدمهای کودن و احمقی که

چرند می گویند می گفت: «وارد قیاس نباشد شد. البته... همه انسانند... بله آقا!...
نخیر آقا... بعله... همه یکی هستیم. اصلاً چرا چنین بحثهایی را مطرح می کنید
آقا...؟! البته توان هر کس در کار و ثمرۀ کار و استعدادش بارز می شود.»
سپس به یاد آورد که به تکرار، بعد از این سخنان که ایراد کرده بود، در درون
خود با خود حرفهایی هم زده بود. حرفهایی که کمتر آن را به دیگران گفته بود.
چون بیان آن را مصلحت ندانسته بود. سخنانی که درونه اش در همان جمله آخر
پوشیده و نهان مانده! به راستی به نوعی بیان شده بود. حرفهایی که حالا اتفاقاً به یاد
شرمندگی در مقابل این زن می خواست و ابایی نداشت که آنها را به یاد بیاورد و
بر زبان تکرار کند و از آن پوزش بطلبد.

نویسنده با خود گفت: «کسی توان بیان حرفهای زشت خود را دارد که از
زشتی آن متنفر شده باشد». بعد از آن بود که نویسنده حرفهای زشت اندیشگاه
خود را با شجاعت به یاد آورد:

«اینقدر که از توانمندی زنان سخن گفته می شود، اگر این توانمندی راستینه
داشت چرا اوضاع جهان به دست مردها افتاده؟ چرا اغلب رجال عالم، و سران
انقلابها، مردان بوده اند؟

چرا در پیامبران، هم زنی وجود نداشته؟ یعنی خداوند هم تبعیض قائل
شده است؟!!

اگر زنان مساوی مردان بودند چرا آنان مردان را به استثمار نکشیده اند؟
و حرفهای بدتر از این هم به خاطر نویسنده آمد:

«شاید بد نباشد که در دنیایی که هر کسی برای مرفی نشان دادن خود از برابری زن با مرد سخن می گوید: یکی جرئت کند و بپرسد آیا نقش زنان در جلوگیری از مبارز شدن مردان چقدر بوده است؟ مگر گفته نمی شود که مردان به خاطر عشق همسرانشان از مبارزه و سختی های آن پرهیز می کنند، یا سرسپار دشمن می شوند؟ بسیار خوب! پس آیا آن زنان که مردان را به دام عشق خود انداخته اند مقصر نبوده اند؟».

«آیا علت مرعوب شدن مردان در اعتراض و مبارزه با خمینی، و بقای نظام پاسداران خمینی در این نبوده است که این نظام، برای تنبیه و انتقام از مردان مبارز و معترض، خانواده و خواهران و همسران آنان را مورد تهدید تجاوز قرار می دهد؟. پس اگر زنان و جلوه گری آنان و تاثیر عاطفی آنان بر مردان نبود، آیا این نظام زودتر از این با امواج اعتراض و خشم روبرو نمی شد؟»

«آیا اگر مردی به خاطر رهایی همسر و یا دخترش از چنگک دژخیمان، حاضر به سرسپاری و بازگشت و پشیمانی می شود، عامل اصلی سرسپار، همان تاثیرات عاطفی زن و دخترش بر او نیست؟ چرا زنان، خود را به عامل سرسپاری مردان در برابر ستم تبدیل کرده اند؟»

نویسنده پس از آن که تمامی حرفهای زشت اندیشگاه خود را به یاد آورد، با خود گفت: «چه حیلۀ گرانه می توان متجاوز بودن خود را توجیه کرد!»
به ناگهان احساس کرد که چقدر دستش خالی است. از این که تا به این حد اندیشگاه آلوده ای داشته است و خود را می فریفته است احساس شرم کرد. شرم

باعث شد که او نتواند به چهره آن زن نگاه کند. اما وقتی از زیر چشم سعی کرد به او نگاه کند دید که نگاه آن زن به او می‌خندد:

- تو را می‌بخشم! همین که واژگون شده‌یی کافیست!... همه ما هم از آن افکار داشتیم!

- شما؟! شما زن‌ها هم از اینگونه افکار؟... شما زن‌ها هم به عمق رذالت موجود در این پرسش‌ها پی می‌بردید؟

- زن و مرد ندارد! زن‌ها بیشتر به علت این تفاوت‌ها و تبعیض‌ها می‌اندیشند! شما چقدر «زن و مرد» می‌کنید!؟

نویسنده به خود آمد: «براستی من چرا این قدر زن و مرد می‌کنم؟ مگر انسان انسان نیست؟» بعد احساس کرد که دارد از زنی چیزی یاد می‌گیرد و از این که خودش احساس حقارت نکرده نیز خوشحال شد. همه این احساس‌ها و اندیشه‌ها، در یک هزارم ثانیه از سرش گذشت. سپس با خود گفت: «راستی من برای پرسیدن سؤالی آمده بودم».

- ببخشید! می‌توانم از شما چیزی بپرسم؟

- به الزامی که برایت می‌آورد متعهد خواهی شد؟

- الزام چه؟

- الزامی که پاسخ من برایت می‌آورد!

نویسنده باز اندیشه کرد شاید آن زن هذیان می‌گوید. بنابراین تصمیم گرفت بصورت شکلی هم که شده به او بله بگوید.

- بله! حتما!... حالا می‌توانم پرسشم را بپرسم؟

- چرا این پرسش برایت مهم است؟

- می‌دانید! من دارم داستانی می‌نویسم. اگر پاسخ این پرسش را بدانم، کتابم درونه‌یی غنی پیدا می‌کند. چون به یک پرسش فلسفی در آن پاسخ خواهم داد. (نویسنده عجله داشت بنابراین برایش مهم نبود که چه علتی برای پرسشش می‌تراشد) می‌دانید! شما بعنوان یک زن، آن هم زنی که مورد تعدی مردان وحشی قرار گرفته بهترین فرد برای پاسخ دادن به من هستید. لطفا هر چه سریعتر بدون الزام و شرایط دیگر به من پاسخ بدهید!

- بدون الزام، پاسخ من مشکلی حل نخواهد کرد!

- باشد! باشد! ... شما... شما لطفا به پرسش من پاسخ بدهید. بعنوان یک زن! بعنوان یک زن نوعی! که در طول تاریخ مورد ستم قرار گرفته، همه نوع ستم... همه نوع سوء استفاده را می‌گویم، و از نظر من که یک روشن‌اندیش و یک نویسنده مبارز هستم، و کتابی را برای مردم می‌نویسم، از شما می‌پرسم، با توجه به این وضعی که دیدید و خود قربانی آن هستید، حالا پرسش من این است: لطفا صادقانه به من پاسخ دهید.

- پرس!

- مقصّر و مسبب این وضع کیست؟

تو!

متوجه پرسش من نشدید!... شدید؟ پرسیدم مسبب این وضع کیست؟ یعنی

منظورم این است که آیا خمینی و خمینی‌ها می‌توانند انسان‌ها را به عقب

برگردانند... یا برخی انسان‌ها چنین خوی و حشیکری دارند... یا جهل و این

چیزها... خلاصه در یک کلام... مقصّر کیست؟...

تو!

نشنیدم چه گفتید! ممکن است واضح تر پاسخ بدهید!
نویسنده احساس کرد پاسداران ناگهان طناب را رها کردند و او با سر به طرف
زمین می‌رود.

××× معنای «تو» ×××

«تو!... تو!... تو!...» این کلمه پیاپی در اندیشگاه نویسنده می‌پیچید.
چشمه‌هایش را باز کرد. هنوز روی مبله‌های گوستی افتاده بود و ماشین در میان
تپه‌ماهورها پیش می‌رفت. از خود پرسید، «پس آویزان نیستم؟ آن یک رؤیا بود؟»
هنوز «تو!» در مغزش می‌پیچید و تکرار می‌شد. اندیشه کرد در اثر ضربه‌ی
مغزی، دچار مشکلی شده که نمی‌تواند بفهمد معنای این «تو!» چیست. با خود
گفت: «شاید او هذیان می‌گفت که در پاسخ پرسش من این کلمه را بکار برد. اما
اگر فرض کنیم که او سالم باشد، این به چه معنا خواهد بود؟ در پاسخ این پرسش
که آیا ظهور خمینی و آخوندهایش باعث این وضع فجیع و شنیع شده که انسان
چنین کارهایی می‌کند، او باید می‌گفت: «آری! آن هیولا از اعماق لجنزار تاریخ
سر در آورده. و طبیعی است که موجوداتی پرورده باشد که چنین وحشی باشند.»
بجز این او می‌توانست پاسخ دیگری بدهد و بگوید: «نه!... تنها خمینی نیست.
جامعه ما چنین ظرفیتی داشته. او تنها باعث تسریع بالا آمدن لایه‌های ارتجاع از
اعماق روان جامعه شده است. و اینها همان لایه‌های متعفن هستند.» او می‌توانست
توضیح بیشتری هم بدهد. یا دست کم اشاره‌ای به این بکند که: «در آلمان هم
چنین خوی و حشیکری در زمان هیتلر بارز شد. بالاخره در جامعه انسانی لایه‌هایی

هستند که هنوز از انسانیت کامل بر خوردار نیستند!" این را هر روشن اندیشی می تواند بفهمد اگر او چنین اشاره ای می کرد، خود من می توانستم سایر موارد آن را در جوامع دیگر مثل قبایل عقب افتاده در آسیا و آفریقا، و حتی در میان طبقات شهرنشین آمریکا هم بیاد آورم، که مرتکب وحشیگری هایی بسیار شنیع می شوند. اما او هیچکدام از اینها را نگفت. و تنها پاسخ داد: تو!

با مقداری اندیشه بیشتر، نویسنده توانست به این احتمال نزدیک شود که آن «تو!» ممکن است و می تواند واقعا معنای «تو» یعنی همان خودش را داشته باشد. در ابتدا نویسنده از این فرض با بی توجهی رد می شد و آن را تنها بعنوان یک احتمال در نظر می گرفت. اما آن «تو!» بتدریج در گوشش طنین بیشتری می یافت. تو!... تو!... تو!...

کم کم به خاطر آورد که این «تو!» در گذشته نیز در گوشش طنین داشته. یادمانه هایی بتدریج از گوشۀ افق اندیشگاهش پررنگ تر شده و بیشتر می آمدند. یادهایی که گویی نویسنده در گوشه های اندیشگاه خود به فراموشی سپرده بود. یادهایی که انگار یادهای خود نویسنده بودند. تصویر یک عکس که روی میز قرار داشت، و حالت مهربانانه ای که در چشمان صاحب آن بود، بناگاه همچون نگاهی سرزنشگر و پرسنده، تا اعماق وجود بیننده نفوذ می کرد. تصویر دیگر، تصویر نگاه های مردی بود که با یک ساک بر دوش، به سمت زندان می رفت و در نگاه آخرینش، یک دنیا پرسش بود. تصویر دیگر، تصویر زنی بود که در یک گودال بزرگ، قلبش را در دستش گرفته بود و با لبخندی نگاهش را به او دوخته بود.

بعد از مدتی که ماشین در پیچ و خمهای جاده تکانهای شدیدی خورد و او باز به هوش آمد، توانست یک کلمۀ دیگر از گفته‌های آن زن آویز شده را به یاد آورد: «الزام!»

آری او به یاد آورد که آن زن نخستین بار وقتی با پرسش او مواجه شد، پرسید: «به الزامی که برایت می‌آورد متعهد خواهی شد؟»

نویسنده به این اندیشه کرد که چرا از آن جمله به سرعت و با بی‌اعتنایی گذشته و با سهل‌انگاری به آن پاسخ داده. آیا بین آن «الزام» و آن «تو» رابطه‌یی هست؟

بعد از این افکار بی‌نتیجه، نویسنده ناگهان به یاد آورد که در سرانجام یک نبرد، توسط حکومت دستگیر شده است، و دارند او را به زندان می‌برند، اما او به جای آن که به اندیشه فرار باشد، به پاسخ یک پرسش می‌اندیشد. این هوشیاری او را به اندیشه انداخت و با خود گفت: «پیش از هر چیز باید از چنگ این دژخیمان فرار کنم!» او به یاد آورد که در زندان هم یک انقلابی به او گفته بود:

«از لحظۀ ورود تا هر چند سال که فرد زندانی در زندان باشد، حتی در دمی که دارند او را به پای چوبۀ دار می‌برند، حتی تا وقتی که حلقۀ دار را سفت کردند و او را بالا کشیدند، تمامی اندیشه و ذکر او باید «گریز» باشد. و گرنه شکنجه‌گران حکومت بالاخره او را خواهند شکست.»

در همان دم‌ها بود که یک جمله از یک کتاب یک زندانی آمریکایی را به‌خاطر آورد که «فحش و ناسزا، باید تنها واژه‌هایی باشد که از دهان زندانی بیرون می‌آید. هیچ رابطه‌ی مسالمت‌آمیزی بین زندانی و زندانبان نباید برقرار شود. حتی

اگر داستان زندانی برای یک ثانیه باز شد، او باید در همان یک ثانیه محکم به بناگوش زندانبان یا بازجو بکوبد. هر گونه رابطه‌ی غیر از این، به خرد شدن منش زندانی، و به خیانت او منجر خواهد شد.»

این یادآوری‌ها باعث شد که نویسنده از روی مبل گوشتی تکانی به خود بدهد که ببیند راهی برای بیرون انداختن خود از عقب کامیون به جاده پیدا می‌کند یا نه. اما حتی پیش از این که متوجه بشود پاهایش را با زنجیر به میلهٔ کنارۀ ماشین قفل کرده‌اند، حس کرد که او یک زندانی عادی نیست. حس کرد که نباید فرار کند. چرا که او نویسنده‌ی است که وارد روح و جسم قهرمان‌های داستانش شده و در این آخرین صحنه از داستانش، یا دست کم در آخرین فصل‌های آن، او باید تا به آخر بگذارد که واقعیت‌ها با او روبرو شوند. گریز از زندان، گریز از روبرو شدن با واقعیت است. و اگر از چنگ مزدوران حکومت بگریزد، کجا با واقعیت روبرو شود؟ او با خود گفت:

«اتفاقاً در همین دم تمامی خوانندگان چشمشان به این است که ببینند نویسنده در زندان چه می‌کند! زیر شکنجه چه می‌کند! آیا خواهد توانست به کلماتی که در کتابش نوشته پایبند بماند.»

او همچنین اندیشه کرد: «این عادت تمامی خوانندگان است که وقتی کتابی می‌خوانند، در دلشان می‌گویند: ”خب!... ما حالا داریم کتاب نویسنده‌ی را می‌خوانیم که چه بسا خودش اگر بجای زندانی‌اش بود، حسابی خراب! می‌کرد. هه... هه...! قهرمان‌سازی در داستان‌ها، که کاری ندارد! توصیف صحنه‌های شکنجه و نوشتن این که زندانی، ضربات را با مقاومت بسیار ستایش انگیز تاب آورد و حتی یک آه! هم نمی‌گفت، که کاری ندارد! خود آن نویسنده اگر

دستگیر شد، خود خودش! و نه قهرمانش، اگر در برابر شلاق بی‌درنگ به زاری و تمنا نیفتاد، آنوقت ما باور می‌کنیم.»

نویسنده به این نیز اندیشه کرد که «اگر خواننده‌یی غیر از این اندیشه کند بی‌شک کم عقل است!»

بعد از همه این اندیشه، نویسنده ناگاه به خود آمد و با خود اندیشید که: «این یک روحیه وارفته است که زندانی خود را به دست زندانبان بسپارد. زندانی مقاوم آن است که تا آخرین رمق خود برای گریز از هر فرصتی استفاده می‌کند.»

در همان دم که به این جمله اندیشید چشمش به قفل و زنجیری بود که به میله در عقب کامیون بسته شده بود. قفل به اشتباه به میله‌یی بسته شده بود که بعنوان محور در لولای در ماشین وارد کرده بودند. با درآوردن لولا او می‌توانست با قفل و زنجیر از ماشین پایین پرد. انبوه اجناسی که پاسداران بعنوان غنیمت در پشت کامیون ریخته بودند، جلو شیشه پنجره ماشین را گفته بود و آنها نمی‌توانستند نویسنده را بخوبی ببینند. اگر هم می‌توانستند، تلقی آنها از نویسنده بعنوان یک فرد جنون زده هرگونه احتمال گریز او را از اندیشگاهشان دور می‌کرد.

درک معنای «تو» در غار×××

در شکاف غار، نویسنده بخوبی می‌توانست کشف آتش توسط انسان را تصوّر کند. چرا که چندین ساعت برای خلاص شدن از زنجیر پاهایش، با سنگ سنگین، به حلقه قفل کوبیده بود و جرقه‌های آتش را مشاهده کرده بود. احساس کرد

می‌تواند حالات یک انسان اولیه را درک کند. اما بزودی به یاد آورد که وضع خودش که یک انسان ثانویه است از یک انسان اولیه بسیار خطرتر است. «چرا که انسان اولیه توسط انسان‌هایی دیگر مورد پیگرد نبود! و کسانی در پی او نبودند که بخواهند او را بگیرند و در جا یک پایش را با تبر و از ناحیهٔ ران، قطع کنند، و بعد به اوین یا قزل حصار، یا وکیل آباد ببرند و مشغول شکنجه‌اش شوند! اتقافا انسان‌های نخستین اگر هم یکی از نوع خود را می‌دیدند خوشحال می‌شدند که شمارشان بیشتر شده و می‌توانند به نیروی هم، بر جانوران پیروز شوند. «کاش من هم در دوران انسان اولیه به سر می‌بردم!». با این رؤیاهای، خواب بر انسان ثانویه غلبه کرد.

صبح، باز در درون غار، فرصت خوبی برای اندیشه کردن پیش آمد. بخصوص برای او که یک داستان ناتمام هم اندیشگاهش را اشغال کرده بود. نویسنده به این اندیشه کرد که چگونه به داستان خود پایان بدهد. بعد از مدتی اندیشه، با حالت گرسنگی و تشنگی، به این نتیجه رسید که پایان این داستان می‌تواند پاسخ به آن «الزام»ی باشد که آن زن معلق به او گفته است! راستی معنای آن الزام چه بود؟

گفتگوی با آن زن در گوشش می‌پیچید:

- «به الزامی که برایت می‌آورد متعهد خواهی شد؟».

- بله! ولی من پرسیدم چه کسی مقصر این وضع است؟

- «تو»

نویسنده مدتی طولانی به این «الزام» و این «تو» اندیشه کرد. «آیا الزام این است که من به زندان بروم و آنجا آزمایش تحمل شکنجه و مقاومت تا آخرین لحظه را بگذرانم؟

سرش را برگرداند که از آن زن بخواهد در مورد پاسخ آن الزام بیشتر توضیح بدهد. اما ناگهان دید که در امتداد آن سر آویزان شده، سرهای دیگری نیز هست. سرهایی بیشمار در یک راستا که تا دوردستها امتداد یافته. سرهایی که چشم انداز نگاه، آنان را هرچه دورتر می‌شدند ریز و ریزتر می‌کرد و تا ستاره‌های افق راستا می‌داد.

نویسنده با بی‌صبری گفت:

- اگر معنای آن الزام را برایم بگویید، کمک بسیاری به من کرده‌اید! می‌دانید! من یک داستان نوشته‌ام که ناتمام است. البته من همه داستان را ننوشته‌ام! سه خواننده هم به من کمک کردند. اما قسمت پایانی داستان به عهده من است. یعنی آنها هر کدام داستان‌های نیمه‌تمامی نوشتند و حالا قسمت مشکل آن بر عهده من قرار گرفته. من باید هرطور شده آن کتاب را به پایان برسانم.

- از بین آن داستان‌های نیمه‌تمام کدامیک را برای ادامه دادن برگزیدی؟!

- داستان خواننده سوّم را.

- چرا؟

- چون به پایان بردن آن دو داستان دیگر، خیلی مشکل‌تر است. تصوّرش را بکنید! در داستان خواننده یکم، قهرمان داستان باید به همسری که مورد علاقه‌اش است بگوید من تو را نمی‌شناسم! در داستان خواننده دوم هم، قهرمان داستان باید

در برابر همسرش که او را دوست دارد بایستد و بگوید لازم نکرده دوستم داشته باشی!

زن با نگاهی دلسوزانه و بالبخندی ناشی از وضعیت متناقض نویسنده، گفت:

- داستان خواننده سوّم چه؟

- در آن یکی هم شما در صحرائی پر آتش در میان گلّه‌های انسان‌های

آدم‌کش، گیج می‌شوید که چه بکنید!

- بنظر می‌رسد که تو داستان شماره ۳ را با میل خود برنگزیده‌ای!

- چرا!... یعنی... نه... شما درست می‌گویید! چون من به خواننده ۳ قول

دادم که داستان او را به پایان برسانم.

- یعنی تمایل خودت، آن نبود! شاید به این خاطر که خواننده ۱ و ۲ بر تو

بیشتر تسلط دارند؟

- نه!... یعنی آری!... شما باز هم درست می‌گویید!

نویسنده در این دم احساس شرم کرد؛ از این که پیاپی زبانش کلماتی را

می‌گوید که دلش نمی‌خواهد آنها را اقرار کند.

زن گفت:

- اینکه زبانت با دلت یکی نیست طبیعی است. اما جای شکرش باقیست که بعد

از حرف زبان، حرف دلت را هم می‌گویی؟

نویسنده خوشحال شد از این که مورد تشویق قرار گرفته است. اما در همان دم

از این که بالای این صخره هم، با یک زن شهید و اینهمه سرهای بریده که دارند

نگاهش می‌کنند، راستی نوزیده و زبانش چیزهایی خلاف دلش می‌گوید،

خجالت کشید. با خود اندیشه کرد: «با این که خودم تا اینجا آمده‌ام که از او

بخواهم به پرسش پاسخی بدهم، باز هم بی صداقتی می‌ورزم!!»

نویسنده متوجه شد که همه آن لبها که روی چهره‌های سرهای وارونه شهیدان بودند به او می‌گویند: «تو».

«تو»، «تو»، «تو»: «تو»، ... ، این کلمه بارها در اندیشگاه نویسنده پیچید. بعد احساس

کرد همه نگاه‌های شهید و در میانشان نگاه آن زن را، بارها دیده‌است. نگاه‌های

فشرده شده در نگاه چهره‌ای در یک عکس، در قابی روی میزی. عکسی که با بیننده خود یک دریا خون فاصله داشت.

نویسنده با خود گفت: چقدر من آدم بدی هستم! واقعاً آیا کسی را می‌یابم که

بیشتر از خودم دوست داشته باشم؟ جداً که موجود پلیدی هستم!

حین این کلمات، بنظرش رسید که آن نگاه‌ها به او با حالت مهربانی نگاه

می‌کنند.

او باز هم تکرار کرد: من برستی موجود ناپاکی هستم!

زن آویز شده نگاه محبت آمیزی به او کرد و گفت:

- این جمله را با راستی بیان کردی!

نویسنده گفت: من تمایل نداشتم که داستان خواننده ۳ را ادامه بدهم. چون

نمی‌خواستم داستان آن دو خواننده ۱ و ۲، با جدایی پایان یابد. می‌خواستم آنها

خوشبخت بشوند!

- من هم برای خوشبختی آنها شهید شده‌ام! اما تو باز کاملاً صداقت

نمی‌ورزی!

- چرا؟

- چون می گویی می خواستم آنها خوشبخت شوند!

نویسنده بار دیگر احساس شرم کرد. به خودش فحش داد که چرا باز هم بی صداقتی می ورزد. این بود که بسرعت دهانش را باز کرد و گفت:

درست می گوئید! من می خواستم خودم خوشبخت شوم! نه آنها!

و بعد بدون توقف و بدون این که اندیشه آن سر واژگون شدهٔ پر خون را بکند، یکریز شروع به حرف زدن کرد.

- من اصلاً به آنها اندیشه نمی کردم. من به خودم اندیشه می کردم. آن دو بر روح من مسلط شده بودند. گویی آن دو بخشی از وجود من بودند. یکی شان می گفت، من نیاز دارم کسی را دوست بدارم و در پایان داستاتم او را بدست بیاورم. دیگری می گفت من نیاز دارم که دوست داشته بشوم.

- و تو با آنها چه کردی؟

- من؟ من...! می دانید!... آنها بر تمام وجود من سیطره داشتند. من

نمی دانستم چکارشان بکنم. از طرفی می دانستم که با چسبیدن به عشقهایشان من را بی آبرو و مفتضح می کنند. داستاتم را با ننگ و نکبت و خفتی که عشق فردی بر سر انسان می آورد، پایانی شرم آور می بخشند. از این رو به خوانندهٔ سوم گرایش یافتم.

- داستان را درست نمی گویی!

××× انقلاب ×××

نویسنده بسرعت احساس شرم کرد چرا که دلش نخواست راستینه را بگوید. نگاهی به زن انداخت. همه چشمها به او با حالت محبت آمیزی نگاه می کردند. گویی به او می گفتند: «عیب ندارد!... ناراحت نباش!... طبیعی است که در ابتدا راستینه را نگویی!... اما می توانی خودت را رسوا کنی. می توانی خودت را روسیاه کنی. آیا می دانی در برابر چه کسی ایستاده‌ای؟! اگر راستینه‌ای هست که شرم داری بگویی، جرأت کن! شهادت بخرج بده و بگو! این روسیاه کردن است که برایت آبروی حقیقی می آورد. این روسیاهی نیست. این که بگویی چه کرده‌ی، آبروی تو را نمی برد. بلکه همین که می گویی چه کرده‌ی به تو آبرو می دهد».

زن نگاهش می کرد و منتظر بود.

نگاه ها می گفتند: «به آبرویت اندیشه نکن! آبروی فردی به چه درد می خورد؟ تمام آنچه در جامعه بعنوان آبرو شناخته می شود، بر اساس ریا بنا شده است. از ساده ترین نوع ریا، مثل کارهای یک مادر، که وقتی مهمان دارد، همه جور غذای مطبوع و رنگارنگ و انواع خورش پیش مهمانان می گذارد و بعد که به اتاق بچه‌های گرسنه اش می آید گونه‌های آنها را که ته دیگ‌ها را به نیش می کشند می گیرد و می تاباند که "چرا آبروی مرا بردید؟ کمی صبر کنید! مهمانها که رفتند،

خورش برای شما باقی خواهد ماند.“ یا مادری که فرزندش برایش هدیه روز مادر خریده است، اما بجای سپاسگویی گریه می‌کند؛ نه به خاطر رنج از فقر، بلکه به این خاطر که نزد دیگران، فقر خانواده‌اش عیان شده! این ساده‌ترین نوع ریا برای حفظ آبروست.

ریاکاری کار شبانه‌روزی مردم در جامعه است. و همه برای حفظ آبروست. اما اینجا یک آبروی دیگر هست. آبروی روسیاه بودن. آبروی راستی ورزیدن. آبروی خود را رها کردن. برای آن که داستان زندگی پایان خوبی داشته باشد!»

نگاه‌ها همه با او حرف می‌زدند. یک صحنه فراواقعی پیش آمده بود. در عین

آن که همه با هم بر سر او ریخته بودند و با او حرف می‌زدند، ولی حرفهای

هیچکدامشان با هم مخلوط نمی‌شد. همه کلماتشان با وضوح کامل شنیده می‌شد.

- نویسنده شدن آبرو نمی‌آورد. - شهید شدن آبرو نمی‌آورد - مبارز شدن آبرو

نمی‌آورد... هنرمند شدن آبرو نمی‌آورد. مخترع شدن... دانشمند شدن... و تقریباً

همه کارهای عالم... هیچکدامش آبرو نمی‌آورد. فقط یک چیز آبرو می‌آورد.

دوست داشتن! نه دوست داشتن خود! بلکه عکس آن: دوست داشتن دیگران.

عشق، دوست داشتن نیست. عشق می‌تواند برای خود باشد و تو را به

ضدانقلابی‌ترین و شقی‌ترین آدم روی زمین تبدیل کند. چون در دایره «خود»

محصور است. تنها دوست داشتن دیگران است که آبرو می‌آورد.

آیا خدا برای برگزیدن پیامبر، سراغ آدم‌های باسواد رفت؟ آیا موسی

علیه‌السلام روشن‌اندیش بود؟ خدا سراغ فیلسوف‌ها هم نرفته. سراغ هنرمندها نرفته!

سراغ نویسندۀها، متخصصین و دانشمندان هم نرفته. سراغ کی رفته؟

نویسنده پاسخ داد: عاشق؟

کامل بگو! نه عاشق خویش! نه عاشق دیگری برای خویش! بلکه عاشق همه!
و از او فقط یک چیز خواسته. می توانی بگویی؟
-...؟...نه!

- صداقت! به همین دلیل، بعد از پیامبران بالاترین مرتبه، مرتبه صدیقان است.
بالاتر از شهیدان و مصلحان.

نویسنده به چشمهای زن و آژگونه نگاه کرد. به او لبخند می زد.
نگاه ها می گفتند: بریز! آبرویت را بریز! روسیاه کن! این عبارت صد هزار بار در
سر نویسنده تکرار شد.

ناگهان نویسنده با خود گفت: «می توانم». و به زبان آمد:

- من فراری دادمشان!

- که را؟

اوّلی و دوّمی را.

- بعد!...

- چون سوّمی داشت بر من چیره می شد؛ و من نمی خواستم

- نمی خواستی چه؟

- نمی خواستم ... آن دو را، آن دنیای اندیشگاهی

تمایلات خود را... دنیایی که کسی را دوست داشته باشم یا کسی دوستم داشته
باشد را رها کنم. آنها را فراری دادم تا داستان را بنویسند و منتشر کنند. و خواننده

سوم با عمل انجام شده روبرو شود و با پای خودش از این بی آبرویی که پیش

آمده، از خانه من فرار کند.... آخر او از خانه ام نمی رفت! اصرار داشت که به

آنچه او فهمیده عمل کنم. و من نمی توانستم.

- نمی خواستی!... نه آن که نمی توانستی!

همه سرها، نگاههای خود را پایین انداخته بودند. جز آن زن واژگون شده که از شوق می خندید.

و نویسنده درحالی که با دست اشکهای پهنه صورتش را پاک می کرد ادامه داد:

- بله! نمی خواستم... حتی وقتی اولی گفت: می خواهی او را بکشیم! برای یک لحظه، مکث کردم. اما دیدم طاقت خونریزی را ندارم. بعد پشیمان شدم و گفتم تو همینقدر که بگریزی و آن داستان را به پایان ببری، او خودش از خانه من خواهد رفت. بنابراین من کلیدها را به او دادم. او بر دومی هم تأثیر گذاشت!
- در همان شب فرار؟

- نه!... تأثیر را پیش از آن گذاشته بود. در روزهایی که آندو را پیش هم بردم تا در مورد نگاره داستان با یکدیگر مشورت کنند. البته ظاهر هدفم مشورت بود، اما می خواستم که او بر اوّلی هم تأثیر بگذارد تا جناح آنها قوی تر شود. نمی دانستم که سوّمی در روزهایی که درب اتاقش را باز گذاشته بودم، تا مگر خسته بشود و خانه را ترک کند، بر دومی تأثیراتی گذاشته است. این بود که وقتی فرار کردند، دومی در میانه راه پشیمان شد و برگشت... بعد، خودم هم پشیمان شدم. به تدریج دیگر عنان اختیارم به دست سوّمی افتاد.

- چگونه با او روی خوش نشان می دادی ولی در دل با او موافق نبودی؟

- بعضی وقتها واقعاً شیفته او و دنیایش می شدم. روزها و ساعاتی از بودن با او احساس رهایی از همه وابستگی ها می کردم. خیلی احساس خوبی بود. اما دوباره،

سلیقه‌ام تغییر می‌کرد. بعضی وقت‌ها اندیشه می‌کردم که خیلی قاطع و خشک است. تا این که اولی تهدید کرد و شرایط و اتمام حجت معین کرد. اما من دیگر خودم هم خجالت می‌کشیدم که با اینهمه چیزها که سوئی به من داده، در حق او خیانت کنم. خودم هم دیگر احساس شرم می‌کردم که داستانم با ننگ و خفت تمام شود. نمی‌دانستم چه کنم. تصمیم گرفتم برایم سخت بود تا این که سوئی برایم فداکاری کرد و به جای من به زندان رفت. دیدم که او از من بیشتر تمایل و خواست برای یک پایان خوب برای داستانم دارد. سرانجام هم به جای من به زندان رفت، و من قول دادم که داستان را آنطور که می‌خواهد بنویسم. اما هنوز...

- هنوز هم تمایل نداری داستان سوئی را به پایان برسانی؟

نویسنده نفس بلندی کشید. اشکهایش خشک شده بودند. احساس کرد می‌تواند در چشمهای آن زن و آن شهیدان نگاه کند. این احساسی بود که سالها توان انجام آن را نداشت. از نگاه شهیدان متناقض می‌شد. احساس می‌کرد یک دریا خون، و یک گودال پر از فاجعه و خیانت بین او و نگاه آن شهیدان وجود دارد. اما حالا احساس راحتی می‌کرد. نفس بلندی کشید؛ لبخندی زد و گفت:

- چرا!... دیگر تصمیم دارم و اندیشه می‌کنم که می‌توانم واقعاً حرفهای او را

اثبات کنم. احساس می‌کنم که این راه آسانتر هم هست.

- بر خلاف تصوّر تو، به پایان رساندن داستان سوئی مشکل تر است!

- مگر شما می‌دانید که داستان سوئی چگونه به پایان می‌رسد؟

- اندیشه می‌کنم می‌دانم.

- می‌توانید به من هم بگویید؟

- اگر بگویم به آن عمل می‌کنی؟

- بله! قول می‌دهم!

- با ادامه دادن داستان اوّلی و دوّمی!

- یعنی من داستان سوّمی را رها کنم؟ راه او را رها کنم؟

- این رها کردن نیست! شاید همان ادامه دادن به راه او، همین باشد که ماجرای

اولی و دوّمی را به پایانی برسانی! مگر خودت نگفتی که این راه سخت تر است؟

- آه... بله! گفتم... ولی آن واقعاً سخت تر است!

- و انتظار از یک نویسندهٔ توانا هم همین است که کار سخت تر را انجام بدهد.

ردیف چشمهای شهیدان در امتداد نگاه زن آویز شده، به او می‌خندیدند.

گویی همه با هم می‌گفتند: مبارک باشد!

××× نویسنده دستگیر می‌شود ×××

دستی شانه‌های نویسنده را تکان داد.

همین که نویسنده با وحشت از جا پرید پاسدار سلاحش را به سوی او گرفت و

داد کشید:

- بیا بید! اینجا! توی غار... این زنده است!

- خلاصش می‌کردی!... حوصلهٔ اسیر بردن نداریم.

پاسدار اولی نگاهی به دوّمی کرد.

- میگی بزمنش!

- ببین خودش چی میگه! هه! هه!

نویسنده هم به همین اندیشه می کرد که چه بگوید!
- نه! زن! هه! هه! بندازش توی ماشین ببرمش!

××× ادامه داستان خواننده ۱ و ۲ به قلم نویسنده ×××

××× هوشنگ در زندان ۱ ×××

درست پشت دریچه ایستاده بود و به اندیشه این بود که چگونه می تواند صفحه آهنی پشت آن را بنحوی کنار بزند که ناگهان از راهرو صدای داد و فریاد و ضربات مشت و لگد به گوشش خورد. گویی چند نفر به جان هم افتاده و یکدیگر را می زدند. تپش قلبش تندی گرفت. روی زمین دراز کشید تا از زیر در سلول، بیرون را نگاه کند. اما جز سایه های باریکی که تکان می خوردند چیزی قابل دیدن نبود.

نفس زدنهای تند و صدای فرود آمدن مشت و لگد بر پهلوها دقایقی ادامه یافت و بعد خاموش شد. دهان هوشنگ خشک شده بود. به انتهای سلول برگشت و روی زمین نشست. افکار به او هجوم آوردند: «خدایا!... اینجا دیگر چه جور جهنمی ست؟ آیا تو می بینی؟ و تحمل می کنی؟ آیا اینها که می آیند اینطور زندانی اسیر را زیر مشت و لگد له می کنند، بندگان تو هستند؟ بعد ناگهان به این اندیشه افتاد که: «اینطور که با مردان رفتار می کنند، با زنان چه می کنند؟» و بی درنگ به همان پرسشی رسید که نمی خواست به آن اندیشه کند: «آیا شعرانه و پته نرا هم در چنگ اینها اسیرند؟»

به خط‌هایی که با قاشق روی دیوار کشیده بود نگاه کرد. امروز روز سی و نهم است که او را از همان اتاق بازرسی جلو در زندان مستقیم به این سلول آورده‌اند. هفته پیش برای چهارمین بار در این یکسال او را برای بازجویی برده بودند ولی باز هم بدون آن که چیزی از شعرانه و پته‌نرا به او بگویند، او را به سلول برگردانده بودند. باز اندیشید:

«چرا چیزی راجع به آنها به من نمی‌گویند؟ نکند هیچ‌گونه اطلاعاتی از آنها ندارند؟ نکند اصلاً مامان اشتباه کرده‌باشد و شعرانه و پته‌نرا به زندان مراجعه نکرده‌باشند. و من بیهوده خود را به زندان انداخته‌باشم. شاید مامان اشتباهی شنیده باشد. اگر آنها را زندانی کرده بودند، در بازجویی‌ها برای شکستن روحیه من آنان را با من روبرو می‌کردند. دست کم برای این که شکشان برطرف شود که من خود هوشنگ هستم یا نه؟ خدا کند که اینطور باشد و شعرانه و پته‌نرا اصلاً به زندان نیامده باشند! در اینصورت درست است که من حماقت کرده‌ام و خود را مفت به دست آنها سپرده‌ام، اما جای شکرش باقی‌ست که شعرانه عقل به خرج داده و در جستجوی من، به زندان مراجعه نکرده. پس آنها زنده هستند. و آزاد هستند و در چنگال این وحوش اسیر نیستند...»

این اندیشه مدتی تسلی‌اش می‌داد. اما باز دلش به جوشش می‌افتاد که:

«خوب خودت را گول می‌زنی! مگر آن شب که مامان خبر را به تو داد، ندیدی چه جور گریه می‌کرد! موقعی که در چشمان تو نگاه می‌کرد و می‌گفت “غصه نخوری هوشنگ جان! ولی...”، در چشمانش می‌خواندم که دارد تصویر شعرانه در زندان را به یاد می‌آورد. شک نمی‌توان داشت که مامان همان روز با چشمان خودش شعرانه را دیده بود که اسیر شده. اگر نه آنطور گریه نمی‌کرد. پس

آمدن آنها به زندان واقعی است. این بی‌همه‌چیزها هم که از دستگیری زن و دختر یک نویسنده که از زندان فرار کرده بوده، چشم نمی‌پوشند و نمی‌گذارند که صحیح و سالم دنبال کار خود بروند. پس شعرانه و پته‌نرای من در زندانند. در سلولی در همین زندان یا زندانهای مشابه، و در پشت دیوارها و میله‌ها. وای... چه صحنه و حشتناکی... چرا اینجور شد؟»

روزها گذشت و تلاشهای هوشنگ برای اطلاع از وضعیت شعرانه و پته‌نرا به هیچ‌جا نرسید. حتی یک بار که برای درد دندان به درمانگاه رفته بود، تلاش کرد از یک زن زندانی اطلاعی راجع به شعرانه پرسد. زن که در راهرو نشسته بود همین که رویش را برگرداند و به صورت هوشنگ نگاه کرد ناگهان زیر گریه زد. و صورتش را با دستهایش پوشاند. مردی که کنار او نشسته بود گفت:

- ۲۶ ماه در انفرادی بوده!

در همان لحظه پیرمردی از جلو او گذشت که کمرش راست نمی‌شد. هوشنگ حس کرد می‌ترسد دوباره چشمش به چشم آن زن بیفتد. بلند شد تا از پنجره به بیرون نگاه کند. آن پایین در حیاط زندان، صفهای طولانی از حسینیه به سوی بندها می‌رفتند. مردها همه با چشمهای بسته و دستها روی شانه جلویی. زن‌ها با چادرسیاه، مثل اشباحی بودند که در تاریکی با چشم‌های بسته حرکت می‌کردند. هوشنگ ناگهان تصور کرد که یکی از آن زن‌ها می‌تواند شعرانه او باشد. از این تصور ابتدا بسیار چندشش شد. نه! او هرگز نمی‌خواست حتی چنین تصویری هم بکند. اما باز با خود گفت «از کجا معلوم؟... شاید پته‌نرای من هم که تا به حال چهارده سالش شده، یکی از آنها باشد!» باز حالش به هم خورد. اما این بار کمی

کمتر حالش به هم خورد. برگشت و به آن زنی که جیغ کشیده بود نگاه کرد. زن هم که برای یک دم به او نگاه کرد، بار دیگر چهره‌اش درهم رفت و چروکیده و چروکیده تر شد و اشکی شدید از چشمهایش فوران کرد. هوشنگ روی گرداند. مردی که کنار دستش نشسته بود گفت:

- هشت ماه در بند مسکونی بوده!

هوشنگ پرسید: بند مسکونی چیست؟

در همین حال لگد محکمی به سر هوشنگ خورد:

- چرا با هم صحبت کردید؟

پاسدار بعد از هوشنگ به سراغ مرد کنار دستی او رفت و دو گوشش را در میان دست گرفت و سرش را محکم به دیوار کوبید در حالی که می‌گفت «چرا حرف می‌زدی؟»

هوشنگ سرش را بالا کرد و به پاسدار گفت: تقصیر من بود! من پرسیدم

بند مسکونی کجاست؟

پاسدار گفت: نمی‌دانی؟! ... عجب!!!! ... تو نمی‌دانی بند مسکونی کجاست؟!!

- نه! باور کنید نمی‌دانم!

- خب ... از اول بگو!

بعد رو به پاسدار دیگری که همراهش بود کرد:

- این بابا مثل این که خیلی صفر کیلومتر است. او را کمی ببرید بفهمد دنیا چه

خبر است!

از فردای آن روز هر روز پاسداری به سلول هوشنگ می‌آمد، چشم‌پند او را می‌زد و او را می‌برد و بعد از گذراندن از چند راهرو، در کنار دیوار راهرویی که از اتاقهای آن صدای نعره می‌آمد می‌نشانند.

روز اول هوشنگ تا آخر شب منتظر نوبت خودش شد. مرتباً خود را برای شلاق خوردن آماده می‌کرد. در همان حال که آنجا نشسته بود با خود می‌گفت: «آیا خدا می‌دانت که کف پای انسان خیلی حساس است؟ و در صورت شلاق خوردن، تا مغز سر را می‌سوزاند، یا انسان‌ها خودشان آن را کشف کردند؟ براستی چه کسی کشف کرد که شلاق زدن به پا بدترین نوع شکنجه است؟ آیا خودش شکنجه شده بود که این درد را حس کرد؟»

با این اندیشه‌ها، هوشنگ راه‌های تحمل درد شلاق را با خود مرور می‌کرد. یکی از زندانیان در سلول به او یاد داده بود: «تا می‌توانی نعره بکش! تمام توجه تو به این که چگونه نعره بکشی صرف می‌شود! آنوقت نمی‌فهمی که شلاق خوردی! و این باعث سردرد شکنجه‌گر هم می‌شود.»

البته هوشنگ در میانه همه این اندیشه‌ها از خود می‌پرسید: «راستی برای چه باید شکنجه بشوم؟ تنها به این جرم که زمانی سیاسی بوده‌ام؟» اما بعد صدای نعره‌ها باردیگر او را به اندیشه می‌انداخت:

«تقصیر خودم است. وقتی بچه‌بودم و مامان من را به حمام می‌برد و با سنگ پا به کف پایم می‌کشید، گریه می‌کردم و نمی‌گذاشتم اینکار را بکند. اگر آن موقع اجازه می‌دادم مامان محکم به پایم سنگ پا بکشد، کف پایم عادت می‌کرد. هر بچه‌یی باید در کودکی، خود را برای شکنجه شدن در بزرگی آماده کند. و گرنه بعد که بزرگ شد، و به زندان افتاد، بدبخت می‌شود.»

ساعتی که گذشت هوشنگ احساس کرد نعره‌های جانخراش یک زندانی برای او مثل شلاق خوردن شده است. هر نعره‌یی که زندانی می‌کشید دردی هم در جان هوشنگ می‌پیچید. این بود که هوشنگ تصمیم گرفت توصیه آن زندانی را اجرا کند. به همین دلیل چند ساعتی سعی کرد اندیشه‌اش را به چیزهای دیگر مشغول کند. اما نعره‌ها قطع نمی‌شد. پاسداری که از راهرو رد می‌شد، عمداً پایش را روی پاهای زخمی زندانیانی می‌گذاشت که در راهرو نشسته بودند. در تمام راهرو، زندانیانی در کنار دیوار چمباتمه زده و زانوهایشان را در بغل گرفته بودند. هوشنگ با دیدن آنها از خود پرسید، «آیا من هم زندانی هستم؟... زندانی! زندانیان! من هم جزو زندانیان هستم؟»

ابتدا می‌خواست به این پرسش پاسخ منفی بدهد. «من زندانی نیستم. اینها هر کدام جرمی انجام داده‌اند. من خودم خود را معرفی کرده‌ام! اینها هر کدام کاری کرده‌اند.» در همین حال بود که زنی را با کودکی دوازده ساله از اتاق شکنجه بیرون آوردند. پاسداری زیر بازوی مادر کودک را گرفته و از اتاق بیرون کشید و کنار دیوار تکیه داد. و پاسدار دوم رفت که تخت حمل مجروح را بیاورد. هوشنگ در چشمهای پسرک نگاه کرد. گویی از بس گریه کرده بود، چشمه اشکش خشک شده بود. مادر سر پسرش را زیر بغل خود گرفت و در همان حال که به سر پسرک دست می‌کشید آن را روی زانویش گذاشت.

هوشنگ اندیشه می‌کرد: «آیا این هم یک زندانیست؟ این زن جرمی کرده ست؟ این پسرک هم زندانی است؟ و من زندانی نیستم؟! پس شاید معنی زندانی دیگر از بین رفته است. اینجا شاید زندان نیست؟»

از اتاق دیگری، چند مرد بیرون آمدند. در وسط آنان مرد مسنی دیده می‌شد که چند جای گردن و صورتش خونین بود و از روی پیراهنش رگه‌های خون، جای شلاق‌های پی‌پی را مشخص می‌کرد. مرد مسن به اطراف خود چرخید و طوری که یک جمله او را چهار مردی که دورش ایستاده بودند بشنوند گفت:

- هاه...؟! چچی شد؟!... کی خسته شد؟!... شما جوجه‌ها اندیشه کردید که

من را می‌توانید روی تخت شکنجه بنشانید!؟

شکنجه‌گرانی که دور آن مرد را گرفته بودند، دوباره روی سرش ریختند و با تلاش بسیار سر او را خم کرده، به چشمانش چشم بند زدند. دستهایش را از پشت بستند و با لگد او را روانۀ در بزرگ راهرو کردند.

زنی که سر پسرکش را روی زانو گذاشته بود و به آن صحنه نگاه می‌کرد، با خنده‌ای که در چشمانش بود به هوشنگ نگاه کرد:

- حاج آقا صفایی بود ها؟ هر روز می‌آورندش چند ساعت می‌زنند. زندانی

زمان شاه هم بوده.

بعد با ناراحتی گفت:

- اما آخرش می‌کشندش.

هوشنگ که تا آن زمان اندیشه می‌کرد باید ترحمی به حال آن زن شکنجه

شده بکند، از کلمات آن زن حیرت کرد. به همین دلیل گفت:

- شما هم زندانی زمان شاه بودید؟

بعد خودش به خاطر پرسش مسخره‌یی که نسنجیده از دهانش بیرون آمده بود

خجالت کشید و به سرعت پرسید:

- اسم پسر تان چیست؟

زن که متوجه حرفهای هوشنگ نشده بود گفت:

- جلو او من را می زنند که زجر بکشد!

هوشنگ باز به کلمۀ زندانی اندیشه کرد اما نعرۀ یک زندانی دیگر، جگرش را خراش داد. در همان حال که ترجیح می داد چشمهایش را ببندد تا پاسدارها را نبیند که از روی پاهای شکنجه شدگان رد می شوند، به این اندیشه کرد که: «دیگر باید تعریف زندان را در اندیشگام تغییر بدهم. زندان دیگر آن تعریف سنتی را ندارد. زندان یعنی جایی که مردان مسن، کودکان دوازده ساله، زنان جوان، و...»
در همین لحظه زنی با یک بچۀ کوچک در آغوش از در یکی از اتاقها بیرون آورده شد. و پاسدارانی که همه پاهای را لگد می کردند و گهگاه لگدی هم به سر مردان جوان می زدند، او را به انتهای راهرو بردند.

هوشنگ به تصورش ادامه نداد. فقط گفت: «بابا! من هم زندانی هستم. اگر اینها زندانی هستند، من که مردی چهل و پنج ساله هستم، باید شرم کنم که بگویم من زندانی نیستم. من هم مجرم هستم! البته من جرمی نکرده‌ام، اما...»
هوشنگ در این دم احساس شرم کرد از این که جرمی انجام نداد. احساس خودکم بینی کرد. سپس در حالی که انگار از خواب بیدار شده باشد به این اندیشید که چقدر تا کنون احمق بوده. نخستین بار بود که از بکاربردن کلمۀ احمق برای خودش احساس وهن نمی کرد. به این اندیشه کرد که اگر انسانها را دسته بندی کنند، او را جزو بی اهمیت ترین طبقات پایین از نظر انسانی خواهند گذاشت: «آخر چطور آدم مرد باشد، تحصیل کرده باشد، اما جرمی انجام نداده باشد که بشود به او زندانی گفت! احمقانه تر آن که در حالی که در زندان است، باز خودش را یک

زندانی هم نداند». احساس کرد دلش می‌خواهد کسی بیاید توی گوشش بزند که:

«چرا جرمی انجام ندادی»؟

از این افکار کمی احساس لذت در هوشنگ پیدا می‌شد که ناگهان باز

اندیشه‌ای به مغزش رسید: «آیا شعرانه هم مجرم است! آیا او را هم از چنین

سلولهایی هر روز به بازجویی می‌برند و پشت در اتاقهای شکنجه می‌نشانند و از

روی پاهای زخمیشان رد می‌شوند!»

هرگز دوست نداشت به این پرسش پاسخ بدهد. بنابراین بهتر دانست که به

همان فریادهای جگرخراش که از اتاق‌ها می‌آمد توجه کند تا از اندیشه‌ی شعرانه

بیرون بیاید.

××× یک وقفه در نوشتن داستان خواننده او×××

آقای عزیزی رایانه‌اش را روشن کرده بود که داستان را به سرانجامی برساند. اما در بازخوانی آخرین برگهایی که نوشته بود، ناگهان گویی از خوابی بیدار شده و متوجه غفلتی شده باشد با خود گفت: «این داستان تمام شده است!! و من بدون آن که متوجه باشم به آن ادامه می‌دهم... آیا اینطور نیست؟» بعد از خود پرسید: «ملاک پایان یافتن یک داستان چیست؟ غیر از این که آن حرف اصلی را که باید به خوانندگان برساند، بیان کرده باشد؟ و آیا این حرف در آن نقطه اوج زده نشده؟ آیا خوانندگان نمی‌توانند ادامه داستان را تا نقطه پایان پیش‌بینی کنند؟ بعد به خود پاسخ داد: «هیچ کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند که هوشنگ در زندان چه خواهد کرد؟ هیچ کس نمی‌داند که بطور واقعی شعرانه در دست رژیم اسیر است یا خیر! اینها همه نقاط قوت داستان است. اما اگر بطور واقعی هیچ کس نمی‌داند که چه خواهد شد، پس داستان از نقطه اوج رد نشده است. چرا که نقطه اوج جایست که در آن گره‌ها باز می‌شود؛ موضوعات گوناگون گذشته از تاریکی در می‌آیند؛ و اصلی‌ترین راز داستان برای خواننده کشف می‌شود. در نقطه اوج

معمولا اصلی‌ترین قهرمان داستان حضور دارد و موضوعی که حول او دور می‌زند، شکافته می‌شود و رازهای خود را بیرون می‌ریزد. بنابراین، خواننده می‌تواند حدس بزند که بعد از آن چه خواهد شد؛ و یا اگر هم داستان با موضوعی ادامه یابد که خواننده نتواند حدس بزند، آن، یکی از موضوعات فرعی است. پس درست به همین دلیل که هیچ کس نمی‌تواند گمانه بزند که هوشنگ در زندان چه می‌کند، پس داستان از نقطهٔ اوج رد نشده.».

نکته‌ای که پس از این اندیشگاه نویسنده را فراگرفت این بود که قهرمان داستان کیست؟ آقای عزیزی؟ یا هوشنگ؟ یا خوانندهٔ ۳ که در زندان است؟ تمایل خود نویسنده این بود که قهرمان اصلی، خوانندهٔ ۳ باشد. اگر اینطور است پس چرا آن زن واژگون شده به نویسنده که در نقش خوانندهٔ ۳ فرو رفته بود گفت: «برای پایان دادن به داستان، نوشتهٔ خوانندهٔ ۳ یعنی ماجرای هوشنگ را ادامه بده!»؟

پس از آن، نویسنده نتیجه گرفت که «همهٔ شواهد حاکیست که قهرمان اصلی این داستان، هوشنگ است. و حتی اگر کسی دیگر قهرمان این داستان باشد، باز هوشنگ «ضدقهرمان» این داستان است. و این داستانیست که تکلیف نقطهٔ اوجش را ضدقهرمان آن تعیین می‌کند.» بعد از آن نویسنده با خود گفت: بالاخره یک موضوع تعیین تکلیف نشده روی میز است. زنی که در چنگ حاکمیت افتاده. و همسرش باید بین پذیرش ذلت یا گذشتن از آن علاقه تصمیم بگیرد. و این انتخاب مشکلیست.

نویسنده همچنان که در روی مبل نشسته بود و کاغذها را جلوش گذاشته بود ناگهان متوجه شد که در همان اتاقی نشسته است که یک روز خوانندهٔ ۱ در آن حبس بود و داستانش را می نوشت.

برای یک لحظه بطور واقعی تصوّر کرد که خودش همان خوانندهٔ ۱ است و نویسنده در پشت در، در هال نشسته و همین الان است که پنجره را بگشاید و بگوید: «آقا! این طرح، این داستان چه شد؟» بعد با خود اندیشه کرد: «آن روزها که به آن بیچاره فشار می آوردم که داستان را تمام کن! چقدر ساده بودم. مگر بیچاره هوشنگ می تواند در زندان از علاقه اش به همسرش دست بکشد! و در یک لحظه تصمیم بگیرد که انقلابی بشود و از زن و فرزند بگذرد و از دریچۀ سلول فریاد بزند! آهای جلادها! من سرسپار شما نمی شوم!» مگر می شود که از اندیشه شعرانه که در دست جلادها اسیر است و روشن نیست با او چه می کنند، بیرون بیاید، و در صورتی که خدای نکرده همین فردا او را صدا بزنند و بناگهان با شعرانه و پته نرا روبرو کنند، از وضعیت رقت بار و چهره شکسته و لاغر شعرانه و پته نرا، دیوانه نشود، بلکه برعکس، به جلاد بگوید: «شما جانی ها بدانید که هر کاری بکنید من سرسپار نمی شوم!» بعد بدون این که سعی کند نگاهش به چشم شعرانه بیفتد، به جلاد بگوید: «من این خانم را نمی شناسم!!» نویسنده در خلال همان ثانیه یی که به این چیزها اندیشه می کرد

در لابه لای همان افکار به این هم اندیشه می کرد که: «حتی نمی خواهم صحنه را غمبار کنم، فرض کنیم که شعرانه را به دیدار هوشنگ، آوردند و اصلا هم آن دو را شکنجه نکرده و حتی اصلا آنها را در زندان نگه نداشته بودند، - یعنی تنها برای شکستن من، مرا بی اطلاع گذاشته بودند- آنگاه من شعرانهٔ سالم و سرحال،

یعنی همان شعرانۀ قدیم را می‌دیدم، می‌توانستم جلو او بایستم، و به خاطر باورهایم و این که یک فرد سیاسی و زندانی سیاسی هستم و جرم مخالفت با این رژیم دارم، وانمود کنم که آنها را نمی‌شناسم، و به جلاد بگویم! من اینها رانمی‌شناسم؟!؟! جدا که هم آقای عزیزی نویسنده، و هم مامان که هی اصرار می‌کرد "هوشنگ جان! فقط برای یک لحظه، جلو آنها بایست و بگو که من آنها رانمی‌شناسم." چقدر ساده‌اندیش و نامنتقی هستند. آخر این که نمی‌شود! به همین سادگی که نیست! یک نویسنده هم که باشم، نمی‌توانم بدون این که در وجود هوشنگ فرو روم و احساس او را نسبت به شعرانه درک کنم، به گونه‌ای ناواقعی بنویسم: "بله! هوشنگ با دیدن چند صحنه از شقاوت‌های زندانبانان، با دیدن صحنهٔ اعدام زهرا ثبوتی، بناگهان دچار انقلابی در درون شد و از همه چیز گذشت!" براستی چقدر مزخرف می‌شود صحنهٔ آخر کتاب که مثل فیلم‌های خوش‌پایان، قهرمان داستان همانطور که خواننده‌ها، حدس می‌زدند، بر دیو عشق به همسر، یا بر نفس خود، و یا بر علایق خود پیروز شد و توانست از زن و فرزند بگذرد.

آقای عزیزی همانطور که بر مبل خوانندهٔ ۱ نشسته بود با صدای بلند شروع به حرف زدن با آقای عزیزی فرضی کرد: « آقا! تازه اگر من این کار را کردم، شما هم قبول نخواهید کرد. چون هر خواننده‌یی وقتی به پایان کتاب برسد، آن را به سطل زباله خواهد انداخت و خواهد گفت، "اگر می‌دانستم این نویسنده آخر داستان را به این شکل مبتذل و غیرواقعی تمام می‌کند از اول آن را نمی‌خواندم. نویسنده نباید انسان را گول بزند! نویسنده باید صادق باشد! اگر ایدهٔ خوبی ندارد در همان ابتدای کتابش بنویسد این کتاب طرح چندان خوبی ندارد. یا بنویسد "راستینه این است که نتوانسته‌ام داستان را به شکل خوبی پایان بدهم." نباید به اعتماد خواننده‌ها

خیانت کرد. البته اگر هم نویسنده‌یی خیانت کرد، خودش بی‌آبرو می‌شود و دیگر کسی کتابش را نمی‌خواند».

آقای عزیزی همانطور که در اتاق خوانندۀ ۱ و بر مبل روبروی دریچۀ سلول نشسته بود، علاقمند شد که در خیال خود همین حالت فرضی را ادامه بدهد. بنابراین سعی کرد از دید خوانندۀ ۱ آن روز را به یاد آورد که خود نویسنده دریچه را گشود و پرسید: «تمام نکردی؟!» و بعد ناگهان بر خلاف انتظار او و بر خلاف آنچه تا آن زمان رفتار کرده بود در اتاق را باز کرد و بدون ترس وارد اتاق شد. حتی در را پشت سرش باز گذاشت! - و آمد کنار او روی مبل نشست. و در حالی که با خواهش نگاهش می‌کرد: گفت:

- بیا هم خودت و هم مرا راحت کن!

- چکار کنم؟!!

- برو تا ته خط!

- یعنی چه؟

- یعنی چه ندارد! مگر نمی‌گفتی سخت است؟! مگر نمی‌گفتی نمی‌توانم؟! مگر نمی‌گفتی نمی‌شود که هوشنگ از شعرانه بگذرد! خب! داستان را تمام کن! بنویس هوشنگ در سلول را به صدا درآورد و بازجو را خواست. و بعد گفت: هر کاری می‌خواهید، بگویید بکنم. به شرط آن که شعرانه را به من برگردانید!

- ... واقعا؟! این شما... آقای نویسنده هستید که به من این پیشنهاد را

می‌کنید؟!!

- می‌بینی که خودم هستم!

- آیا خیلی بد نمی‌شود که آخر کتاب را با افتضاح تمام کنیم؟! به این در عرف معمول می‌گویند خیانت!...

- باشد،... ولی من نمی‌توانم آنچه دیگران می‌گویند را عملی کنم!

- یعنی چه؟ این دیگران چه کسانی هستند و چه می‌گویند؟

- هیچ!... ولش کن!... بین!... من یک نویسندهٔ دروغگو نیستم! من

نمی‌توانم بدون این که واقعاً از عمق وجود تغییر کرده‌باشم، از تغییر صحبت کنم!.

نمی‌توانم بدون این که خودم تماماً از علاقه و عشق فردی ام خالی شده باشم،

بنویسم قهرمان داستانم این کار را کرد. من هم مثل تو هستم. یک عده می‌گویند

«می‌شود که همین هوشنگ قصهٔ تو تصمیم بگیرد و انقلابی بشود. چرا اینقدر عشق

و علاقه و عاطفه‌هایش را بزرگ می‌کند؟ خب! در همان زندان که او هست مگر

آن همه شکنجه‌ها و اعدام‌ها را ندیده است؟. چقدر می‌تواند بی‌شرف باشد که باز

هم به خودش اندیشه کند؟ و همه چیز را فدای زن و بچه‌اش بکند. مگر نمی‌بیند که

آنهمه زندانی، شجاعانه از زن و بچه‌شان می‌گذرند و پای چوبهٔ دار می‌روند؟ مگر

همان زهرا ثبوتی جوان را ندید؟ مگر زهرا ثبوتی یک دختر جوان نبود؟ مگر آرزو

نداشت؟ مگر مادر نداشت؟ مگر عاطفه نسبت به پدرش نداشت. مگر زندگی

آینده‌اش را دوست نداشت؟ خل که نبود که همه را رها کرد و رفت بالای دار. اما

فقط شرف داشت که این تصمیم را گرفت. جلو جلاد سرسپار نشد! سر خم نکرد!

نگذاشت جلاد لبخند بزند! مثل پروین گیلانی توی گوش آخوند قاضی شرع

کوید. حالا این هوشنگ لوس نر، خجالت نمی‌کشد؟ خب برود او هم همت کند

و جلو آخوند بایستد و بگوید گور بابای خمینی‌تان! هر کار می‌خواهید با من و با

شعرانه بکنید. قیامتی هم هست!..»

- بد هم نیست که اینکار را بکنند... البته اگر بشود!

- آره... خیلی شورانگیز بنظر می‌رسد. ولی می‌دانی... من وقتی تصورش را

می‌کنم که شعرانه در دست دژخیم باشد، از زندگیم بیزار می‌شوم. هر کار با من می‌خواهند، بکنند، (یعنی منظورم با هوشنگ است) ولی شعرانه را نمی‌توانم بینم که شکنجه می‌شود. یا مورد تجاوز و اعدام...
- حرفش را نزن اصلاً...

- همین!... من هم اصلاً نمی‌خواهم تصورش را بکنم. چه رسد به این که

رضایت بدهم که چنین وضعی رخ بدهد. بنابراین تا خودم به اینجا نرسم که حس کنم وجودم از علاقه و عاطفه خالی شده، نمی‌توانم دروغ بنویسم و بطور غیرواقعی بنویسم هوشنگ از شعرانه گذشت و رفت پای چوبه دار ایستاد و...

- من هم همینطور هستم. به همین دلیل است که اینقدر داستانم گیر کرده است.

خب! پس بالاخره چه باید بکنم.

ولی من... با... بینم! تو می‌توانی یک کار بکنی؟

- چکار؟

- فرار!

- فرار؟!!!!

- بله! فرار!... از این خانه فرار کن! طوری که گمان کنند که من بی‌اطلاعم!

وقتی رفتی یک نامه بنویس و بگو تا دو هفته دیگر فرصت داری داستان را آنگونه

که من می‌خواهم تمام کنی!

- آنوقت چه می‌شود؟

- آنوقت من می‌توانم وانمود کنم که تحت فشار تو مجبورم داستان را آنطور که خواسته‌توست تمام کنم. آنوقت...
- مگر شما از سوی کسانی تحت فشار هستید؟ که داستان را طور دیگری تمام کنید!

- بله!... متأسفانه بله!... و این بهترین راه است. چرا که دست من در برابر آنها پر می‌شود! می‌گویم مجبوریم این داستان را همانطور تمام کنیم که خوانندۀ ۱ می‌خواهد.

- آیا شما واقعا همین را می‌خواهید؟!؟

- بله! آخر من از درون خودم هم زیر فشار هستم. سعی نکن خواهه را عوض کنی! با این نگاره، پیش خودم هم توجیه دارم که کارم را مشروع جلوه بدهم!...
- یعنی شما واقعا می‌خواهید بگذارید که من بروم؟!...
- مگر تو دوست داری که نروی؟

- نه! دوست دارم که بروم. با تمام وجود!... می‌دانی چند وقت است که همسر و دخترم را ندیده‌ام؟ کی بروم... کی...؟
- فرداشب! من کلیدها را زیر در می‌گذارم...

گام چینی بازجو

هفته پیش، باز هم هوشنگ را به بازجویی برده بودند، و بدون این که به او بگویند همسر و دخترش کجا هستند، او را به سلول برگردانده بودند. این از همه شکنجه‌ها برای او سخت‌تر بود.

از روزی که خودش با پای خود از صندوق خانۀ مامان بیرون آمد و بدون هیچگونه ترس و تزلزل به سوی زندان روانه شد و خود را معرفی کرد تا کنون همچنان در آتش اشتیاق دیدن شعرانه و پته‌نرا می‌سوخت. آن روز اندیشه می‌کرد بدیهی است که دژخیمان او را به باد کتک می‌گیرند، دو سه روز هم ممکن است اذیت کنند، و بالاخره او پس از همهٔ عذابها همسر و دخترش را خواهد دید. اما همه چیز برخلاف انتظارش پیش رفت. کاش او را می‌زدند و شکنجه می‌کردند، و بعد می‌گفتند بفرما! این زن و این زندگیت! این تعهدنامه را امضا کن و برو. اما این جماعت گویبی جز قصد خون دل دادن به آدم هیچ کاری ندارند.

هوشنگ همانطور که در سلول نشسته بود، اندیشه‌ای به مغزش رسید. ناگهان بلند شد و با صدای بلند فریاد کشید:

- کی به من تجـــــاوز می‌کنـــــید؟

نعره‌اش در تمامی سلولها پیچید.

- جلادها! آهای جنایتکاران!... مرگ بر خمینی‌تان. مرگ بر همهٔ

اعتقاداتان!... من خودم را برای آخرین مرحلهٔ زندگی یعنی مرگ بعد از هرگونه شکنجه آماده کرده‌ام!

دقایقی بعد، او را کشان کشان به اتاق بازجو بردند:

- تخت شکنجه را بیاورید! من آماده‌ام!

- اینجا کسی چنین قصدی درمورد شما ندارد!

مردی با قدی تقریباً کوتاه، و ریشی منظم با حاشیه‌های خط انداخته و موهای

کمی براق، جلو نویسنده نشسته بود.

- کی شکنجه گر شروع می کند؟! من آماده ام که همه اتهامات خود را بپذیرم.
هر کاری می خواهید بکنید! من به روشنی می گویم. من علیه نظام شما اقدام کرده ام! من قصد عملیات انتحاری و کشتن رهبر فریبکار شما را داشته ام! من برای همه نوع شکنجه و بعد از آن اعدام آماده ام!

- پس چرا یک بار از چنگ مأموران فرار کردید!!؟

- اشتباه کردم. آن موقع هنوز تصمیم جزم نداشتم. اما الان چیزی بجز قهر بین من و شما جلادان وجود ندارد!

- از کجا معلوم که مجازات شما اعدام باشد؟! شما چقدر می ترسید!

- ببینید آقای بازجو! به من دروغ نگویند! هیچ نقشه ای بر من تأثیر ندارد.

- تعجب می کنم که چرا این حرف ها را می زنید! این حرف ها تبلیغات دشمن

است! هیچ کسی بی دلیل به سیاهچال و قفس و سلول انفرادی برده نشده! شما بازجویی می شوید و به دادگاه می روید! و هر مقدار هم که به شما حکم بدهند، در زندان می مانید!

- جلاد! من این حرف های تو را باور نمی کنم! من به صورت تو تف می اندازم!

- بسیار خوب! من می توانم به شما فرصت بدهم کمی اندیشه کنید، به

واقعیت ها نگاه کنید! احیاناً وقتی تأثیر تبلیغات دروغینی که علیه حکومت ما شده

از اندیشگهان رفت، با هم محترمانه تر صحبت کنیم. شما را به سلولتان

برمی گردانند. هر موقع که خواستید به ما اطلاع بدهید که دوباره با هم صحبت کنیم.

در حالی که پاسداری او را به سمت سلولش می برد نویسنده برگشت و خطاب به بازجو که در اتاقش نشسته بود با فریاد گفت:

- جلادها! خودتان را گول بزنید! من ماهیت خونخوار شما را می‌شناسم! این هم حیلۀ جدید شماست که اندیشه می‌کنید، می‌توانید مرا گول بزنید! من سرسپار شدنی نیستم! جلادها! جلادها! جنایتک-----ارها!
جلادها.....!!»

xxx

در سلول، هوشنگ به این اندیشه می‌کرد که: «آیا دژخیمان خیلی پیچیده و زرنگ هستند، یا اینگونه رفتارشان با من چرایی خاصی دارد. آیا به نقشۀ من پی برده بودند که هر چه به رهبرشان فحش دادم از جا در نرفتند و تصمیم به تعیین کردن تکلیف من نگرفتند؟» بعد شروع کرد به تصوّر دم‌هایی که فرضاً آنها او را به خاطر موضع محکم‌ش در برابر حکومت، برای اعدام می‌بردند و در آن دم، همسرش را هم برای تماشای او می‌آوردند. یا دست کم او را برای شکنجه می‌بردند و شعرانه را هم می‌آوردند که بینای شکنجۀ او باشد. این اندیشه روزها ادامه یافت تا این که یک روز ناگهان دریچۀ کوچک سلول باز شد و چشمان بازجو در قاب آن پیدا شد. هوشنگ، منتظر، نگاه می‌کرد که بازجو در را باز کرد و بدون این که در را ببندد، کنار او روی زمین نشست.

- تو می‌خواهی چکار کنی؟

- یعنی چه؟!

- باید تصمیمت را بگیری!

- من که آن روز به شما گفتم که خواه‌ام چیست؟

- می‌دانی! آن روز چرا حتی توی گوشات نزدم؟

- نه!؟

- چون، بزودی تمامی این سلولها خالی می شود!

- یعنی چه؟

- یعنی همه را می خواهیم بکشیم!

نگاه بازجو در حالی که سرش را کمی پایین آورده بود و با حالتی سرد و

بی معنی به او می نگریست، در چشمان هوشنگ گره خورده بود.

هوشنگ هنوز گیج بود که آیا درست شنیده است یا نه.

- همه را چکار کنید!؟

- بکشیم!!

بعد بازجو بلند شد و گفت می توانی روی دستان من بالا بروی؟

- یعنی چه؟

بازجو کنار دیوار، دستهایش را قلاب کرده، به هوشنگ گفت: بیا برو بالا! از

پنجره نگاه کن!

هوشنگ باورش نمی شد بازجو مثل یک دوست با او رفتار کند و برایش قلاب

بگیرد که او روی دستش بایستد و از روزن بیرون را نگاه کند. اما اندیشه کرد که

ممکن است بازجو که می داند او خیلی علاقمند به دیدن شعرانه است، می خواهد

شعرانه را نشان او بدهد. این بود که قبول کرد و پایش را روی دستهای بازجو

گذاشت و قد کشید تا از پنجره بلکه شعرانه را ببیند. نکند می خواهند شعرانه را

برای اعدام ببرند. نکند او در زندان سیاسی شده. و او و پته نرا از شدت تجاوز

و شکنجه در زندان به زندانیان «سرموضع» محکمی تبدیل شده اند و حالا دارند آنها

را برای اعدام می‌برند و بازجو می‌خواهد با نشان دادن این صحنه به هوشنگ، او را شکنجۀ روحی بدهد و بعد بکشد.

جالب این بود که با این که بازجو گفته بود همه را می‌خواهیم بکشیم، اما هوشنگ به آن جمله و به کلمۀ «همه» نمی‌اندیشید ولی به این می‌اندیشید که می‌خواهند شعرانه را بکشند.

- اگر نمی‌بینی برو روی شانه‌ام!

هوشنگ به شوق دیدن شعرانه پا روی شانه بازجو گذاشت و از پنجره باریک بالای سلول، بیرون و پایین را نگاه کرد.

آن پایین، یک یخچال‌دار بزرگ، جلو یک دیوار سیمانی ایستاده بود.

حیاط، بطور کامل خلوت بود و هیچ چیز جالبی در آن نبود. تنها یک نفر مقداری طناب را روی یک گاریچه گذاشته بود و به سمت دیگر حیاط می‌رفت. دیگر هیچ چیز در حیاط نبود. حتی شعرانه را هم کسی برای شکنجه نمی‌برد. البته این به اندیشگاه هوشنگ خطور کرد که خوب نیست آدم از شدت علاقه به دیدن همسرش، آرزو کند که حتی او را در حال رفتن برای شکنجه ببیند.

- دیدی!

- آن یخچال‌دار که دیدن ندارد!

- بیا پایین!

هوشنگ پایین پرید!

- آن یخچال‌دار پشت به یک دیوار داده بود. نه؟!!

- بله!

- می‌دانی پشت یخچال‌دار چه چیز هست؟

- نه!

- آن پشت، دیوار را درست به اندازه چهارچوب درهای یخچال دار شکافته‌ایم.

تا از آن سوله بزرگ، جسد‌ها را بدون این که کسی دید داشته باشد، بعد از دار کشیدن، به یخچال دار منتقل کنیم! تو متوجه نشدی که از سلولهای همسایه تو دیگر صدایی نمی‌آید؟ و حتی هیچ کس هم برایت مورش نمی‌زند؟

- نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویند!

باز جو یک سیلی محکم به صورت هوشنگ زد:

- سه بار گفتم!...، هنوز می‌گویی نمی‌فهمم!

- سه بار چه گفتید؟

- که همه را داریم می‌کشیم! آقای هوشنگ! هر کس را که سر موضع باشد

می‌کشیم!

تازه بعد از یکسال و چند ماهی که هوشنگ در زندان بود معنی سر موضع بودن

را می‌فهمید. بنابراین کمی به این اندیشه کرد که آن روز هم که او شروع به داد

کشیدن کرد، هیچ کسی از سلولهای دیگر حتی برای تماشای او نیامد و دادی هم نکشید.

هوشنگ به بازجو که هنوز به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد و کمی به این

موضوع اندیشه کرد که همه را داریم می‌کشیم یعنی چه؟ آن یخچال دار جسد

می‌برد!!

- آن یخچال دار جسد می‌برد؟!!

- هه! هه!!... اگر این را نمی‌پرسیدی می‌گفتم خیلی بی‌شعور هستی! بله! آن

یخچال دار پر از بدنهای گرم است که از طنابها پایین آورده می‌شوند.

- پس چرا شما با من اینقدر مهربانید؟

- برای این که تو سر موضع نیستی!

هوشنگ احساس توهین بزرگی کرد. احساس حقارت. ولی باز سعی کرد در اندیشگاه خود این توهین را توجیه کند. «من که از اول هم سیاسی نبودم! کاری نکرده‌ام که سر موضع باشم!» اما ناگهان به یادش آمد که آن روز آنهمه فحش و ناسزا به خمینی داده و سر بازجوها فریاد کشیده، آیا این نشانه سر موضع بودن نیست؟

- چه جوری می فهمید کی سر موضع است؟

- کمیسیون عفو تعیین می کند.

- کمیسیون عفو؟

- بله! اگر توانستی آنجا برو شعار بده و سر موضع بمان!

- آنها چکار می کنند که آدم نمی تواند سر موضع بماند!

- آنها کاری نمی کنند. آنها می خواهند که کسی سر موضع نماند. من هم برای

همین آمده‌ام که به تو بگویم می توانی بروی!

- کجا؟!

- بیرون!... در صورتی که سر موضع نباشی!

سکوت، سکوت، سکوت، و گاهی صدای یخچال‌دار.

در این سکوت هوشنگ به این اندیشه کرد که چرا سه روز گذشته و او

یادمانه‌یی از شعرانه و پته‌نرا را مرور نکرده است، اما دو بار یاد ابوالقاسم از

اندیشگاهش گذشته. کم کم به یاد آورد که بیشتر از هفده ماه است که در زندان

است. و از این هفده ماه یادمانه‌هایی دارد که یادآوری آنها برایش لذت بخش می‌توانست باشد. ولی او تاکنون حتی یک لحظه به این اندیشه نکرده بود که همین لحظه‌ها هم بالاخره لحظه‌های زندگی هستند!... به یاد آورد آن شب را که شبی از شبهای بهمن ماه سال ۶۶ بود. بعد به یاد آورد که آن شب او را از زندان اوین به گوهردشت منتقل کردند. چه باران سختی می‌بارید و هوا خیلی سرد بود. به یاد آورد که او هم یکی از زندانیان سیاسی بود، در صفی از زندانیان که وقتی به گوهردشت رسیدند پاسداران از همان قدم اول با کابل و چماق به استقبالشان آمدند...

از این یادآوری خوشش آمد. برای اولین بار بود که احساس می‌کرد که از یادآوری یادمانه یک مرد خوشش می‌آید. ابوالقاسم!

تا پیش ازین اندیشه می‌کرد که اگر هم آدم از مردی یاد می‌کند آن مرد باید مرد ویژه‌یی باشد. مثلاً یک چهره هنرمند یا دانشمند یا یکی از مفاخر ملی مثل فردوسی یا حافظ. هیچوقت تصورش را هم نکرده بود که از یادآوری مردی به اسم ابوالقاسم هم خوشش بیاید. یا اصلاً یادمانه مردی به اسم ابوالقاسم را مرور کند. اگر اسمی در اندیشگاه آدم می‌ماند، بهتر است اسم قشنگی باشد مثل ستار، یا بیژن، یا منوچهر. اما نه ابوالقاسم! ولی اینبار این چیزها از اندیشگاهش پاک شده بود. به یادش آمد که ابوالقاسم جلو او توی صف بود و ضربه‌های زیادی از پاسداران خورد. اما کوچکترین صدایی از او در نیامد.

هوشنگ با خود گفت: «من کمی عوض شده‌ام! چون هیچوقت یادمانه کتک خوردن برایم دلنشین نبود». بعد به یادش آمد که پاسداران همه افراد صف را به داخل یک بند خالی بردند. لباسهایشان را گرفتند و با شلاق به جانشان افتادند.

آن موقع هوشنگ به اندیشه شلاق‌هایی بود که به سر و گوش و گردن و گاه به پشت ران‌های او می‌خورد. اما حالا وقتی به آن دقایق طولانی کتک خوردن اندیشه می‌کرد، بیشتر به شلاق‌هایی که به پشت ابوالقاسم می‌خورد اندیشه کرد! این یک رخداد تازه بود. بعد به یادش آمد که وقتی پاسداران از شلاق و مشت و لگد زدن خسته شده و رفته‌بودند، او به اطرافش نگاه کرده بود و ابوالقاسم را دیده بود که در کنارش بود و تمام بدنش خونین بود. از پاهایش خون می‌ریخت و از شدت سرما می‌لرزید.

بعد یادش آمد که خواسته بود کمکش کند، اما ابوالقاسم اجازه نداد و گفت: «کارخودت را بکن». بعد هوشنگ با خود اندیشه کرد که چرا آن موقع به او نگفتم: «ابوالقاسم! بدجوری زخمی شده‌ای». و به یادش آمد که یک زندانی دیگر که در جلو ابوالقاسم بود این حرف را به ابوالقاسم زده بود. «ابوالقاسم! بدجوری زخمی شده‌ای!»

در یک دم هوشنگ به این اندیشه کرد که ابوالقاسم برایش دوست داشتنی شده. بنحوی که یک احساس لذت و شادی به او دست می‌دهد وقتی خندۀ ابوالقاسم را به یاد می‌آورد. وقتی که خندید و گفت: «ای بابا! اندیشه این چیزها را نکن». احساسی شبیه به همان احساسی که گاه به پته‌نرا اندیشه می‌کرد و همان احساس دلنشین و لذت‌بخش و شیرین به او دست می‌داد.

هوشنگ مطمئن شد که لبخند ابوالقاسم ارزشمندی را دیگر فراموش نخواهد کرد و با خود گفت: «خوب شد! خوب چیزی گیرم آمد. از این به بعد یک یادمانۀ و یک احساس شیرین دارم که هر وقت خواستم لذت ببرم به آن اندیشه می‌کنم. آن، همان لبخند و صدای خندۀ ابوالقاسم است.»

بعد هوشنگ به خود گفت: «ای هوشنگ لا مذهب! مثل این که تو هم بالاخره کمی عوض شده‌ای! چون از به یاد آوردن لبخند یک مرد به نام ابوالقاسم، درست همان لذت به تو دست می‌دهد که یادآوری خندۀ پته‌نرا یا شعرانه!» بعد هوشنگ با خود گفت «این نمونه رفتار من، یا از تغییر جنس عواطف من ناشی می‌شود و یا از دیوانگی در اثر سکوت ممتد سلول، وقتی که تمامی سلولها از زندانیان خالی شده».

بعد هوشنگ به یاد آورد که در نگاه ابوالقاسم وقتی آن را به یاد می‌آورد، درست همان حالتی هست که در نگاه روزبه بود. وقتی بازجو می‌گفت یکی تان باید بپذیرد که به دیگری تیر خلاص بزند.

بعد از یادآوری یکی از همین یادمانه‌های هفده‌ماه زندانش هوشنگ بخود آمد و به یاد آورد که برآستی در آستانۀ مرگ قرارداد، اما بجای اندیشه‌کردن به پاسخی که باید به بازجو بدهد، به این یادمانه‌های لذتبخش اندیشه می‌کند!

سردش شد. عرق سردی که به تنش نشسته بود، بیشتر او را می‌لرزاند. بعد به یاد آورد که بازجو به او گفته بود «تو آدم بداقبالی هستی! می‌خواستیم تو را آزاد کنیم! اما درست در همان هفته تصمیم نظام عوض شد. اگر رفته بودی رفته بودی ها!!!... البته حالا هم می‌توانی بروی! فقط خودت نمی‌خواهی بروی! مثل این است که زندانبان به زندانی بگوید بیا برو بیرون! ولی او بگوید نخیر! من می‌خواهم در زندان بمانم!... مثل این است که همه درها را، از در سلول و راهرو تا در زندان را به رویش باز بگذارند، ولی او بگوید، نخیر! من می‌خواهم بمانم تا بیوسم! نخیر!... می‌خواهم بمانم تا بمیرم!»

هوشنگ احساس کرد که می‌خواهد نگهبان بند را صدا بزند و بگوید: «من نمی‌خواهم در سلول بمانم. در را باز کنید تا بروم. من نمی‌خواهم اینجا بمانم تا پیوسم. من نمی‌خواهم اینجا بمانم تا بمیرم!»

درست به یادش نبود که بلند شده و پشت در سلول ایستاده و فریاد کشیده بود که «نمی‌خواهم بمانم تا بمیرم» یا نه! که دریغۀ سلول باز شد و چشم‌های بازجو در چهارچوبش پیدا شد:

- می‌خواهی بروی؟ آماده‌ی؟!

اما هوشنگ نفهمید که چه شد که بجای «بله» گفت «نمی‌دانم».

بازجو در را باز کرد و به درون شد و به او گفت:

- اندیشه‌هایت را بکن! این بار آخر است. مثل آن بار نیست که بروی کمیسیون

عفو و بگویی من اصلاً موضعی نداشتم که حالا سرش بمانم یا نمانم!

بعد هوشنگ باز هم نفهمید چه اندیشه‌ای کرد که به بازجو گفت:

- یعنی شما واقعاً می‌خواهید بگذارید من بروم؟! ...

- مگر تو دوست داری که نروی؟

- نه! دوست دارم بروم. با تمام وجود! ... می‌دانی چند وقت است که همسرم

و دخترم را ندیده‌ام؟

بازجو درنگ نکرد، پاسداری را صدا کرده چشم‌بند و دستبند به هوشنگ

زدند و یکی جلو یکی عقب او را به راه انداختند.

- کجا می‌رویم؟

...

- می شود بگویند کجا می رویم؟! من دو دل هستم!

- می رویم جایی که آدمهای دودل را یکدل می کند. خیلی سریع می توانی

تکلیف خودت را روشن کنی... مگر خودت نمی خواهی همسر و دخترت را
بینی!؟

هوشنگ برای دمی خوشحال شد. بعد ناگهان ترسید! نکند آنها را کشته باشند
و توی یخچال دار انداخته باشند! سپس، از این که چنین اندیشه‌ی به مغزش زده
خود را شماتت کرد! و سعی کرد تصور کند که آنها را فقط شکنجه کرده و در
سلولی انداخته باشند.

- اینجا پله است. مواظب باش نیفتی!

هوشنگ صدای باز شدن دری را شنید و بعد نسیم سردی را حس کرد. با
خود گفت حتما مرا به همان سالن می برند که انتهایش به یخچال دار ختم
می شود». می خواست باردیگر پرسد کجا می رویم، ولی او را از دری وارد
کردند و بازجو بازویش را گرفت و به جلو راند و به او گفت
- حالا خودت همین جور راست و صاف بگیر و برو! این قسمت را باید
خودت به تنهایی بروی!

هوشنگ چند گام به جلو برداشته بود که سرش به چیز نرمی برخورد کرد.
خواست برگردد اما پاسدار داد کشید: صاف! صاف برو! درست میروی!
صدای پاسدار و بازجو طنین می گرفت. مثل این که در انباری داد
می کشند.

- تا انتها که بروی، دودلت، یک دل می شود. شاید هم زهره ترک بشوی و
دلی برایت نماند.

ضربۀ بعدی که سایش آرام یک دمپایی به موهای هوشنگ بود، بیشتر هوشنگ را ترساند. بنابراین همانجا ایستاد.

- پنج قدم دیگر که بروی تمام است! همسرت و دخترت پشت در ایستاده‌اند. صاف برو! یاالله!...

پاسدار به بازجو گفت «چی داری به او می‌گویی؟» و بعد معلوم نبود که او چه پاسخ داد که هر دو زدند زیرخنده! بشدت خنده‌شان گرفته بود و طوری از ته دل غشخنده می‌زدند که انگار نفسشان دارد بند می‌آید.

هوشنگ همانجا که ایستاده بود روی زمین نشست.

بازجو نزدیک آمد زیربغلش را گرفت او را بلند کرد و گفت: می‌خواهی کمک کنم که دودلی‌ات از بین برود؟

هوشنگ از تصور آن که بازجو عمل وحشتناکی انجام دهد و یا صحنۀ وحشتناکی را پیش روی او بیاورد، توان سخن نداشت.

- می‌خواهی یا نه؟... گفتم می‌خواهی یا نه؟
- نه!

- نمی‌خواهی؟!... آها... فهمیدم!!... می‌ترسد چشم‌هایش را باز کنم و با جنازۀ همسرش روبرو شود!

باز صدای خندۀ بلند بازجو و پاسدار در سالن پیچید.

پاسدار درحالی که می‌خندید گفت: راحتش کن! خلاصش کن!

بازجو زیر بغل هوشنگ را گرفت. او را بلند کرد و به کنار دیواری کشید. به دیوار تکیه‌اش داد و چشم‌بندش را پایین کشید.

چشم‌های هوشنگ سیاهی رفت. پاهای اجساد آویزان شده دور سرش چرخیدند و دیگر چیزی نفهمید.

چندی بعد حس کرد که آب رویش ریختند خود را جمع کرد و کنار دیوار خزید و زانوهایش را در آغوش گرفت. سرش توی زانویش بود و نماها را به یاد می‌آورد. دمی احساس خوشحالی کرد که تا کنون شعرانه و پته‌نرا را ندیده. اگر چه در همان دم، شرمی هم در او دوید. و احساس کرد که می‌تواند به خودش بگوید: «خیلی کثیفی! آنها چه فرقی با شعرانه یا پته‌نرا دارند؟ آنها هر کدام شعرانه‌یی داشتند!»

- چرا سرت را توی بغلت کشیده‌ای!

پاهای بازجو روبروی چشمانش بود. صدای کفشهایی که جلوش بر زمین ساییده می‌شد، و گفتگوی چند نفر که آنطرفتر ایستاده بودند، با ناله‌های یک نفر که از فاصله دورتری می‌آمد، درمی‌آمیخت. حس کرد جلو در کمیسیون عفو نشسته است و افرادی داخل می‌شوند و افرادی خارج می‌شوند. ناگهان عزمی شجاعانه در خودش حس کرد: «هر چه از من پرسند یا به من بگویند، سکوت می‌کنم». از وقتی این تصمیم را گرفت دیگر حتی برایش مهم نبود که چند تا لگد به پاهایش خورد و چندبار بازجو بلندش کرد و به دیوار کوبید و گفت: چکار می‌خواهی بکنی؟

و اصلاً متوجه نشد که بازجوها با هم چه گفتند که او را دوباره به سلول برگردانند. فقط در بین کلام بازجوها، چندبار صدای همان بازجوی آشنا را شنید که می‌گفت: «حاج آقا! مردّد است... هنوز مردد است»

شعرانه کجاست؟

«شعرانه! وقتی دنیا اینقدر سیاه است بهتر است که تو نباشی! اصلا نمی‌خواهم تو توی این دنیا باشی! تو، و پته‌نرا، شماها باید چند قرن دیگر، شاید یک هزاره دیگر، وقتی روی زمین کمی آرام شد، روی آن زندگی کنید. چه دنیای رنگارنگ و غیرواقعی در اندیشگاه من بود. البته زیبا! آرامش‌بخش. پر از دوستی. ولی، نه... اصلا بگذار از خاطره‌هایت هم فرار کنم. من حالا دیگر یادمانه‌های شیرینی دارم که مناسب همین قرن فعلی است. یادها از مردانی با چانه‌های سفت که نشان می‌دهد دندانهایشان را روی هم فشار داده‌اند. آدم‌هایی که به تو می‌خندند زیرا تو در اندیشه فرورفته‌ای! و به تو می‌خندند که دنیا را اینقدر سخت می‌گیری و در خودت فرومی‌روی. آدم‌هایی که خیلی زیبا هستند! با شلوارهای رنگ و رورفته، و پیراهن‌هایی که رنگ خون، گل‌هایی روی آن ایجاد میکند، اینجا مردانی زیبا دیده‌ام. اما مثل شماها رؤیایی و غیرواقعی نیستند. با پوزش از تو و پته‌نرا که خاطره‌هایتان را با همه زیبایی عمدا به کنار می‌گذارم. چون شما آنقدر خوب هستید که حتی خاطراتتان را هم نباید در زندان به یاد آورد. شاید اسم این را انقلابی شدن بگذاری. هرچه می‌خواهی بگذار! اما اگر تو هم باشی می‌بینی که آنها که روی دار هستند می‌توانند هر کدام یک هوشنگ باشند. و کمی احساس شرم می‌کنی که تو در چه زمینی زندگی می‌کنی که هوشنگت را به دار کشیده‌اند. دنیا دنیایی شده که آدم باید از این که همسرش به دار کشیده نشده، و زنده است

احساس شرم کند؛ و جدأ شرم هم دارد. اگر پته‌نرا درباره‌ی من از تو پرسید بگو اصلاً نمی‌دانیم او سر موضوع بوده یا نه، ولی چون او را هم کشته‌اند، حتماً سر موضوع بوده.»

در خیال خودش برای شعرانه‌ی نامه می‌نوشت. بعد توی خیال خودش آنها را پاره می‌کرد و توی راه آب ظرفشویی می‌انداخت. ظرفشویی هم برایش خیالی بود. خودش هم نمی‌دانست که این خاطره‌ی ظرفشویی را از چه زمانی از زندگیش،- شاید زمانی که در کشوری دیگر به سر می‌برد و شستن ظروف به عهده‌ی او قرار می‌گرفت و انبوهی دیگر و قابلمه را می‌شست بیرون کشیده ولی این نکته اصلاً مهم نبود. مهم این بود که در حین ظرف شستن خیالی، نامه‌ی خیالی می‌نوشت و در همان حال ترانه هم می‌خواند: ترانه‌های فراموش نشدنی:

«پروانه، به کنار گل، چو به رقص آمد تو مرو!»

بوی گل به دل عاشق طرب افزایش تو مرو!»

هروقت ظرف می‌شست این ترانه را زمزمه می‌کرد و بعد به گریه می‌افتاد. بعد به مامان اندیشه می‌کرد و در حالی که گریه ماهیچه‌های دهانش را از اختیارش خارج کرده بود و بغض صدایش را می‌لرزاند، می‌خواند:

«بعد از تو هم، در بستر غم می‌توان خفت.

بعد از تو هم، با دل سخن‌ها می‌توان گفت.

بعد از تو هم این سوز پنهان،

هرگز نمی‌آید به پایان.»

بعد، از خاطرات جوانی اش به خیابانی اندیشه می کرد که جوانی سر کوچه ایستاده و از دور به دختری که از پیاده رو آنسوی خیابان می گذرد می نگرد و گریان می خواند:

«اگر خواهی که از خاطر برم غمهای هستی،
مرا با خود ببر یک لحظه در دنیای مستی».

همینطور با خود اندیشه می کرد « واقعا چه بسیار، و چه بسادگی می شود دنیاها را خیالی برای خود ساخت و داستان های خیالی در آن نوشت و به سفرهای خیالی پر از منظره های خوب رفت! اصلا دیوانه اند آنها که می خواهند از واقعیت فعلی، دنیایی خوب بسازند. وقتی به این سادگی می شود به همه جا سفر کرد و با هر فرد دلخواهی ملاقات کرد، و همه چیز را خوب و نو و تمیز و زیبا و همه کس را مهربان دید، مگر عقل آدم کم است که به زور بخواهد در واقعیت کثیف، وضعی به وجود آورد که هنوز زمانش نرسیده. آدم ها جلادند! دنیا هنوز دنیای انسانی نیست! پس آرزوهای خوب داشتن، واقع گرایانه نیست! اگر زیبایی ای در این دنیا در این هزاره که ما هستیم متصور باشد، زیبایی "آدم" است که می جنگد و سر موضع می میرد. و گرنه هیچ زیبایی دیگری، زیبایی نیست. چه ارزشی در این تابلوها هست که شایسته نام زیبایی باشد؟ تصور کن:

زنی در اوج زیبایی، ولی معلوم نیست نسبت به همسرش که سر موضع است چه موضعی دارد.

- دختری در اوج زیبایی ولی شکنجه شده و تجاوز شده، و خود به شکنجه گری در زندان مشغول شده».

(هوشنگ در حالی که فهرست زیبایی‌ها را جهت ارزیابی ارزش آنها در اندیشگاهش ردیف می‌کرد به این هم اندیشه کرد که به یقین باید او کمی بیشتر انقلابی شده باشد. چرا که تا به حال جرأت نمی‌کرد زنی در اوج زیبایی را به خاطر بی‌موضع بودن نسبت به مسائل سیاسی مورد مقایسه حتی قرار دهد.) باز فهرست زیبایی‌های تهی در اندیشگاهش ادامه یافت:

«شهری پر از آدمهایی که توی پیاده‌روها می‌روند و می‌آیند و بادمجان و گوجه‌فرنگی می‌خرند و پلوخورشت می‌پزند و می‌خورند و صفا می‌کنند و در همان حال، بستگان‌شان در زندان‌ها مشغول تحمل شکنجه‌اند و یا در خارج از کشور، در دورگه مشغول ظرفشویی در رستوران‌ها هستند.

- مردمانی مسخ شده که خود نمی‌دانند چرا ریش گذاشته‌اند، و یا چرا روسری به سر کرده‌اند. وقتی پاسدارها جلوشان را می‌گیرند تا کارت هویتشان را بررسی کنند که مبادا رابطه نامشروع با هم دارند، به آرامی شناسنامه‌هایشان را نشان می‌دهند و بدون احساسی از خشم، به قدمهای خود در پیاده‌روها ادامه می‌دهند.

- زنان و مردانی که از سفر خارج کشور برمی‌گردند و وقتی هواپیما روی آسمان کشورشان رسید آستین‌ها را پایین می‌کشند، مقنعه‌ها را از کیف‌ها در می‌آورند و به سر می‌کشند و دکمه‌های یقه و آستین خود را می‌بندند و به مسلمانانی سرتاپا اسلامی ولی متنفر از اسلام تبدیل می‌شوند.

- شاعرانی که در پشت تریون‌ها، به کلمات اعدام شده توسط خودشان نگاه می‌کنند و بعد گزینه‌ی بی‌رنگ و بویی از آن را می‌خوانند و منتظر نیز نمی‌شوند که کسی برایشان کف بزند. و وقتی هم که صدای کف زدن شنندگان به گوش رسید، آن صدا به صدای رگبار جوخه اعدام بیشتر شبیه است.

- زندانیانی که سر چهارراه‌ها، در ماشین‌های زندان نشسته و هر روز تعهد دارند چند چهره را از میان مردم شناسایی کنند و بعنوان آدم سیاسی و مخالف نظام به پاسداران نشان بدهند

- پهلوانانی که در زورخانه‌ها، بناگاه از حس بی‌غیرتی از این یک پاسدار به خواهرشان توهین کرده، تمایل پیدا می‌کنند که میل باستانی را بر سر خویش بکوبند و خودکشی کنند

- مردانی که برادر روشن‌اندیش و اعدام شده خود را از پزشکی قانونی تحویل می‌گیرند و بعد از آن که قبرستان از دفن جنازه آنها به خاطر منافع بودن، جلوگیری می‌کند، جسد را در باغچه خانه خود دفن می‌کنند و بعد دستهایشان را می‌شویند و به اتاق می‌روند تا چایی بخورند.

- هنردوستانی که جنازه شاعر بزرگ میهنشان را تشییع و دفن می‌کنند و بعد از ترس حاکمیت، سرودهای انقلابی را کنار گذاشته و سرودهای دبستانی را تکرار می‌کنند و بعد سعی می‌کنند نگاه‌هایی بغض کرده و پراز احساس دردشان به همدیگر نیفتد. نگاه‌هایی که یک جمله تکراری در طول همه آنها امتداد یافته: «چه می‌شود کرد؟ بالاخره اینطوری است دیگر!...»

یک کتاب بزرگ از این نمونه‌های فهرست شده در اندیشگاه هوشنگ ورق می‌خورد تا جایی که هوشنگ احساس می‌کرد حال تهوع خفیفی پیدا کرده است. این تهوع خفیف باعث شده بود که هر وقت بازجو می‌آمد و فرصت رو به پایان او را به او گوشزد می‌کرد و روزهای گذشته را از پانزده روز کم می‌کرد،

هوشنگ می گفت: «اگر شما گفتید همسر من و دخترم کجا هستند، من هم می گویم که سر موضع هستم یا نه».

راهرو مرگ

در یکی از همین روزها بود که بازجو باز هم عصبانی شد و او را به جلو اتاق کمیسیون عفو برد و همانجا او را روی زمین نشاندد.. توی راه چند بار با تهدید به او گفته بود:

- امروز شعرانهات را می بینی! و حالت جا می آید. وقتی آوردمش جلوت و

چشم بندت را برداشتم آنوقت خواهیم دید چه کسی سر موضع است!

بعد از آن، هوشنگ بشدت نگران شده بود و دعا می کرد که چشم بندش را همیشه به چشم داشته باشد. و حتی یکبار به این اندیشه افتاد که چشمانش را کور کند.

توی راهرو وقتی او را جلو اتاق کمیسیون عفو نشاندد، به اندیشه فرورفت:

«کاش خدا همه آدم ها را با چشم بند می آفرید. آنوقت همه راحت بودند. چون هیچ

کس صحنه ای نمی دید که آرزو کند آن را نبیند. وقتی قرار است بر آنچه می بینیم

چشم ببندیم، وقتی قرار است آرزو کنیم چشم بندمان را بردارند، آیا بهتر نیست از

ابتدا هر انسانی با چشم بند به دنیا بیاید؟ آنگاه همه انسان ها عادت می کنند که در

سیاهی جلو چشمان و زیر پلک های خود دنیایی تخیلی خاص خود را بسازند و با

آن مشغول شوند. آنوقت هر کس بتواند دنیای زیباتری برای خود بسازد و تخیلات

زیباتری داشته باشد، خوشبخت تر از بقیه خواهد بود.»

هوشنگ در اثنای همین افکار ناگهان از خود پرسید: «آیا من عوض شده‌ام؟ اگر نه، چرا در این روزهای طولانی که جلو اتاق کمیسیون عفو نشسته‌ام، و دائماً به تخیل می‌پردازم، چرا بجای به یاد آوردن شعرانه و تخیلات مربوط به سفر با او و پته‌نرا، چیزهای دیگری را تصوّر می‌کنم؟ و چهره‌های مردانی را که در سلولها دیده‌ام به خاطر می‌آورم!» هوشنگ بی‌درنگ در پاسخ این پرسش نتیجه‌ی گرفت که برای خودش عجیب بود: «وقتی یک مرد آزاد باشد که در پشت چشم‌بند به هرچه می‌خواهد اندیشه کند، ولی بجای اندیشه کردن به زن و فرزند خود، به مرد یا مردانی اندیشه کند که چهره‌های زیبا به مفهوم چشم و ابروی دلربا ندارند و برعکس گاه چانه‌ها و گونه‌هایشان خونین است، می‌توان گفت که او انقلابی شده است این به یقین یک نتیجه بسیار متقن و علمی است. و نشان از تغییر بافت سلولها و اعصاب و علائق فرد می‌دهد».

هنوز هوشنگ به نتیجه‌گیری خود می‌اندیشید که صدای چند نفر را در پیرامونش شنید.

- حاج آقا! این همان است.

هوشنگ ترسید که کسی چشم‌بندش را بردارد. ناگهان همه دلگرمی و حس افتخارش به قدرت انقلابی خود را بر باد شده یافت. مبادا شعرانه را نشانش بدهند و او با صورت کوفته و له شده شعرانه روبرو شود.

دست کم برای خودش این نکته مشخص شد که چندان انقلابی نشده است. و با خود گفت: «انقلابی شدن که کار ساده‌ی نیست! این که یک نفر را مدتی در زندان نگهدارند و شبانه‌روز مصیبت و شکنجه و تجاوز و یخچال‌دار و سیاهی و

کثافت بیند و خون بالا بیاورد و سرش به پاهای به دار کشیده شده‌ها بخورد، برای انقلابی شدن کافی نیست.»

بعد، از خود پرسید: «پس انقلابی از شکم مادرش هم باید مشغول زجر کشیدن باشد؟! شاید من انقلابی شدن را برای خود سخت جلوه می‌دهم که انقلابی نشوم! آغاز و جوشگاه این اندیشه من به راستی همین است. من می‌خواهم انقلابی شدن را سخت جلوه بدهم که انقلابی نشوم!»

درست در این دم یادمانه عجیب دیگری به اندیشگاه هوشنگ خطور کرد. خاطره‌یی که انگار از آن کس دیگری بود. مثلاً یک هوشنگ دیگر. ولی الان به اندیشگاه او می‌آمد: خاطره یک مأموریت برای عملیات، وقتی مسئولش حس کرد که او را ترس فرا گرفته به او گفت: «ترس، نشانه ضعیف بودن یا انقلابی نبودن نیست! هیچ جنینی انقلابی به دنیا نمی‌آید! ترس، یک عکس‌العمل عصبی هر انسانی است. هر کسی می‌ترسد، اما انقلابی نبودن از وقتی شروع می‌شود که او برای روبروشدن با ترس، به زبان می‌آورد که «من آدم شجاعی نیستم». و گرنه بین من که نمی‌ترسم و تو که می‌ترسی تفاوتی نیست! هر دو مان تفنگ داریم و هر دو مان وقتی با دشمن روبرو شویم یا دشمن به ما یورش کند، به او شلیک می‌کنیم. حالا تو با دستانی لرزان شلیک می‌کنی، و من با دستانی محکم. ولی هر دو مان شلیک می‌کنیم. و نام هر دو مان رزمنده است. حتی ممکن است تو شهید بشوی و من بمانم. و آنوقت نام تو جزو انقلابیان شهید ثبت می‌شود، و من به تو غبطه می‌خورم که شهید شده‌یی و من زنده مانده‌ام. پس مهم این است که تو حتی با پاهای لرزان به عملیات ادامه دهی و با دستان لرزان شلیک کنی. مدتی بعد شاید وقتی بطور اتفاقی

دستگیر شدی، و تو را جلو جوخهٔ اعدام قراردادند، چه بسا همین تو، فریاد بکشی:
جلاد زبون! شلیک کن! نترس!»

این خاطره اگرچه از خود هوشنگ نبود، اما به او روحیه داد. بطوری که با
شهامت به صداهای اطراف خود گوش داد و درست بعد از آن که یکی گفت:
«حاج آقا! این همان است»: هوشنگ گفت:

«حاجی اینجا چه غلطی می‌کند؟! اینجا شکنجه‌گاه است. حاجی که به طواف
کعبه رفته چگونه شکنجه‌گر و جانی می‌شود؟!»
چند زندانی از میان زندانیانی که در کنار راهرو مثل هوشنگ روی زمین
نشاندۀ شده بودند خندیدند.

روشن شد که حتی تعدادی از افراد سمت چپ او هم خندیده‌اند، چون صدای
بازجو از سمت چپ هوشنگ به گوش رسید که:
- بخندید!... منافق‌ها! نیمساعت بعد که سالن خالی شد و نوبت شما شد، بالای
دار هم خواهید خندید!

در همین حال صدای باز و بسته شدن یک در، و سپس کلمات شمرده‌یی با
لحن آخوندی به گوش هوشنگ رسید:
- همشیره! حکم شما با حکم دختر شما ارتباطی ندارد! هر کس باید پاسخ جرم
خودش را بدهد.

بدنبال آن صدای زنی که فقط گفت «یعنی چه؟» به گوش هوشنگ رسید. و
باز صدای همان مرد که هوشنگ حالا دیگر می‌توانست یقین کند که او حاکم
شرع است بلند شد.

- حتی ارتباط یک زن غیرمسلمه با همسر و فرزندش از آنجا که از نظر اسلام غیرشرعی است، مشروعیتش مورد بحث است، چه رسد به این که هر سه سرموضع هم باشند!!

صدای پاسداری بگوش رسید

- سلام! حاجی مغیثه‌ای توی سالن است!

بعد از این جمله بود که هوشنگ بشدت ترسید! از کجا معلوم که او هم اکنون جزو همانها نباشد که نیمساعت بعد برای اعدام برده می‌شوند؟! اینجا بود که هوشنگ برای اولین بار حس کرد که خودش را خیلی دوست دارد. چرا که آنوقت که فهمید افراد سمت چپ را نیمساعت دیگر برای اعدام خواهند برد تا این حد ناراحت نشد. اما از وقتی حدس زد که خودش هم ممکن است جزو آنها باشد ترس در دلش افتاد.

تا به حال هیچگاه در چنین حالتی قرار نگرفته بود. نیمساعت دیگر ممکن است او را هم در صف سمت چپی‌ها به سالن دار ببرند! این دمی است که هیچ نویسنده‌یی نمی‌تواند توصیفش کند. چرا که هیچ نویسنده‌یی بعد از شنیدن این خبر که نیمساعت دیگر اعدامش می‌کنند، فرصت داستان نوشتن یا حتی مقاله نوشتن پیدا نکرده. حتی اگر فرصتی به او بدهند، حال نوشتن هم پیدا نمی‌کند. و حتی اگر قلم به دستش بدهند، از توصیف حال خود و حس خود در مورد مرگ نمی‌نویسد. بخصوص نویسنده‌یی که اندیشه و ذکرش این باشد که حتی المقدور همسرش را قبل از مرگ ببیند. هوشنگ اندیشه کرد که احساسش در آن لحظه چیزی جز نفرت از دنیا و ساکنانش نیست. و با خود گفت: «مرا می‌برند تا نفس‌ام را پیش از

آن که عمرم بطور طبیعی به پایان برسد، قطع کنند. و روحم را بزور از بدنم بیرون بفرستند! و بعد خودشان باز زندگی کنند. زمین و زندگی و آدمهایش بعد از مرگ من همچنان جریان خواهد داشت. تنها، من دیگر نخواهم بود. شاید در یک روزنامه بنویسند شاید هم ننویسند که یک نویسنده را کشتیم. تن من مثل واگنی که از قطار جدا می شود بناگهان در روی ریل می ایستد و قطار زندگی همچنان به راه خود ادامه می یابد. بعد من کجا می روم؟ جسمم را توی یخچال دار می اندازند و در بیابانی با خودرو خاک بردار روی جسمم خاک می ریزند. بعد من باد می کنم و مورچه ها و سوسک ها و مارها مرا می خورند، روحم کجا می رود؟ مثل پرنده ای توی هوا پر می زند و مثل سفینه یا موشکی از جو زمین می گذرد و در فضای بی انتها با سرعتی ثابت بالا می رود و بالا می رود تا کجا؟ آیا آن بالا سرد نیست؟

این کلمه را هوشنگ وقتی بزبان آورد که پاسداری او را بلند کرده بود. پاسدار در پاسخ او گفت:

- کدام بالا؟ هنوز نوبت تو نیست!! تو که هنوز تکلیفت تعیین نشده؟ هنوز کمیسیون عفو نرفتی که؟!...هه هه

صدای بازجو که می خندید از چند قدمی به گوش رسید:

- چی میگه مگه؟!!

- چند روز نشسته جلو کمیسیون عفو، خودش به مرگ خودش راضی شده!!

فقط مشکلش اینه که اون بالای دار سردش میشه یا گرمش؟

- بیارش اینجا. برای امروزش بسش است.

پاسدار هوشنگ را به سمت راست هل داد. سمتی که حالا دیگر هوشنگ

فهمیده بود که سمت تعیین تکلیف نشده هاست.

چند قدمی که با همراهی پاسدار رفت هوشنگ خواست برگردد و از زیر چشم‌بند به آنها که در راهرو سمت چپ بودند نگاه کند. پاسدار او را به سمت جلو راند. اما بازجو که از تمایل هوشنگ برای برگشتن و نگاه کردن به اعدای ما مطلع شد ناگهان گفت:

بگذار نگاه کند!... شاید می‌خواهد ببیند همسرش توی آنها هست یا نه؟
هوشنگ نفهمید که این صدای قلب خودش بود یا صدای گامهای بازجو که به سمت او می‌آمد. حتی نمی‌توانست به آنچه از دهان بازجو شنیده بود اندیشه کند.
بگذار نگاه کند!... شاید می‌خواهد ببیند همسرش توی آنها هست یا نه؟

هوشنگ در طول راهرو سمت راست به راه افتاد. او می‌خواست راهش را بکشد و برود تا مبادا با آنچه شنیده بود در واقعیت روبرو شود. اما دست پاسدار نگاهش داشت.

حالا بازجو به او رسیده بود. سرش را برگرداند و چشم‌بند را از چشمش برداشت.

- نگاه کن آقای هوشنگ! شاید توی آن صف همسر تو هم باشد.
بر خلاف انتظار هوشنگ، بازجو آمده بود و چشم‌بند را از چشمش برداشته بود. و به او اجازه داده بود که به اعدایان نگاه کند. صحنه‌یی که جلو چشمش می‌دید، صحنه‌یی آشنا نبود. صف اعدایان هنوز روی زمین نشسته بود. اما جلو در اتاقی که بنظر می‌رسید اتاق کار همان کمیسیون عفو باشد، آخوندی ایستاده بود و داشت با زنی که چادر مشکی به سر داشت صحبت می‌کرد.

هوشنگ کمی آرام گرفت. آن وحشتی که در ابتدا او را فرا گرفته بود برای چنددمی فرونشست. چرا که نه صف اعدامیان را می دید که به سمت سالن اعدام روان باشند و نه شعرانه یا پته‌نرا را که در میان آنان باشند.

- همسر تو که نیست؟ ... نه؟

صدای بازجو بود که از هوشنگ می پرسید. هوشنگ گمان کرد بازجو دارد از کس دیگری می پرسد.

- همسر تو که نیست! ... نه؟

تازه هوشنگ متوجه شد که مثل این که بازجو دارد با او صحبت می کند.

- چی گفتید؟

بعد بدون آن که منتظر پاسخ بازجو باشد ناگهان مثل برق گرفته‌ها به اینطرف و

آنطرف نگریست؟

- چی گفتید؟ شعرانه؟ من؟ شعرانه؟

در همین لحظه زنی که با آخوند جلو در اتاق کمیسیون عفو ایستاده بود

برگشته نگاهی به هوشنگ انداخت.

چگونه می شد در آن چادر سیاه، شعرانه را تشخیص بدهد؟ حتی اگر مامان هم

در آن وضعیت در برابرش قرار می گرفت هوشنگ نمی توانست بشناسد که آن زن،

مادر خودش است. هوشنگ سعی کرد بیشتر به آن زن پوشیده در چادر که با

آخوند صحبت می کرد بنگرد. تازه متوجه شد که آن زن، کودکی هم در آغوش

دارد. هوشنگ کمی احساس آرامش کرد؛ زیرا آن یک کودک شیرخواره بود و

شعرانه چنان کودکی نداشت.

بازجو همچنان با نگاه منتظرش به هوشنگ می نگریست.

نگاه منتظر بازجو باز صاعقه‌یی دیگر در هوشنگ آغاز کرد. «چرا چنین به من می‌نگرد! نکند می‌خواهد بگوید که او شعرانه است. شعرانه!... یک بچه کوچک؟... در زندان؟... آیا امکان دارد؟...»

در همین حال، هوشنگ برای یک لحظه تصمیم گرفت به سمت آنان بدود اما ضربه‌ای به سرش اصابت کرد...

وقتی دوباره چشم گشود نمی‌دانست چند ساعت گذشته است و خود را در سلول یافت.

هوشنگ در سلول بارها سعی کرد راهروی جلواتاق کمیسیون عفو و زنی را که دیده بود به یاد آورد. آیا آن زن شکل شعرانه بود؟ آن بچه کوچک که بود؟ هوشنگ آنقدر به آن صحنه اندیشه کرد تا آن که بتدریج آن نما و حرکات خودش در آنجا را به یاد آورد. او به یاد آورد که بسرعت به سمت شعرانه دوید. اما پیش از آن، در حال دویدن می‌دید که حاجی رحمانی بچه را از آغوش آن زن بیرون می‌کشید و در همان حال می‌پرسید: آری یا نه؟

و زن می‌گفت: نه!

هوشنگ به یاد آورد که بعد حاجی رحمانی بچه را به بغل یک پاسدار داد و

زن را روانۀ سالن اعدام کرد

در حالی که هوشنگ همچنان داد می‌کشید «شعرانه! شعرانه!» و به سمت او دوید ولی پاسداری او را گرفت و گفت «همسرت به ملاقات آمده. الان اعدامها متوقف شده. یعنی تمام شده. و تو مشمول عفو شده‌یی. الان بیا به سالن ملاقات برو! ولی هوشنگ فریاد زد نه! شما شعرانه را اعدام کردید! من دیدم!

××× وقفه‌ای دیگر در داستان خواننده شماره ۱ ×××

صبح وقتی نویسنده از خواب برخاست، نفهمید چرا تمایل دارد حس کند که یک زن است! دیشب که تا دیر وقت مشغول نوشتن بود به تصورش رسید که این داستان که بخش آخر آن در زندان گذشته، خیلی خشن و خونین و مردانه شده است. و تقریباً از همان داستان‌هایی شده است که آدمها دوست ندارند به خواندن آن ادامه بدهند. چرا که پرده از روی واقعیاتی که در زندگی می‌گذرد برداشته. پس آیا بهتر نیست یک پرده زیبا روی آن بیندازیم؟

سپس نویسنده به یاد آورد که خودش همین مکالمه را با خواننده شماره ۱ در ابتدای ورودش به خانه داشته است. بعد جرقه‌ای در اندیشگاهش درخشید:

«مگر خودت به خواننده شماره ۱ نگفتی در خیال با همسرش به مسافرت تفریحی برود؟ آیا وقتی آن پیشنهاد را می‌دادی، مگر هدف این نبود که برگهایی از داستان کتاب، با صحنه‌هایی از زندگی عادی و زیبایی‌هایش پر شود؟ خب! حالا خودت مگر در قالب خواننده ۱ فرونرفته‌ای؟ چه چیز بهتر از یک مسافرت خیالی؟!»

همچنین درست در همین دم بود که نویسنده مثل برقی که ناگهان در آسمان می‌درخشد و محو می‌شود، صحنه‌ای از خواب دیشب خود را به یاد آورد. صحنه‌یی بسیار عجیب بود و به سرعت محو شد.

نویسنده بی‌درنگ روی مبل نشست. سیگاری روشن کرد و اندیشگاهش را متمرکز کرد که خواب دیشب را به یاد آورد. کمی که به اندیشگاه خود فشار آورد، باردیگر برق دیگری از آن خواب در اندیشگاهش درخشید. صحنه به این ترتیب بود که: او به خیابان رفته بود. و بطور اتفاقی، خانم همسایه را در جلو بستنی فروشی دیده بود که دارد برای آیدا بستنی می‌خرد. صحنه بعدی آن بود که او روی نیمکت پارک جلو آنها نشسته بود و گویی تمام داستان را برایشان تعریف کرده بود. با این هدف که بلکه خانم همسایه یا پته‌نرا، بطور اتفاقی، یا شاید هم بطور طبیعی، کمکی برای به پایان بردن داستان به او بدهند. (این از اندیشگاه مردسالار می‌تراود که بگوید یک زن بطور اتفاقی پیشنهاد خوبی داده).

نویسنده درحالی که از به یاد آوردن این خواب کمی هم احساس لذت گناه‌آلود می‌کرد، باز صحنه‌ها را از دست داد. یعنی باز نتوانست به یاد بیاورد که آنها چه اندیشه‌ای به او دادند. چه نگاره‌ای. حتی تا ظهر نویسنده روی مبل نشست و سرش را در میان دودستش گرفت و فشرد تا بلکه بخشی دیگر از آن خواب را به یاد آورد. اما نتیجه نگرفت. در پایان تصمیم گرفت خودش گمانه بزند که آنها چه پیشنهادی می‌توانند به او داده باشند. باز هم نتوانست، اما روش منطقی اندیشه کردن را به یاد آورد: «تصور کن! یک زن، یا یک دختر، داستانی را شنیده‌اند که یک مرد نوشته و موضوع آن رهایی است، رهایی از بند عشق، یا بند عشق فردی، یا هر بند عاطفی، چه جملاتی می‌توانند به زبان بیاورند؟ آنها را پشت سر هم ردیف کن!»: الف: این که آقای هوشنگ در اثر مشاهده رنجهای زندانیان و شکنجه‌شدگان و اعدام و قتل عام شدگان، بخواهد که از زن و همسر خود بگذرد و به پاد این که فردی غیرسیاسی و زندگی‌خواه بوده، آنها را رها کند، یک حرف تازه نیست! (این

را حتما خانم همسایه باید گفته باشد) «جملات داخل پرانتز نتیجه گیری ها و قضاوت های نویسنده است». بنابراین اگر شما می خواهید یک داستان بنویسید که پیامی نو در آن باشد، پیامی که از یک نواندیشه هدایتگر به سوی رهایی ناشی شود، این پایان که هم اکنون در زندان جریان دارد و در صحنه آخر آن هوشنگ در اثر مشاهده شقاوت ها خواسته از همسرش بگذرد، آن پایان نخواهد بود. (چقدر عجیب! خانم همسایه، هم زنی انقلابی شده! و هم نظر بسیار دقیق و عمیقی می دهد)

ب: پس از عمری شما یک داستان نوشتید و آن هم پایانش به یک طلاق منجر می شود! آیا این چیز خوبی است؟ آیا همه تلاش شما در این کتاب این بود که بگویید «ای مرد! یا ای زن! در بند وابستگی به همسرت نباش!؟» این که چیز جالب و عمیقی نیست. البته چیز خوبی است. این که انسان وابسته نباشد، ولی آن اندیشه نو، و آن ایده عمیق که در اواسط داستان توسط خواننده سوم بیان شد، در این «پایان» بالغ نشده است. (این هم حرف عمیقی است. و حتی ما را به این شک می رساند که خانم همسایه، همان زنی بوده است که در داستان خواننده سوم، آن حرف ها را زده. محض یادآوری، آن زن گفته بود من بعنوان یک زن، به مردی که به خاطر آرمانش مرا طلاق بدهد احترام می گذارم و احساس می کنم که او را به راستی دوست دارم)

ج-.....

د-.....شقوق قابل ذکری نبودند...»

از همه افکاری که نویسنده خود را به آن مشغول داشت تا بلکه به گزینه ای برسد چیزی دستگیر نویسنده نشد، و او با نومییدی برخاست دستهایش را در جیب کتتش فروبرد و جلو آینه ایستاد و همان طور که به خودش نگاه می کرد با سرزنشی

به خود گفت: «این داستان شما هم داستان شدنی نیست. هر کارش می‌کنی به آخر نمی‌رسد. شاید که شما از ریشه نویسندۀ نیستی! حتی خوانندۀ هم که شدی باز نتوانستی داستان را به پایان برسانی».

در همین دم‌های نومیدی که نویسندۀ را به لب پرتگاه یک خواست می‌راند که خود را با کتابش از آن پرتاب کند، و از نویسندۀ شدن دست بردارد، برقی از خواب دیشب، از جلو چشمش گذشت. برقی در چشمان آیدا. وقتی که به او می‌خندید و به مادرش می‌گفت:

- مامان! این داستان را بهتر نبود یک زن می‌نوشت؟

نویسندۀ این جمله را با خنده تکرار کرد.

- به‌راستی شاید بهتر بود این داستان را یک زن می‌نوشت؟

بعد با خود گفت: خود من، در این کتاب در جایی گفته‌ام «خیلی از

رخدادهای زندگی و بسیاری از راه‌های سرنوشت، و خواه‌های گرفته شده، با یک رخداد بی‌برنامه آغاز شده است.» بنابراین چرا خودم به همین گفته بی‌ایمانم؟ آیدا گفت «این کتاب را باید یک زن می‌نوشت.» آیا این گفته نمی‌تواند یکی از همان جملات بی‌اهمیت بی‌برنامه باشد؟ چرا نباشد! من نویسندۀ بودم، اما خوانندۀ شدم، درست است که نمی‌توانم زن بشوم، اما می‌توانم به گونه‌ای کتاب را با قلم یک زن به پایان ببرم.

اندیشه‌های در مورد زندگی

جرقه پشت جرقه، اندیشگاه نویسندۀ را روشن می‌کرد:

- این، هم زیباکننده فضای داستان است، هم به زنان این امکان را می‌دهد که اگر حرفی برای گفتن دارند بزنند.

نویسنده از این اتاق به آن اتاق می‌پرید و مثل دیوانه‌ها به خواننده‌هایش که هر یک حالا دیگر به نقطه‌ای پرتاب شده بودند می‌گفت:

«بیاید جشن بگیریم! یک نواندیشه! یک کلید برای درهای اتاق‌های شما...»
یک کلید برای پایان داستان...».

نویسنده آنقدر شادی کرد و در حال به رقص پرداخت که خودش هم حس کرد شاید دیوانه شده باشد. بنابراین یک خوراک املت برای خودش درست کرد که بخورد و سپس بنشیند پشت ماشین نویسنده‌گی، تا ببیند خدا چه می‌خواهد.

ساعتی بعد، تنها صدای جویدن لقمه‌های املت زیر دندان‌ها و سرخوردن چربی‌ها و آب گوجه‌فرنگی قاطی شده با روغن و پیازداغ، از روی زبان نویسنده به شکافهای بین دندانهایش و به نقب‌های گوشتی بین لب و گونه با دندانهایش به گوش می‌رسید. چون او داشت همانگونه که غذا می‌خورد اندیشه هم می‌کرد. نه به داستان. به خودش. به تنهایی‌اش. به این که بالاخره توانسته در زندگی‌اش یک آدم مسئول و اندیشمند در حد خودش باشد. به این که سعی کرده کاری علیه این

زندگی لعنتی که رخدادهایش انسان‌ها را می‌گریاند انجام بدهد. روی کاناپه نشسته بود و املت را روی میز میانه اتاق خواننده ۱ گذاشته بود و بجای آن که قاشقی

بردارد و مثل آدم‌های متمدن غذا بخورد، نان را به تخم‌مرغ آلوده به گوجه‌فرنگی فشار می‌داد و لقمه‌ای را برمی‌داشت و تکه‌ای پیاز هم با دست چپ به دهان می‌برد.

همانطور که می‌جوید، به جلوش نگاه می‌کرد. نه به دیوار، یا در، یا کمد جلو آن.

نگاهش در نقب جلو چشمانش، پیش می‌رفت. نه دیوار می‌دید و نه کمد. بلکه

شهری نیمه تاریک پر از دیوارها و ماشین‌ها و خیابانها می‌دید که زندگی در کوچه‌های آن سرعت مشغول دویدن است. زندگی بدبخت. زندگی شرور. بناگاه با کیفی به دست با گام‌های بزرگش از خیابانی به خیابان دیگر می‌دوید. گاه مانند زندانی فراری‌یی از کوچه به بام می‌پرید. و از روی دیوار، خودش را توی باغ خانه‌یی پرت می‌کرد.

نویسنده در عین آن که هیچ حرفی نمی‌زد و فقط لقمه‌های املت پیازآلوده را می‌جوید، در دلش به زندگی می‌گفت: «شاید که تو هم تحت پیگردی؟ گفته‌اند که هر جا باشد بالاخره دستگیرش می‌کنیم. ولی تو توانسته‌یی تا کنون زنده بمانی و به چنگشان نیفتی. آیا تو هم مامانی داری که کمکت کند و چادرش را برای فرار به سر تو بیندازد و فراری‌ات بدهد؟ آیا تو هم شراره‌یی داری که به تو بگوید دوست دارم؟ آیا تو هم مجبور شدی بالاخره آن هدیهٔ تحقیرآمیز را برای مادرت بخری؟ بالاخره چه می‌شوی؟ آیا موفق می‌شوی بر دیوهایی که برای پاره‌پاره کردن تو، سر به دنبال گذاشته‌اند پیروز شوی؟ چقدر خام‌اند آنها که اندیشه می‌کنند تو فراتر از انسانی. آنها نمی‌دانند همان زندگی که خیلی بزرگ و فراانسان تصورش کرده‌اند، اینقدر بدبخت است که مورد پیگرد خود انسان است. دیوهایی که در دین‌های گذشته بعنوان شیطان‌ها و نیروهای اهریمنی پیگرد کنندهٔ بشر و زندگی توصیف شده‌اند همین انسان‌های کوچ و بازارند!...هه هه هه...»

نویسنده همچنان در نقب نگاهش به زندگی می‌نگریست و به این اندیشه می‌کرد که «آیا بهتر نیست زندگی هم مثل چریک‌ها، ششلولی زیر پیراهنش مخفی کرده‌باشد. اگر اینطور باشد وقتی می‌دود، باید مواظب باشد که آن سلاح از لای شکم بند طبی زیر پیراهن، بیرون نیفتد. مبادا که در این دویدن‌های پیاپی از این

کوچه به آن کوچه، خشاب ششلولش بیفتد و وقتی او در محاصره قرار گرفت، و خواست شلیک کند، متوجه شود که سلاحش اصلاً خشاب ندارد!». نویسنده همچنان لقمه‌ها را قورت می‌داد. و زبانش را دور دندانهایش می‌گرداند، ولی نگاهش را از روبرو بر نمی‌داشت. حالتی از بی‌گناهی و دلتنگی از وضع زندگی در نگاه و چهره‌اش پیدا شده بود. برای یک دم از این که خودش در یک خانه آرام و بدون دغدغه به خوردن نان و املت مشغول است و در همان لحظه بسیاری در سلول‌های سرد و نمود زندان‌ها به سر می‌برند، احساس شرم کرد. ولی بی‌درنگ به خاطر آورد که «اگر همین هم نبود، زندگی به چه چیزش فخر می‌کرد؟ همه که نباید در کنج زندانها افتاده باشند. اگر اینطور باشد که پس از قرن‌ها گذشت زمان و تاریخ، همه انسان‌ها در زندان باشند، پس زندگی، در عین این که خودش در کوچه‌ها فراری است، به چه چیز فخر کند؟ دستاوردی که به آن احساس افتخار کند چیست؟

نویسنده به این نتیجه رسید که اشتباه می‌کرده اگر می‌پنداشته می‌خواست علی‌ه زندگی کاری بکند. او در تمام مدت عمر خود، به کمک زندگی پرداخته. خواسته از آدمهای بی‌خیال زندگی، داستانی دریاورد که چهارتا آدم دیگر آن را بخوانند و کمی دست از اذیت و آزار زندگی بردارند. کمی به زندگی خود ارج و ارزشی بدهند. درست است که انگیزه اولیه خود نویسنده این چیزها نبوده، بلکه او می‌خواست کتابی بنویسد که نامی در کند، اما سرانجام، خود داستان بطور اتفاقی به یک پیام خوب رسیده. به یک حرف تازه برای زندگی انسان‌ها رسیده. درست است که بطور خودبخودی رسیده. اما بالاخره رسیده. پس بهتر است که از زندگی خود راضی باشد.

در این دم نویسنده همچنان که در نقب نگاه خود به شهر می‌نگریست احساس کرد که بعنوان یک انسان که زندگی را پیگرد نمی‌کرده، بلکه کمکش کرده جایگاهی شایان ارجگذاری پیدا کرده. به همین علت نویسنده در اثر کمی شادمانی ته دلش، کمی اشک در چشمان یافت. اشکی که نیم بیشتر آن از طریق مجاری بینی به راه افتاد و مقداری هم آب بزاق در دهانش جمع کرد. بطوری که او مجبور شد لقمه‌اش را با آبهایی که در دهانش جمع شده بود قورت بدهد و با دستمال اشکهای جاری شده از چشم و خارج شده از بینی‌اش را پاک کند. اگرچه چندان اشکی هم نبود و از چند قطره تجاوز نمی‌کرد. نویسنده هم همین احساس را داشت که هنوز خیلی زود است که خود را بعنوان یک فرد شایان ارج بشناسد. اگرچه عمرش از نیم قرن بیشتر شده بود و دیگر روی سرازیری افتاده بود. و این احساس هم در نویسنده وجود داشت که بالاخره همه که نمی‌توانند مثل رهبران انقلابی کارهای بزرگ بکنند. همین که انسان بتواند دوتا خواننده را به سر وجد بیاورد که به زندگی کمک کنند تا زندگی‌شان درونه و معنایی بگیرد، کار کمی نیست!

نویسنده در اینجا باز بهتر دید که به اندیشه ادامه داستان برگردد. به همین دلیل به خود گفت: «هنوز که کارت تمام نشده، جایزه هم به خودت دادی؟ این داستان که نه به بار است نه به دار. حالا برو بین آن اندیشه تازه نتیجه‌ی هم دارد؟ مبادا که داستان تو یک دریا دوغ بشود!»

نویسنده سفره را جمع کرد. و مشغول شستن ماهیتابه شد. در حالی که اندیشه‌اش را متمرکز می‌کرد که چگونه خواهد توانست با احساسات یک زن داستان را ادامه بدهد.

××× ادامۀ داستان خوانندۀ ۱ به قلم یک زن ×××

«ضعیفه خودت هستی جلاد پدر سوخته!، خوک وحشی!... بی شعور

واقعا اندیشه می کند با کلمۀ عاطفه می تواند مرا سرسپار کند. اندیشه می کند که با یک حیوان روبروست که سرپایش از عواطف و وابستگی ریخته شده است. نمی خواهم زنده باشم...! مرا هم اعدام کن تا حسرت ضعف نشان دادن را به دلت بنشانم...!»

اینها فقط بخشی از حرفهایی بود که شعرانه در همان چند قدم فاصلۀ کمیسیون عفو، تا سالن اعدام، با خود گویه می کرد:

«می خواستم بگویم بگذارید اندیشه کنم. اما همین که گفت دخترت را هم می گذارم بینی، و به شوهرت هم می رسی... گفتم نیازی به اندیشه کردن ندارم. من سر موضعم!»

بعد از این گویه های درونی بود که شعرانه به سمت سالن اعدام روانه شد. در حالی که با خود می گفت: «در مملکتی که تو را آدم نمی دانند، باید اول اثبات کنی که آدم هستی، تا زمانی که آدم بودن تو مورد تردید است چه اصراری داری اثبات کنی که حق داری از سرنوشت همسرت آگاه شوی!... همسر می خواهم چکار؟» در همان لحظه نیز بود که شعرانه با خود اندیشه کرد: «آیا کار درستی کردم که جلوش ایستادم. آیا من کاملاً از پیوندهایم به پته نرا و هوشنگ دست شسته ام؟ آیا نمی شد حرفی دیگری بگویم که هم زبونی در برابر آن جلاد نباشد و هم باعث

اعدام نشود؟ آیا راهی وجود داشت که بدون خواری نشان دادن در برابر حاکم شرع، مرا از مرگ معاف کنند؟ آیا راهی بود تا بتوانم بی گناهی خود و پته‌نرا را ثابت کنم و از آن دوزخ نجات پیدا کنم؟»

شعرانه دمی به واژهٔ دوزخ اندیشه کرد. توأمان دو دوزخ در برابر چشمش مجسم شد. مثل صفحهٔ تلویزیون که از وسط نیمش کرده باشی؛ در یک نیمه، شعله‌های آتش بود و پیکرهای آدمها که در آن می‌سوختند و در نیمهٔ دیگر یک دنیای چرک‌آلوده که همه چیز در آن کثیف بود و بوی خواری می‌داد؛ اگر چه آدمهایش حالتی آرام داشتند و برخی‌ها لبخندی از نوعی رضایت به لب داشتند. شعرانه حتی خودش و پته‌نرا را هم دید که در آن تصاویر کثیف، می‌خندند. اما خنده‌شان هم چرکی بود، و در زمین و آسمانش بوی ننگ می‌پیچید.

در همین دم‌ها بود که شعرانه اندیشه کرد که دوزخ پر آتش بهتر از دوزخ ننگ و سرسپاری است. با خود اندیشه کرد که از پته‌نرای آن دوزخ سرسپاری خوشش نمی‌آید. این اولین بار بود که او چنین احساسی نسبت به پته‌نرا پیدا می‌کرد. تا به حال پته‌نرا برایش دوست‌داشتنی‌ترین بود. از آغاز برای خاطر پته‌نرا بود که او به این دوزخ افتاده بود. و گرنه خودش در این که به ایران بیاید کمی تردید داشت. تنها زمانی توانست به تردید خود غلبه کند که با خود گفته بود: «تا آخر عمر باید این ننگ را در هر نگاه پته‌نرا ببینم که می‌گوید: «مامان! از ترس به زحمت افتادن خودت، یک عمر مرا از لذت دیدن پدر محروم کردی!»».

البته در اندیشگاه شعرانه این جملهٔ پته‌نرا ادامه هم داشت. اگر چه پته‌نرا

هیچکدام از این جمله‌ها را نگفته بود. آری! شعرانه خودش جمله‌های پته‌نرا را اینطور ادامه می‌داد: «بله! آقای مامان!... دوستی تو به من آنقدر نبود که برای آن

که پدرم را ببینم حاضر شوی یک سفر به ایران برویم و جویای سرنوشت بابا شویم».

و باز ادامه. و ادامهٔ این جمله، نیش گزنده تری داشت: «من چه می دانم که در گذشته بابا را چقدر دوست داشتی! اما همین که برای دیدنش، رنج یک سفر را بر خود هموار نمی کنی، و از مزاحمت های احتمالی حکومت می ترسی، آیا نشانهٔ این نیست که عشق تو به او هم چندان عشقی نبوده؟!...»!

حالا شعرانه با تصویر پته نرا که جلو چشمش آمده بود حرف می زد: «دیدی! پته نرا جان! دیدی که نه تنها او را به دست نیاوردم حتی تو را هم از دست دادم!»!

در اینجا بود که پاسدار گفت:

- همینجا! همه روی زمین بنشینید تا نوبتتان برسد.

صف اعدامیان روی زمین نشست. شعرانه به یاد آورد که صفشان را از یک در آهنی عبور داده بودند و از پله هایی پایین آورده بودند تا اینجا و کنار این دیوار. - حاجی! اینها را که می شود با چادرهایشان خفه کرد، چرا می فرستیم روی دار؟

- زحمت بالا کشیدن که به خودت نمی دهی!... چند تا لگد زدن هم برایت زحمت دارد؟

یکی از زنان جیغ کشید و صدای به زمین افتادنش به گوش رسید. شعرانه به لحظهٔ لگد خوردن و بعد سفت شدن طناب روی گلپوش اندیشه کرد. و با خود گفت

یک لحظه است! تحملش می کنم.

- یک لحظه است! فقط یک لحظه که باید جرأت کنید و خودتان را پرتاب کنید توی هوا. نباید بترسید! ما مواظبتان هستیم! طنابتان اینجا به سنگ محکم بسته شده. حمایت هم دارید. بقیه اش خیلی ساده است!

صدا، صدای هوشنگ بود که در گوش شعرانه می پیچید. صدایی از سالهای گذشته. دفعات نخستی بود که با گروه کوهنوردی دانشکده به کوه می آمد. و آن دفعه گفتند می رویم سنگ مریم! در مسیر آبشاردوقلو. سنگ را که دیده بود اصلا باورش نشده بود که کسی بتواند از آن سنگ بالا برود. اما بعد دید که طنابها را بستند و افرادی مشغول بالا رفتن شدند.

- شما که هوس نکرده اید که از سنگ مریم بالا بروید؟

این جمله را مسئول گروه سنگ نوردی به شعرانه گفته بود

- هرگز!

- نباید هم بروید! آنها که از سنگ مریم بالا می روند خیلی تمرین کرده اند.

مری گروه، بعد از این حرفها شعرانه را برای تمرین روی سنگهای کوتاهتر

برده بود. و آنجا، شعرانه دیده بود که هوشنگ مسئول پایین فرستادن افراد است.

- بهتر نیست من پرش از سنگهای کوتاهتر را تمرین کنم؟

- شما هر چه بخواهید بهتر است، (این جمله بسیار سریع و با نوعی شرم ادا شده

بود) اما این سنگ با آنها بجز یکی دو متر تفاوت ندارد... من مواظبتان هستم....

همه اش یک لحظه است... همین که جرأت کنید بپرید، آسان می شود....

آن خاطره شیرین، حالا پای چوبه دار برای شعرانه شیرین تر شده بود. و

می خواست که تا لحظه یی که او را آویزان می کنند به همان جمله ها اندیشه کند.

همین هم باعث شد که ابدا متوجه نشود که چه رفت و آمدهایی صورت گرفت، ولی در پایان، او و چند تن دیگر را به سلول برگرداندند.

××× شعرانه هم دگرگون شدنی است؟! ×××

درست از لحظه برگشتن به سلول بود که شعرانه، یک حس غریب در خود پیدا کرد. «من، من نیستم!» این کلمات بدون اختیار از اندیشگاهش گذشته بود. بعد باز از خود پرسید:

- مگر می‌شود؟ آیا ممکن است که حتی من هم دگرگون شوم؟

بعد خودش به خودش خندید.

«... هه هه ... دختر نازپرورده سرهنگ هم باشی، دائما به اندیشه آینده خودت باشی، بی حجاب، و هر شش ماه یک دست لباس تازه بپوشی، با موهای بلند و صاف که در رقابت زیبایی با این و آن دختر همکلاسی، تا کمر آنها را بلند کرده، بعد هم با یک پزشک مثل خودت ازدواج کرده باشی و چند سالی نیز در خارج زندگی کرده باشی، بعد ناگهان انقلابی شوی!!! هع ... هه هه ... گیرم که تو را گرفته باشند! آن دستگیری که به خاطر خودت نبود! به خاطر هوشنگ بود! تو که آدم مهمی نبودی که برای دستگیر کردنت بسیج شوند! بله! درست است که در فرودگاه بود. درست هم مثل دستگیری یک چریک یا همسر یک چریک بود.»

شعرانه صحنۀ دستگیری خودش را به یاد آورد. مثل تماشای یک فیلم سینمایی مثل فیلم Z، با موضوع سیاسی و با کارگردانی عالی:
«هواپیما فرود می‌آید! درون هواپیما همسر و دختری نشان داده می‌شوند که با هم یک گفتگوی کوتاه دارند.

- مامان! نمی‌ترسی؟

- الان دیگر برای ترسیدن کمی دیر شده مامان! بگذار ببینیم چی پیش می‌آید.

- من می‌ترسم جلو زندان ما را هم بگیرند!

- باشد!...! به زندان مراجعه نمی‌کنیم. حالا که اصلاً معلوم نیست بابا توی

زندان افتاده باشد.

مسافران هواپیما از خروجی‌ها به سالن فرودگاه وارد می‌شوند.

ستون افراد در محل واریسی گذرنامه‌ها.

صحنۀ تحویل دادن گذرنامه به زنی پشت اتاقک شیشه‌ای.

صحنۀ جدا کردن شعرانه و پته‌نرا از صف و بردن آنان به اتاقی در سمت راست.

صحنۀ نگاه‌های پر از پرسش و بهت پته‌نرا و شعرانه به همدیگر

- یعنی آنها در فرودگاه منتظر ما بودند!!!!!!!

- چه کسی از آمدن ما به ایران خبر داشته؟!!!!

با تجسم این فیلم کوتاه از دستگیری خود و پته‌نرا، شعرانه احساس کرد از این

که در اندیشگاه خود، تصویری سیاسی از خود بسازد احساس لذت می‌کند. تا

کنون، از واژه انقلابی و سیاسی، احساس ترس و بیم و نگرانی به او دست می‌داد:

«انقلابی یعنی کسی که تنش می‌خارد و دنبال درگیری می‌گردد گویی نوعی از

عقدۀ حقارت و مقداری حماقت با هم قاطی شده و در وجود کسی پیایی غلغل

می‌کند.» بارها سعی کرده بود مصداق همین عقده‌ها و حماقت‌ها را در افرادی که به هواداری از انقلابی‌گری می‌پرداختند پیدا کند. بارها به خود گفته بود: «روشن است!... جوانی که ثروتی ندارد، زیبایی ندارد، خیلی زودتر به انقلابیان گرایش پیدا می‌کند، تا جوانی مرفه، خوش قیافه، و ثروتمند. حرکاتشان هم خبر از بی‌قیدی و بی‌اعتقادی به اصول می‌دهد. ریش خود را مرتب نمی‌تراشند. موهای ژولیده دارند و لباسهای نامرتب می‌پوشند. دخترها و زنهای انقلابی هم اغلب یک تونیک شلوار می‌پوشند و موهایشان را با یک کش بی‌اهمیت پشت سر جمع می‌کنند و بدون هیچ آرایشی کم‌کم چهره‌های نیمه‌خشنی پیدا می‌کنند.

شعرانه بعد از این افکار تمایل پیدا کرد که دوست دارد تصویر خودش را هم در یکی از همان قالبها بریزد. به دیوار سلول نگاه کرد. گویی آینه‌ای می‌جست تا در آن خودش را ببیند. از جا برخاست. به پاد آن که روی دیوار سلول هیچ آینه‌یی نبود، اما او به دیوار زل زد. به تصویر خودش نگاه کرد. با رضایت به آن نگاه می‌کرد، به پاد آن که هیچ اثری از آن سیمای آرایش کرده و لبهای ماتیک زده و موهای شانه‌خورده‌یی که روی دوش می‌انداخت وجود نداشت. نه تنها از آن بدش نیامد بلکه احساس لذتی هم به او دست داد. لذت خشن بودن، گویی خشن بودن به جدی بودن ارتباط دارد. بی‌پیرایه بودن، اخمو بودن، و کمی نگرانی و پریشانی در چهره داشتن، شکلی برای جدی بودن بود. ناگهان تمایل پیدا کرد دستش را روی زخم زیر بازویش که هنوز خونی بود بکشد و بجای ماتیک به لبها بمالد.

بعد به این اندیشه کرد که آیا مردها که خود را آرایش نمی‌کنند جدی‌تر و

سیاسی‌تر از زن‌ها هستند؟ آیا آنها به واقعیت نزدیکترند؟ راستی چرا آنها خود را

مثل ما زن‌ها آرایش نمی‌کنند؟ و از آن مقدم‌تر، چرا زن‌ها باید همیشه سر و صورت خود را آرایش کنند؟ چرا این کار باید کار زن‌ها باشد؟

این پرسشی بود که هیچوقت در گذشته برایش پیش نیامده بود. از این اندیشه، هم احساس لذت کرد. زیر لب گفت: من هم هستم؟! چرا نباشم؟! دوباره یاد آن جمله توهین‌آمیز افتاد: «آیا می‌خواهی که تو را به شوهرت برسانم»؟

آخوند بازجو در آن لحظه که نگاهش می‌کرد درست مثل یک گرگ وحشی شده بود. شرانه به یاد آورد که در مقابل او حس کرده بود که یک آهوی هوس‌انگیز بی‌عرضه و دست و پاچلفتی است که جز به درد دریدن و پاره پاره شدن نمی‌خورد. همان‌جا بود که از این احساس نسبت به خود بیزار شده بود. این که خودش را یک مائده، یک تکه گوشت لذیذ برای دندان‌زدن، برای دریده شدن، ببیند. احساس بیزاری. احساس ننگ. بعد با خود گفت: «تصوّر کن! تازه اگر آهوی احمق بجای گریز، خودش را در پیش چشم گرگ وحشی آرایش هم بکند که هوس‌انگیزتر بشود، چقدر پست و ابله خواهد بود؟! نکنند من همان آهوی خوش‌خط و خال بودم»؟

××× پته‌نرا را بردند ×××

همۀ این اندیشه‌های تغییر دهنده و اثرگذار، که کم‌درزندگی پیش می‌آیند، از هنگامی در او پیدا شده بود که او و پته‌نرا را به اتاق آن آخوند بردند. آخوند پلییدی

که روشن نبود چرا پیش از آن که از پروندۀ سیاسی او و همسر و دخترش آگاه شده‌باشد، نگاهی به پته‌نرا کرد و پرسید:

- دختر خانم تاهل اختیار نکرده‌اند؟

نفرتی مثل یک مشت سوزن ریز به جان شعرانه پاشیده شده بود. دلش خواسته بود که قلمدان روی میز آخوند را بردارد و محکم توی صورتش بکوبد.

آن روز انتظار شعرانه آن بود که او را برای دادن توضیحی دربارهٔ علت دستگیری غیرمنتظرهٔ او و پته‌نرا در فرودگاه، و آوردن غیرقانونی به زندان لعنتی، احضار کرده‌اند. اما آخوند بعد از چند پرسش و این توصیه که «شما باید هنگام ورود به فرودگاه کشور اسلامی، حجاب اسلامی را رعایت می‌کردید»، دستور داد که او را به سلولی جدا و پته‌نرا را به سلولی دیگر ببرند.

شعرانه به هیچ دلیلی نتوانسته بود علت جدا کردن پته‌نرا از خودش را بفهمد به همین دلیل بر سر آخوند فریاد کشیده بود:

- نه!... نمی‌گذارم! دختر من تا کنون یک شب از کنار من دور نبوده. من

نمی‌توانم تصوّر کنم که او در جای دیگری باشد!

اما آخوند وقیح با لبخند معنی‌داری به آرامی به او گفته بود:

- برای او نگرانی نداشته باشید! پیش خود بنده خواهد بود!

شعرانه هر وقت به آن صحنه اندیشه می‌کرد، آتش می‌گرفت. گر می‌گرفت.

قلبش تند می‌زد. صحنه‌ها پیش چشمش آمدند:

× کوبیدن قلمدان به صورت آخوند،

× آویزان شدن پته‌نرا از او،

× کشاکش او با چند مرد که می‌خواستند بین او و آخوند فاصله بیندازند،

×و آن میان، دست و پازدنها و گریستن های پته‌نرا.

و عاقبت، جدا کردن پته‌نرا از او و جیغ و فریاد پته‌نرا در حالی که او را در سالی تقریباً روی زمین می کشیدند و می بردند. و از اینسو خودش، که چند سیلی محکم به صورت پاسداری کویید و بعد زیر ضربات باتوم و مشت و لکد چند نفر دیگر قرار گرفت.

خاطرات، شعرانه را به گریه انداخته بود که در سلول باز شد. بازجو بود با یک زن چادرسیاه. که پیش ازین سه بار به سلولش آمده بود تا او را نصیحت کند. شعرانه رویش را برگرداند. و چادرش را روی صورتش کشید.

زنی که همراه بازجو بود شروع به صحبت کرد:

- همسر شما خودش را به زندان معرفی کرده!

شعرانه با سرعت چادر را از روی صورتش کنار زد:

- هوشنگ؟! مگر شما او را نگرفته بودید؟! مگر تا بحال در زندان نبوده؟!!

- حاضری با او صحبت کنی؟

برای اولین بار بود که شعرانه در برابر پرسشی قرار گرفته بود که نمی دانست

چه پاسخ بدهد.

- حاضرید با او صحبت کنید؟

زن پاسدار به او می نگریست. شعرانه هم با حالت سرد و سنگین نگاهش

می کرد.

- می خواهی او را ببینی؟

دوباره همان پرسش سخت. همان پرسش نکبتی که او را بر سر یک دوراهی می گذاشت. در یک فاصله کوتاه مثل برق، چهره یک زندانی را به یاد آورد که روزی در بند به او گفته بود: « زندانی هیچگاه نباید به زندانبان پاسخ مثبت بدهد.» اما تکرار پرسش دوباره شوق دیدن هوشنگ را در دل شعرانه زنده کرد.

- می شود او را ببینم؟

علت این پاسخ که در بی تعادلی بین نه و آری نوسان می کرد، چه بود؟ شعرانه در دم به آن پاسخ داده بود: «شاید به این دلیل که، این که از من می پرسد یک زن است! مرد نیست! به جلاد مرد باید» نه گفت. زن که جلاد نمی شود! ممکن است به زور یا زیر فشار و جبر شرایط زندگی اش، به خدمت جلاد مرد در آید و برای او کار کند، اما خودش نمی تواند یک جلاد باشد.

البته شعرانه در عین آن که این حرف را می زد، در درون خود مردد هم بود که «آیا این یک استدلال صحیح است؟ آیا زن نمی تواند جلاد باشد؟ نمی تواند شکنجه گر شود؟ چرا؟... آیا او تنها به خاطر جنسیت و تفاوت های جسمی و اندامی اش، استعداد بدشدن را از دست می دهد؟..... بله! بله!... زن را جنس لطیف خوانده اند، پس روح او هم نمی تواند خشن باشد. روح لطیف هم طبعاً نمی تواند بدخواه باشد. ممکن است به دلیل احساسات خود در لحظه ای حتی مثل هند جگری را هم به دندان بکشد. اما این تنها یک لحظه است. تداوم ندارد. زن اساساً عاطفی، مهربان، مهرورز، و دلرحم است. به همین دلیل در تاریخ، بین اینهمه چنگیز و هیتلر و خونریز، زنی نمی یابی..... اما... اینها همه به دلیل بی عرضگی و ناتوانی زنان بوده است. اگر همه جلادان و دیکتاتورها مرد بوده اند، همه پیامبران

هم مرد بوده‌اند! زنان اگر جلاد نشده‌اند، در آنسو هم چندان چهره‌ها و تاریخ درخشانی نداشته‌اند!»

این ابهام آخری او را تحقیر می‌کرد. ابهامی که هر وقت به اندیشگاه او می‌آمد احساس می‌کرد در میان موجودات روی زمین، یک چیز مصرفی بی‌اهمیت و غیر جدی است. موجودی که به بازیچه گرفته می‌شود، به او ترحم می‌شود، از او استفاده می‌شود، و اگر هم اهمیتی پیدا می‌کند این اهمیت را دیگران به او «می‌دهند».

اندیشه ماهیت وجود زن، در زندان و در فاصلهٔ یک پرسش و پاسخ، یک اندیشه طولانی بود که بصورت فشرده در یک لحظه به اندیشگاه شعرانه خطوط کرده بود. «چی هستی؟ بالاخره یک منش خودپایه هستی یا یک موجود حمایت‌کردنی؟»

وقتی شعرانه دوباره به خود آمد، کمی برای پاسخ منفی به این پرسش دیر شده بود. چون او یک آری نیم‌بند به زندانبان گفته بود. و آنها داشتند او را برای بازجویی می‌بردند. اگرچه شعرانه کمی متأسف هم بود که چرا چنین کرد، اما نزد خود عملش را توجیه هم می‌کرد: «یعنی یک انسان اگر بخواهد از سرنوشت همسر و فرزندش مطلع شود، این یک خواست سرسپارطلبانه است؟»
حالا بازجو روبرویش پشت میز نشسته بود.

هنگامی که شما به زندان مراجعه کردید، و پی‌جوی همسرتان شدید، دادستانی به دنبال او بود. چون او از چنگ قانون گریخته بود. اما حالا خودش را معرفی کرده است تا شما را در برابر زندانی کردن او آزاد کنیم. روشن است که او به همسر و فرزندش خیلی علاقه دارد!

- این چیزها به شما مربوط نیست! شما باید هم من و هم او را آزاد کنید!

- ما هم چنین قصدی داریم. اما متأسفانه رسیدگی به پرونده شما همزمان شده

با یک جریان عفو زندانیان، که طبق دستوری که به ما ابلاغ شده، همه پرونده‌های

موجود در زندان، باید طبق همان فرمان عفو مورد رسیدگی قرار گیرند. هر کس

باید به این پرسش پاسخ بدهد که منافق هست یا از آن بیزاری می‌جوید.

- من نمی‌دانم منافق چیست.

- فهم معنای لغوی آن اهمیتی ندارد. شما با اقدام خود روشن می‌کنید که منافق

نیستید.

- من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید!

- باشد! ساده تر می‌گویم. شما باید با ما برای نجات همسران از مرگ همکاری

کنید!

=یعنی چکار کنم؟

- یعنی او را راضی کنید که منافق نباشد.

- چگونه!

- ما به شما ملاقات می‌دهیم! و شما روی او تاثیر مثبت بگذارید! او به شما

علاقه دارد! بنابراین شما می‌توانید او را به راه بیاورید! ما نمی‌توانیم کسی را بدون

تعیین هویت محرز غیرمنافق آزاد کنیم.

- مگر او چه کرده است؟

هنوز تمامی اتهامات پرونده ثابت نشده. شما می‌توانید با کمکی که به او

می‌کنید همه شائبه‌های موجود را پاک کنید و هم زندگی همسران و هم خودتان

را نجات بدهید!

- زندگی خودم دیگر چرا در خطر باشد؟

- چون زندگی شما هم در گرو همین کمک است. شما هم با این کارتان نشان می‌دهید که منافق نیستید! دیدید که معنای منافق خودبخود روشن شد!
- شما خیلی کثیف هستید!

××× اندیشه های شعرانه - ۱ ×××

بعد از آن ملاقات بود که شعرانه را به هر جا که می‌بردند، از فرصت استفاده می‌کرد تا چشم‌بندش را بالا بزند تا مگر راهی برای فرار پیدا کند.
«می‌توانم بگویم» باشد! او را راضی خواهم کرد که از منافق بودن دست بکشد! «بعد به هوشنگ خواهم گفت قبول کن که بگویی منافق نیستی. بعد که از زندان بیرون رفتیم، تو ریش بگذار و من هم خود را به شکل زنان پاسدار در می‌آورم و از دفتر خمینی تقاضا می‌کنیم که یک زوج توبه کرده، تقاضای دیدار شما را دارند، تا شما دوباره آنها را به هم حلال کنید. آن وقت، که ملاقات دادند، آنجا خمینی را با چاقو بکش!

- چه می‌گویی شعرانه! مگر همین که گفتم منافق نیستم تمام می‌شود! شرط اثبات برائت، تیر خلاص است. تو می‌دانی که پته‌نرا چه موضعی گرفته؟ اگر او قبول نکرده باشد که اعلام برائت کند، من و تو باید به او تیر خلاص بزنیم!

(هوشنگ بود که در خیال شعرانه به او پاسخ می‌داد)

- پته‌نرا را هم به همین وضع راضی می‌کنیم که اظهار برائت موقتی و مصلحتی بکند! حتی او را هم برای ملاقات با خمینی می‌بریم. آنجا او می‌تواند در کشتن

خمینی به ما کمک کند. سه نفری روی سر آن نکبتی می‌ریزیم و تکه‌تکه‌اش می‌کنیم.

- باشد! پته‌نرا را فرض کنیم راضی کردی، بالاخره می‌گویند به یک پته‌نرای دیگر تیر خلاص بزنی!
- پته‌نرای دیگر؟

- بله! مگر تنها ما پته‌نرای داریم؟ مگر تنها من یک شعرانه دارم. هر کسی همسری دارد، فرزندی دارد. تو به پته‌نرای دیگران تیر خلاص می‌زنی؟
شعرانه با این گفتگوهای فرضی و خیالی ساعت‌ها ور می‌رفت.

تا این که یک روز همان زن پاسدار آمد او را از سلول بیرون کشید و بر سرش داد کشید:

- منافق کثیف! همسرت با داد و فریاد علیه خمینی شعار داده! پس منافق است و تو حاضر نیستی به او تیر خلاص بزنی!

دم‌های بعد شعرانه روبروی آخوند نشست.

- نقشه همسر شما نگرفت! ولی ما فهمیدیم که او چقدر به شما علاقه دارد!
- چه نقشه‌یی؟

- او برای دیدن شما حاضر شد حتی اعدامش کنیم. جالب بود!... شروع به فحش دادن به نظام کرد تا ما هم زود ببریم اعدامش می‌کنیم و او در آخرین لحظه، تقاضای ملاقات با شما را بکند ولی ما دستش را خواندیم. بگذریم،... معلوم است که او به شما علاقه زیادی دارد. بنابراین شما براحتمی می‌توانید او را از راهی که رفته برگردانید!

.....-

- وقتی حاضر به این کار نیستید، معلوم می‌شود که پس شما هم سر موضعید.
ولی ما می‌دانیم که شما یک زن عادی هستید. و علاقه‌ای به سیاست ندارید. شما با منافقین خیلی تفاوت دارید. ولی دخترتان مثل زنهای منافق بود!
- بود؟! ... چه می‌گویید؟! دخترم را کشتید؟!
- نه! او را زنده کردیم.
- زنده؟! یعنی چه؟ چه کار کرده‌اید پدر سوخته‌ها با دختر من؟!
شعرانه به حق‌ها و ضجه حرف می‌زد
- ما فقط او را عاقل کردیم... تا حدی که حاضر شده است به همسری یکی از برادران پاسدار هم در بیاید. شما می‌خواهید با او ملاقات کنید؟
شعرانه نمی‌دانست چه تصویری از پته‌نرا به اندیشگاه خود بیاورد در حالی که حال تهوع شدیدی به او دست داده بود، ناگهان فریاد کشید: نه!... نه!...
نه‌ای که خود شعرانه ساعت‌ها به آن اندیشید.
«چگونه شد که من گفتم نه!... آنها از من پرسیدند می‌خواهم پته‌نرا را بینم، و من گفتم نه!!... آیا من این جمله را عاقلانه گفتم؟ آیا به آن اندیشه کردم؟!...»
آیا آن یک انتخاب بود؟...»
بعد در همان حالی که شعرانه به دنبال پاسخ این پرسش‌ها بود تا راز و رمز آن «نه»ی عجیب را که گاه برایش بسیار بیزاری‌انگیز می‌شد، پیدا کند، به یادش آمد که آن «نه» فقط در یک ثانیه بیان نشد. بلکه مثل یک جیغ بسیار بلند، در وجودش ادامه داشت. بعد بتدریج به خاطر آورد که در خلال آن نه، آخوند هیز، و جلاد، انبوهی برایش سخنرانی کرده بود. هرچه بیشتر به آن نه می‌اندیشید، جملات

آخوند که تسیحش را می انداخت و همچنان برای او سخن می گفت، بیشتر به خاطر می آورد:

«همشیره محترمه! ما می دانیم که شما به همسر و فرزندان علاقه دارید. علاقه و عاطفه چیز بسیار مقدّسی است. چرا که زندانی را به زندگی عادی باز می گرداند. افکار شیطانی را از سر او بیرون می کند، نفاق او را پاک می کند. ... شما هم باید برای این عاطفه جایگاه بسیار والا و مقدّسی قائل باشید. بخصوص که یک زن هستید و وجود زن نسبت به مرد بیشتر از عاطفه ساخته شده. اگر همین عواطف و علایق شما به دختر و همسران نبود، شاید این حاجی که کارش این روزها اعدام است، شما را تا کنون اعدام کرده بود!! هه! هه! داستان غریبی است! ولی واقعیت دارد! این را خود من هم دیر فهمیدم. اما وقتی پرونده تان را خواندم، متوجه شدم که شما دارای عواطف و علایق شدیدی به همسران بوده اید، باور کنید اگر دیر جنیبده بودم شما را اعدام کرده بودند. بی درنگ حاجی را صدا زدم و گفتم شما را برگرداند».

شعرانه در سلول هم وقتی جملات آخوند را به یاد می آورد، دچار همان حال تهوع شده بود، اما از آنجا که دوست داشت بیشتر متوجه بشود که چرا در پاسخ امکان ملاقات و دیدن پته نرا، پاسخ نه داده، به حال تهوع خود توجهی نکرد. و جملات آخوند همچنان ادامه یافت:

«... ولی وقتی متوجه شدیم که شما به همسران علاقمندید، یک فرجه بازگشت به زندگی عادی برای همسر منافق شما پیدا شد. به این اندیشه افتادیم که از تأثیر عاطفه شما بر همسران استفاده کنیم تا زندگی شما سه تن را، بلکه نجات بدهیم. شما هم می توانی از این فرصت استفاده کنی و جبران آن رفتار عصبی و

هتاکی‌هایی که کرده‌اید را بکنی. البته زن هستی و به همین دلیل، احساساتی می‌شوید و این از زنان بعید نیست. و گرنه هر مردی چنان کلماتی که به زبان شما جاری شد بیان کرده بود، اعدامش می‌کردم! حالا شما را می‌گویم ببرند تا به خوبی و خوشی همسرتان را ببینید! و او را هم نصیحت کنید که به دامان خانواده و جامعۀ اسلامی برگردد. فقط باید مراقب باشید که این فرصت را از دست ندهید! سعی کنید عواطف هر چه بیشتری نسبت به همسرتان نثار کنید تا بلکه او را به راه بیاورید!

از آن روز به بعد تا دو سه هفته، شعرانه روزی چندبار احساس نفرت از خود داشت. احساس غریبی بود، ولی مثلاً در هنگام غذا خوردن، یا هنگام قدم زدن در راهروی بند، ناگهان احساس می‌کرد که موجود منفوری است که فقط به درد سوء استفاده می‌خورد. احساسی مثل آن که ناگهان انسانی حس کند که یک خوک است، یا از یک خوک ارزش بیشتری ندارد. یک احساس پوچ و بی‌ارزش بودن، یا شاید بدتر از آن، احساس وسیله بودن؛ وسیله‌ای برای ارتکاب یک خیانت یا جنایت. این احساس بناگهان از بین نمی‌رفت. بلکه مثل یک نگاه شماتتگر، از سر تا پای او می‌لغزید و تا احساس نفرت در شعرانه بر نمی‌انگیخت، از او دور نمی‌شد.

تقریباً دو ماه طول کشید تا شعرانه بتواند راه گریز از این احساس نکبت‌بار و نفرت‌انگیز را پیدا کند. همین که آن احساس به او دست می‌داد، و آن نگاه شماتت‌گر که مثل شلاقی روی بدنش می‌سرید، شعرانه در دلش شروع به فحش دادن می‌کرد:

«مرگ بر این عاطفه! تف بر تو ای علاقه! هردوتان با هم گم شوید! اگر من در نگاه تو ای وابستگی، یک اسیر و آلت دست بوده‌ام، حالا به تو می‌گویم، نفرت بر تو!... زیرا من با هر چه به دستم برسد بر سر و رویت می‌کوبم! گورتان را گم کنید این همه خاطرهای خوش! من اسیر شما نیستم. من را نمی‌توانید بکشید! اگر اندیشه می‌کنید که من خوکی بوده‌ام که هوای زمین را با نفس‌هایم کثیف کرده و پوزه به علفها و نعمات زمین زده‌ام، به شما می‌گویم، همین الان همه آن یادمانه‌های خوش را به گودالی انداخته و روی آنها را با خاک و لجن می‌پوشانم!... اگر این جلادان آن عکس‌ها و آلبومهای خانوادگی‌ام را که از من گرفته‌اند به من برگرداند خواهید دید که همه را به یکباره در چاه فاضل آب می‌اندازم و یا به آتش می‌کشم. تا شما یادمانه‌های احمق، خاطره‌های قاتل، خاطره‌های خفه‌کننده، اندیشه‌نکنید که من یک زن اسیر بوده‌ام. یک زن وابسته بوده‌ام که به چندرغاز عاطفه نیازمند باشم و دنبال یک سیر علاقه، مثل خوک پوزه بمالم و بو بکشم و موس موس کنم!»

شعرانه دیگر حتی آنقدر خشمگین بود که حتی حس نمی‌کرد که کمی بی‌ادب شده است. بعضی وقت‌ها کلماتی از دهانش بیرون می‌آمد که او را به آدمهای بی‌چاک دهن مانند می‌کرد. اما از این حالات خود به پاد گذشته، بدش نمی‌آمد. چون اندیشه می‌کرد وقتی بی‌تربیت است، شجاع تر هم هست. وقتی با ادب و با نزاکت است، گویی جرأت خیلی کارها را هم ندارد. بنابراین گاه حتی برای آن که بتواند خودش را در زندان با شرایط خشن و بی‌رحم زندان تطبیق بدهد، عمداً ادواطوار لات‌ها را در می‌آورد تا پاسدار یا زنان پاسدار کمتر بتوانند را اذیت کنند. مثلاً دفعه‌سومی که زن پاسدار آمد تا او را برای ملاقات با هوشنگ ترغیب کند، و او را بنام شعرانه خانم صدا زد، شعرانه گفت:

- خانم مادرتۀ! زنیکۀ بی چاک دهن!

زن پاسدار که از این حالت او تعجب کرده بود، با عصبانیت گفت:

- خیلی روتو زیاد کنی، می برمت توی حمّام به دارت می کشم!

این کلمۀ «حمّام»، یکی از بزرگترین دستاوردهای شعرانه از حرکات و رفتار

بی تربیت وارش بود. چرا که برای او راهی به بیرون از زندان گشود. بطور واقعی

یک کلمۀ «حمّام» که در یک اتفاق کاملاً بی اهمیت و عادی توسط آن زن پاسدار

بیان شد، آغاز رخداد بزرگی در زندگی شعرانه شد. (نویسنده در حالی که این

قسمت از داستان را می نوشت با خود گفت، این اثبات حرفیست که من در ابتدای

این کتاب گفته ام.)

آن روز همین که آن کلمات از دهان زن پاسدار بیرون آمد، چیزی مثل برق

در اندیشگاه شعرانه درخشید.

××× شعرانه و مامان در صندوقخانه ×××

- مامان! اندیشه می کنم هیچ کس نتواند بفهد که من چگونه یکباره آب شدم

و در زمین فرورفتم!

- شعرانه بود که در صندوق خانه، با مامان صحبت می کرد.

- اندیشه می کنم اگر زندانبانان همه زندان را جستجو کنند، نتوانند بفهمند که

من چه جوری فرار کردم.

مامان که هنوز تمامی ذوق و شوق خود را از خوشحالی آزاد دیدن شعرانه،
بروز نداده بود، ناگهان برای چندمین بار از جا پرید و پیشانی شعرانه را بوسید و
سرش را به سینه اش گذاشت، و دو دستش را دور صورت او گذاشته و نگاهش
کرد، گفت:

- اصلا به شما نمی آید که چنین کاری کرده باشی! شما!... خانم دکترِ تحصیل
کردهٔ متشخص، چه جوری این کارو کردیدی؟! این کار از مردها هم بر نیاید!
شعرانه با حالتی ناشی از احساس تلخی به یاد آوردن صحنه ها آهی کشید:
- توی جهنم، آدم ازدها هم می شود. چه برسه به مرد!
مامان نگاهی به کارت زن پاسدار کرد.
- همین را نشون دادید و از در آمدید بیرون؟!
- بقیه ش را نپرسید مادر جان!
در این لحظه شعرانه به گریه افتاد. صحنه ها پیش چشمش آمده بودند. مثل یک
فیلم سینمایی وحشتناک.:
شب.
زن پاسدار،
ماشین پر از جسدهای زنان اعدام شده.
صف اعدامیان.
راهروی تاریک، وقتی که زن پاسدار او را به جلو می راند تا به صف اعدام
شوندگان برساند. و صدایش.
- حاجی! این هم هست. از صف جا نماند.

هق هق شعرانه که تمام شد گفت:

- وقتی می‌بینی که یک زن جنایتکار، با تصمیم خودش، به خاطر کینه‌ش، می‌تواند تو را به آسانی با اعدامی‌ها قاطی کند، و هیچ نجات‌بخشی هم نیست که جلوش را بگیرد، به این اندیشه می‌افتی که خودت کاری بکنی! من هم دیدم راهرو تاریک است...

- هیچکس آنجا نبود؟!!

شعرانه با چشمهای خیس خندید. خنده‌ای که مثل بغضی ته گلوش ماند.
- اولین بار بود که تنهایی آمده بود سراغم.... همیشه دوسه نفره می‌آمدند. نه که می‌خواست نقشه خودش را سرخود اجرا کند!، تنها آمده بود. یک تکه طناب هم آورده بود.

- ای مرگ بر خمینی! زن‌ها را به چه کارهایی وادار می‌کند! بردتان توی حمام که دارتان بزنند؟!!

- حساب همه چیز را نکرده بود. وقتی من را برد توی حمام و گفت برو روی چارپایه، فهمید که حریفم نمیشود. بعد داشت اینور و آنور می‌رفت که یکی صدایش زد و از او پرسید: «شکر محمدی چی شد؟! نیاوردیش برای بازجویی.» بعد انگار یک اندیشه دیگر به سرش زد، چادر را انداخت سرم گفت راه بیفت.
نمی‌دانستم من را کجا می‌برد، ولی عجله داشت. یک جا بازویم را گرفت کشید و به جلو هلم داد. همان موقع بود که حس کردم طنابی که به دستم بسته شل است. با عجله می‌خواست من را به صف اعدامی‌ها برساند و من را با اعدامیان قاطی کند.
بعد بگوید اشتباهی برده اند اعدامش کرده اند!

توی یک راهرو تاریک بودیم. طناب را که کم کم باز کرده بودم، یک دفعه دور گلویش انداختم، بیحال شد
- مُرد؟! -

- نمی دانم، بنظرم بیهوش شده بود. مقنعه و کارتس را برداشتم. ته راهرو، صفی بود که هر کسی دستش را روی شانۀ جلویی اش گذاشته بود. جیغ کشیدم حاجی!
این را فراموش نکنی! از ترس بیهوش شده.

صدای حاجی پاسخ داد، «خب بکش بیاورش!» گفتم «من میروم آن یکی دیگر را بیاورم. آخر یکی دیگر هم هست».
و از راهرو برگشتم.

بعد دیگر، شده بودم یک زنکۀ سلیتۀ پاسدار. آمدم خوب رویم را گرفتم. جلو در کارت را نشان دادم گفتم «برادر! حاجی گفته تو امشب شیفت تمام است.»
پاسدار در را باز کرده بود که ماشین جنازه‌ها بیرون برود. حواسش به جنازه‌ها رفت. رنگش پریده بود. یکدفعه برگشت قی کرد روی زمین. به من گفت، برو خواهر! برو.

مامان پرسید: نفهمیدید آن زن هم اعدام شد یا نه؟

- دیگر نمی خواستم هیچ چیزی بفهمم. مادر جان! خیلی چیزها هست که خوب است نفهمی چه شد و حتی سعی هم نباید بکنی که به خاطرش بیاوری.
مامان نمی دانست چه بگوید. یک دفعه خنده اش گرفت و گفت.

- شعرانه جان! هوشنگ را هم من با یک چادر فراری دادم. آوردم توی همین صندوق خانه. چون هیچ کس اندیشه نمی کرد که این صندوق خانه جای مشکوکی باشد!!!

شعرانه دوباره به گریه افتاد. مامان در حالی که بوسش می کرد، سعی می کرد او را بخواباند:

- خوب کاری کردید! حقش بوده. می خواست نرود توی زندان، شکنجه گر بشود!... تازه... شایدم نمرده باشد. آنها که ندیده دار نمی زنند. نشناخته دار نمی زنندش!

شعرانه می لرزید:

- ندیده دار می زنند! نشناخته دار می زنند مادر جان!...

مامان پتویی آورد روی شعرانه انداخت و دوباره بوسش کرد.

در یاد شعرانه صدای پای پاسدارها می پیچید. حس می کرد اینجا همان سلول زندان است. از همه سلولهای اطراف سلولش سروصدای جیغ و دادی بین زندانیان و پاسداران می آمد. همه را می زدند. از حرصشان، از کینشان، همه را زیر مش و لگد له می کردند.

شعرانه تب کرده بود.

مامان به قابلمه سوپ سرزد و شعله گاز را کمی بیشتر کرد.

××× مامان، جلوی زندان ×××

با جیغ و داد صف را به هم ریخته بود. یک لحظه جملاتش بند نمی آمد.

- عروسم را کشتید! پدرسگ‌ها!... چرا کشتید؟!.... از خارج اومده دنبال همسرش، از همون فرودگاه رفتین گرفتین آوردینش زندون! حالام سر به نیست کردین!

پدرها و مادرهایی که توی صف بودند با تأسف به او گوش می‌کردند، و هر کس چیزی می‌افزود.

- ظلم، خانم!... ظلم... به خدا ظلم همینۀ دیگه!

- خدا باعث و بانی شو لعنت کنه.

و مامان همچنان یک بند تکرار می‌کرد. گاه دلش جوش می‌زد و اشک هم توی چشمهایش می‌دوید و صدایش را بلندتر می‌کرد.

- چکارش کردین عروسمو؟! خدا بگم چکارتون کنه... پسرمو که با پای

خودش اومده زندون، خودش معرفی کرده، واسه این که زنشو ول کنن. زنش از خارج اومده بوده!... اصلا بیست سال بوده ایرون نبوده چه اتهامی بهش می‌چسبه؟! حالا می‌گن سر به نیست شده!

- دروغ میگن خانوم!... خودشون کشتن...

- خانوم دختر منم اصلا حکمش تموم شده بود. دو ماه هم بیشتر مونده بود.

حالا میگن سرموضع بوده. حتی سنگ قبرشم بهم نمیدن!...

مردم هر کدام چیزی می‌گفتند. یا باز و بسته شدن پنجره روی دیوار کنار در، مامان به محض دیدن یک پاسدار، بناگهان صدای جیغش را بلند کرد. دوشاخه موهای سپیدش از دوطرف فرق سر، از زیر روسری عقب رفته پریشان شد.

- دخترمو کشتین، نوه‌مو دیگه چیکار دارین بی‌ایمونا! اینه اسلام؟ اینه عدالت؟!!

بعد رو می کرد به مردم تا بقیه داستانی که همه اش را خودش ساخته بود پیش

ببرد:

پدرشو که توی زندون نیگه داشتین. مامانش رو که سر به نیست کردین. حالا دیگر دخترش رو باید بدین به خودم. دختر سیزده چهارده ساله رو که توی زندون نیگه نمی دارن. اون اصلا حتی فارسی هم بلد نیست چه برسه به معنی کلمه منافق. خدا...! به کی بگیم... اینجا جهنمه یا روی زمین. خدا...! چه گناهی کردیم که اینهمه بلا سرمون میاد...! این چه بلایی بود! این خمینی کی بود...

- جلوشو بگیرین. این حرفا رو می زنه، خودشم میگیرن می کشن بی ناموسا... آقای مسنی بود که به خانم های اطراف مامان می گفت.

ولی مامان بناگهان غش کرد. تعدادی از زنان و مردان جلو در زندان به گریه افتادند. و زنی جیغ کشید و فحش نامفهومی داد.

مامان را برداشتند و زیر درخت های کنار جاده نشانده. مادری که فلاسک چایی داشت، لیوانی چای به دهان مامان ریخت.

این چندمین بار بود که مامان همین داستان را تکرار می کرد. و یک صبح تا عصر را جلو در زندان می گذراند. بعد می رفت و مقداری خوراکی می خرید و به خانه می برد و داستان را برای شعرانه تعریف میکرد. حالا دیگر یاد گرفته بود که چگونه از زبان در و همسایه ها در بیاورد که کسی از حضور شعرانه بویی برده یا نه. هیچوقت اندیشه نمی کرد که صندوق خانه اش اینقدر برایش کار کرد داشته باشد که از آن یکبار بعنوان مخفیگاه هوشنگ استفاده کند و یکبار بعنوان مخفیگاه شعرانه؛ و عقل هیچ جنی هم به این نرسد که در این خانه، جز این مادر پیر چنین

فراری‌هایی مخفی‌اند. گاه با خود اندیشه می‌کرد «چه خوب شد که تنهای تنها موندم. بابای هوشنگ که مرد، بچه‌ها هم همه رفتن دنبال زندگیشون. آگه هر روز یکی می‌اومد به من سر بزنه، یه وقت خدای نکرده از وجود شعرانه مطلع می‌شد» اما مامان آنقدر عاقل بود که بداند شعرانه را نمی‌شود مدت زیادی اینجا نگه داشت: «بالاخره یک موشی بویی می‌بره و کار خراب میشه!». بنابراین دهها بار نقشه‌اش را مرور می‌کرد. بجای آن که سر وعده‌های زندان برود برای پیگیری پته‌نرا، هر روز می‌رفت. همان داستان فحش و بدویراه. همان گریه‌ها، همان گریه‌ها، همان غش کردن‌ها. گاه واقعا به حال خودش گریه می‌کرد: «سر پیری کسی باید به اندیشه خودم من می‌بود. حالا با این زانو درد با این وضع باید هر روز جلو این پدرسوخته‌ها التماس کنم...». اما وقتی به این اندیشه می‌کرد که پته‌نرا را بگیرد، و شعرانه را با او به خارج بفرستد، نیرو می‌گرفت. دستش را روی زانوش می‌گذاشت و بلند می‌شد و دوباره از زیر درختها می‌رفت جلو در و غرغر و فحش و گلایه را شروع می‌کرد.

××× نگارۀ مامان ×××

- آپارتی‌ای بودم من شعرانه جان! منو اینجوری نبین! از هر انگشتم هنری

می‌ریخت!

شعرانه در حالی که سیبی را پوست می‌کند مهربانانه به او گوش می‌داد. ناگهان

با خنده گفت:

- خوشگل هم بودین؟! عاشق هم شدین؟!!

- نه مثل خودت، ولی موهام سیاه سیاه، تا کمرم می‌رسید.

شعرانه به این اندیشه می‌کرد که چقدر چهره‌اش در زندان خشن و خشک شده

است. مامان ادامه داد:

- سیاه سیاه، براق، صاف. همه جور پخت و پز و بافتنی هم بلد بودم. حیف

شدم. پیر شدم توی زندگی با بابای هوشنگ!

- خودتون نمی‌خواستین؟!!

- چی بگم؟! حیا داشتیم ما دخترای اون زمونه. مرحوم پدرم ولی به اختیار

خودم گذاشت. گفت مرد خوبی! درس خونده‌س. از خانواده با اصل و نسله. فقط

یک زن داره که دیوونه شده. هرچی بچه هم میاره، می‌میره. ولی آدم پدرمادرداریه.

پدر و پدرجدش مثل خود ما آبرومندن، سرشناسن، شغل دولتی هم که داره و

دست و بالش بازه و املاک هم توی دهات داره.

- بعد شما با هم ملاقات کردین؟!!

- نه!... مهمونی می‌اومدن... اونجا عروس رو یک جور صدای می‌کردن،

مرحوم بابام صدام می‌زد که چیزی پرسه. این چیزاش مال قدیمیاست شعرانه

جان!...

شعرانه از شوق و علاقه ناگهان جلو آمد دست به موهای مامان کشید و

بوسیدش.

- موهاتون هنوزم رگه‌هایی از همون سیاه توش هست.

- حالا رو نبین! چهارده سالم بود، یک کولی‌ای بودم....

مامان می خواست بقیۀ خاطرات جوانی اش را بگوید ولی ناگهان شعرانه زیر گریه زد. مامان بی درنگ فهمید که عدد چهارده، سن پته نرا است. یک دفعه از نگاه به چشمهای شعرانه، او هم به گریه افتاد. ولی هر دو بزودی خودشان را جمع و جور و گریه های همدیگر را پاک کردند. شعرانه گفت:

- اگه پته نرا رو بتونین بیارین بیرون، اونوقت با هم یه جوری از این مملکت در می ریم، می ریم اسپانیا، اونوقت هر روز پاهاتون رو می شورم. لباساتونو می شورم. اتو می کنم... همه کاراتونو...

حرفهای شعرانه و مامان در آن صندوق خانۀ تاریک، تا نیمه شب ادامه می یافت. هر شب و هر شب و هر شب تا روزی که بالاخره نقشه های مامان پیش رفت. و بالاخره او را به درون زندان بردند، و در سالی به انتظار نشاندد.

مامان ابتدا فراموش کرده بود که باید نقش خودش را خوب بازی کند. به همین دلیل ابتدا کمی بهت زده بود. اما وقتی از دور دید که یک زن پاسدار دست دختری را گرفته و به سوی او می آید، فهمید که باید نقش مادر بزرگی را بازی کند که نوه اش را از زندانبان تحویل میگیرد. نوه ای که مادرش را زندانبانان کشته و یا سربه نیست کرده اند. و او باید از دیدن نوه اش و از شادی آن که توانسته او را از زندان تحویل بگیرد، منفجر بشود. این نقش مشکل را باید مامان ترکیب می کرد با این حالت که پته نرا را می شناسد. در حالی که اصلاً نمی شناخت. و تنها از او یک عکس در هفت هشت سالگی اش را دیده بود. همان عکسی که هوشنگ از خارج برای او فرستاده بود و زیر آن نوشته بود:

« این دخترم پته‌نرا است. اسمش را خودم برایش انتخاب کرده‌ام. کمی شبیه خود شما هم هست »

در لحظه دیدن پته‌نرا و زن پاسدار، اطلاعات مربوط به قیافه و چهره پته‌نرا که شعرانه داده بود، اصلاً به درد مامان نخورد. چون واقعا هم سخت بود تصور قیافه دختری که مثل همه دخترهای چهارده‌ساله است! یک نشانه دیگر هم که شعرانه داده بود، این بود که زیر ساعد چپ پته‌نرا، نزدیک آرنج، یک خال بزرگ سیاه مثل یک ماه توی آسمان است. البته آسمانش روشن و ماهش سیاه است.

ولی هیچ شادایی در چهره پته‌نرا نمانده بود و هرچه مامان او را بوسید و در مسیر خانه، به او گفت که مامانش زنده است، لبخندی به صورتش ننشست. (شرح علت بی‌لبخندی پته‌نرا، نماهای شایان چشم‌بستن دارد).

مامان هم اصلاً سعی نکرد علت ناراحتی او را پرسد. چون از آن لحظه به بعد، مامان به اندیشه ادامه نقشه‌اش بود. فرستادن شعرانه و پته‌نرا به خارج از کشور. بهترین نقشه، یک مسافرت عادی با اتوبوس به ترکیه بود. منتها ابتدا باید یک پاسپورت برای شعرانه با اسم صفیة صحرارودی بگیرد. همان زنی که اکنون کارت پاسداری‌اش نزد شعرانه بود.

- شعرانه! تو صفیة صحرارودی هستی! روتو خوب خوب بگیر. مأمورای سر

مرز پاسدارهای بی‌شعوری‌ان که وقتی یک زن چادر سیاه رو می‌بینن که کارت پاسداری هم داره، تنها پرسشی که ممکن است از تو بپرسند اینست که: «کجا شهید شده خواهر؟» و بعد بدون این که منتظر پاسخت باشند، می‌گویند، خدا اجرش بده. خدا بیامرزتش.

و تو باید خیلی عادی همانطور سرت پایین و نگاهت به کفش هایت باشد.. بعد برگه ات را پس می دهند و سراغ بعدی می روند.

مامان پای اتوبوس تهران- آنکارا مثل یک قاچاقچی خبره، به شعرانه روش رفتارش تا آنسوی مرز را یاد می داد. شمارهٔ تلفن هتلی که قرار بود خودش در آن بماند تا صدای شعرانه را از آنسوی مرز بشنود، به شعرانه داد.

- از توی هتل تکون نمی خورم تا به من زنگ بزنی!

پاسپورت تو اصلاً نشون ندی. همون کارت پاسداری از هر پاسپورتی بیشتر اعتبار داره.

برو به امید خدا، خدا رو چی دیدی؟ انشالله هوشنگم آزاد بشه و بیاد پشتون. اونوقت من هم باهش میام. از اینجا دیگه دلم گرفته. تازه خطر هم داره. آگه اون زنه رو دار نکشیده باشن و پیگرد تو بشن ممکنه سراغ من هم بیان. آره، مادر جان! من هم آخر عمری سیاسی شدم!

اشک، تنها کلام بین مامان و شعرانه بود. اشکی که وقتی آخرین بار همدیگر را بوسیدند به هم درآمیخت. وقتی پته‌نرا از پله‌های اتوبوس بالا رفت، مامان یکبار دیگر دستهایش را دور صورت او کشید و گفت: «یک خنده بکن دست کم یکبار هم که شده خنده تو بینم»!

اتوبوس هیکل بزرگش را تکان داد. اشکهای مامان منظرهٔ اتوبوس را کدر کرد. چشمهای شعرانه پشت شیشهٔ اتوبوس مات شد.

در تمام طول شبانه‌روزی که مامان در هتل گذراند، مامان به اندیشه یک کولی‌بازی دیگر جلو زندان بود. زیرا از نقشهٔ قبلی‌اش نتیجهٔ خوبی دیده بود. اما

خوب که اندیشه‌هایش را کرد دید که این یک طرح ضعیف است و ممکن است به نتیجه نرسد. این بود که به اندیشه استفاده از شراره و شکیلاخانم و عموجان افتاد. و کم نقشه در اندیشگاهش تکمیل شد:

«شراره و شکیلاخانم باید راضی بشوند در دادستانی گواهی بدهند که هوشنگ از قدیم ناراحتی روانی داشته، و یکبار هم نقشه مسخره‌ای برای خفه کردن خمینی کشیده که باعث پرت شدن شراره از بالکن و خودسوزی شکیلاخانم شده؛ اما در آخر معلوم شده که هوشنگ در یک لحظه دچار حالت روانی دیوانگی خود شده است و مصیبت بزرگی برای خانواده عموجان فراهم کرده است. این برگه بیماری روانی هوشنگ، ممکن است با توجه به حالات عجیبی که هوشنگ در زندان داشته، دادگاه را راضی کند که حکم آزادی هوشنگ را صادر کند. بخصوص الان که همسر از خارج برگشته‌اش نیز بنحو مشکوکی در زندان ناپدید شده و در میان زندانبانان شایع شده که او به اشتباه داخل صف اعدام‌شدگان برده شده. این اندیشه و این نقشه، باعث شد که مامان چند هفته‌ای در تهران، در خانۀ عموجان به سر برد. و وقتی از عموجان قول گرفت که با شکیلاخانم و شراره به مشهد بیایند به سوی مشهد حرکت کرد.

××× بازگشت به خانه نویسنده ×××

مدتی بعد از نوشتن آخرین ماجراهای مامان و شعرانه، نویسنده وقتی دوباره آنها را مرور کرد، به شک افتاد که آیا از مامان قهرمانی غیر واقعی نساخته است؟! یک زن، آن هم نه یک زن متجدد، یا چریک و انقلابی، بلکه یک مادر قدیمی با سن و سال زیاد، چگونه به قهرمان اصلی داستان تبدیل شده زنی که خانه اش پناهگاه زندانی فراری می شود؛ این و آن را با نقشه های خود، از زندان نجات می دهد و همچون یک قاچاقچی کار کرده، عروس خودش را از مرز فراری می دهد.

نویسنده از نوشتن دست کشید. در حالی که در خود احساس سبکباری می کرد. احساس آسان شدن امور دنیا و زندگی. درست مثل این که به آدم بگویند یک ساعت دیگر می میری! و نوبت تو برای حضور در این جهان به سر می رسد، و انسان به ناگهان احساس می کند که دیگر مسئولیت و کار مهمی ندارد. فقط باید با هر کس به ملاقاتش می آید خدا حافظی کند؛ احساس می کند دیگر خانه و زمین و اداره و همسر و فرزندی ندارد. حساب بانکی ندارد، کتابی در حال چاپ ندارد. حتی با درختان و هوا هم هیچ گونه ارتباطی ندارد. مثل تکه ای از زندگی، که از پیکر دنیا کنده شده و به حال خود رها شده باشد.

نویسنده نمی دانست چرا این احساس را پیدا کرده. و اصلاً نمی توانست حدس بزند که این احساس رها شدن و سبکباری شاید به موضوعاتی که در کتابش نوشته ربط داشته باشد. اصلاً به این اندیشه هم نمی افتاد که نوشتن آن مطالب، در

اندیشگاه و روح و روان او تاثیرات و تغییراتی بجای گذاشته باشد. هیچ نمی توانست فرض کند که تغییر و توانمند شدن قهرمان داستانش می تواند به نوعی خود او را نیز تغییر بدهد و توانمند کند. ولی هرچه بود، او حس می کرد که زندگی پیش چشمش کوچک شده است. مشکلات ساده شده اند. وابستگی ها، بخصوص وابستگی ها، در نظرش بسیار کوچک می آیند. حتی خطر کردن، دل کندن از دنیا برایش ساده شده. در گذشته اندیشه می کرد مبادا یکزمان به زندان بیفتد! ترس از زندان، ترس از اسارت، ترس از دلتنگی های درون سلول، ترس از بازجو، ترس از دوری از مادر و پدر، و روبروشدن با قیافه های غمزده آنها از پشت شیشه های ملاقات. حتی ترس از خروج از مرز، فرار از طریق کوه، عبور از پاسگاه های مرزی... همه آنها چیزهایی بود که در گذشته روی اندیشگاهش بار سنگینی می گذاشت. و وجود او را به وجودی نگران تبدیل می کرد. نگران از خطرها. اما اکنون، بخصوص بعد از آن که ماجرای شعرانه و آن شب اعدام و آن سلول و طناب دار و آن فرار را نوشته بود، حس می کرد همه نگرانی ها دود شده است. آن بار سنگین از روی اندیشگاه برداشته شده است. حتی نگرانی برآمدن از عهده به اتمام رساندن این داستان. با خود اندیشه کرد این هم یک داستان است. من هم یک نویسنده هستم. به هر شکلی باشد آن را به پایان می برم.

در همان دم که این کلمات از اندیشگاهش می گذشتند، به خاطر آورد که از ابتدای داستان قرار نبود چیزی غیر از واقعیت زندگی نوشته شود. بعد با خود اندیشید: «شاید همه مشکلات از آنجا ناشی می شود که من برخلاف این اصل حرکت می کنم. می خواهم چیزی غیر از واقعیت بنویسم! و واقعیت جلو من می ایستد.»

بعد از این افکار بود که نویسنده تصمیم گرفت مدتی چیزی ننویسد تا ببیند واقعیت چیست و چه به او می‌دهد. این بود که لباس پوشید و برای قدم زدن از خانه بیرون رفت. اما هنوز کلید را از قفل در بیرون نیاورده بود که با کمال تعجب، سه خواننده را دید که با چهره‌هایی خندان به سوی او می‌آمدند. نویسنده چشمانش را به هم مالید تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. نه! خودشان بودند. خواننده ۳ که به زندان رفته بود نیز گویی از زندان رهایی یافته. خواننده‌ها فرصتی به او برای اندیشه بیشتر نداده او را با خنده و شادی در آغوش گرفتند.

بعد از دم‌هایی در حال خانه، خواننده ۱ در حالی که خود را شرمندۀ خواننده ۳ می‌دید، برای نویسنده و دیگران، ماجرا را تعریف می‌کرد:

«نمی‌دانم چه شد، اما ناگهان احساس کردم که سالها زندگی را به پوچی گذرانده‌ام. نه تنها خودم زندگی پوچ داشته‌ام، بلکه گناه زشتی نیز انجام داده‌ام. و آن این که به خاطر آسایش خودم، یک نویسنده را به زندان انداخته‌ام. بعد به تدریج، بر شرمم افزوده شد، چرا که حس کردم که حتی از این هم گناهکارترم. و آن این که به خاطر علاقه‌ای که به زندگی خانوادگی خود داشته‌ام، مانع نوشتن داستان توسط یک نویسنده شده‌ام. بعد شرمم افزونتر شد، وقتی حس کردم که کسی به من فرصت نوشتن یک داستان داد. اما آن فرصت را از دست دادم.»

خواننده ۲ گفت: من هم در همین ایام چنین حالتی داشتم. یک روز خواننده ۱ را در جلو بستنی فروشی دیدم. نمی‌دانم چرا؟ ولی ناگهان به او گفتم: «یادت هست آن شب!»

و او بدون آن که نیازی داشته باشد که اندیشه کند یا پرسد «کدام شب؟» به من گفت:

«آن شب که تو با دوستی قرار داشتی. و من تو را منصرف کردم؟»

خوانندۀ ۱ گفت: «من اعتراف می‌کنم! که من او را منصرف کردم. ما با هم همکلاسی بودیم. او می‌خواست مخفی شود و به مبارزین پیوندد. اما من او را در تاریکی شب در خیابان دیدم. حدس زدم که او ممکن است به سر قرار با دوستی که زیرپایش نشسته و از او خواسته برای مبارزه، زندگی مخفی اختیار کند می‌رود. آن سال، سال ۱۳۵۴ بود. و بسیاری از دانشجویان، پنهان شدند تا به سازمان‌های مبارز پیوندند. بگذریم. تا او را دیدم به او گفتم: کجا می‌روی؟ بعد بدون این که منتظر شوم گفتم: تو هنوز وابسته‌ای! تو هنوز سرد و گرم روزگار نچشیده‌ای! خانواده‌ات چه می‌شود؟ ماما چه می‌شود؟ آیا نمی‌ترسی؟ آیا نمی‌خواهی برای خودت زندگی درست کنی؟»

خوانندۀ ۲ گفت: «و من از مسیر قرار برگشتم. آن قرار سوخت؛ و من از آن دوست که مخفی شده بود قطع ماندم. بعد از آن دیگر تصمیم سست تر از پیش شد. چرا که وقتی یکی دیگر از دانشجویان که مخفی شده بود مرا دید و با طرز معنی داری به من گفت: «سه شنبه‌ها از جلو این بیمارستان، در پیاده رو سمت راست، از ساعت ۴ تا پنج عصر تردد کن!» من با آن که منظورش را فهمیدم که این یک قرار است تا اگر در من شجاعتی می‌بینید مرا به مبارزان وصل کند، اما چون تصمیم گرفته بودم و به سر قرار قبلی نرفته‌بودم، گفتم: من هنوز آن توان لازم برای چریک شدن را ندارم.»

هرچه نویسنده سعی می کرد خواننده‌ها را از بیان داستانشان بر حذر بدارد، و هرچه به آنها چایی و شیرینی تعارف می کرد، اما آنها گویی به نزد یک کشیش آمده بودند تا اعترافاتشان را بگویند، دست از صحبت نمی کشیدند. خواننده ۳ با لبخندی بر لب، گهگاه پکی به سیگارش می زد و با نگاهی که خوشحالی و درد از آن منعکس می شد به نویسنده می نگریست.

نویسنده در نگاه خواننده ۳ فریاد بلندی را می شنید. «فریادی که از داخل گودالی پر از خون، به گوش می رسید. گودالی که در آن انبوهی زن و مرد قلبهایشان را به سمت سازمان ملل پرتاب می کردند و خواننده ۳ در آن وسط فریاد می کشید: «به خاطر همین کوتاهی های این دوستان، این همه خون ریخته شد. آن وابستگی ها قیمت داشته آقای نویسنده! قیمتش خون بوده است که در این مدت از پیکر شهیدان به زمین ریخته». نویسنده در عین حال که به قصه خواننده ۱ و ۲ گوش می کرد، در نگاه خواننده ۳ گودال را می دید که پر از خون شده و تا زانوهای خواننده ۳ آمده و «کی بورد» های تاجران که نباید اصلا آب ببیند، پر از خون شده است. ولی آنها همچنان ارقام سود و زیان را بر حسب تغییرات مرکز بورس که در یک پرده عریض الکترونی در بالای آسمان گودال نصب شده، بود تایپ می کنند»

خواننده ۱ داستانش را می گفت: «من ناگهان شرمنده شدم. گفتم دیگر خیلی نامردی است که خودم از مبارزه گریخته ام هیچ، یک نویسنده را هم در زندان انداخته ام که چرا من را از همسرم برای مدتی دور کرده! این دیگر اوج بی غیرتی است. این احساس همان شبی بود که خواننده ۲ را جلو بستنی فروشی دیدم و او به من گفت: «یادت می آید آن شب؟» و من خیلی احساس شرم کردم. بعد همان شب

تا خانه‌ام دویدم. و همین که همسرم در را باز کرد، دیدم که مهمان دارد. ولی هم او و هم مهمانانش گریه می‌کنند.

نویسنده در این دم که خوانندۀ ۱ یکریز حرف می‌زد به این اندیشه کرد که: «دیدنی واقعیت خودش چقدر بهتر از بافته‌های تو داستان را به جلو می‌برد!»
بقیۀ ماجرا روشن بود. مهمان همسر خوانندۀ ۱ کسی جز خانم همسایه و دخترش آیدا نبودند که بطور اتفاقی جلو بستنی‌فروشی شهر با هم آشنا شده بودند (این را فقط آیدا می‌دانست که آن آشنایی اصلاً اتفاقی نبوده و مادرش با نقشه، طرح دوستی با همسر خوانندۀ ۱ را کشیده، چراکه مدتها به کمک خوانندۀ ۲ به دنبال نشانی خانۀ خوانندۀ ۱ بوده).

نویسنده به این اندیشه می‌کرد که اینهمه تحول در میان خوانندگان داستان، نکند از آن دم‌هایی ایجاد شده که او جرأت کرد که داستان را از زبان شعرانه بنویسد.

غوغای عجیبی در گرفته بود. وسط قهوه خوردن‌ها و گریه کردن‌ها و خندیدن‌ها بود که نویسنده به ناگهان احساس کرد که داستان تمام شده است! او چند بار از خودش پرسید: چه گفتم؟! چه کلمه‌ای از دهانم خارج شد؟! گفتم «داستان تمام شده است»؟

خوشبختانه، همینطور بود. او گفته بود داستان تمام شده است. یک بار دیگر برای این که اطمینان پیدا کند که خواب نمی‌بیند، از خود پرسید: «آیا همه چیز روشن شده است؟ آیا طرح درست پیش رفته. آیا داستان از نقطۀ اوج رد شده؟»

بعد از این پرسش‌ها با خود گفت: «بگذار بپرسم رخداد چه بوده؟ یعنی خواننده ۱ خودش به زندان رفته و درخواست آزادی خواننده ۳ بعنوان نویسنده را کرده؟ بعد خواننده ۳ به او گفته است که من نویسنده اصلی نیستم، او پنهان است و دارد داستان را می‌نویسد. بعد آنها با هم به خانه من آمده‌اند که از حال من و سرنوشت داستان آگاه شوند. آیا همه چیز روشن است؟ آیا خوانندگان هیچ جای گنگی نخواهند یافت؟»

در این حال نویسنده با خود گفت: بابا! همه چیز را که نباید جوید و در دهان خواننده گذاشت! خودشان هم عقل دارند و می‌توانند از لابه‌لای واژه‌ها نتیجه‌گیری کنند.

نویسنده که باورش نمی‌شد داستانش تمام شده باشد ناگهان احساس شادی کرد. احساس شادی از این که داستانش به پایان رسیده است. البته این شادی نه به این خاطر بود که می‌تواند کتاب را چاپ کند و برای مسابقه نوبل بفرستد و نامش در میان نویسندگان ثبت شود. بلکه به این خاطر که از شر داستانی که تمام نمی‌شد راحت شده است. این راست‌ترین حرف بود. چون همانگونه که این حرفها را با خود بلند اندیشه می‌کرد، هر سه خواننده با هم سرشان را به نشانه پذیرش تکان می‌دادند. شاید آنها می‌فهمیدند که این فقط یک داستان است، و در صحنه عمل باید گام، به، گام، پیاده شود. بنابراین جای شادی چندانی ندارد. تنها یک کمی جای شادی! به اندازه این که یک آدم انقلابی هم زمان پیدا کرده تا حرفش را به صورت داستانی بزند وجود داشت. و این شادی کوچک، بخشی از آن شادی بزرگی بود که نویسنده را به فریاد وادار کرده بود. بنابراین او نعره بلندی از شادی کشید و اشک شادی هم از چشمانش سرازیر شد و دنیای جلو چشمانش تار شد.

سپس دستهایش را برای پاک کردن اشکها به صورت و گونه‌اش کشید و تقریباً تمام صورتش را با اشک شست. و کمی دلش خنک شد. اما وقتی سرش را بالا آورد و نفس راحتی کشید دید هیچک از مهمانانش که در برابرش روی مبلها نشسته بودند وجود ندارند. با خود گفت حتما آنها به اتاق‌هایشان رفته‌اند تا روزی را به یاد آورند که در این سلولها، مشغول نوشتن داستان شده‌اند. بنابراین از جایش بلند شد در اتاقها را باز کرد. هیچکس در اتاقها نبود. به حال برگشت، گفت شاید سه تایی‌شان به آشپزخانه رفته‌اند تا املت درست کنند. اما آنجا هم کسی نبود. تنها و تنها خودش بود و خودش. از خانه بیرون آمد تا واریسی کند بلکه آنها به خانه همسایه رفته باشند. اما دید کوچه و خانه همسایه‌ای وجود ندارد. به حال برگشت. به کاغذهای روی میز نگاه کرد. تنها کتابی روی میز بود.

پایان

واژہ نامہ داستان:

برشدن	تصمیم، عزم کردن
برآن شدم	تصمیم گرفتم
نما	صحنہ
اندی	حداقلی
نگارہ	طرح
نمایہ	تصویر
یادمانہ	خاطرہ
فریبگویہ	اغوا
ناویژہ	معمولی عادی
باورمند	معتقد
اندیشگاہ	ذہن
گام چینی	توطئہ
نیم مانده	ناقص
راستینہ	حقیقت
رخدادہ	واقعیت
پدیدارہ	واقعیت
خودمانہ	خصوصی
ناہمباوری	اختلاف نظر
ہمباور	ہمعقیدہ

چشم به راهی	انتظار
پیگرد	تعقیب
آرزوی بازی	رؤیای پردازی خیالات
فرانیا	اضافی
نواندیشه	اندیشه بکر
خواهه	اختیار، تصمیم
خواهه کردن	تصمیم گرفتن
دوررانده	تبعیدی
دورگاه	تبعیدگاه
دوررانگی	تبعید
شورآلود	هیجان زده
پایانسر	حضیض
خودمهاری	تعادل
بایستگی	ضرورت
درونه	محتوا
شرمرو	خجالت زده
درون سست	ضعیف النفس
گذاره	موضوع
گزاره	نظریه جمله
پاشلی	بی ارادگی
بازدار، باردارنده	مانع

رؤیاخیز تخیلی

خودپایه مستقل

منش شخصیت

یادگاه موزه

دریافتن فهم

اندیشیدن تفکر

جست یافت تحقیق

یافته کشف

راستکاری صدق ورزیدن

به پاد به رغم

گونه هیأت